

ارنست گامبریچ

تاریخ جهان

ترجمهٔ علی رامین



تاریخ جهان

سرشناسه: گامبریچ، ارنست هانس، ۱۹۰۹ ـ ۲۰۰۱ م.
Gombrich, Ernst Hans
عنوان و پدیدآور: تاریخ جهان/ارنست گامبریچ؛ ترجمه علی رامین.
مشخصات نشر: تهران، نشر نی، ۱۳۸۹.
چاپ ششم، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری: چهار + ۴۰۴ ص.: مصور.
شابک: 978-964-185-127-1
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: **Eine kurze Weltgeschichte für junge Leser**
یادداشت: کتاب حاضر از متن انگلیسی آن با عنوان «A Little History of The World» به فارسی ترجمه شده است.
موضوع: تاریخ جهان ـ ادبیات نوجوانان
شناسه افزوده: رامین، علی، ۱۳۲۱ ـ ، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۸ ۲ ت ۲ گ / D ۲۳
رده‌بندی دیویی: ۹۰۹ [ج]
شماره کتابشناسی ملی: ۱۹۵۰۱۳۵

ارنست گامبریچ

تاریخ جهان

ترجمهٔ علی رامین



نشر نی



تاریخ جهان

ارنست گامبریچ

مترجم علی رامین
چاپ ششم تهران، ۱۳۹۵
تعداد ۷۰۰ نسخه
چاپ و صحافی پردیس دانش

شابک ۱ ۱۲۷ ۱۸۵ ۹۶۴ ۹۷۸

www.nashreney.com

فهرست مطالب

تقدیم به روح همسرم، شکوفه

سخن مترجم

تاریخ جهان نخستین و تنها کتابی است که ارنست گامبریچ آن را ابتدا در ۱۹۳۵ به زبان آلمانی با عنوان ***زبدهٔ تاریخ جهان برای جوانان***[1] نگاشته است. این کتاب تحولات و رخدادهای بشر را در چهل فصل از عصر حجر تا عصر اتم با زبانی بسیار ساده و صمیمی، بی‌تکلف، شیرین و جذاب روایت می‌کند، چنان که کثیری از خوانندگان آن در گروه‌های سنی و سطوح آموزشی مختلف گفته‌اند از مطالعهٔ این کتاب نه‌تنها بسیار لذت برده‌اند، بلکه آن را دریچهٔ نوینی به جهان تاریخی و تاریخ جهان یافته‌اند و بر آن شده‌اند که با کتاب‌های دیگری، مطالعهٔ تاریخ را پی بگیرند. مفسر ***لوس‌آنجلس تایمز*** می‌گوید گامبریچ به تاریخ جان می‌بخشد و خواننده را همراه خود در سفینه‌ای زمان‌پیما بر فراز تاریخ جهان به پرواز درمی‌آورد و او را همواره در طول کتاب به سیر و سلوکی فکری و عاطفی میان گذشته و حال وامی‌دارد.

نسخهٔ آلمانی کتاب به‌سرعت به چند زبان (به‌غیر از انگلیسی) ترجمه شد و در شماری از کشورهای اروپایی و آسیایی با استقبال فراوانی روبه‌رو شد. ولی زمانی بعد در اتریش و آلمان به هنگام حاکمیت نازی‌ها، به علت بیش از اندازه «صلح‌جویانه» بودن، در زمرهٔ کتاب‌های ممنوعه قرار گرفت.

---

1. *Eine Kurze Weltgeschichte für junge Leser*

گامبریچ بعد از ازدواج با ایلسه هلر[1]، یکی از شاگردان مادرش در درس پیانوی کلاسیک، در ۱۹۳۷ از اتریش راهی انگلستان شد و اکثر اعضای خانواده‌اش که در اتریش ماندند بعد از Anschluss ـ اتحاد اتریش با آلمان نازی در ۱۹۳۸ ـ جان خود را از دست دادند. گامبریچ در انگلستان، بعد از پایان جنگ، به عضویت مؤسسه تحقیقات هنری واربورگ[2] درآمد و بعد از چندسالی ریاست آن را برعهده گرفت. علاوه بر آن در دانشگاه‌های لندن، کمبریج، آکسفورد، هاروارد و چند دانشگاه برجستهٔ دیگر در آمریکا به تدریس تاریخ، فلسفه و نقد هنر پرداخت. همهٔ کتاب‌هایش را بعد از اقامت در انگلستان، به زبان انگلیسی نوشت، که نخستین آن‌ها، ***تاریخ هنر*** بود که از ۱۹۵۰ تا پایان عمرش شانزده‌بار تجدیدنظر و تجدیدویرایش و صدها بار تجدیدچاپ و به بیش از سی زبان دنیا ترجمه شد، و عنوان موفق‌ترین و پرخواسته‌ترین تاریخ هنر در قرن بیستم را یافت، و با میلیون‌ها نسخه‌ای که از آن در سراسر دنیا به فروش رسید، اشتهار عظیمی را برای نویسنده‌اش به‌بار آورد.[3] آثار گامبریچ که همه در زمینهٔ تاریخ، فلسفه و نقد هنر نوشته شده‌اند، فهرستی بلند را تشکیل می‌دهند که همه دربرگیرندهٔ اندیشه‌های نغز و بحث‌های عمیقی در حوزه‌های یاد شده‌اند. شاید یکی از نشانه‌های عینی و قطعی مقام برجستهٔ گامبریچ این باشد که کمتر کتابی در پنجاه سال گذشته در باب مسائل نظری هنر از دیدگاه‌های مختلف نوشته شده است که ارجاعی به یکی از نوشته‌های او نداشته باشد.

گامبریچ در اواخر عمر طولانی و پربارش بر آن شد که متن آلمانی ***تاریخ جهان*** را مورد بازنگری قرار دهد و آن را برای ترجمه به زبان انگلیسی آماده سازد. خوشبختانه موفق شد فصل ۴۰ را با عنوان «بخش کوچکی از تاریخ که خود در آن زیسته‌ام: نگاهی به گذشته» به پایان رساند و همچنان سرگرم

---

1. Ilse Heller
2. Warburg

۳. ترجمهٔ فارسی این کتاب که توسط نگارنده صورت گرفته، در ایران با استقبال کم‌نظیری روبه‌رو شده است.

بازنگری بخش‌های دیگر و افزودن فصل مستقلی دربارهٔ شکسپیر بود که عمرش در سومِ نوامبر ۲۰۰۱ در لندن پایان گرفت. هنگامی که روی کتاب کار می‌کرد، کار ترجمهٔ آن به زبان انگلیسی با نظارت خودش آغاز شد و خانم کارولاین ماستیل[1] دستیار دانشورش مسئولیت آن را برعهده گرفت و با توانایی به پایان رساند. تصاویر سیاه و سفید کلیفورد هارپر[2] که در آغاز هر فصل آمده‌اند، درعین سادگی، بسیار گویا و نکته‌سنجانه‌اند و با ظرافت‌های خاصی، پویش‌های آدمی در هر روزگار را تجسم می‌بخشند. متن نهایی‌شدهٔ کتاب را انتشارات دانشگاه یِل در ۲۰۰۵ چاپ و منتشر ساخت. همین متن، اساس ترجمهٔ نگارنده به زبان فارسی قرار گرفت که به صورت کتاب حاضر، تقدیم جامعهٔ فارسی‌زبانان می‌شود.

فصل ۴۰، یعنی افزودهٔ اخیر گامبریچ به کتاب، فصلی بسیار خواندنی و واجد ارزش‌هایی ویژه است. نخست آن‌که بین نگارش آن و نگارش فصل پیش از آن، پنجاه و چند سال فاصله است، که طی آن، جهان رخدادهای بزرگی همچون جنگ دوم جهانی و اختراعات و کشفیات سترگی در زمینه‌های مختلف علمی، مطرح‌شدن اندیشه‌های نوینی در حوزه‌های فکری و فلسفی و برآمدن سبک‌های تازه‌ای در آفرینش‌های هنری و ادبی و بسیاری جز این‌ها را تجربه کرده است. نویسنده با صفحات محدودی که در اختیار دارد، تلاش می‌کند، ضمن بیان خاطرات و مشاهدات خود، اشارهٔ معناداری به گزیده‌ای از آن‌ها داشته باشد و گسترهٔ زمانی کتاب را تا سال ۱۹۸۹ یعنی اتحاد دو آلمان، و سپس فروپاشی اتحاد شوروی و به دموکراسی رسیدن کشورهای اروپای شرقی ــ که به زور ارتش شوروی وادار به پذیرش نظام کمونیستی شده بودند ــ جلو بیاورد. کتاب را با ذکر این سخن به پایان می‌برد که اکنون هر زمان یک زلزله، یک سیل، یک توفان سهمگین، قحطی و خشکسالی و بلایای دیگر در نقاط دورافتاده‌ای از جهان، مردان، زنان و

---

1. Caroline Mustill

2. Clifford Harper

کودکان زیادی را به کام مرگ می‌برد، هزاران انسان در سایر کشورها، پول و نیروی‌شان را برای یاری‌رساندن به بازماندگان آن‌ها به‌کار می‌گیرند. چنین نیکوکاری‌هایی در گذشته صورت نمی‌گرفت. بنابراین همچنان حق داریم به آینده‌ای بهتر امیدوار باشیم.

۱

روزی بود، روزگاری بود



همهٔ داستان‌ها با «روزی، روزگاری» آغاز می‌شود. موضوع داستان ما هم همین است: چه اتفاق‌هایی در روزگار گذشته رخ داده است. روزگاری که شما آن‌قدر کوچک بودید که حتی اگر روی انگشتان پا هم می‌ایستادید، به‌سختی دست‌تان به دست مادرتان می‌رسید. آیا آن روزگار را به یاد دارید؟ داستان خود شما ممکن است چنین آغاز شده باشد: «روزی، روزگاری پسرک کوچکی ــ یا دخترک کوچکی ــ در این دنیا زندگی می‌کرد. اون پسرک کوچک، من بودم.» ولی پیش از آن، شما کودکی در یک گهواره بودید. شما آن را به یاد ندارید، ولی می‌دانید که واقعیت دارد. پدر و مادر شما نیز روزگاری کوچک بودند، و به همین ترتیب، پدربزرگ و مادربزرگ شما، روزگاری دورتر در گذشته کودکانی بودند، که شما آن را هم می‌دانید. حالا درباره‌شان

می‌گوییم: «آن‌ها سالخورده‌اند.» ولی آن‌ها هم پدربزرگ و مادربزرگ‌هایی داشته‌اند که چه بسا می‌گفتند: «روزی، روزگاری پدربزرگ و مادربزرگی داشتیم.» و به همین ترتیب، بیش‌تر و بیش‌تر به گذشته بازمی‌گردیم. همیشه پیش از هر «روز و روزگاری»، روز و روزگاری دیگر وجود داشته است. آیا هیچ‌گاه بین دو آینه ایستاده‌اید؟ باید این کار را تجربه کنید. آن‌گاه صف بلندی از آینه‌های درخشان را می‌بینید که هر یک کوچک‌تر از آینهٔ پیش از خود است و از آن فاصله می‌گیرد، و محوتر و محوتر می‌شوند، به‌طوری که هیچ‌گاه نمی‌توانید آخرین آینه را ببینید. ولی حتی با وجود آن‌که از جایی به بعد دیگر نمی‌توانید آینه‌های بیش‌تری را ببینید، آینه‌ها همچنان به موجودیت خود ادامه می‌دهند. آن‌ها وجود دارند و شما این را می‌دانید.

و «روزی، روزگاری» هم، چنین وضعیتی دارد. نمی‌توانیم پایان زنجیرهٔ آن را ببینیم. پدربزرگِ پدربزرگِ پدربزرگِ پدربزرگِ... شما را به کل گیج می‌کند. ولی آن را به‌آرامی تکرار کنید، شاید درنهایت بتوانید تصوری از این سلسلهٔ واگشت‌کننده داشته باشید. سپس یکی دیگر هم به آن اضافه کنید. این عمل ما را به گذشته می‌برد و از آن‌جا به گذشته‌های دور. ولی هیچ‌گاه به آغاز راه نمی‌رسیدیم، زیرا در پس هر آغازی همیشه یک «روزی، روزگاری» دیگر وجود دارد.

شبیه چاهی بی‌انتهاست. آیا نگریستن به ته چاه سرتان را گیج نمی‌آورد؟ سر مرا که گیج می‌آورد. بنابراین، تکه کاغذی را مشتعل کنید و آن را در چاه بیندازید. به‌آرامی ژرفای بیش‌تری را طی خواهد کرد. و در حال اشتعال، دیوارهٔ چاه را روشن می‌کند. می‌توانید آن را ببینید؟ همچنان پایین‌تر و پایین‌تر می‌رود تا آن‌که همچون ستارهٔ کوچکی در اعماق تاریکی به چشم می‌آید. کوچک‌تر و کوچک‌تر می‌شود... تا خاموش و محو می‌شود.

حافظهٔ ما شبیه آن تکه کاغذ در حال اشتعال است. از آن برای روشن کردن گذشته بهره می‌گیریم. ابتدا از حافظهٔ خودمان استفاده می‌کنیم، و سپس از سالخوردگان می‌خواهیم که آن‌چه به یاد دارند برای‌مان تعریف کنند. بعد به

سراغ نامه‌هایی می‌رویم که رفتگان نگاشته‌اند. و بدین ترتیب به واپس می‌نگریم و به راه پشت سر نهاده نوری می‌تابانیم. ساختمان‌هایی وجود دارند که در آن‌ها، دست‌نوشته‌های دیرین افراد مختلف نگهداری می‌شوند ــ آن‌ها را آرشیو یا مرکز اسناد می‌نامند. در مکان‌ها می‌توانید نامه‌هایی را بیابید که صدها سال پیش نگاشته شده‌اند. زمانی در یکی از این مراکز نامه‌ای صرفاً با این مضمون یافتم: «مادرجان، دیروز ترافل[1]‌های خیلی خوشمزه‌ای خوردیم، غذای دوست‌داشتنی ویلیام[2]». ویلیام یک شاهزادهٔ کوچک ایتالیایی بود که چهارصد سال قبل می‌زیست. ترافل هم نوعی قارچ خوراکی است.

ولی حالا فقط نگاهی بسیار گذرا بر رخدادها می‌افکنیم، زیرا نور ما با سرعتی هرچه بیش‌تر بر هستی‌ها افکنده می‌شود: هزار سال... پنج هزار سال... ده هزار سال. حتی در ده‌ها هزار سال قبل هم کودکانی بودند که دوست داشتند چیزهای خوب بخورند. ولی هنوز نمی‌توانستند چیزی بنویسند. بیست هزار سال... پنجاه هزار سال... و حتی در آن زمان هم آدم‌ها، چنان‌که ما می‌گوییم می‌گفتند، «روزی بود، روزگاری بود»... اکنون نور حافظهٔ ما [مانند تکه کاغذ مشتعلی که در چاه افکندیم] خیلی کوچک می‌شود... و دمی بعد تاریک تاریک می‌شود. با این همه می‌دانیم که این سلسلهٔ رو به گذشته همچنان ادامه می‌یابد تا زمانی که اصلاً انسانی وجود نداشته است و کوه‌ها چنان نبودند که امروز به چشم می‌آیند. برخی از آن‌ها بزرگ‌تر بودند، و همچنان که در گذر روزگاران باران بر آن‌ها باریده است، رفته‌رفته به تپه‌ها تبدیل شده‌اند. برخی به کل وجود نداشته‌اند، و در گذر میلیون‌ها میلیون سال، از دل دریاها سر برون کشیده‌اند.

ولی حتی قبل از کوه‌ها، جانوران بودند، جانورانی یکسر متفاوت از جانوران امروز. آن‌ها بسیار عظیم‌الجثه بودند و اژدها مانند. اما ما چگونه از چنین چیزهایی باخبریم؟ گاه استخوان‌ها و اسکلت‌های آن‌ها را در اعماق

---

1. truffles

2. William

زمین می‌یابیم. هنگامی که من نوجوانی در وین بودم گاه و بیگاه به موزهٔ تاریخ طبیعی می‌رفتم و دوست داشتم به اسکلت سترگ موجودی به نام دیپلودوکوس[1] چشم بدوزم. نام عجیبی است، دیپلودوکوس. ولی خودش حتی عجیب‌تر از نامش است. داخل یک اتاق یا حتی دو اتاق هم جا نمی‌گرفت. قدش به بلندی یک درخت بسیار بلند بود، و دُمی به اندازهٔ نصف زمین فوتبال داشت. حدس بزنید هنگامی که در جنگل حرکت می‌کرده و خوردنی‌ها را در سر راه خود می‌بلعیده چه صدای مهیبی از او برمی‌خاسته است!

ولی ما هنوز به آغاز راه نرسیده‌ایم. هزاران میلیون سال دیگر باید به عقب بازگردیم. حرفش خیلی ساده است، ولی بایستیم و لحظه‌ای تأمل کنیم. می‌دانید یک ثانیه چقدر است؟ زمانی است به اندازهٔ شمارش یک، دو و سه. و مدت زمان هزار میلیون ثانیه چه‌طور؟ می‌شود سی و دو سال! حال سعی کنید هزار میلیون سال پیش را تصور کنید! در آن زمان هیچ جانور بزرگی وجود نداشته است، صرفاً جانورانی همچون حلزون و کرم وجود داشتند. و پیش از آن زمان، حتی هیچ گیاهی هم وجود نداشته است. تمامی کرهٔ زمین یک «خلأ بی‌شکل»[2] بوده است. هیچ چیز نبوده است، نه درختی، نه بوته‌ای، نه سبزه‌ای، نه گلی؛ از سبزی هیچ نشانه‌ای نبوده است. صحرا و صخره‌های خشک و بی‌آب و علف و دریا. دریای عاری از موجودات زنده: نه ماهی، نه صدف و نه حتی گیاهان دریایی، ولی وقتی به امواج گوش فرا دهید، آن‌ها چه می‌گویند؟ «روزی بود، روزگاری بود که...» زمانی کرهٔ زمین چیزی بیش از ابر پیچانی از گاز و غبار نبوده است، همچون دیگر کراتی بس بزرگ‌تر از کرهٔ زمین که امروز می‌توانیم آن‌ها را به کمک تلسکوپ‌های‌مان رصد کنیم. این ابر پیچان مرکب از گاز و غبار، بدون صخره، بدون آب و بدون حیات، میلیاردها و تریلیون‌ها سال به دور خورشید چرخیده است. و پیش از آن چطور؟ پیش از

1. Diplodocus
2. formless void

آن، حتی خورشید، خورشید خوب دیرسال ما، هم وجود نداشته است. فقط ستاره‌های غول‌آسای عجیب و غریب، و اجسام آسمانی کوچک‌تر، در میان ابرهایی از گاز در فضایی لایتناهی به چرخش خود ادامه می‌داده‌اند.

«روزی، روزگاری» ــ ولی سرکشیدن به آن گذشته‌های دور بر حیرت و شگفتی‌مان می‌افزاید، پس بیایید درنگ نکنیم و به خورشید، به زمین، به دریاهای زیبا، به گیاهان و حلزون‌ها و دایناسورها، به کوه‌هایمان، و سرانجام به انسان‌ها بازگردیم. شاید کمی شبیه بازگشت به خانه است، این‌طور نیست؟ و از آن‌جا که دیگر قرار نیست «روزی، روزگاری» ما را به درون آن چاه بی‌انتها فرو کشد، از حال به بعد همواره بانگ برمی‌آوریم: «صبر کن ببینم! آن واقعه **چه زمانی** اتفاق افتاد؟»

و اگر این سؤال را نیز بپرسیم که «آن واقعه دقیقاً **چگونه** رخ داد؟» گام به قلمرو تاریخ نهاده‌ایم. نه فقط یک سرگذشت تاریخی، بلکه سرگذشت همه‌مان، سرگذشتی که آن را تاریخ جهان می‌نامیم. اجازه می‌دهید شروع کنیم؟

۲

بزرگ‌ترین مخترعان سراسر تاریخ



زمانی نزدیک هایدلبرگ[1]، شهری در آلمان، فردی مشغول حفاری بود. او به استخوانی برخورد کرد که در اعماق زمین نهفته بود. آن استخوان یک انسان بود؛ استخوان آرواره. ولی هیچ انسانی در زمان حاضر چنین آرواره‌ای ندارد. آن استخوان آرواره بسیار عظیم و نیرومند بود، و دندان‌های پرقدرتی داشت! صاحبش بی‌گمان می‌توانسته چیزهای بسیار سختی را به دندان بگیرد. و بدون شک در گذشته‌ای بسیار دور می‌زیسته که استخوانش در چنان عمقی قرار گرفته است.

1. Heidelberg

در زمانی دیگر، ولی باز در آلمان ــ در درهٔ نئاندر[1] ــ یک اسکلت انسان یافت شد. این اسکلت هم سخت حیرت‌انگیز بود، زیرا هیچ انسانی در عصر حاضر چنین اسکلتی ندارد. به جای یک پیشانی شبیه پیشانی ما، فقط دو برآمدگی ضخیم در بالای ابروهایش داشت. خُب چنانچه همهٔ پویش فکری ما پشت پیشانی‌هایمان صورت می‌گیرد، و این افراد فاقد پیشانی بوده‌اند، پس چه بسا در حد ما پویش فکری نداشته‌اند. یا در هر صورت فکر کردن احتمالاً برای آن‌ها دشوارتر بوده است. بنابراین، کسانی که این جمجمه را وارسی کرده‌اند به این نتیجه رسیده‌اند که روزی، روزگاری آدم‌هایی می‌زیسته‌اند که در تفکر و اندیشه چندان کارآمد نبوده‌اند ولی از انسان امروزی خیلی بهتر از دندان‌هایشان استفاده می‌کرده‌اند.

ولی شما اکنون خواهید گفت: «صبر کن! قرار ما چنین نبود. **چه زمانی** این انسان‌ها زندگی می‌کردند، **چه** شکل و شمایلی داشتند، و **چگونه** روزگار به‌سر می‌بردند؟»

پرسش‌های شما مرا شرمنده می‌سازد، زیرا باید اذعان کنم که ما پاسخ دقیق آن‌ها را نمی‌دانیم. ولی روزی آن‌ها را خواهیم یافت، و چه بسا شما خواهان همکاری در این خصوص باشید. نمی‌دانیم زیرا این انسان‌ها هنوز نوشتن را نمی‌دانستند، و حافظه نمی‌تواند ما را به گذشته‌های دور ببرد. ولی هیچ‌گاه از پژوهش باز نمی‌ایستیم و همواره به کشفیات تازه‌ای نائل می‌آییم. دانشمندان دریافته‌اند که برخی مواد و مصالح همچون چوب و گیاهان و سنگ‌های آتشفشانی، در یک دورهٔ زمانی بسیار طولانی، به‌آرامی ولی به‌طور منظم دگرگون می‌شوند. درنتیجه می‌توانیم روی آن‌ها هنگامی که رشد می‌کنند و شکل می‌پذیرند، کار کنیم. و افراد از زمان کشفیات موصوف در آلمان، به کاوش و حفاری ادامه داده و گاه به یافته‌های شگفت‌انگیزی دست یافته‌اند. در آسیا و افریقا، به‌ویژه، استخوان‌های بیش‌تری یافت شده‌اند، که

1. Neander

برخی از آن‌ها دست‌کم به اندازهٔ آروارهٔ یافته شده در هایدلبرگ قدمت دارند. این‌ها پیشینیان ما هستند که احتمالاً در بیش از یک‌صد و پنجاه هزار سال قبل، از استخوان به‌مثابه ابزار بهره می‌گرفته‌اند. اینان با انسان‌های نئاندرتال[1] متفاوت بودند، که حدود هفتاد هزار سال قبل‌تر ظاهر شده بودند و حدود دویست هزار سال روی زمین می‌زیسته‌اند. من یک عذرخواهی به انسان‌های نئاندرتال بدهکارم، زیرا با وجود پیشانی‌های کوتاه‌شان، مغزشان از مغز اکثر آدمیان زمان حال کوچک‌تر نبوده است.

شما می‌گویید و راست هم می‌گویید: این همه «حدود» بدون نام و زمان... که تاریخ نمی‌شود. آن دوره، دورهٔ قبل از تاریخ است. به همین علت آن را «پیشاتاریخ»[2] می‌نامیم، چرا که دربارهٔ آن‌چه اتفاق افتاده است، چیزی بیش از حدس و گمان نداریم. با این همه دربارهٔ انسان‌هایی که پیشاتاریخی‌شان می‌گوییم، کم و بیش چیزهایی می‌دانیم. در زمانی که تاریخ راستین آغاز می‌شود ــ و ما در فصل بعد، بررسی‌اش را آغاز می‌کنیم ــ آدمیان همهٔ آن‌چه را ما امروز از وجودشان بهره‌مندیم، دارا بوده‌اند: لباس، خانه و ابزارآلات، خیش برای شخم‌زدن، غله برای نان پختن، گاوهای شیرده، گوسفندان برای تولید پشم، سگ‌های شکاری و محافظ، تیر و کمان برای شکار، و کلاهخود و سپر برای رزم و دفاع از خود. با این همه، بهره‌مندی از همهٔ این امکانات نیازمند ابتکار عمل بوده و شخصی برای نخستین بار آن عمل را انجام داده یا به کشف آن نائل آمده است. آیا اندیشه‌ای بدیع و شگفت‌انگیز نیست که مرد یا زنی پیشاتاریخی دریافته باشد که گوشت جانوران وحشی، چنانچه روی آتش پخته یا سرخ شود، جویدنش بسیار سهل‌تر خواهد بود؟ و روزی شخصی درست کردن آتش را کشف کرده باشد؟ آیا می‌توانید درک کنید که چنین عملی چقدر دشوار بوده است؟ شما می‌توانید از عهده‌اش برآیید؟ بدون کبریت و فندک و غیره، زیرا در آن زمان چنین چیزهایی وجود نداشته‌اند. باید دو تکه

1. Neanderthal

2. prehistory

چوب را آن‌قدر به هم بمالید تا چنان حرارتی از اصطکاک آن‌ها ایجاد شود که نهایتاً بتوانند مشتعل شوند. امتحان کنید تا ببینید چقدر سخت است!

ابزارها را هم باید اشخاصی اختراع کرده باشند. احتمالاً نخستین ابزارها فقط چوب و سنگ ساده بوده‌اند. ولی چندان طولی نکشیده است که سنگ‌ها شکل یافته و بُرّنده شده‌اند. در حفاری‌ها شمار زیادی از این گونه سنگ‌ها را یافته‌ایم. و به علت ساخته شدن این ابزارهای سنگی، این دوره را عصر حجر (یا پارینه سنگی[1]) می‌نامیم. ولی انسان‌ها هنوز نمی‌دانستند که چگونه خانه بسازند [یا برای خودشان سرپناه درست کنند]. جهل آزاردهنده‌ای بوده است، زیرا در آن زمان هوا اغلب به‌شدت سرد بوده ــ شاید در دوره‌هایی بسیار سردتر از امروز. زمستان‌ها طولانی‌تر و تابستان‌ها کوتاه‌تر بوده‌اند. در سرتاسر سال، برف نه‌تنها در قلهٔ کوه‌ها بلکه در دره‌ها نیز با عمق زیادی باقی می‌مانده است، و یخچال‌های طبیعی، که در آن روزها بسیار عظیم بوده‌اند، سراسر دشت‌ها را فرا می‌گرفته‌اند. به همین دلیل است که می‌گوییم عصر پارینه‌سنگی پیش از آن که واپسین دورهٔ عصر یخبندان[2] پایان پذیرد، آغاز شد. آدمیان پیشاتاریخی بدون شک از سرما سخت رنج می‌برده‌اند، و چه شادمان می‌شدند چنانچه غاری می‌یافتند که می‌توانستند در آن، در برابر بادها و سوزهای منجمدکننده پناه بگیرند! به همین دلیل آن‌ها را «غارنشینان»[3] هم می‌گویند، هرچند چه بسا به‌واقع در غار هم زندگی نمی‌کردند.

آیا می‌دانید این غارنشینان چه چیز دیگری را اختراع کردند؟ نمی‌توانید حدس بزنید؟ آن‌ها **حرف زدن** را اختراع کردند. مرادم مکالمات واقعی با یکدیگر با استفاده از کلمات است. البته جانوران هم صداهایی را ایجاد می‌کنند ــ آن‌ها می‌توانند به هنگام احساس درد ناله کنند یا فریاد بزنند و زمانی که خطری تهدیدشان می‌کند آواهای هشداردهنده سردهند ــ ولی

---

1. Stone Age
2. Ice Age
3. cavemen

نمی‌توانند همچون آدمیان، برای اشیا نام‌هایی داشته باشند. انسان‌های پیشاتاریخی، نخستین موجوداتی بودند که چنین کردند.

آن‌ها چیز دیگری را نیز اختراع کردند که بسیار شگفت‌انگیز بود: تصاویر. بسیاری از این تصاویر امروز همچنان دیدنی‌اند، تصاویری که روی دیوار غارها کنده‌کاری و یا نقاشی شده‌اند. هیچ نقاش زنده‌ای اکنون نمی‌تواند بهتر از آن‌ها غارنگاری کند. جانورانی که به تصویر درآمده‌اند دیگر وجود ندارند، آن‌ها درگذشته‌هایی دور نقاشی شده‌اند. فیل‌هایی با پوششی از پشم‌های درهم تنیده و موهای بلند، و عاج‌های سترگ انحنادار ــ ماموت‌های پشمین ــ و دیگر جانوران عصر یخبندان. چرا فکر می‌کنید این آدمیان پیشاتاریخی جانوران را بر دیوارهٔ غارها نقاشی کرده‌اند؟ آیا فقط برای تزیین؟ بعید است چنین منظوری داشته‌اند، زیرا درون غارها به‌شدت تاریک بوده است. البته انتظار اطلاع دقیقی نمی‌توان داشت، ولی تصور می‌کنیم می‌کوشیده‌اند که کاری جادویی انجام دهند، و احتمالاً بر این باور بوده‌اند که منقوش ساختن تصاویر جانوران بر دیوارهای غار، موجب حضور آن‌ها خواهد شد. تقریباً شبیه آن زمان که دربارهٔ شخصی صحبت می‌کنیم، اگر او به ناگهان ظاهر شود می‌گوییم «حرف شیطان را می‌زدیم!». شکی نیست که این جانوران، شکارشان بوده و بدون آن‌ها نمی‌توانستند شکم خود را سیر کنند. بنابراین، بعید نیست که برای منظور خود، جادویی را اختراع کرده باشند. البته بد نبود اگر فکر می‌کردیم چنین کارهایی می‌توانسته مثمرثمر واقع شود. ولی تا حالا که کسی معجزه‌ای از آن‌ها ندیده است.

عصر یخبندان به‌نحو غیرقابل تصوری به طول انجامیده است. ده‌ها هزار سال بخش نهایی آن ادامه یافته که به‌نحوی قابل تحمل بوده است، وگرنه این انسان‌ها فرصت نمی‌یافتند که این همه چیز اختراع کنند. ولی زمین رفته‌رفته گرم‌تر شده و یخ‌ها به قلهٔ کوه‌ها واپس رفته‌اند، و آدم‌ها ــ که در این دوره بسیار به ما شباهت داشته‌اند ــ آموخته‌اند که در هوای گرم، گیاهان را بکارند و سپس گندم و غیره را آسیاب کنند، از آن خمیر قابل پخت

در آتش را به‌دست آورند، و بدین ترتیب نان را تولید کنند.

درگذر زمان ساخت سرپناه و اهلی کردن حیوانات را آموخته‌اند؛ تا قبل از آن زمان، حیوانات در حول و حوش آن‌ها، آزادانه پرسه می‌زده‌اند. آن‌ها به دنبال گله‌هایشان حرکت می‌کردند، چنان‌که اهالی لاپلند[1] هنوز هم چنین می‌کنند. از آن‌جا که در آن روزگار، جنگل‌ها مکان‌های خطرناکی بودند، چرا که شمار زیادی از جانوران وحشی ازجمله گرگ‌ها و خرس‌ها در آن‌ها می‌زیستند، انسان‌هایی که استعداد ابتکار و اختراع داشتند، فکر نغزی به سرشان خطور کرد: آن‌ها در وسط دریاچه‌ها «مجتمع‌های مسکونی» ساختند، کلبه‌هایی (به‌صورت پیلوت) کنار هم که دیرک‌های آن‌ها را در کف آب فرو می‌کردند. در این زمان، آن‌ها در شکل دادن و پرداخت کردن ابزارهای‌شان مهارت یافتند و از سنگ‌های متفاوت و سخت‌تری برای سوراخ کردن سر تبرها برای نصب دسته‌هایشان بهره می‌جستند. می‌بایست کار سختی بوده باشد! کاری که تمام زمستان مشغول آن بوده‌اند. تصور کنید چند بار سر تبرها در آخرین دقیقه می‌شکسته و آن‌ها مجبور بوده‌اند که کار را دوباره از ابتدا آغاز کنند.

چیز دیگری که این انسان‌ها کشف کردند این بود که چگونه از گِل، ظروف بسازند و اندکی بعد آموختند که آن‌ها را با نقش و نگارهایی تزیین کنند و در کوره بپزند، هرچند در این زمان، که به اواخر عصر پارینه سنگی رسیده‌ایم، آن‌ها دیگر نقاشی جانوران را متوقف کرده بودند. در پایان این دوره، شاید حدود شش هزار سال قبل (یعنی چهار هزار سال قبل از میلاد)، راهی جدیدتر و سهل‌تری برای ساخت ابزارها یافتند: آن‌ها فلزات را کشف کردند. البته نه همهٔ آن‌ها را در یک زمان. آن‌ها این کار را با برخی سنگ‌های سبز آغاز کردند که بعد از ذوب در آتش به مس تبدیل می‌شدند. مس، جلای خوبی دارد و می‌توان از آن برای ساخت پیکان و تبر استفاده کرد، ولی نرم است و سریع‌تر از سنگ، کُند می‌شود.

---

1. Lapland

ولی انسان‌ها بار دیگر راه‌حلی را یافتند. آن‌ها کشف کردند که اگر اندکی از فلز دیگر، که خیلی نایاب بود، به آن اضافه کنند، مس سخت‌تر و استوارتر می‌شود. آن فلز، قلع است، و آمیزهٔ قلع و مس مفرغ نامیده می‌شود. طبیعی است عصری که در آن، انسان‌ها برای خود، از مفرغ کلاهخود و شمشیر، تبر و دیگ، دست‌بند و گردن‌بند بسازند، را عصر مفرغ[1] بنامند.

حال اجازه دهید نگاهی نهایی به انسان‌های این دوره بیفکنیم که از پوست حیوانات لباس درست می‌کردند، و با قایق‌های پارویی که از بدنهٔ درختان می‌ساختند به طرف مجموعهٔ کلبه‌هایشان که بر دیرک‌های چوبی بنا کرده بودند، حرکت می‌کردند، و از معادنی در کوهستان‌ها، غله یا شاید نمک می‌آوردند. در ظروف سفالی خوش‌ساخت آب می‌نوشیدند، زنان و دخترانشان با جواهراتی که از سنگ‌های رنگین و حتی طلا ساخته می‌شدند، خود را می‌آراستند. آیا فکر می‌کنید از آن زمان تاکنون تغییرات زیادی رخ داده است؟ آن‌ها انسان‌هایی همچون خود ما بودند. اغلب نسبت به هم نامهربان، بی‌رحم و فریبکار بودند. متأسفانه ما هم چندان فرقی نکرده‌ایم. ولی حتی در آن زمان، مادری چه بسا زندگی خود را فدای کودکش می‌کرد و دوستانی احتمالاً جان خود را برای یکدیگر به خطر می‌انداختند؛ کم و بیش همچون انسان‌های امروزی. و مگر غیر از این امکان‌پذیر بود؟ هرچه باشد دربارهٔ موضوعاتی سخن می‌گوییم که چیزی بین سه تا ده هزار سال قبل رخ داده‌اند. ما زمان کافی برای دگرگونی نداشته‌ایم!

بنابراین، فقط گه‌گاهی، هنگامی که سخن می‌گوییم یا تکه نانی را می‌خوریم، و یا از ابزارها بهره می‌گیریم و خود را با آتش گرم می‌کنیم، باید از آن انسان‌های نخستین با سپاس یاد کنیم، زیرا آن‌ها بزرگ‌ترین مخترعان و کاشفان تمامی تاریخ بوده‌اند.

1. Bronze Age

۳

سرزمین کنار نیل



در این جا ــ چنان‌که وعده داده بودم ــ تاریخ آغاز می‌شود. در چه **زمانی** و در **کجا**. حدود ۳۱۰۰ قبل از میلاد (یعنی حدود ۵۱۰۰ سال پیش)، زمانی، چنان‌که خبر داریم، پادشاهی به نام مِنِس[1] بر سرزمین مصر فرمانروایی می‌کرد. اگر بخواهید دقیقاً بدانید که مصر کجا قرار دارد، پیشنهاد می‌کنم که از یک پرستو سؤال کنید. در پاییز، هنگامی که هوا سرد می‌شود، پرستوها به سوی جنوب پرواز می‌کنند. از فراز کوه‌ها به ایتالیا می‌روند، از بخش کوچکی از دریا می‌گذرند و سپس به افریقا می‌رسند، در ناحیه‌ای که نزدیک‌ترین فاصله را با دریا دارد. مصر در همان حوالی است.

1. Menes

در افریقا هوا گرم است، ماه‌ها می‌گذرد و از باران خبری نیست. در بسیاری از مناطق، گیاه چندانی نمی‌روید. این‌ها صحراها هستند، سرزمین‌هایی که در غرب و شرق مصر واقع شده‌اند. مصر نیز بارندگی بسیار کمی دارد. ولی نیاز چندانی به آن نیست، زیرا رود نیل از میان این کشور می‌گذرد، و از کناره‌ای تا کنارهٔ دیگر ادامه می‌یابد. دو بار در سال، که باران سنگینی سرچشمه و منابع آن را پر کند، رودخانه بالا می‌آید و سواحل خود را فرامی‌گیرد و تمامی سرزمین‌های اطراف را سیراب می‌سازد. انسان‌ها در آن روزگار برای حرکت میان خانه‌هایشان و درخت‌های نخل، چاره‌ای جز آن نداشتند که از قایق‌ها استفاده کنند. هنگامی که آب واپس می‌نشست زمین‌ها در حد اعلا مرطوب و آب خورده بودند. سپس در زیر آفتاب پرحرارت، غلات بهتر از هر جای دیگری از جهان می‌روییدند و به بار می‌نشستند. به همین دلیل مصریان از دیرباز، نیل را همچون خود خدا می‌پرسیدند. دوست دارید سرودی را که چهار هزار سال پیش برای رودشان می‌خواندند، بشنوید؟

> ای رود نیل، شکوه و عظمت بر تو باد! تو از زمین سر بر می‌کشی و مصر را جان می‌بخشی! دشت‌ها را آبیاری می‌کنی و قدرت آن را داری که همهٔ احشام را تغذیه کنی. عطش صحرا را که از برکت هر آب دیگری بی‌بهره است فرو می‌نشانی. جُو می‌پرورانی و گندم می‌آفرینی. انبارها و مخازن غلات را می‌آکنی و مستمندان را از یاد نمی‌بری. برای تو چنگ‌هایمان را می‌نوازیم و ترانه‌هایمان را می‌خوانیم.

مصریان باستان چنین سرودهایی را برای نیل می‌خواندند. کار درستی می‌کردند، زیرا از برکت نیل، سرزمین‌شان حاصلخیز و قدرتمند می‌شد. پرقدرت‌تر از همه، پادشاه‌شان بود. یک شاه بر همهٔ مصریان فرمان می‌راند، و نخستین پادشاهی که از چنین قدرتی برخوردار بود، منس نام داشت. یادتان می‌آید که در چه زمانی بود؟ در سال ۳۱۰۰ پیش از میلاد. و نیز می‌توانید ـ

شاید از داستان‌های کتاب مقدس ــ به یاد بیاورید که آن پادشاهانِ مصر را چه می‌نامیدند؟ آن‌ها را فراعنه می‌گفتند. یک فرعون قدرتی فوق‌العاده داشت. او در قصر عظیم سنگی زندگی می‌کرد که ستون‌هایی ستبر و باغ‌هایی فراوان داشت، و کلامش، قانون بود. چنانچه اراده می‌کرد همهٔ مردم مصر می‌بایست جان بر کف در خدمتش قرار می‌گرفتند. و کم نبود زمان‌هایی که چنین اراده‌ای می‌کرد.

یکی از این فرعون‌ها، چی‌اوپس‌شاه[1] نام داشت که حدود سال ۲۵۰۰ قبل از میلاد می‌زیست. او همهٔ رعایای خود را فراخواند تا در ساختن مقبره‌اش وی را یاری کنند. او خواهان ساختمانی چونان یک کوه بود، و آن را به دست آورد. آن هرم عظیم چی‌اوپس است که می‌توانید آن را در زمان حاضر نیز ببینید. چه بسا عکس‌های آن را دیده باشید، ولی باز هم نمی‌توانید بزرگی آن را تصور کنید. یک کلیسای جامع به‌راحتی می‌تواند درون آن جا بگیرد. چنانچه تلاش کنید از تخته‌سنگ‌های سترگ آن بالا روید مانند صعود به قلهٔ یک کوه است. با این همه انسان‌ها، یعنی همان رعایای فرعون، بوده‌اند که چنین تخته‌سنگ‌های غول‌آسایی را بر فراز هم قرار داده‌اند. آن‌ها در آن روزگار هیچ‌گونه دستگاهی ــ حداکثر بیش از غلتک و قرقره ــ در اختیار نداشته‌اند. باید هر تخته‌سنگ واحدی را با دست می‌کشیدند و هل می‌دادند. فقط فکرش را بکنید در آن گرمای سوزان افریقا چه وضعی داشته‌اند! با توجه به قرائن به نظر می‌رسد چیزی حدود صد هزار نفر به مدت سی سال، هنگامی که در مزارع‌شان کار نمی‌کردند، برای فرعون زحمتی جانکاه کشیده باشند. هنگامی که خسته می‌شدند، مأموران فرعون آن‌ها را با شلاق‌هایی از پوست اسب آبی به ادامهٔ کار وامی‌داشتند، تا خروارها سنگِ سنگین و ثقیل را بر زمین حرکت دهند و از فراز یکدیگر بالا کشند: همهٔ این رنج‌های خردکننده برای مقبرهٔ پادشاه‌شان.

بسا که این پرسش برایتان مطرح شود که چرا فرعون باید ساخت چنین

---

1. King Cheops

مقبرهٔ غول‌آسایی را اراده کرده باشد؟ این کار بخشی از دین او بوده است. مصریان به خدایان متعددی باور داشتند. برخی از آن‌ها در مقام پادشاه دیرزمانی در گذشته بر آن‌ها فرمانروایی کرده بودند ـ یا دست‌کم چنین می‌اندیشیدند ـ که اُزیریس[1] و همسر او ایزیس[2] از جملهٔ آنان بودند. خدای خورشید، آمون[3]، خدایی خاص بود. قلمرو پادشاهیِ مردگان، خدای خود، آنوبیس[4]، را داشت که سرش، سر شغال بود. مصریان هر یک از فراعنه را یکی از پسرهای خدای خورشید می‌انگاشتند، و به همین دلیل تا بدان حد مرعوب وی و اطاعت‌گر فرمان‌های او بودند. آن‌ها به افتخار خدایان‌شان، تندیس‌های سنگی باشکوه به بلندی ساختمانی پنج طبقه از آنان می‌ساختند، و معابدی به بزرگی یک شهر بنا می‌کردند. در مقابل این معابد، سنگ‌های بلند نوک‌داری نصب می‌کردند که از یک تخته‌سنگ یکپارچهٔ غول‌آسای گرانیت (یا سنگ خارا) تراشیده می‌شدند. این سنگ‌ها را «اُبلیسک»[5] می‌نامیدند (واژهٔ یونانی تقریباً به معنای «نیزهٔ کوچک»). در برخی از شهرهای اروپایی هنوز می‌توانید اُبلیسک‌هایی را ببینید که افرادی آن‌ها را از مصر آورده‌اند. یکی از آن‌ها در لندن کنار رود تیمز قرار دارد.

در دین مصری، برخی جانوران مقدس‌اند: برای مثال گربه‌ها. دیگر خدایان در هیئت جانوران بازنموده می‌شدند. آن موجود اسطوره‌ای که به نام ابوالهول[6] می‌شناسیم، و دارای سر انسان و پیکر یک شیر است خدایی بسیار قدرتمند بوده است. تندیس آن، که نزدیک اهرام ثلاثه قرار دارد، چنان حجیم است که یک معبد کامل درون آن جای می‌گیرد. ابوالهول که در زمان‌های مختلف از شن‌های صحرایی پوشیده شده بود، اکنون بیش از پنج هزار سال است که از مقبره‌های فراعنه پاسداری می‌کند. چه کسی می‌تواند بگوید چه مدتی دیگر چنین مراقبتی را ادامه خواهد داد؟

---

1. Osiris
2. Isis
3. Amon
4. Anubis
5. Obelisk
6. Sphinx

با این همه مهم‌ترین رکن دین عجیب مصریان این اعتقاد بوده است که، هرچند روح آدمی به هنگام مرگ از جسم جدا می‌شود، بنا به دلایلی روح همچنان به جسم نیازمند خواهد بود و چنانچه جسم، متلاشی و به خاک تبدیل شود، روح آسیب خواهد دید.

بنابراین، آن‌ها شیوه‌ای بسیار بدیع را برای حفظ اجسام مردگان ابتکار کردند. آن‌ها اجسام را با روغن‌ها و عصارهٔ برخی گیاهان پوشش می‌دادند و باریکه‌های پارچه‌ای بلندی را به دورش می‌پیچیدند، تا آن را از زوال و پوسیدگی محفوظ دارند. چنین عملی را مومیایی ساختن جسم می‌نامیدند. و امروز، این اجسام مومیایی شده بعد از گذشت هزاران سال همچنان زوال نایافته باقی مانده‌اند. جسم مومیایی شده در تابوتی چوبی قرار می‌گرفت که خود درون سنگی قرار داشت؛ این تابوت در زمین مدفون نمی‌شد، بلکه در مقبره‌ای تراشیده شده از تخته‌سنگ یکپارچه‌ای قرار می‌گرفت. چنانچه فرد متوفی، انسان ثروتمند و قدرتمندی چون چی‌اوپس‌شاه «پسر خورشید» بود، تمامی یک کوه سنگی برای مقبرهٔ او ساخته می‌شد. پیکر مومیایی شده در اعماق سنگ از خطر متلاشی و زوال مصون می‌ماند ـ یا آن‌ها چنین می‌اندیشیدند! ولی تلاش‌های پادشاه قدرتمند بی‌ثمر بود: هرم او خالی است.

ولی مومیایی دیگر پادشاهان و کثیری از مصریان کهن، آسیب‌ندیده در مقبره‌های‌شان وجود دارد. مقبره با این فکر ساخته می‌شد که روح هنگام بازگشت به جسم خود، جایگاهی داشته باشد. به این دلیل در داخل مقبره غذا، وسایل و البسه قرار می‌دادند، و بر دیوارهایش نقاشی‌های زیادی از صحنه‌های محل زندگی متوفی کشیده می‌شد. تک چهرهٔ او نیز ساخته می‌شد، تا روح هنگام بازگشت به سراغ یک مقبرهٔ دیگر نرود.

از برکت وجود تندیس‌های سنگی عظیم و نقاشی‌های دیواری بسیار درخشان و زنده، اکنون اطلاع بسیار خوبی از چگونگی زندگی در مصر باستان در اختیار داریم. البته از این واقعیت نباید غافل شویم که این نقاشی‌ها،

چیزها را چنان که می‌بینیم، نشان نمی‌دهند. یک شیىء یا یک شخص که پشت دیگری قرار دارد، عموماً در بالا نشان داده می‌شود، و شخصیت‌ها اغلب خشک و رسمی‌اند. پیکرها از جلو و دست‌ها و پاها از کنار نشان داده می‌شوند، بنابراین چنان به نظر می‌رسد که گویی هم‌سطح‌اند. ولی مصریان می‌دانستند که چه می‌کنند. هر جزء تصویری، روشن و واضح است: چگونه از تورهای بزرگ برای گرفتن مرغابی‌ها در نیل استفاده می‌کردند، چگونه در قایق‌هایشان پارو می‌زدند و با نیزه‌های بلند ماهی می‌گرفتند، چگونه برای آبیاری مزارع‌شان با تلمبه آب را به گودال‌ها منتقل می‌کردند، چگونه گاو و گوسفندان‌شان را به مراتع می‌بردند، چگونه خرمن‌کوبی می‌کردند، کفش و لباس می‌دوختند، شیشه می‌ساختند ــ زیرا تا آن زمان چنین کاری را آموخته بودند ــ و چگونه آجرها را قالب می‌زدند و خانه می‌ساختند. و نیز می‌توانیم ببینیم که دختران، گرگم به هوا بازی می‌کنند، یا با نی‌ها موسیقی می‌نوازند، و سربازان به جنگ می‌روند، یا با غنائم و اسرای بیگانه، همچون سیاهان افریقایی، باز می‌گردند.

در مقبره‌های اشراف، می‌توانیم سفیرانی را ببینیم که از خارج آمده و حامل باج و خراج‌اند، و پادشاه به کارداران با ایمانش، با نشان‌های افتخار، پاداش می‌دهد. برخی تصاویر، اشراف متوفی در گذشتهٔ دور را در حال دعا و نماز نشان می‌دهند، درحالی‌که دست‌های‌شان را در برابر تندیس‌های خدایان‌شان بلند کرده‌اند، یا در خانه‌هایشان ضیافت‌هایی را برپا داشته‌اند که در آن‌ها، خوانندگان چنگ می‌نوازند و دلقکان در حال معلق زدن‌اند.

در کنار این نقاشی‌های رنگینِ شفاف اغلب شمار زیادی از تصاویر کوچک و متنوعی از چیزها دیده می‌شوند که از جغدها، آدمک‌ها، پرچم‌ها، گل‌ها، خیمه‌ها، سوسک‌ها گرفته تا گلدان‌ها، همراه با خطوط شکسته و حلزونی را دربرمی‌گیرند که بر هم تلنبار شده‌اند. آن‌ها چه می‌توانند باشند؟

آن‌ها نقاشی نیستند، آن‌ها هیروگلیف‌ها[1] ـ یا «نشانه‌های مقدس» ـ یعنی گونهٔ نگارش مصری‌اند. مصریان، به نوع نگارش خود بسیار می‌بالیدند ـ درواقع آن را می‌پرستیدند و در میان همهٔ حرفه‌های مختلف، کاتب بودن بالاترین شأن و منزلت را دارا بود.

آیا دوست دارید بدانید که در نگارش، چگونه از هیروگلیف‌ها (یا نشانه‌های تصویری) استفاده می‌شود؟ درواقع آموختن این شیوهٔ نگارش می‌بایست فوق‌العاده سخت بوده باشد، زیرا این خط‌نگاری، بیش‌تر شبیه ساختن یک پازل تصویری است. چنانچه می‌خواستند نام خدای‌شان،ازیریس (Osiris) ، را بنویسند باید یک اَریکه (𓊨) می‌کشیدند که «Oos» تلفظ می‌شد و یک چشم (𓁹) می‌کشیدند که «iri» تلفظ می‌شد و بنابراین در کنار هم لفظ «Os-iri» ساخته می‌شد. و چون نمی‌خواستند که کسی به غلط تصور کند که منظور آن‌ها «اریکه‌ـچشم» است، اغلب یک پرچم کوچک مانند این شکل (𓊹) را کنار آن می‌کشیدند به مراد آنکه شخص مورد نظر، یک خداست. بر همین قیاس، مرسوم مسیحیان بود که چنانچه می‌خواستند نشان دهند که شخص مورد بحث، انسانی از دنیا رفته است، صلیبی را بعد از نام او می‌کشیدند.

بدین ترتیب، شما اکنون می‌توانید اُزیریس را با هیروگلیف (یا تصویرنگاری) بنویسید! ولی تصور کنید دویست سال پیش افرادی که علاقه‌مند شدند همهٔ نوشته‌های مصری به هیروگلیف را رمزگشایی کنند، چه کار دشواری را بر عهده گرفته‌اند. در واقع آن‌ها صرفاً بدین علت قادر به چنین کاری شدند که سنگی به دست آمد که بر آن کلمات واحدی به سه خط نوشته شده بود: یونانی باستان، هیروگلیف و یک خط دیگر مصری. البته این مسئله همچنان یک معمای بزرگ بود، و محققان بزرگی همهٔ عمر خود را وقف حل

---

1. hieroglyphs

آن کردند. این سنگ ــ به نام سنگ رزتا[1] ــ اکنون در موزهٔ ملی بریتانیا در لندن در معرض دید عموم قرار دارد.

حال می‌توانیم تقریباً همهٔ آن‌چه را مصریان نوشته‌اند بخوانیم. نه‌تنها آن‌چه بر دیوارهای قصرها و معبدها بلکه آن‌چه در کتاب‌ها نیز نوشته شده را بخوانیم، هرچند کتاب‌ها دیگر خیلی خواندنی نیستند. زیرا مصریان کهن **به‌واقع** صاحب کتاب بودند، حتی در زمان‌های بسیار قدیم. البته کتاب‌های آن‌ها نه از کاغذی شبیه کاغذهای امروزی ما، بلکه از نوع خاصی نی ساخته می‌شد که در سواحل نیل می‌رویید. نام یونانی این نی، پاپیروس است که نام ما برای کاغذ [یعنی paper] از نام این نی ریشه گرفته است.

آن‌ها بر باریکه‌های بلندی از این پاپیروس می‌نوشتند که در آن زمان به‌صورت طومارهایی توپ می‌شدند. توپ کاملی از این طومارها باقی مانده است. هنگامی که آن‌ها را می‌خوانیم درمی‌یابیم که مصریان باستانی به‌راستی چقدر خردمند و روشن‌ضمیر بوده‌اند. دوست دارید سخنی را بشنوید که بیش از پنج هزار سال قبل نوشته شده است؟ باید به آن گوش کنید و به دقت درباره‌اش بیندیشید: «سخنان حکیمانه نایاب‌تر از زُمرداند، با این همه از زبان کنیزکان بینوایی جاری می‌شوند که سنگ‌های آسیاب را به گردش درمی‌آورند.»

از آن‌جا که مصریان بسیار مدبّر و قدرتمند بودند، امپراتوری آن‌ها، زمانی بس طولانی پایدار ماند. در تاریخ جهان هیچ امپراتوری‌ای چنین طولانی نپاییده است: حدود سه هزار سال. آن‌ها همان‌گونه که چنین توجهی را برای حفظ اجساد بزرگان‌شان مبذول داشته‌اند و آن‌ها را از زوال زمان حفظ کرده‌اند، همهٔ سنت‌های باستانی‌شان را در درازای قرن‌ها پاس داشته‌اند. کاهنان‌شان هوشیار بودند که هیچ پسری کاری نکند که پدرش پیش از او نکرده باشد. در نگر آن‌ها، هر چیز پیشینه‌دار و قدیمی، مقدس بود.

1. Rosetta Stone

در چنین درازایی از تاریخ، به‌ندرت افرادی در برابر این پاسداری سرسختانه از سنت‌های دیرین قد علم می‌کردند. ازجمله چنین مواردی، کوته زمانی بعد از فرمانروایی چی‌اوپس‌شاه، حدود ۲۱۰۰ قبل از میلاد بود که افرادی کوشیدند همه چیز را دگرگون سازند. آن‌ها در برابر فرعون شوریدند، کاردارانش را کشتند، و مومیایی‌ها را از مقبره‌هایشان بیرون کشیدند: در نوشته‌های کهن آمده است: «آنان که قبلاً حتی صندل به پا نداشتند به خزائنی دست یافتند، و آنان که زمانی لباس‌های گرانبها به تن می‌کردند، ژنده‌پوش و آس و پاس شدند. جهان چرخشی همچون چرخ کوزه‌گری دارد.» ولی آن وضع چندان نپایید، و اندک زمانی بعد، همه چیز به همان سخت‌گیری پیشین بازگشت، البته اگر شدتی بیش‌تر نیافته باشد.

در فرصتی دیگر، این خود فرعون بود که کوشید همه چیز را دگرگون سازد. آخناتون[1] انسان بزرگی بود که حدود ۱۳۷۰ قبل از میلاد می‌زیست. او به دین مصری، با خدایان پرشمار و مناسک رازورزانهٔ آن وقعی نمی‌نهاد. به رعایایش تعلیم می‌داد که «فقط یک خدا وجود دارد و آن هم، خورشید است که با تابش پرتوهای خود می‌آفریند و همهٔ موجودات را حفظ می‌کند. تنها آن را باید معبود خود بدانید.»

معابد قدیمی تعطیل شدند، و آخناتون شاه و همسرش به قصر جدیدی نقل مکان کردند. از آن‌جا که او با سنت به کل مخالف بود و از اندیشه‌های بدیع و نغز جانبداری می‌کرد، دستور داد که دیوارهای قصرش را با طرح‌های کاملاً نوینی منقوش سازند. طرح‌هایی که دیگر خشک و بی‌روح و فاخر نبودند بلکه حالاتی آزادتر و طبیعی‌تر داشتند. لیکن این‌ها مردم را به‌هیچ‌وجه خوش نمی‌آمد. آن‌ها می‌خواستند همه چیز چنان باشد که در هزاران سال همیشه بوده است. به مجرد آنکه آخناتون از دنیا رفت، همهٔ سنن و رسوم دیرین و سبک قدیمی هنر را باز گرداندند. بنابراین همه چیز تا پایان حیات

---

1. Akhenaton

امپراتوری مصر، چنان که بود باقی ماند. درست به مانند روزگار فرمانروایی مِنس‌شاه، و تقریباً سه و نیم قرن دیگر، مردم همچنان مومیایی‌ها را درون مقبره‌ها نهادند، به هیروگلیف مطلب نگاشتند، و همان خدایان پیشین را معبود خود دانستند. آن‌ها حتی به پرستش گربه‌ها به‌منزلهٔ حیوانات مقدس ادامه دادند. و چنانچه از من بپرسید، مصریان باستان، دست‌کم در مورد اخیر، چندان خطا نکردند.

امپراتوری مصر، چنان که بود باقی ماند. درست به مانند روزگار فرمانروایی مِنس‌شاه، و تقریباً سه و نیم قرن دیگر، مـردم هـمچنان مـومیاییها را درون مقبره‌ها نهادند، به هیروگلیف مطلب نگـاشتند، و هـمان خـدایـان پـیشین را معبود خود دانستند. آن‌ها حتی به پرستش گربه‌ها به‌منزلهٔ حیوانات مـقدس ادامه دادند. و چنانچه از من بپرسید، مـصریان بـاستان، دست‌کـم در مـورد اخیر، چندان خطا نکردند.

۴

روزهای هفته



یک هفته شامل هفت روز است. لازم نیست که نام آن‌ها را ببرم چون خودتان آن‌ها را می‌دانید. ولی آیا می‌دانید که در کجا و در چه زمانی به هر روز نامی داده شده است؟ یا چه کسی ابتدا به فکرش خطور کرد که نظم هفته‌ها را برای روزها به‌وجود آورد، تا روزها بی هرگونه نامی و ترتیبی به گذشته نپیوندند، چنان‌که برای مردم دوران پیش از تاریخ چنین بوده است. این کار نه در مصر، بلکه در کشوری دیگر صورت گرفته که هوای گرمش دست‌کمی از مصر نداشته، ولی به جای یک رود از دو رود بهره‌مند بوده است: دجله و فرات. از آن‌جا که بخش مهمی از این کشور بین این دو رودخانه قرار گرفته، Mesopotamia [یا بین‌النهرین] نامیده شده که به یونانی به معنای «بین دو رودخانه» است. بین‌النهرین در افریقا نیست بلکه در آسیاست، هرچند با

۴

روزهای هفته



یک هفته شامل هفت روز است. لازم نیست که نام آن‌ها را ببرم چون خودتان آن‌ها را می‌دانید. ولی آیا می‌دانید که در کجا و در چه زمانی به هر روز نامی داده شده است؟ یا چه کسی ابتدا به فکرش خطور کرد که نظم هفته‌ها را برای روزها به‌وجود آورد، تا روزها بی هرگونه نامی و ترتیبی به گذشته نپیوندند، چنان‌که برای مردم دوران پیش از تاریخ چنین بوده است. این کار نه در مصر، بلکه در کشوری دیگر صورت گرفته که هوای گرمش دست‌کمی از مصر نداشته، ولی به جای یک رود از دو رود بهره‌مند بوده است: دجله و فرات. از آن‌جا که بخش مهمی از این کشور بین این دو رودخانه قرار گرفته، Mesopotamia [یا بین‌النهرین] نامیده شده که به یونانی به معنای «بین دو رودخانه» است. بین‌النهرین در افریقا نیست بلکه در آسیاست، هرچند با

منطقهٔ مورد بحث ما از جهان [یعنی مصر] فاصلهٔ چندانی ندارد، و در منطقه‌ای به نام خاورمیانه، درکشوری که امروز به نام عراق می‌شناسیم، قرار دارد. دجله و فرات در جایی به نام شط‌العرب به هم می‌پیوندند که نهایتاً به خلیج فارس می‌ریزد.

دشت گسترده‌ای را مجسم کنیم که این دو رودخانه از آن عبور می‌کنند. سرزمینی گرم و باتلاقی با سیل‌های ناگهانی. در مکان‌های مختلفی، تپه‌های مرتفعی از این دشت سر برکشیده‌اند. ولی چنانچه آن‌ها را حفر کنید خواهید دید که به‌هیچ‌وجه تپه نیستند. ابتدا با تلی از آجرها و قلوه‌سنگ‌ها برخورد می‌کنید، و هنگامی که حفاری‌تان را عمیق‌تر کنید، با دیوارهای ضخیم و بلندی روبه‌رو می‌شوید. زیرا این تپه‌ها در واقع شهرهای کوچک و بزرگ مخروبی‌اند که با خیابان‌های بلند و مستقیم، عمارات و قصرهای مرتفع و معابدی طرح‌بندی شده‌اند. ولی برخلاف معابد سنگی و اهرام مصر، از آجرهای در آفتاب پخته‌ای ساخته شده‌اند که درگذر زمان متلاشی و فروپاشیده شده و درنهایت به کپه‌های عظیمی از پاره‌آجرها و آشغال‌های ساختمانی تبدیل شده‌اند.

یکی از این کپه‌ها که در صحرا قرار دارد، بازمانده بابل است، که زمانی بزرگ‌ترین شهر روی زمین بود، شهری که انبوه عظیمی از انسان‌ها از سراسر دنیا برای تجارت کالاهای‌شان در آن گرد می‌آمدند. در علیای رود، در دامنهٔ کوه‌ها، شهری دیگر قرار دارد. این شهر نینوا[1]، دومین شهر بزرگ آن سرزمین است. بابل پایتخت بابلی‌ها بوده ـ که به‌راحتی به‌خاطر سپرده می‌شود ـ و نینوا، پایتخت آشوریان.

بین‌النهرین، برخلاف مصر، به ندرت در سایهٔ حکومت یک پادشاه قرار داشته است. همچنین هیچ امپراتوری واحدی در محدودهٔ مرزهای استواری، مدتی طولانی دوام نیاورده است. قبایل متعدد و پادشاهان زیادی در

1. Nineveh

منطقهٔ مورد بحث ما از جهان [یعنی مصر] فاصلهٔ چندانی ندارد، و در منطقه‌ای به نام خاورمیانه، در کشوری که امروز به نام عراق می‌شناسیم، قرار دارد. دجله و فرات در جایی به نام شط‌العرب به هم می‌پیوندند که نهایتاً به خلیج فارس می‌ریزد.

دشت گسترده‌ای را مجسم کنیم که این دو رودخانه از آن عبور می‌کنند. سرزمینی گرم و باتلاقی با سیل‌های ناگهانی. در مکان‌های مختلفی، تپه‌های مرتفعی از این دشت سر برکشیده‌اند. ولی چنانچه آن‌ها را حفر کنید خواهید دید که به‌هیچ‌وجه تپه نیستند. ابتدا با تلی از آجرها و قلوه‌سنگ‌ها برخورد می‌کنید، و هنگامی که حفاری‌تان را عمیق‌تر کنید، با دیوارهای ضخیم و بلندی روبه‌رو می‌شوید. زیرا این تپه‌ها در واقع شهرهای کوچک و بزرگ مخروبی‌اند که با خیابان‌های بلند و مستقیم، عمارات و قصرهای مرتفع و معابدی طرح‌بندی شده‌اند. ولی برخلاف معابد سنگی و اهرام مصر، از آجرهای در آفتاب پخته‌ای ساخته شده‌اند که در گذر زمان متلاشی و فروپاشیده شده و درنهایت به کپه‌های عظیمی از پاره‌آجرها و آشغال‌های ساختمانی تبدیل شده‌اند.

یکی از این کپه‌ها که در صحرا قرار دارد، بازمانده بابل است، که زمانی بزرگ‌ترین شهر روی زمین بود، شهری که انبوه عظیمی از انسان‌ها از سراسر دنیا برای تجارت کالاهای‌شان در آن گرد می‌آمدند. در علیای رود، در دامنهٔ کوه‌ها، شهری دیگر قرار دارد. این شهر نینوا[1]، دومین شهر بزرگ آن سرزمین است. بابل پایتخت بابلی‌ها بوده ــ که به‌راحتی به‌خاطر سپرده می‌شود ــ و نینوا، پایتخت آشوریان.

بین‌النهرین، برخلاف مصر، به ندرت در سایهٔ حکومت یک پادشاه قرار داشته است. همچنین هیچ امپراتوری واحدی در محدودهٔ مرزهای استواری، مدتی طولانی دوام نیاورده است. قبایل متعدد و پادشاهان زیادی در

1. Nineveh

زمان‌های مختلف، صاحب قدرت بوده‌اند. مهم‌ترین این‌قبایل عبارت بودند از سومری‌ها، بابلی‌ها و آشوری‌ها. از دیرباز چنین تصور می‌شد که مصریان نخستین انسان‌هایی بودند که همهٔ آن‌چه سازندهٔ فرهنگ است را در اختیار داشتند: شهرها و بازرگانان، اشراف و پادشاهان، معابد و کاهنان، مدیران و هنرمندان، مهارت‌های نگارشی و فنی.

با این همه می‌دانیم که سومریان، در عرصه‌هایی، از مصریان جلوتر بودند. حفاری کپه‌های سترگی از پاره‌آجرها و سنگ و کلوخ‌ها در دشت‌های نزدیک خلیج فارس، آشکار ساخته است که مردم ساکن آن مناطق قالب‌گیری آجر از گِل و ساخت خانه‌ها و معابد را تا پیش از سال ۳۱۰۰ قبل از میلاد فراگرفته بودند. در ژرفای درون یکی از بزرگ‌ترین کپه‌ها، خرابه‌های شهر اور[1] یافت شد، که بنا به گفتهٔ کتاب مقدس، زادگاه ابراهیم بوده است. کثیری مقبره‌های دیگر نیز یافت شده‌اند که به نظر می‌رسد قدمتی در حد هرم عظیم چی‌اوپس در مصر داشته باشند. ولی درحالی‌که آن هرم خالی است، این مقبره‌ها آکنده از حیرت‌انگیزترین اشیای قیمتی‌اند: آذین‌های زرین خیره‌کننده برای سرها، ظروف زرین برای قربانی‌ها، کلاهخودهای زرین و خنجرهای زرین با سنگ‌های نیمه‌قیمتی. چنگ‌های عالی مزین به سرهای گاو، و ــ باورتان می‌شود ــ یک صفحهٔ بازی که بسیار زیبا و استادانه ساخته شده و همچون صفحهٔ شطرنج طراحی شده است. کاشفی که این اشیای گرانبها را یافته، بسیاری‌شان را به انگلستان برده، و هم‌اکنون می‌توانید آن‌ها را در موزهٔ بریتانیا ببینید. بقیهٔ آن‌ها در دانشگاه پنسیلوانیا و موزهٔ بغداد عراق نگهداری می‌شوند.

آن‌ها همچنین مُهرهای گرد و لوح‌های سفالی حک شده‌ای را در این مقبره‌ها یافتند. لیکن نوشته‌های حک شده به خط هیروگلیف نیستند، بلکه به خطی یکسر متفاوت کتابت شده‌اند که رمزگشایی‌شان حتی سخت‌تر از

---

1. Ur

زمان‌های مختلف، صاحب قدرت بوده‌اند. مهم‌ترین این‌قبایل عبارت بودند از سومری‌ها، بابلی‌ها و آشوری‌ها. از دیرباز چنین تصور می‌شد که مصریان نخستین انسان‌هایی بودند که همهٔ آن‌چه سازندهٔ فرهنگ است را در اختیار داشتند: شهرها و بازرگانان، اشراف و پادشاهان، معابد و کاهنان، مدیران و هنرمندان، مهارت‌های نگارشی و فنی.

با این همه می‌دانیم که سومریان، در عرصه‌هایی، از مصریان جلوتر بودند. حفاری کپه‌های سترگی از پاره‌آجرها و سنگ و کلوخ‌ها در دشت‌های نزدیک خلیج فارس، آشکار ساخته است که مردم ساکن آن مناطق قالب‌گیری آجر از گِل و ساخت خانه‌ها و معابد را تا پیش از سال ۳۱۰۰ قبل از میلاد فراگرفته بودند. در ژرفای درون یکی از بزرگ‌ترین کپه‌ها، خرابه‌های شهر اور[1] یافت شد، که بنا به گفتهٔ کتاب مقدس، زادگاه ابراهیم بوده است. کثیری مقبره‌های دیگر نیز یافت شده‌اند که به نظر می‌رسد قدمتی در حد هرم عظیم چی‌اوپس در مصر داشته باشند. ولی درحالی‌که آن هرم خالی است، این مقبره‌ها آکنده از حیرت‌انگیزترین اشیای قیمتی‌اند: آذین‌های زرین خیره‌کننده برای سرها، ظروف زرین برای قربانی‌ها، کلاهخودهای زرین و خنجرهای زرین با سنگ‌های نیمه‌قیمتی. چنگ‌های عالی مزین به سرهای گاو، و ــ باورتان می‌شود ــ یک صفحهٔ بازی که بسیار زیبا و استادانه ساخته شده و همچون صفحهٔ شطرنج طراحی شده است. کاشفی که این اشیای گرانبها را یافته، بسیاری‌شان را به انگلستان برده، و هم‌اکنون می‌توانید آن‌ها را در موزهٔ بریتانیا ببینید. بقیهٔ آن‌ها در دانشگاه پنسیلوانیا و موزهٔ بغداد عراق نگهداری می‌شوند.

آن‌ها همچنین مُهرهای گرد و لوح‌های سفالی حک شده‌ای را در این مقبره‌ها یافتند. لیکن نوشته‌های حک شده به خط هیروگلیف نیستند، بلکه به خطی یکسر متفاوت کتابت شده‌اند که رمزگشایی‌شان حتی سخت‌تر از

1. Ur

هیروگلیف است. علت آن بوده که تصاویر [در تصویرنگاری‌ها] جایشان را به ضرب قلم‌های واحد برش‌دهنده‌ای داده‌اند که در انتهای آن‌ها، مثلثی کوچک یا میخ قرار داشته است. این خط را **خط میخی**[1] می‌نامند که به معنای میخ مانند است. اهالی بین‌النهرین کتاب‌های ساخته شده از پاپیروس را نمی‌شناختند. آن‌ها این نشانه‌ها را در لوح‌هایی از گِل نرم حک می‌کردند که سپس در کوره پخته و سخت می‌شدند. شمار عظیمی از این لوح‌های قدیمی را یافته‌اند که برخی از آن‌ها، داستان‌های بلند و جالب توجهی را روایت می‌کنند، که داستان قهرمانی به نام گیلگمش[2] و نبردهایش با غولان و اژدها از آن جمله است. در لوح‌های دیگر، پادشاهان دربارهٔ دستاوردهایشان گزافه‌گویی می‌کنند: معابدی که با دوام جاودانی ساخته‌اند، و ملت‌هایی که به تسخیر درآورده‌اند.

همچنین لوح‌هایی وجود دارند که بازرگانان عملیات تجاری خویش ــ از قبیل قراردادها، دریافت‌ها و موجودی انبارهای کالاها ــ را بر آن‌ها ثبت کرده‌اند، و به کمک این نوشته‌ها، می‌دانیم که سومریان قدیم، حتی پیش از بابلی‌ها و آشوری‌ها، بازرگانان بزرگی بوده‌اند. تجار آن‌ها به‌سادگی می‌توانستند عملیات تجاری خود را محاسبه کنند، و به‌روشنی از تفاوت کارهای قانونی و غیرقانونی آگاه بوده‌اند.

یکی از نخستین پادشاهان بابلی که بر تمامی آن منطقه فرمانروایی داشته است، کتیبه‌ای مهم و طولانی را بر سنگ حک کرده است که قدیمی‌ترین کتاب قانون جهان است و به قانون حمورابی[3] شهرت دارد. نام او به نظر می‌رسد که از یک کتاب داستانی برگرفته شده است، ولی هیچ چیز خیال‌پردازانه‌ای دربارهٔ قوانین او وجود ندارد ــ آن‌ها دقیق و عادلانه‌اند. بنابراین ارزش دارد که زمان زندگی حمورابی پادشاه را به خاطر بسپاریم: حدود ۱۷۰۰ پیش از میلاد، یعنی تقریباً ۳۷۰۰ سال قبل.

1. cuneiform
2. Gilgamesh
3. Code of Hammurabi

بابلی‌ها و بعد از آن‌ها، آشوری‌ها، منظم و سخت‌کوش بوده‌اند، ولی همچون مصریان در کشیدن نقاشی‌های زنده و پرنشاط گامی برنداشته‌اند. پادشاهان به هنگام شکار، یا بازدید از اسیرانِ زانو زدهٔ در بند، یا قبایل اجنبی که از برابر چرخ‌های ارابه‌های آنان می‌گریزند، و رزمندگانی که در حال حمله به دژها هستند، مضمون اغلب تندیس‌ها و نقش برجسته‌های آنان‌اند. پادشاهان، پرهیبت به نظر می‌آیند، و حلقه‌های موی بلند سیاه رنگ و ریش‌های مجعد، آرایه‌های ظاهری آنان‌اند. گاهی نیز در حال قربانی کردن برای بعل[1]، خدای خورشید، یا برای الههٔ ماه، ایشتار[2] یا آستارته[3] دیده می‌شوند.

زیرا بابلی‌ها و آشوری‌ها هر دو، خورشید و ماه، و نیز ستارگان را می‌پرستیدند. آن‌ها در شب‌های گرم، در سراسر سال و در طول قرن‌ها، هر آن‌چه را در آسمان‌ها می‌دیدند رصد و ثبت می‌کردند. و از آن‌جا که مردمی هوشمند بودند، به این نکته پی می‌بردند که ستارگان به شیوه‌ای منظم در حال چرخش‌اند. طولی نکشید که آن‌ها دریافتند ستارگانی که به نظر می‌رسید با قوس آسمان پیوندی ثابت دارند، هر شب در همان مکان پیشین ظاهر می‌شوند. نیز شکل‌هایی را در صور فلکی دیدند و به آن‌ها نامی دادند، درست همچون خود ما که امروز از دُبّ اکبر[4] سخن می‌گوییم. ولی ستارگانی که به نظر می‌رسید که بر فراز قوس آسمان حرکت می‌کنند، گاه به طرف دبّ اکبر و گاه به طرف برج میزان[5]، بیش‌تر از ستارگان دیگر توجه آن‌ها را به خود جلب کردند. در آن روزگار مردم بر این تصور بودند که زمین یک قرص مسطح[6]، و آسمان یک نیم کرهٔ خالی است که بر فراز زمین قرار گرفته، و روزی یک‌بار به دور آن می‌چرخد. بنابراین باید به نظرشان اعجاب‌آور می‌رسیده، که با وجود آن‌که اغلب ستارگان در آسمان جایگاه ثابتی دارند،

1. Baal
2. Ishtar
3. Astarte
4. Great Bear
5. the Scales
6. flat disc

ولی برخی از آن‌ها ثبات چندانی ندارند و می‌توانند از جای خود حرکت کنند.

امروز می‌دانیم که این‌ها ستارگانی‌اند که نزدیک به کرهٔ زمین‌اند، و همراه زمین به دور خورشید می‌چرخند. آن‌ها را سیارات [1] می‌نامیم. ولی بابلی‌ها و آشوری‌های قدیم نمی‌توانستند این را بدانند، و بنابراین فکر می‌کردند که باید معجزهٔ عجیبی پشت آن وجود داشته باشد. آن‌ها به هر یک از این سیاره‌ها نامی دادند و پیوسته آن‌ها را رصد می‌کردند، و این اعتقاد را یافته بودند که آن‌ها موجوداتی قدرتمندند که جایگاه‌شان می‌تواند بر سرنوشت آدمیان تأثیر بگذارد، و با مطالعهٔ آن‌ها خواهند توانست که آینده را پیش‌بینی کنند. این اعتقاد به ستارگان نامی یونانی دارد: astrology [ستاره‌بینی یا طالع بینی].

آن‌ها عقیده داشتند که برخی سیارات عامل نیکبختی‌اند، و برخی دیگر عامل سیه‌روزی؛ مارس [2] [یا مریخ] به معنای جنگ و ونوس [3] [ناهید یا زهره] به معنای عشق بود. آن‌ها به هر یک از سیارات پنج‌گانه که می‌شناختند، نام یک روز را اختصاص دادند؛ خورشید و ماه این گروه را به هفت می‌رساندند. این‌ها منشأ روزهای هفت‌گانهٔ هفته‌اند. در انگلیسی می‌گویند Satur [که شنبه است] (Saturn)-day یا Sun-day [که یکشنبه است] و Mon یا (moon-day)، که همان Monday [یا دوشنبه است]، ولی نام روزهای دیگر را که بر سیارات پنج‌گانه نهاده‌اند، از نام خدایان‌شان برگرفته‌اند. در زبان‌های دیگر ــ مانند فرانسه یا ایتالیایی ــ اکثر روزهای هفته به سیاراتی تعلق دارند که ابتدا آشوری‌ها نامگذاری‌شان کرده‌اند. آیا هیچ‌گاه حدس می‌زدید که روزهای هفتهٔ ما چنین تاریخ عجیب و کهنسالی داشته باشند و به هزاران سال قبل باز گردد؟

بابلی‌ها و پیش از آن‌ها سومری‌ها، برای آنکه به ستارگان‌شان نزدیک‌تر شوند و آن‌ها را در سرزمینی مه‌آلود بهتر ببینند، بناهای شگفت‌انگیزی را برپا

---

1. planets
2. Mars
3. Venus

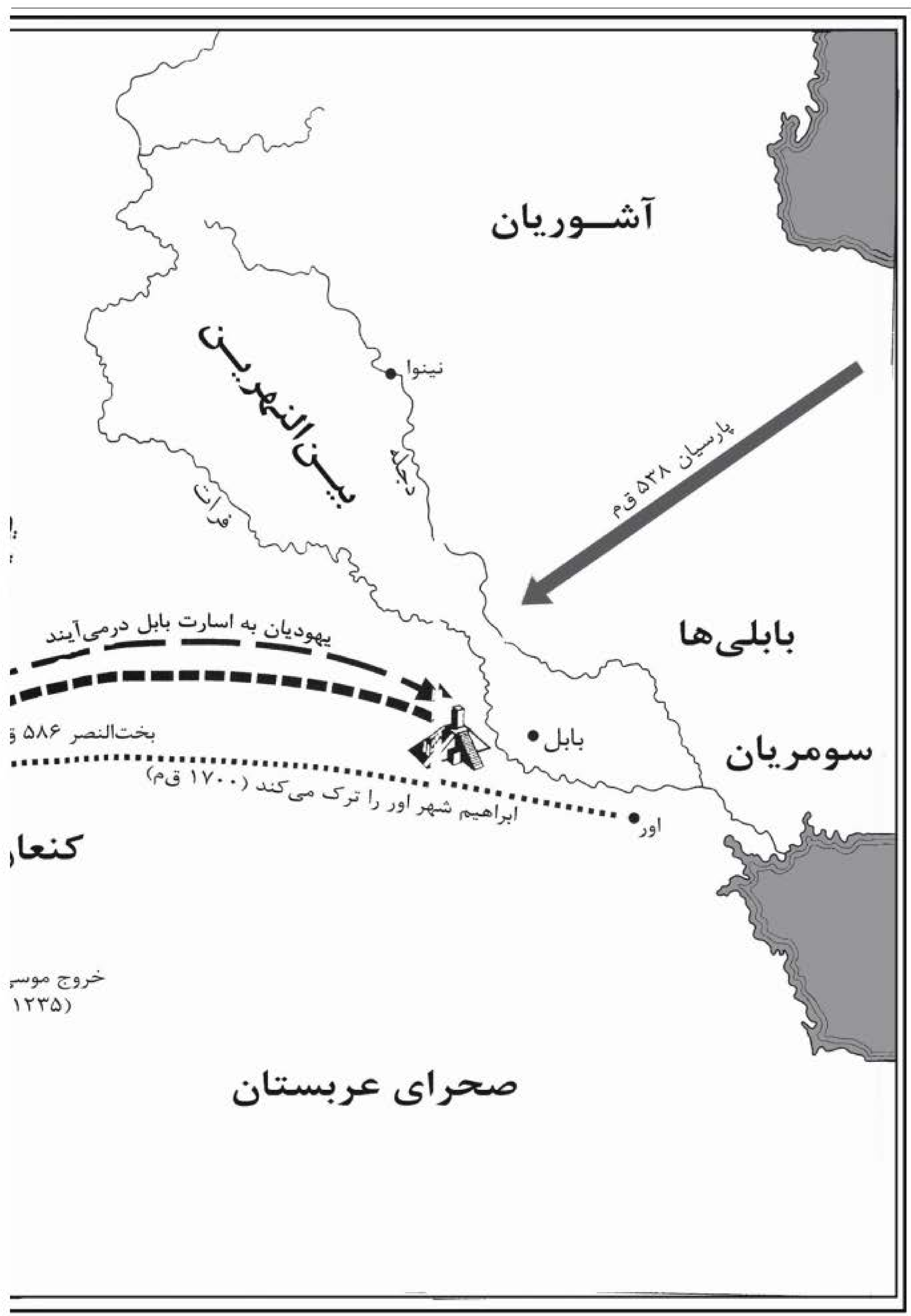
کردند و نامی عجیب را بر آن‌ها نهادند: زیگورات‌ها[1]. این بناها، برج‌هایی بلند و عریض بودند که از تراس‌هایی، یکی بر فراز دیگری، تشکیل می‌شدند، که دارای شیب‌راهه‌های تند و پلکان‌های باریک و بلند بودند. در بالاترین نقطهٔ آن، معبدی بود که به ماه، یا یکی دیگر از سیارات، اختصاص داشت. مردم از نقاط دوردست می‌آمدند تا از کاهنان بخواهند سرنوشت آن‌ها را در ستارگان بخوانند، و هدایایی گرانبها همراه می‌آوردند. این زیگورات‌های نیمه مخروبه هنوز هم قابل دیدن‌اند، که از تلی از پاره‌سنگ و خشت و خاک سر بیرون کرده‌اند، و کتیبه‌هایی دارند که می‌گویند چگونه پادشاهان مختلف آن‌ها را ساخته یا بازسازی کرده‌اند. قدیمی‌ترین شاهان این منطقه حدود ۳۰۰۰ سال قبل از میلاد و واپسین‌شان حدود ۵۵۰ سال قبل از میلاد می‌زیسته‌اند.

آخرین پادشاه بزرگ بابلی‌ها، بخت‌النصر[2] بود. او حدود سال ۶۰۰ قبل از میلاد می‌زیست و به دلیل دستاوردهای بزرگ جنگی‌اش نامی به یادماندنی یافته است. او با مصر جنگید و شمار عظیمی از اسیران بیگانه را به‌عنوان برده به سرزمینش بابل آورد. با این همه بزرگ‌ترین کارهایش درواقع جنگ‌هایش نبودند: او آبراهه‌های سترگ و مخازن عظیمی را حفر کرد تا بتواند آب را مهار و ذخیره، و زمین‌هایش را آبیاری کند و درنتیجه آن‌ها را بارور و حاصلخیز سازد. فقط هنگامی که آن آبراهه‌ها با گِل و لای مسدود و مخازن آکنده از گِل شدند، آن سرزمین به‌صورت امروزی درآمد: بیابانی بی‌آب و علف و دشتی باتلاقی با تپه‌هایی که ذکرش گذشت.

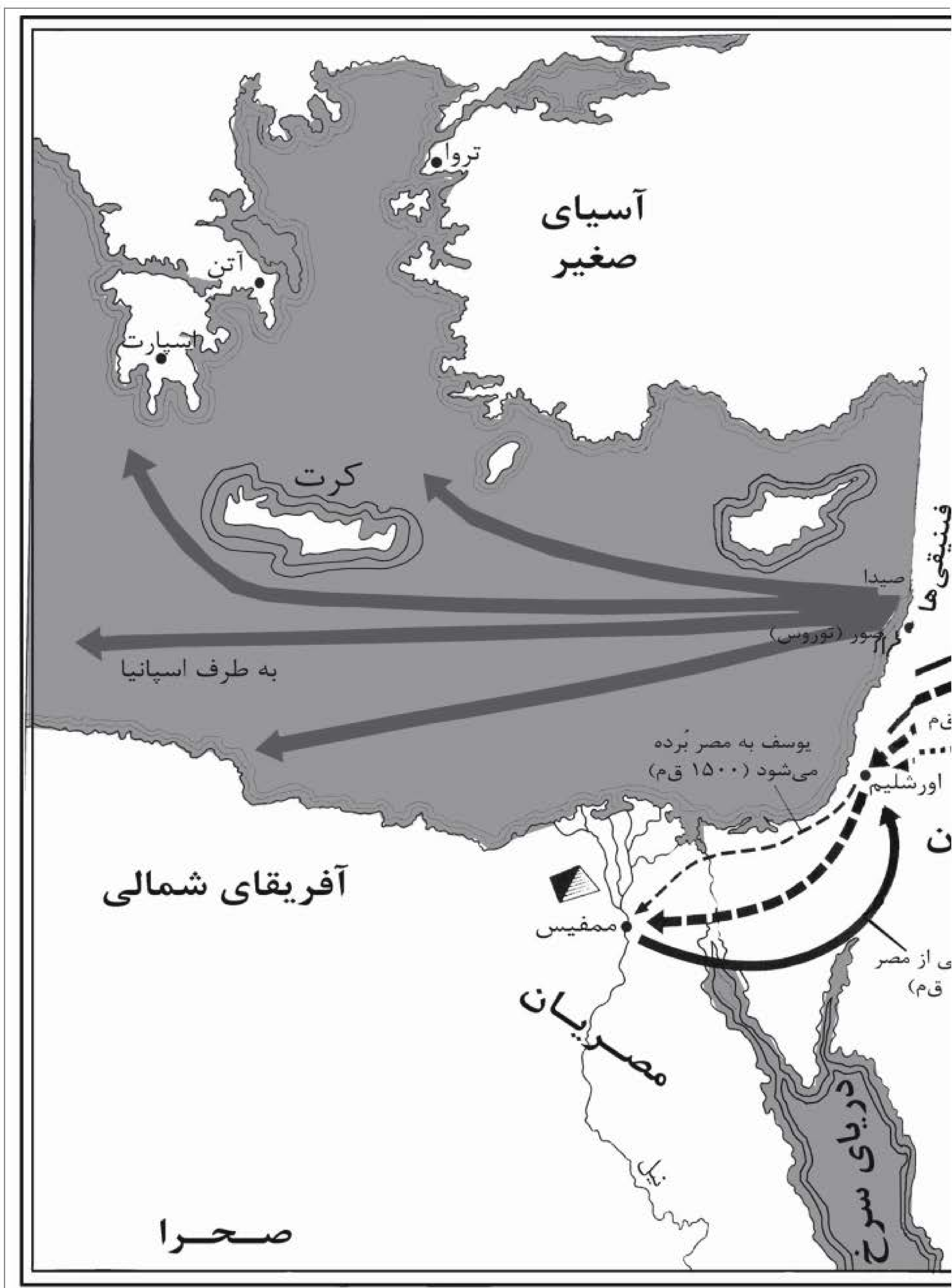
بنابراین، هر زمان که خوشحالیم هفته به پایان نزدیک می‌شود و Sunday (یکشنبه) دوباره فرا می‌رسد، باید اندکی به آن تپه‌های برآمده از سنگ و کلوخ در آن دشت سوزان و باتلاقی، و آن پادشاهان ستمگر با موها و ریش‌های بلندشان بیندیشیم. زیرا حالا می‌دانیم که چگونه این‌ها همه با هم جور درمی‌آیند.

---

1. Ziggurats
2. Nebuchadnezzar



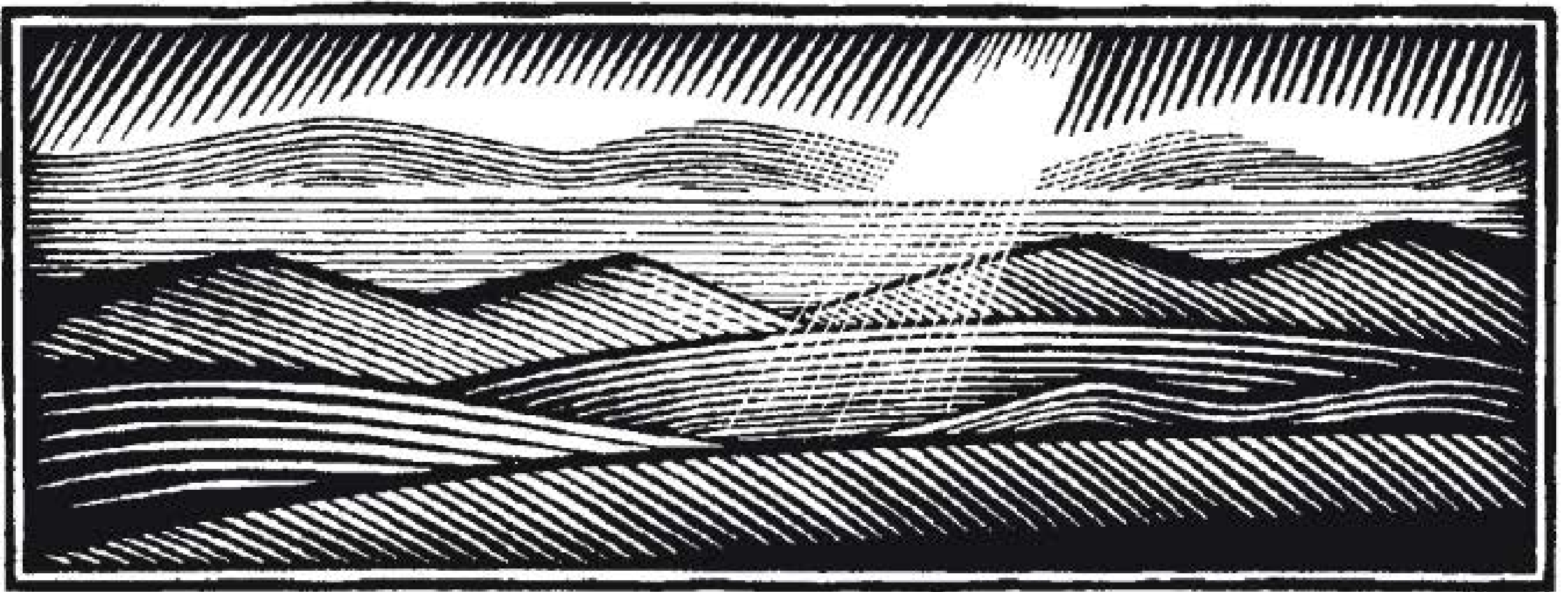
در این بخش از جهان، مابین مصر و بین‌النهرین، بود که تاریخ بشر آغاز شد، و نبردهای خونین و سفرهای دلاورانهٔ کشتی‌های تجاری فنیقی‌ها صورت گرفت. می‌توانید همچنان که فصل‌های بعد کتاب را می‌خوانید، به دفعات به این نقشه نگاه کنید.



تروا
آسیای
صغیر
آتن
اسپارت
کرت
فنیقی‌ها
صیدا
صور (توروس)
به طرف اسپانیا
یوسف به مصر بُرده
می‌شود (۱۵۰۰ ق‌م)
اورشلیم
آفریقای شمالی
ممفیس
مصریان
دریای سرخ
صحرا

۵

خدای واحد و یکتا



بین مصر و بین‌النهرین سرزمینی وجود دارد که دارای دره‌های عمیق و مراتع سرسبز است. در این مراتع چوپانان هزاران سال گله‌هایشان را می‌چراندند. ساکنان آن منطقه به کشت انگور و غلات اشتغال داشتند، و شامگاه چونان دهکده‌نشینان دیگر، ترانه‌هایشان را می‌خواندند. از آن‌جا که این سرزمین بین دو کشور واقع شده بود، ابتدا در تسخیر و حاکمیت مصریان قرار داشت، و سپس بابلی‌ها به آن تاختند، بنابراین ساکنان آن پیوسته خانه به‌دوش بودند و از مکانی به مکان دیگر رانده می‌شدند. برای خود شهرها و قلعه‌هایی می‌ساختند که بلااستفاده می‌ماندند. هنوز قدرت کافی نیافته بودند که در برابر سپاهیان نیرومند همسایگان‌شان ایستادگی کنند.

می‌گویید «داستان غم‌انگیزی است، ولی نمی‌دانیم با تاریخ چه می‌توان کرد، زیرا هزاران قبیلهٔ کوچک دیگر می‌بایست مصائب مشابهی را تجربه کرده باشند.» و درست می‌گویید. ولی جنبهٔ ویژه‌ای درخصوص این یک قبیله وجود دارد، زیرا، با وجود کوچک بودن و بی‌دفاع بودن، مردم آن صرفاً بخشی از تاریخ نشدند، آن‌ها تاریخ را ساختند ـ مرادم آن است که آن‌ها به جریان کلی تاریخ جهت بخشیدند. و این جنبهٔ ویژه، دین آن‌ها بود.

همهٔ مردمان دیگر خدایان متعددی را می‌پرستیدند ـ به یاد دارید ایزیس و ازیریس، بعل و آستارته را. ولی این شبانان صرفاً خدایی واحد را می‌پرستیدند، و او را حامی و پیشوای خاص خود می‌دانستند. و هنگامی که شبانگاه کنار آتش خیمه‌گاه خود می‌نشستند، و اشعاری دربارهٔ اعمال‌شان و جنگ‌های‌شان می‌خواندند، دربارهٔ اعمال و جنگ‌های او نیز می‌خواندند که خدای‌شان بهتر و نیرومندتر و والاتر از جمع همهٔ خدایان مشرکان است. درواقع، در گذر سال‌ها پایمردی کردند که او تنها خدای همهٔ عالَم است. خدای واحد و یکتا، آفرینندهٔ زمین و آسمان، خورشید و ماه، زمین و رود، گیاه و حیوان، و نیز تمامی ابنای بشر است. اوست که در توفان بر آن‌ها سخت غضب می‌کند، ولی هرگز بندگان خود را تنها نمی‌گذارد. نه هنگامی که مورد ایذا و آزار مصریان بودند، و نه هنگامی که در اسارت بابلی‌ها. زیرا به او ایمان می‌ورزیدند و با داشتن او احساس غرور می‌کردند: آن‌ها، بندگان او بودند، و او خدای آن‌ها.

چه بسا حدس زده باشید که این شبانان بیگانه و بی‌قدرت چه کسانی بودند. آن‌ها یهودیان بودند، و ترانه‌های ستایندهٔ نیکی‌های آن‌ها که نیکی‌های خدای‌شان بود، **عهد عتیق**[1] کتاب مقدس است.

روزی ـ البته عجله‌ای در کار نیست ـ شاید به فکر خواندن کتاب مقدس بیفتید. هیچ جای دیگر شما این همه داستان را نمی‌یابید که دربارهٔ روزگاران

1. Old Testament

کهن چنین زنده و گیرا نقل شده باشد. و چنانچه آن‌ها را به دقت بخوانید، درمی‌یابید که بسیاری از آن‌ها را اکنون بهتر می‌فهمید. از باب مثال، داستان ابراهیم را. یادتان هست که او اهل کجا بود؟ پاسخ در کتاب **سِفر پیدایش**[1] فصل یازدهم است. او اهل اور در کلده[2] بود. اور همان تلی از پاره‌سنگ‌ها و خشت و خاشاک، نزدیک خلیج فارس، همان جایی که همهٔ آن اشیای عتیقه مانند چنگ‌ها و صفحات بازی و سلاح‌ها و جواهرات را بر اثر حفاری‌ها به‌دست آوردند. ولی ابراهیم با ادوار نخستین تمدن بین‌النهرین همعصر نبود. او احتمالاً در زمان حمورابی، می‌زیست. همان قانونگذار بزرگ ــ که اگر یادتان باشد ــ حوالی ۱۷۰۰ پیش از میلاد بود. و بسیاری از قوانین جدی و دقیق حمورابی، دوباره در کتاب مقدس آمده است.

ولی این کل آن چیزی نیست که کتاب مقدس دربارهٔ بابل باستان می‌گوید. داستان برج بابل را می‌دانید؟ هنگامی که مردم شهری بزرگ کوشیدند که برجی بسازند که به آسمان برسد؛ خدا از کِبر آنان خشمگین شد و مانع از آن شد که به مرتفع‌تر ساختن برج ادامه دهند، از این طریق که آن‌ها را وادار ساخت که به زبان‌های مختلف تکلم کنند و درنتیجه دیگر نتوانند منظور یکدیگر را دریابند.

بنابراین اکنون می‌توانید داستان را بهتر بفهمید. زیرا، چنان‌که می‌دانید، بابلی‌ها به‌راستی برج‌های غول‌آسایی ساختند که «رأس آن‌ها حتی به آسمان می‌رسید»، و قصد آن‌ها از ساختن این برج‌ها این بود که هرچه بیش‌تر به خورشید، ماه و ستارگان نزدیک‌تر شوند.

داستان توفان نوح نیز در بین‌النهرین اتفاق افتاده است. چند لوح سفالی در حفاری‌ها یافت شده‌اند که بر آن‌ها داستانی بسیار مشابه آن‌چه در کتاب مقدس آمده، به خط میخی حک شده است.

یکی از اخلاف ابراهیم (به نقل از کتاب مقدس) یوسف، پسر یعقوب بود

1. *Genesis* 2. Chaldea

که برادرانش او را به مصر بردند و به خریداری فروختند، با این همه او به مقام رایزنی و وزارت فرعون رسید. شاید ادامهٔ داستان را بدانید: قحطی همهٔ آن سرزمین را فراگرفت، و برادران یوسف برای خرید غله به مصر سفر کردند. در آن زمان از عمر اهرام بیش از هزار سال می‌گذشت، و یوسف و برادرانش چه بسا از دیدن آن‌ها مبهوت شده باشند، چنان که ما امروز از دیدن آن‌ها مبهوت می‌شویم.

برادران یوسف و فرزندان‌شان به‌جای بازگشت به وطن‌شان در مصر رحل اقامت افکندند، و دیری نگذشت که همچون دیگر مصریان در زمان ساخته شدن اهرام، به کارهای شاق برای فرعون واداشته شدند. در فصل اول سِفر خروج[1] می‌خوانیم: «و مصریان فرزندان اسرائیل را به خدمات سخت و پرمشقت واداشتند: و زندگی آن‌ها را در شرایط اسارتی جانکاه و در میان خشت و گل و لای، دشوار و شکنجه‌آمیز ساخته بودند...» عاقبت‌الامر، موسی آن‌ها را از مصر به صحرا راهبری کرد ــ شاید حدود ۱۲۵۰ قبل از میلاد. از آن‌جا آن‌ها کوشیدند که سرزمین موعود را بازپس بگیرند ــ یعنی سرزمینی که اجدادشان از زمان ابراهیم در آن زیسته بودند. و سرانجام، بعد از نبردهایی طولانی، سفاکانه و خونبار به موفقیت رسیدند. بدین ترتیب، سلطان‌نشین کوچکی از آن خود را دارا شدند که پایتختش اورشلیم بود. نخستین پادشاه‌شان شائول[2] نام داشت که با یک قبیلهٔ همسایه، یعنی فلسطینیان، به جنگ پرداخت، و در میدان جنگ جان باخت.

کتاب مقدس شمار زیادی از داستان‌های گیرا دربارهٔ پادشاهان بعد، یعنی داوود و سلیمان دارد. سلیمان پادشاهی خردمند و عادل بود که اندکی بعد از سال ۱۰۰۰ قبل از میلاد حکمروایی داشت، که هفتصد سال بعد از حمورابی و ۲۱۰۰ سال بعد از منس‌شاه بود. وی نخستین معبد اورشلیم را ساخت، هرچند معماران او یهودی نبودند، بلکه استادکارانی خارجی از کشورهای

1. Exodus
2. Saul

که برادرانش او را به مصر بردند و به خریداری فروختند، با این همه او به مقام رایزنی و وزارت فرعون رسید. شاید ادامهٔ داستان را بدانید: قحطی همهٔ آن سرزمین را فراگرفت، و برادران یوسف برای خرید غله به مصر سفر کردند. در آن زمان از عمر اهرام بیش از هزار سال می‌گذشت، و یوسف و برادرانش چه بسا از دیدن آن‌ها مبهوت شده باشند، چنان که ما امروز از دیدن آن‌ها مبهوت می‌شویم.

برادران یوسف و فرزندان‌شان به‌جای بازگشت به وطن‌شان در مصر رحل اقامت افکندند، و دیری نگذشت که همچون دیگر مصریان در زمان ساخته شدن اهرام، به کارهای شاق برای فرعون واداشته شدند. در فصل اول سِفر خروج[1] می‌خوانیم: «و مصریان فرزندان اسرائیل را به خدمات سخت و پرمشقت واداشتند: و زندگی آن‌ها را در شرایط اسارتی جانکاه و در میان خشت و گل و لای، دشوار و شکنجه‌آمیز ساخته بودند...» عاقبت‌الامر، موسی آن‌ها را از مصر به صحرا راهبری کرد ــ شاید حدود ۱۲۵۰ قبل از میلاد. از آن‌جا آن‌ها کوشیدند که سرزمین موعود را بازپس بگیرند ــ یعنی سرزمینی که اجدادشان از زمان ابراهیم در آن زیسته بودند. و سرانجام، بعد از نبردهایی طولانی، سفاکانه و خونبار به موفقیت رسیدند. بدین ترتیب، سلطان‌نشین کوچکی از آن خود را دارا شدند که پایتختش اورشلیم بود. نخستین پادشاه‌شان شائول[2] نام داشت که با یک قبیلهٔ همسایه، یعنی فلسطینیان، به جنگ پرداخت، و در میدان جنگ جان باخت.

کتاب مقدس شمار زیادی از داستان‌های گیرا دربارهٔ پادشاهان بعد، یعنی داوود و سلیمان دارد. سلیمان پادشاهی خردمند و عادل بود که اندکی بعد از سال ۱۰۰۰ قبل از میلاد حکمروایی داشت، که هفتصد سال بعد از حمورابی و ۲۱۰۰ سال بعد از منس‌شاه بود. وی نخستین معبد اورشلیم را ساخت، هرچند معماران او یهودی نبودند، بلکه استادکارانی خارجی از کشورهای

1. Exodus
2. Saul

همسایه بودند. این معبد در بزرگی و شکوه و عظمت همچون معابدی بود که به دست مصری‌ها و بابلی‌ها ساخته شده بودند. ولی از یک جهت متفاوت بود: در درونخانهٔ معابد کافران تصاویری از آنوبیس، خدایی اسطوره‌ای با سر شغال یا تصاویری از بعل وجود داشت، که در برابرشان حتی انسان‌ها را قربانی می‌کردند. حال آن‌که در درونی‌تر قسمت‌های معبد یهودیان ـ مقدسِ مقدسان ـ هیچ تصویری وجود نداشت. زیرا از خدا، که نخستین حضور او در تاریخ جهان به مردم یهود مربوط می‌شود ـ خدای قادر مطلق، خدای واحد و یکتا ـ هیچ تصویری نمی‌تواند وجود داشته باشد یا ساخته شود. تنها چیز موجود، لوح‌های قانون بود که ده فرمان در آن‌ها درج شده بود. این ده فرمان، باز نمای حضور خداوند بود.

بعد از سلطنت سلیمان، اوضاع چونان گذشته بر وفق مراد یهودیان پیش نرفت. قلمرو سلطنتی آن‌ها به دو بخش تقسیم شد: قلمرو اسرائیل[1] و قلمرو یهودا[2]. جنگ‌های بسیاری درگرفت که در پایان‌شان، نیمی از آن سرزمین، یعنی قلمرو اسرائیل، در ۷۲۲ قبل از میلاد مورد هجوم آشوریان قرار گرفت، و مسخر و منهدم شد.

با این همه نکتهٔ درخور توجه این است که تأثیر چنین مصائب کثیری بر شمار اندکی از یهودیان که جان سالم به در بردند این بود که موجب شد حتی ایمان و اعتقادی راسخ‌تر بیابند. انسان‌هایی از میان آن‌ها برخاستند که ـ نه فقط کاهنان، بلکه مردم عادی ـ احساس وظیفه کردند که با امت خودشان سخن بگویند، زیرا خداوند از طریق آن‌ها سخن می‌گفت. موعظهٔ آن‌ها همواره چیز واحدی بود: «شما خودتان مسئول سیه‌روزی‌های‌تان هستید. خداوند شما را به خاطر گناهاه‌یتان عقوبت می‌دهد.» امت یهود از زبان این پیامبران‌شان می‌شنیدند که دردها و رنج‌های آنان، مجازات خداوند است برای آزمودن ایمان آن‌ها، و روزی مشمول آمرزش خداوند واقع خواهند شد،

---

1. Kingdom of IsraelBaal
2. Kingdom of Judah

روزی که مسیح موعود[1] [در آیین یهود]، ناجی آن‌ها، شکوه و عظمت پیشین را برای امت خود به ارمغان خواهد آورد و آن‌ها را از نشاط و شادی جاویدانی برخوردار خواهد ساخت.

ولی هنوز راه درازی برای پایان یافتن رنج و محنت آن‌ها در پیش بود. شما بخت‌النصر، شاه رزمجو و فرمانروای قدرتمند بابلی‌ها را از یاد نبرده‌اید. او در راه جنگ با مصریان از سرزمین موعود گذر کرد، سرزمینی که در آن، در ۵۸۶ قبل از میلاد شهر اورشلیم را در هم کوبید، چشمان شاه صدْقیا[2] را از حدقه بیرون آورد و یهودیان را به اسارت به بابل برد.

آن‌ها حدود پنجاه سال در بابل ماندند، تا امپراتوری بابل، به نوبهٔ خود، در ۵۳۸ قبل از میلاد، به دست همسایه‌اش، ایران، در هم کوبیده شد. هنگامی که یهودیان به موطن خود بازگشتند، دگرگون شده بودند. آن‌ها از قبایل اطراف‌شان متفاوت بودند و همهٔ آن‌ها را به چشم بت‌پرستانی می‌نگریستند که نتوانسته بودند خدای راستین یکتا را بشناسند. بنابراین، انزوا اختیار کردند و هیچ حشر و نشری با همسایگان‌شان نداشتند. در این زمان بود که عهد عتیق[3] برای نخستین بار، به صورتی که امروز بعد از ۲۵۰۰ سال در دست ماست، به رشتهٔ تحریر درآمد. لیکن در نگر همسایگان اطراف‌شان، این یهودیان بودند که، اگر نه ابله و نادان، بلکه عجیب و غیرعادی به نظر می‌رسیدند، و برای‌شان شگفت‌انگیز بود که آن‌ها [یعنی یهودیان] پیوسته دربارهٔ خدایی یکتا و نادیدنی سخن می‌گویند و کسالت‌بارترین و انعطاف‌ناپذیرترین قواعد و آیین‌هایی را سرسختانه به‌جا می‌آورند که از سوی خدایی که هیچ‌کس قادر به دیدن او نبود، مقرر شده بود. هرچند یهودیان نخستین قومی بودند که از دیگر اقوام فاصله گرفته بودند، چندان طولی نکشید که آن دیگران برای اجتناب از یهودیان حتی

1. Messiah
2. King Zedehiah
3. Old Testament

جدیتی بیش‌تر به کار بستند، از آن بازمانده‌های کم‌شماری از امتی که خود را «برگزیدگان» می‌نامیدند، کسانی که روز و شب بر اشعار و ادبیات مقدس‌شان غور و تأمل می‌کردند و می‌کوشیدند به پاسخ این سؤال برسند که چرا خداوند واحد و یکتا اجازه داده است که بندگانش رنج‌کش چنان مصائبی باشند.

۶

من می‌توانم بخوانم



شما چگونه جملهٔ I can (من می‌توانم) را [در زبان انگلیسی] می‌سازید؟ هر شاگرد مدرسه‌ای جواب را می‌داند: از هجی کلمات. از بیست و شش حرفی که در زبان انگلیسی وجود دارد، ابتدا حرف I را انتخاب می‌کنیم و به جای I [به معنی من] می‌گذارید و سپس با حروف C و A و N، که از همان بیست‌وشش حرف برمی‌دارید، کلمهٔ can [به معنی توانستن] را می‌سازید و روی هم I can [من می‌توانم] را به‌دست می‌آورید، و به همین ترتیب هر کلمهٔ دیگری را. آیا واقعاً با بیست و شش حرف می‌توانیم هر چیزی را [در زبان انگلیسی] بنویسیم؟ آری، هر چیزی را. در هر زبانی؟ کم و بیش به همین ترتیب. [با حروف الفبای همان زبان]. آیا حیرت‌انگیز نیست؟ با بیست و شش علامت ساده، هر کدام نه چیزی بیش از یک شکل کج و کوله، شما می‌توانید

هر چه بخواهید را بنویسید، عالمانه یا احمقانه، ملکوتی یا شیطانی. ولی موضوع برای مصریان با خط هیروگلیف‌شان بدین سادگی نبود. به همین ترتیب برای افرادی هم که از خط میخی استفاده می‌کردند، مسئله چنین سهل و ساده نبود، زیرا آن‌ها همچنان به اختراع علائم [یا نشانه‌های] جدید ادامه می‌دادند که نه در جای حروف بسیط [یا ساده] بلکه در جای یک هجا[۱] (یا سیلاب) کامل یا بیش‌تر قرار می‌گرفتند. این فکر که یک علامت می‌تواند نمایندهٔ یک صوت باشد، و فقط بیست‌وشش علامت برای نوشتن هر کلمهٔ قابل تصوری کفایت دارد، اختراعی کاملاً نوین بود، اختراعی که فقط به وسیلهٔ افرادی می‌توانست صورت پذیرد که کارهای نوشتنی بسیار زیادی داشتند: نه فقط متون و اشعار مقدس، بلکه انواع نامه‌ها، قراردادها، رسیدها و اسناد دیگر.

این مخترعان، بازرگانان بودند. مردانی که به دوردست‌ها سفر می‌کردند، از دریاها می‌گذشتند و در هر سرزمینی، دادوستد و خرید و فروش می‌کردند. آن‌ها نزدیک یهودیان می‌زیستند، در بنادر صور[۲] و صیدا[۳]، شهرهایی بسیار گسترده‌تر و قدرتمندتر از اورشلیم، که در پرسروصدایی و پرجنب‌وجوشی، چیزی از بابل کم نداشتند. در واقع، زبان و دین آن‌ها بی‌شباهت به زبان و دین مردمان بین‌النهرین نبود، هرچند در جنگ‌طلبی هیچ وجه اشتراکی با آن‌ها نداشتند. فنیقی‌ها[۴] (نام مردم ساکن در صور و صیدا) متصرفات خود را از راه‌های دیگر به دست می‌آوردند. آن‌ها دریاها را به سوی سواحلی ناشناخته درمی‌نوردیدند، به خشکی می‌آمدند و در آن مکان‌ها، پایگاه‌های تجاری خود را برپا می‌ساختند. قبایل وحشی آن سرزمین‌ها، پوست حیوانات و سنگ‌های گرانبها را با ابزارهای مختلف، ظروف آشپزی و پارچه‌های رنگین مبادله می‌کردند. زیرا صنایع دستی فنیقی‌ها در سراسر جهان شناخته شده

---

1. syllable
2. Tyre
3. Sidon
4. Phoenicians

بود ـ در واقع استادکاران حتی در ساخت معبد سلیمان در اورشلیم همکاری درخور توجهی به عمل آورده بودند. خواستنی‌ترین کالای آن‌ها، پارچه‌های رنگ شده، به‌ویژه پارچه‌های ارغوانی، بود که در سراسر دنیا به فروش می‌رسید. بسیاری از فنیقی‌ها در پایگاه‌های تجاری‌شان در سواحل خارجی اقامت می‌کردند و شهرهای کوچکی را برپا می‌ساختند. هر جا می‌رفتند، در افریقا، اسپانیا و جنوب ایتالیا، به خاطر اشیای زیبایی که با خود می‌بردند، مورد استقبال واقع می‌شدند.

آن‌ها هیچ‌گاه احساس جدایی از وطن آزارشان نمی‌داد، زیرا می‌توانستند به دوستان‌شان در صور و صیدا نامه بنویسند، و از الفبای فوق‌العاده ساده‌ای که اختراع کرده بودند بهره ببرند، همان الفبایی که همچنان تا به امروز از آن استفاده می‌کنیم. به راستی این یک واقعیت است! برای مثال حرف «B» را در نظر بگیرید: کم و بیش همسان همان حرفی است که فنیقی‌های قدیم، سه هزار سال قبل، هنگامی به کار می‌بردند که از سواحل دور به وطن‌شان نامه می‌نوشتند، و اخباری را از آن شهرهای بندریِ پرجنب‌وجوش و پرسروصدا به خویشان خود ارسال می‌کردند. حال شما این را می‌دانید و مطمئناً فنیقی‌ها را فراموش نخواهید کرد.

۷

قهرمانان و سلاح‌های‌شان



اشعاری که شاعران یونانی در داستان‌های حماسی‌شان می‌سرودند، وصف‌کنندهٔ جدال‌ها و نبردهای پادشاهان و قهرمانان در اعصار پیشین بود. ازجمله:

شما داستان جنگی را خواهید شنید که هنگامی بروز کرد که پاریس، شاهزادهٔ
ترواییی، جانب ونوس را گرفت و به او سیب طلایی نفاق را تقدیم کرد.
ونوس برای پاداش، پاریس را یاری کرد که هلنهٔ زیبا، همسر منلائوس[1]،
پادشاه یونانیان را برباید.

1. Menelaus

آن‌گاه سپاهی از یونانیان، برای بازپس گرفتن هلنه،
شهر تروا را به محاصره گرفتند.
یونانیان به سرکردگی آگاممنون[1] و همراهی قهرمانانی چون نستور[2]، آشیل[3]، آژاکس[4] و بسیاری دیگر،
به مدت ده سال با پاریس و هکتور[5]، پسران پریاموس[6]، جنگیدند،
تا سرانجام شهر [با حیلهٔ اسب تروا] به تسخیر فاتحان یونانی درآمد و تاراج شد.
همچنین آیاقصهٔ اُدیسهٔ مکار[7] را به یاد دارید؟
چگونه در بازگشت از تروا، حیرت‌انگیزترین ماجراها را تجربه کرد،
تا سرانجام، با اعجازآمیزترین کشتی‌ها، به کشورش بازگشت،
به نزد همسرش، که در تمام سال‌های غیبتِ سَرور خود، به انتظار نشسته بود؟

اشعاری از این قبیل را نوازندگان دوره‌گرد یونانی، به هنگام نواختن چنگ‌هایشان در جشن‌ها، می‌خواندند. بعدها این اشعار نوشته شدند و مردم رفته رفته این باور را یافتند که همهٔ آن‌ها را شاعری به نام هُمر به تنهایی سروده است. آن‌ها تا به امروز همچنان خوانده می‌شوند و شما نیز می‌توانید از آن‌ها لذت ببرید، زیرا همیشه باطراوت و پرشور، و آکنده از زیبایی و خِرداند.

حال خواهید گفت: «صبر کن ببینم. این‌ها داستان‌اند، تاریخ نیستند. من می‌خواهم بدانم که **چه زمانی** و **چگونه** این وقایع اتفاق افتاده‌اند.» بازرگانی آلمانی به نام اشلیمان[8]، بیش از یکصد سال قبل، عین این سؤال را از خود پرسید. او بارها و بارها آثارِ هُمر را خواند، و آرزو کرد که بتواند همهٔ

---

1. Agamemnon
2. Nestor
3. Achilles
4. Ajax
5. Hector
6. Priamus
7. Wily Odysseus
8. Schliemann

مکان‌های زیبایی را که شاعر توصیف کرده بود، ببیند، با خود گفت ای کاش می‌توانستم حتی برای یک بار آن سلاح‌های شگفت‌انگیزی که قهرمانان همر با آن‌ها جنگیده بودند را به دست بگیرم، و یک روز به آرزویش رسید. زیرا معلوم شد که همهٔ واقعهٔ روایت شده، صحت داشته است. البته نه با همهٔ جزئیات و تفصیلات: قهرمانانی که نام‌شان در اشعار آمده بود، از غول‌ها و جادوگران قصه‌های تخیلی، حقیقی‌تر نبودند. ولی جهانی که هُمر توصیف می‌کند ــ گیلاس‌های شراب‌خواری، سلاح‌ها، ساختمان‌ها و کشتی‌ها، شاهزادگانی که در عین حال چوپان هم بودند، و قهرمانانی که دزدان دریایی نیز بودند ــ جعلی و ساختگی نبود. هنگامی که اشلیمان این مطالب را به مردم گفت، همه به او خندیدند. ولی او کوتاه نیامد. پولی را ذخیره کرد تا روزی بتواند به یونان برود و اوضاع را با چشمان خود ببیند. هنگامی که سرانجام به قدر کافی پول به دست آورد، کارگرانی را اجیر کرد و در جست‌وجوی همهٔ شهرهایی که در داستان‌های هُمر آمده بودند، شروع به حفاری کرد. در میسنه[1] کاخ‌ها و مقبره‌های پادشاهان، زره‌ها و سپرهایی را کشف کرد که دقیقاً در اشعار هُمر وصف‌شان آمده بود. تروا را نیز یافت و به حفاری‌اش پرداخت و معلوم شد که به راستی بر اثر به آتش کشیده شدن تخریب شده بود. ولی در همهٔ آن مقبره‌ها و کاخ‌ها هیچ کتیبه‌ای یافت نشد، و بنابراین تا زمانی طولانی هیچ‌کس نمی‌توانست تاریخ آن‌ها را معلوم کند، تا یک روز کاملاً تصادفی، حلقه‌ای در میسنه یافت شد که متعلق به آن‌جا نبود. بر این حلقه، به خط هیروگلیف، نام پادشاهی مصری نوشته شده بود که حدود ۱۴۰۰ سال قبل از میلاد می‌زیسته است. او سَلَف آخناتون، مصلح بزرگ، بود.

باری در آن زمان در یونان انسان‌هایی می‌زیستند، و در بسیاری از جزایر و سواحل، رزمجویانی بودند که گنجینه‌های بزرگی را گرد آورده بودند. یونان یک قلمرو پادشاهی بزرگ نبود، بلکه از مجموعه‌ای از شهرهای کوچک با

1. Mycenae

استحکامات نظامی تشکیل می‌شد که هر یک قصر و پادشاه خود را داشت. ساکنان آن‌ها، مانند فنیقی‌ها، بیش‌تر دریانورد بودند، صرفاً با این تفاوت که کم‌تر اهل تجارت و بیش‌تر اهل جنگ بودند. اغلب با یکدیگر در حال نبرد بودند، ولی در فرصت‌هایی برای غارت سواحل دیگر، با هم متحد می‌شدند. هرچه دارایی‌های‌شان بیش‌تر می‌شد، جسارتِ بیش‌تری می‌یافتند ــ و نه تنها جسورتر بلکه دلاورتر نیز می‌شدند، زیرا برای یورش‌های دریایی، هم می‌بایست دلاور می‌بودند و هم نیرنگ‌باز. بنابراین، یورش دریایی ازجمله کارهای خاص اشرافیت شد. مابقی جمعیت را دهقانان و شبانان ساده تشکیل می‌دادند.

این اشراف، برخلاف مصریان، بابلی‌ها و آشوری‌ها، به حفظ شیوه‌ها و سنت‌های اجدادشان، علاقه‌ای نداشتند. جنگ و ستیزهای بسیار آن‌ها با بیگانگان، چشمان‌شان را به راه و روش‌ها و اندیشه‌های نوین گشوده، و چگونگی لذت بردن از تنوع و دگرگونی را به آنان آموخته بود. در این زمان و در این بخش از جهان بود که تاریخ با شتابی هرچه بیش‌تر رو به پیشرفت نهاد، زیرا مردم، دیگر شیوه‌های دیرین زندگی را بهترین شیوه‌ها نمی‌دانستند. از این زمان به بعد، اوضاع پیوسته در حال دگرگونی بود. و به همین دلیل، این روزها، هنگامی که ــ در یونان، یا هر جای دیگری در اروپا ــ یک ظرف سفالی را می‌یابیم، می‌توانیم بگوییم: «تاریخ این ظرف حدوداً به این یا آن دوره بازمی‌گردد.» زیرا یک‌صد سال بعد، ظرفی مانند آن دیگر از مد افتاده بود، و دیگر کسی خواهان آن نمی‌بود.

اکنون چنین پنداشته می‌شود که همهٔ اشیای زیبایی که اشلیمان در حفاری‌های شهرهای یونان یافته است ــ اشیایی از قبیل ظروف زیبا و خنجرهای مزین به صحنه‌های شکار، سپرها و کلاهخودهای زرین، جواهرات و حتی نقاشی‌های رنگین بر دیوارهای سرسراها ــ ابداع و ساختهٔ ساکنان همان شهرها نبوده‌اند. آن‌ها ابتدا نه در یونان یا تروا، بلکه در

جزیره‌ای در همان حوالی ساخته شده‌اند. این جزیره کِرِت[1] نام دارد. در زمان فرمانروایی حمورابی پادشاه ـ تاریخش را به یاد دارید؟ ـ کرتی‌ها قصرهای شاهانهٔ مجللی ساخته بودند که هر یک دارای اتاق‌های بی‌شمار، پلکان‌هایی که در جهات مختلف بالا و پایین می‌رفتند، ستون‌های عظیم، حیاط‌ها، راهروها و سردابه‌ها ـ یک هزارتوی واقعی! ـ بود.



سخن از هزارتوها به میان آمد، آیا هیچ‌گاه داستان مینوتاوروس[2] شریر را شنیده‌اید که نیمی انسان و نیمی گاو بود، و در هزارتویی زندگی می‌کرد. او یونانیان را وادار ساخته بود که هر سال هفت پسر جوان و هفت دوشیزه را به‌عنوان قربانیان انسانی برایش او بفرستند؟ می‌دانید این قصه در کجا اتفاق افتاد؟ در جزیرهٔ کرت، بنابراین بعید نیست حقیقتی در این داستان وجود داشته باشد. پادشاهان کرتی احتمالاً زمانی بر شهرهای یونانی حاکمیت داشته‌اند، و چه بسا یونانی‌ها به آن‌ها خراج می‌داده‌اند. به هر تقدیر، شکی نیست که این کرتی‌ها افراد غریبی بوده‌اند، حتی اگر هنوز هم اطلاع درخور توجهی درباره‌شان در دست نداشته باشیم، کافی است فقط به نقاشی‌های روی دیوار قصرهای آن‌ها نگاهی بیفکنید تا دریابید که آن‌ها با نقاشی‌هایی که در همان زمان در مصر یا بابل کشیده شده‌اند، چه تفاوتی دارند. چنانچه به یاد

1. Crete
2. Minotaur

داشته باشید، تصاویر مصری بسیار زیبا بودند، ولی کمی شبیه کاهنان‌شان، خشک و جدی‌اند. این موضوع در کرت مصداق ندارد. مهم برای آن‌ها این بوده است که [تصویر] حیوانات یا آدمیان را در حال حرکت سریع بقاپند: سگ‌های شکاری که گرازهای وحشی را دنبال می‌کرده‌اند، و آدم‌هایی که روی گاوهای نر می‌پریدند ـ نقاشی هیچ چیز برای آن‌ها خیلی دشوار نبوده است. شکی نیست که پادشاهان شهرهای یونانی از آن‌ها بسیاری چیزها آموخته‌اند.

ولی هنوز سال ۱۲۰۰ قبل از میلاد فرا نرسیده بود که این دوران شکوه و عظمت به پایان رسید. زیرا در همان سال‌ها بود (حدود دویست سال پیش از سلطنت سلیمان) که قبایل جدید از شمال به سوی جنوب سرازیر شدند. با اطمینان نمی‌توان گفت ولی احتمال می‌رود که آن‌ها با سازندگان پیشین میسنه نسبتی داشتند. به هر تقدیر آن‌ها پادشاهان را بیرون راندند و خود بر جای‌شان نشستند. در این اثنا کرت منهدم شد. ولی خاطرهٔ شکوه آن در ذهن مهاجمان باقی ماند، حتی هنگامی که شهرهای خود را برپا کردند و زیارتگاه‌های خود را ساختند. در گذر قرن‌ها، داستان‌های پادشاهان میسنهٔ قدیم با جنگ‌ها و فتوحات خود آن‌ها درآمیخته شد تا آن‌که به صورت بخشی از تاریخ خودشان درآمد.

نورسیدگان، یونانی بودند، و افسانه‌ها و ترانه‌هایی که در دربارهای اشراف‌شان می‌خواندند، عیناً همان اشعار همر بود که این فصل را با آن‌ها آغاز کردیم. بد نیست به‌خاطر داشته باشیم که آن‌ها کمی پیش از ۸۰۰ قبل از میلاد سروده شده‌اند.

هنگامی که یونانیان به یونان گام نهادند، هنوز یونانی نبودند. آیا این سخن عجیب به نظر نمی‌رسد؟ با این همه حقیقت دارد. به دلیل این واقعیت که هنگامی که قبایل شمالی نخستین بار برای اشغال این سرزمین‌ها به آن‌ها هجوم بردند، هنوز مردمی متحد نبودند. آن‌ها با گویش‌های متفاوتی صحبت می‌کردند و مطیع رؤسای اقوام گوناگون بودند. بیش‌تر به قبایلی همچون

سوها[1] و موهیکن‌ها[2] شباهت داشتند که در داستان‌های غرب وحشی با نام‌شان برخورد می‌کنید، و نام‌هایی همچون دوریسی‌ها[3]، ایونیایی‌ها[4] و آیولیایی[5] داشتند. آن‌ها مانند سرخ‌پوستان امریکایی رزمجو و دلاور بودند، ولی از جهات دیگری، با آن‌ها تفاوت داشتند. امریکاییان بومی با آهن آشنا بودند، حال آنکه مردم میسنه و کرت، چنان که در ترانه‌های همر می‌خوانیم، سلاح‌های ساخته شده از مفرغ داشتند. بدین ترتیب بود که این اقوام همراه همسران و فرزندان‌شان به سرزمین یونان وارد شدند. دوریسی‌ها راه خود را به سوی جنوبی‌ترین نقطهٔ یونان در پیش گرفتند، که شبیه برگ درخت افراست و پلوپونز[6] نامیده می‌شود. در آن‌جا، ساکنان محلی را مطیع خود ساختند و آن‌ها را در مزارع به کار گماشتند. خود، شهری را بنیاد نهادند و در آن سکونت گزیدند و آن را اسپارت نامیدند.

ایونیایی که بعد از دوریسی‌ها به خاک یونان وارد شدند، دریافتند که برای همهٔ آن‌ها در خاک یونان، فضای حیاتی لازم وجود ندارد. بسیاری از آن‌ها بر فراز برگ افرا، به طرف شمال ساقهٔ آن، یعنی شبه‌جزیره‌ای به نام آتیک[7] سکونت گزیدند. خانه‌هایشان را کنار دریا ساختند و به پرورش انگور، غله و درخت‌های زیتون پرداختند. آن‌ها نیز شهری را بنا نهادند که آن را به ایزدبانو آتنا[8] تقدیم کردند ــ آتنا کسی است که در اشعار همر، اغلب در رهایی اولیس ملاح نقش داشته است. این شهر، آتن است.

آتنی‌ها، مانند همهٔ افراد قوم ایونیایی، دریانوردانی بزرگ بودند، و در زمان مقتضی، شماری از جزایر کوچک را به تصاحب خود درآوردند، جزایری که از آن زمان جزایر ایونیایی نام گرفته‌اند. بعدها حتی پیشروی‌های بیش‌تری کردند، و در آن سوی دریا، دور از یونان، در کنار سواحل حاصلخیز

---

1. Sioux
2. Mohicans
3. Dorians
4. Ionians
5. Aeolians
6. Peloponnese
7. Attica
8. Athena

آسیای صغیر، با خلیج‌های فراوان پناهگاهی آن، شهرهایی را بنا کردند. فنیقی‌ها همین‌که از وجود این شهرها مطلع شدند، برای تجارت به سوی آن‌ها دریانوردی کردند. و یونانی‌ها به آن‌ها روغن‌زیتون و غلات، و نیز نقره و دیگر فلزات یافت شده در آن مناطق را می‌فروختند. آن‌ها به نوبهٔ خود پس از کوته زمانی از فنیقی‌ها بسیاری چیزها آموختند، به‌طوری که خود نیز به سوی سواحل دوردست دریا را نوردیدند، و در آن‌ها پایگاه‌های خویش، یا به زبان امروز مستعمرات خود را، برپا داشتند. فنیقی‌ها نیز شیوهٔ بدیع نگارش خود را با استفاده از حروف به آن‌ها آموختند. و خواهید دید چه بهره‌هایی از آن بردند.

۸

پیکاری نابرابر



چیزی بس شگفت‌انگیز بین سال‌های ۵۵۰ و ۵۰۰ قبل از میلاد به وقوع پیوسته است. من خود به‌راستی آن را نمی‌فهمم، ولی چه بسا همین مسئله آن را این چنین جالب توجه کرده باشد. در سلسله جبال مرتفعی که از شمال بین‌النهرین می‌گذرد، یک قوم کوه‌نشینِ وحشی برای زمانی طولانی زیسته بودند. آن‌ها دینی زیبا داشتند: آن‌ها نور و خورشید را می‌پرستیدند و بر این باور بودند که در جنگی بلاانقطاع با تاریکی به سر می‌برند ـ یعنی با قدرت‌های تاریک و سیاه شیطان.

این جماعت کوه‌نشین، پارس‌ها بودند. آن‌ها صدها سال، نخست زیر سیطرهٔ آشوری‌ها و سپس بابلی‌ها به سر برده بودند. روزی صبرشان به پایان رسید. فرمانروای آن‌ها مردی بود با دلاوری و هوشمندی فوق‌العاده که

کورش نام داشت، انسانی که دیگر حاضر نبود انقیاد مردم خویش را تحمل کند. او سپاه سواره نظام خود را به دشت بابل حرکت داد و آن را رهبری کرد. بابلی‌ها از ارتفاعات عظیم دفاعی خود پارسیان را به دیدهٔ تحقیر می‌نگریستند و به آن گروه کوچک رزمندگان می‌خندیدند که جرأت کرده بودند به شهر آن‌ها حمله کنند. ولی این جنگجویان در سایهٔ رهبری کورش و دلاوری و زیرکی خودشان کامیاب شدند. و درنتیجه کورش به فرمانروایی آن قلمرو سترگ و خطهٔ عظیم نائل آمد. نخستین اقدام او، آزادسازی همهٔ انسان‌هایی بود که در اسارت بابلی‌ها به سر می‌بردند. ازجملهٔ این انسان‌ها، یهودیان بودند که به وطن شان اورشلیم رفتند (حتماً به یاد دارید، در ۵۳۸ قبل از میلاد). لیکن کورش که به قلمرو عظیم سلطنت خود قانع نبود، برای فتح مصر، راهی آن دیار شد، ولی عمرش کفاف نداد و در راه جان سپرد. لیکن پسرش کمبوجیه موفق به تحقق این هدف شد. مصر سقوط کرد و فرعون سرنگون شد. در این زمان بود که عمر سه هزار سالهٔ امپراتوری مصر به پایان رسید. و با این پایان، قوم کوچک ایرانیان [یا پارسیان] به فرمانروایی تقریباً تمامی جهان شناخته شدهٔ روزگار خود رسید. البته گفتیم تقریباً: چون آن‌ها هنوز یونان را نبلعیده بودند. فتح یونان برنامهٔ آیندهٔ آن‌ها بود.

این هدف بعد از مرگ کمبوجیه، در زمان سلطنت پادشاه بزرگی به نام داریوش تحقق یافت. او فرمانروای امپراتوری پهناور ایرانیان بود ــ که اکنون از مصر تا مرزهای هند گسترش داشت ــ به گونه‌ای که هیچ رخدادی نمی‌توانست در عرصهٔ این سرزمین پهناور، جز به فرمان شخص خود او به وقوع پیوندد. او راه‌هایی را ساخت تا دستوراتش بتوانند تا دورترین بخش‌های امپراتوری‌اش، بی‌هرگونه تأخیری ابلاغ شوند. و حتی بالاترین مقامات تحت فرماندهی‌اش، یعنی ساتراپ‌ها، به‌وسیلهٔ خبررسانانی با عنوان «چشم و گوش پادشاه» نظارت و پاییده می‌شدند. داریوش اکنون رفته رفته دامنهٔ امپراتوری خود را تا آسیای صغیر ــ که شهرهای یونانیان ایونیایی در سواحلش قرار گرفته بودند ــ گسترش داد.

یونانیان عادت نداشتند که بخشی از یک امپراتوری عظیم باشند، امپراتوری‌ای که حکمران آن دستورهایش را از نقطه‌ای در قلب آسیا ارسال می‌کرد و انتظار اطاعتی فوری و بی‌چون و چرا داشت. بسیاری از افرادی که در مستعمرات یونانی می‌زیستند، بازرگانانی ثروتمند بودند، که به رسم مألوف گردانندهٔ امور خود بودند و دربارهٔ ادارهٔ شهرهای‌شان، به صورت جمعی یا مستقلاً، تصمیم‌گیری می‌کردند. آن‌ها دوست نداشتند که در سایهٔ حاکمیت پادشاهی ایرانی به سر برند و به او باج و خراج بدهند. بنابراین، سر به شورش برداشتند و فرمانداران ایرانی را از محل مأموریت‌شان اخراج کردند.

آن‌ها در این چالش از حمایت یونانیان در سرزمین آبا و اجدادی برخوردار شدند، یونانیانی که مؤسس مستعمرات بودند، به‌ویژه آتنی‌ها، که برای‌شان کشتی‌هایی فرستادند. هیچ‌گاه در گذشته، پادشاه ایران، شاه شاهان [یا شاهنشاه]ــ که لقب او بود ــ چنین تنها و منزوی نشده بود. چگونه این قوم بی‌مقدار، این بی‌سروپاها، جسارت به چالش طلبیدن **او**، فرمانروای جهان را یافته بودند! او به طرفة‌العینی شهرهای ایونیایی در آسیای صغیر را درهم کوبید. ولی کارش هنوز تمام نشده بود. از آتنی‌ها برای مداخله در امور وی سخت خشمگین بود. بنابراین برای درهم کوبیدن آتن و فتح یونان، سپاهی عظیم را تجهیز کرد. ولی کشتی‌های او در توفانی سهمگین گرفتار آمدند، با صخره‌ها برخورد کردند و غرق شدند. در این اوضاع و احوال، خشم او حد و مرزی نمی‌شناخت. روایت است که برده‌ای را مأمور ساخته بود که در هر وعدهٔ غذا فریاد بزند: «مردان، از آتنی‌ها غافل نشوید!» او این چنین غضبناک بود.

داریوش سپس دامادش را با ناوگانی عظیم به جنگ آتن فرستاد. آن‌ها در راه، جزایر بسیاری را تسخیر و شهرهای زیادی را تخریب کردند. سرانجام در نقطه‌ای نزدیک آتن، به نام ماراتون[1]، لنگر انداختند. در آن‌جا، تمامی سپاه

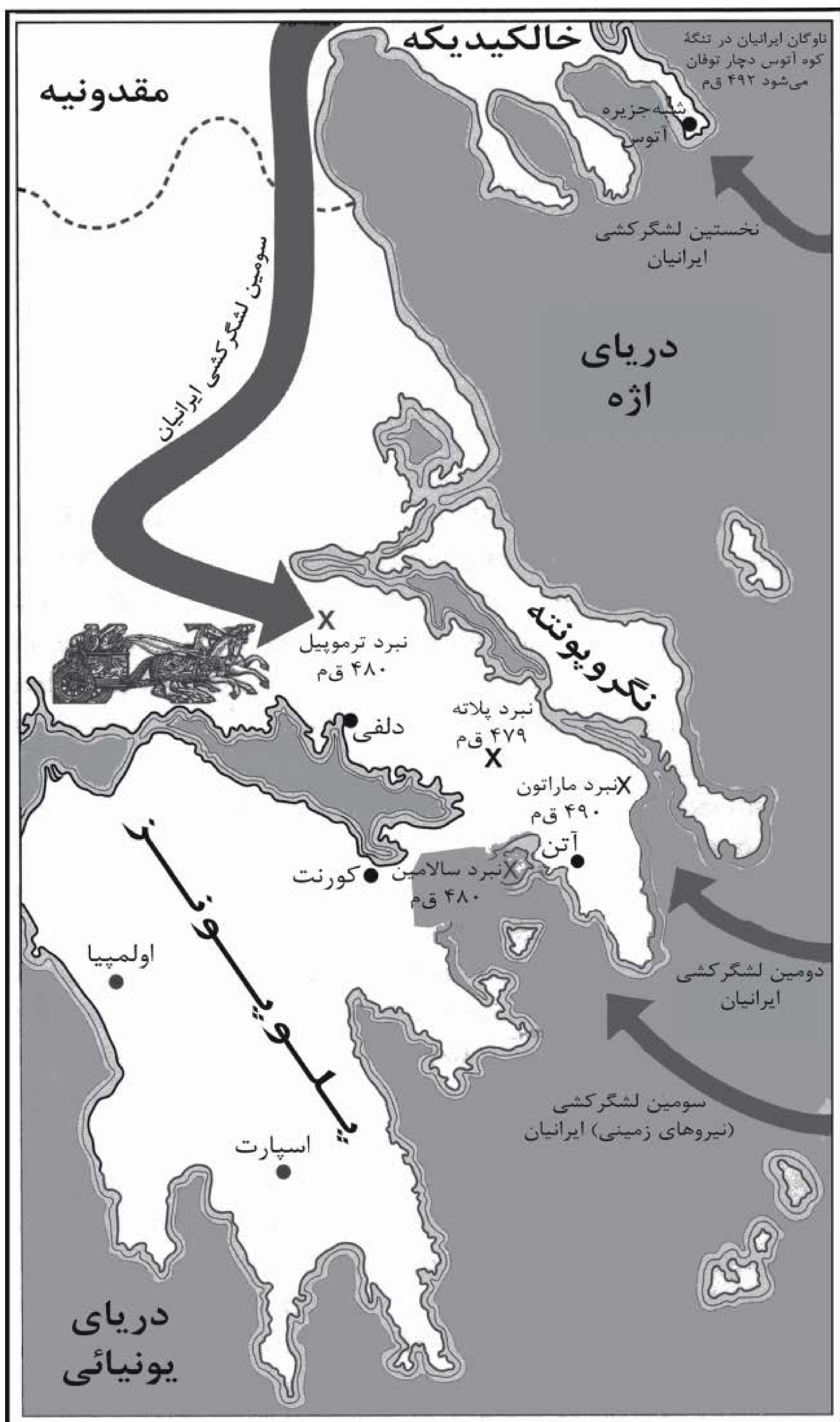
1. Marathon

عظیم ایرانیان از کشتی پیاده شدند و خود را آمادهٔ حمله به آتن ساختند. نقل است که شمار آن‌ها به هفتاد هزار نفر می‌رسید، یعنی به اندازهٔ تمامی جمعیت آتن. ارتش آتن با حدود ده هزار نفر، یک سرباز در برابر هفت سرباز ایرانی داشت. نتیجهٔ کار مطمئناً معلوم بود. ولی نه کاملاً. زیرا آتنی‌ها سرداری به نام میلتیادس[1] داشتند، مردی دلاور و توانا، که سال‌ها در میان ایرانیان زندگی کرده بود، و تاکتیک‌های جنگی آن‌ها را به خوبی می‌شناخت. فزون بر آن، آتنیان همه می‌دانستند چه چیزشان در مخاطره است: آزادی و زندگی خودشان، زنان و فرزندان‌شان. بنابراین در ماراتون لشگری از نظامیان خود را تشکیل دادند و به ایرانیانِ غافل‌گیر شده حمله بردند، و به پیروزی رسیدند. ایرانیان تلفات سنگینی را تحمل کردند و افرادِ جان به در برده، سوار بر کشتی‌های‌شان، راه گریز در پیش گرفتند.

یک چنین پیروزی باورنکردنی در برابر چنین دشمنانی! هر شخص دیگری اگر به جای میلتیادس بود به چیزی جز بر پاکردن مجلس جشن و سرور نمی‌اندیشید. ولی میلتیادس علاوه بر دلاوری، انسانی بسیار با ذکاوت بود. او به فراست دریافت که کشتی‌های ایرانی به جای در پیش گرفتن راه بازگشت، به سوی آتن خواهند راند، شهری بی‌دفاع در برابر حملهٔ دشمن. ولی بخت به یاری آتنیان آمد؛ فاصلهٔ ماراتون تا آتن از راه خشکی، نزدیک‌تر از راه دریا بود. زیرا کشتی‌ها می‌بایست دماغهٔ بلندی را دور می‌زدند، که طی کردن آن با پای پیاده سریع‌تر و ساده‌تر بود. میلتیادس راه اخیر را انتخاب کرد. او پیشاپیش قاصدی را مأمور کرد که همهٔ راه را با سرعت هرچه تمام‌تر بدود و آتنیان را [از حملهٔ ایرانیان] آگاه سازد. این همان دوی معروف ماراتون بود که ما امروز در مسابقات‌مان از آن یاد می‌کنیم. این دو بدان دلیل در تاریخ شهرت یافت، که قاصد دونده همهٔ راه را با چنان سرعتی دوید که پس از رساندن پیامش بر زمین افتاد و جان سپرد.

---

1. Miltiades



جنگ‌های ایرانیان در یونان

در این اثنا، میلتیادس و سپاهیانش همان راه را در خشکی در پیش گرفتند و با شتابی فوق‌العاده به سوی آتن حرکت کردند. این حرکت نیز نتیجه‌بخش بود، زیرا همین که آن‌ها به بندرگاه آتن رسیدند، ناوگان ایرانیان از افق سر برآورد. ولی دیگر جنگی درنگرفت: ایرانیان سرخورده با دیدن سپاهیان آماده به رزم، سکان چرخاندند و راه وطن در پیش گرفتند. و نه تنها آتن، بلکه تمامی یونان نجات یافت. این حادثه در ۴۹۰ قبل از میلاد رخ داد.

چه قهر و خشمی باید به داریوش کبیر، شاه شاهان، دست داده باشد، هنگامی که خبر شکست در ماراتون را شنیده است! ولی دیگر در آن زمان کار چندانی نمی‌توانست در مورد یونان انجام دهد، زیرا شورشی در مصر درگرفته بود که می‌بایست سرکوب می‌شد. زمان چندانی از این واقعه نگذشته بود که عمرش به پایان رسید، و بر عهدهٔ فرزند و جانشینش، خشایارشا، نهاد که باری دیگر و برای همیشه از یونانیان انتقام گیرد.

خشایارشا، مردی سرسخت و بلندپرواز بود و نیازی به ترغیب و توصیه نداشت. او از میان همهٔ رعایای سراسر امپراتوری‌اش، ارتشی را گرد آورد. سپاهیانش ملبس به لباس‌های سنتی، همراه با سلاح‌ها، تیر و کمان‌ها، سپرها و شمشیرها، نیزه‌ها، ارابه‌های جنگی و فلاخن‌ها، جمعیت عظیم و گسترده‌ای را تشکیل می‌دادند که شمارشان بنا به برخی روایات تاریخی از یک میلیون رزمنده فراتر می‌رفت. یونانیان در برابر چنین خیل عظیمی چه امیدی می‌توانستند داشته باشند؟ این بار خشایارشا خود فرماندهی قشونش را برعهده گرفت. ولی هنگامی که ایرانیان می‌کوشیدند که از گلوگاه باریک دریایی بگذرند که آسیای صغیر را از استانبول امروز جدا می‌کند، از روی پلی که از قایق‌ها ساخته بودند، موج‌های سنگین پل ساخته‌شده‌شان را از هم گسست. خشایارشا از شدت غیظ و غضب دستور داد که امواج را با زنجیرها تازیانه بزنند. ولی تصور نمی‌کنم دریا اعتنایی به این کار کرده باشد!

بخشی از این ارتش غول‌آسا از طریق دریا به یونان حمله کردند، و بخشی دیگر از راه زمین. در شمال یونان، سپاه کوچکی از اسپارتیان، که با آتنیان

پیمانی بسته بودند، سعی کردند که در گذرگاه باریکی به نام ترموپیل[1]، پیشروی ایرانیان را سد کنند. ایرانیان از اسپارتیان خواستند که سلاح‌های‌شان را بر زمین گذارند. اسپارتیان پاسخ دادند «پیش بیایید و خودتان آن‌ها را بگیرید!» ایرانیان تهدید کردند که «ما آن‌قدر پیکان داریم که می‌توانیم خورشید را تاریک کنیم!» اسپارتیان فریاد برآوردند «چه بهتر، آن‌گاه در تاریکی خواهیم جنگید!» ولی یک یونانی خیانتکار راه عبور از کوه‌ها را به ایرانیان نشان داد، و سپاهیان اسپارتی در محاصره قرار گرفتند و به دام افتادند. همهٔ سیصد اسپارتی و هفتصد تن از متحدان‌شان در این نبرد کشته شدند، ولی حتی یکی از آن‌ها هم سعی نکرد که از مهلکه بگریزد، زیرا قانون آن‌ها چنین حکم می‌کرد. بعدها شاعر یونانی، این شعر را به یاد و خاطرهٔ آن‌ها سرود:

توییی که از این‌جا می‌گذری، برو به اسپارتیان بگو
که ما از برای اطاعت از قوانین آن‌ها
این‌جا در زیر خاک دفن شده‌ایم.

باری آتنیان بعد از پیروزی بزرگ‌شان در ماراتون، بیکار ننشسته بودند. آن‌ها فرمانروای جدیدی به نام تمیستوکِل[2] داشتند، که فردی بافراست و دوراندیش بود، و به‌کرات به هموطنان خود هشدار می‌داد که معجزه‌ای همچون ماراتون فقط یک بار می‌توانسته اتفاق بیفتد، و چنانچه آتن بخواهد موجودیت خود را در برابر ایرانیان حفظ کند، باید ناوگانی داشته باشد. بنابراین ناوگانی به وجود آمد.

تمیستوکل تمامی آتن را تخلیه کرد ـ البته در آن زمان آتن جمعیت زیادی نداشت ـ و ساکنان آن را به جزیرهٔ کوچکی در آن حوالی به نام سالامین[3]

1. Thermopylae
2. Themistocle
3. Salamin (Salamis)

فرستاد. ناوگان آتن سپس در این جزیره استقرار یافت. هنگامی که سپاهیان زمینی ایرانیان به آتن وارد شدند و آن را متروک یافتند، شهر را به آتش کشیدند و با خاک یکسان کردند، و این در حالی بود که آتنیان در جزیره‌شان سالم باقی ماندند و از دور آتش‌سوزی شهرشان را نظاره کردند. ولی بعد ناوگان ایرانیان ظاهر شدند، و تهدید کردند که سالامین را در محاصره قرار خواهند داد.

متحدان به وحشت افتادند، و همه آمادهٔ سوار شدن کشتی‌های‌شان و وانهادن آتنیان به سرنوشت خودشان شدند. در چنین موقعیتی بود که تمیستوکل، نبوغ و دلاوری فوق‌العادهٔ خود را نشان داد. سرانجام بعد از متقاعد ساختن متحدان به خودداری از ترک آن‌ها، محرمانه قاصدی سوی خشایارشا فرستاد با این پیام که: «درنگ جایز نیست، حمله کنید، در غیر این صورت متحدانِ آتنیان از چنگ‌تان خواهند گریخت!» خشایارشا که بدون شک از جاسوسانش شنیده بود که متحدان آمادهٔ ترک جزیره‌اند، توصیهٔ تمیستوکل را پذیرفت. صبح روز بعد، وی با کشتی‌های جنگی بسیار کوچک پرتحرکش حمله را آغاز کرد، و شکست خورد. کشتی‌های یونانی بزرگ‌تر و کم تحرک‌تر بودند، ولی بار دیگر از روی استیصال همهٔ توان خود را در جنگ برای آزادی‌شان به کار بستند. نه‌تنها این پیروزی، بلکه پیروزی پیشین ده سال قبل‌شان در ماراتون، به آن‌ها اعتمادبه‌نفس بخشیده بود. خشایارشا از یک موضع دیدبانی نگریست که کشتی‌های بادبانی کوچک‌تر و سبک‌ترش را کشتی‌های سنگین یونانی در هم می‌کوبند و غرق می‌کنند. مبهوت و وحشت‌زده، فرمان عقب‌نشینی داد. و بنابراین آتنی‌ها برای دومین بار، در برابر سپاهی حتی عظیم‌تر از سپاه پیشین ایرانیان، پیروز شدند. این حادثه در ۴۸۰ قبل از میلاد رخ داد.

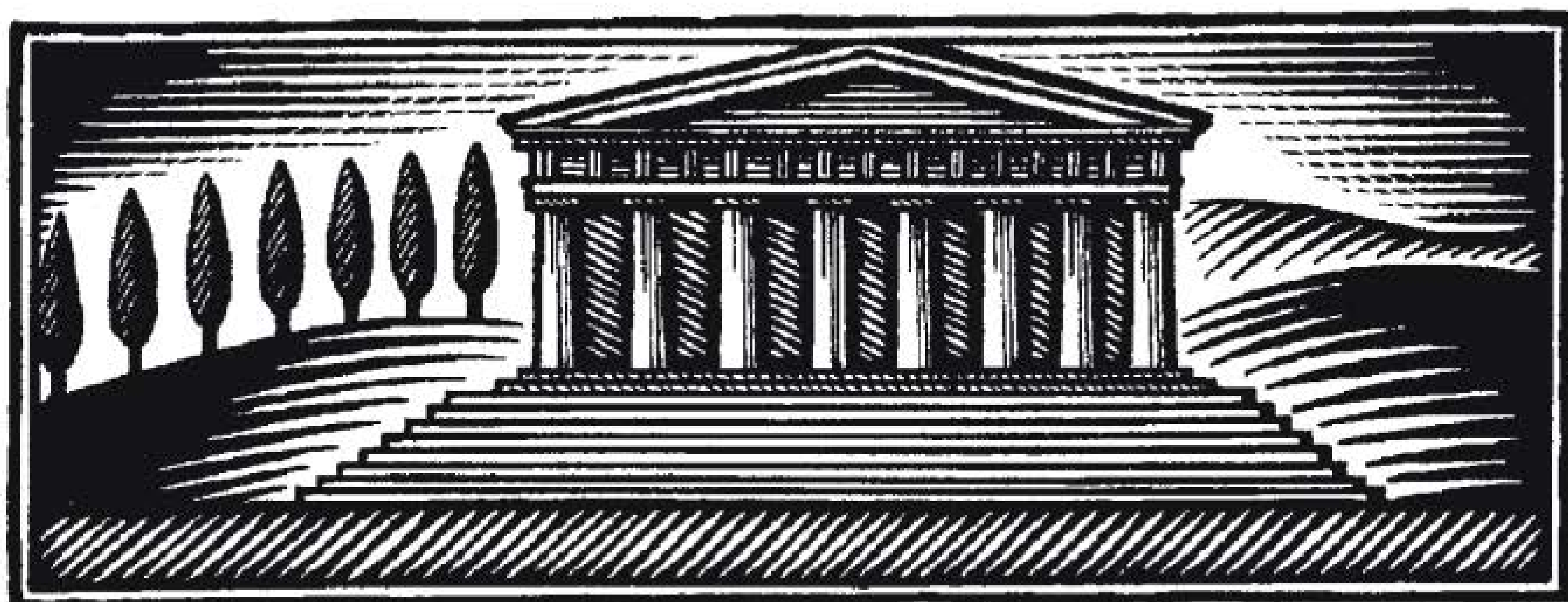
کوته زمانی بعد، در ۴۷۹ قبل از میلاد، نزدیک پلاته[1]، ارتش زمینی

1. Plataea

ایرانیان نیز از یونانیان و متحدان‌شان شکست خورد. بعد از این رخداد، ایرانیان دیگر هرگز جرأت حمله به یونانیان را نیافتند. و این از عجایب تاریخ است، زیرا از یونانیان نه ضعیف‌تر بودند و نه نادان‌تر ـ بلکه بسیار از آن‌ها پیش بودند. ولی چنان‌که قبلاً گفتم، یونانیان انسان‌هایی متفاوت بودند. امپراتوری‌های عظیم شرقی چنان سخت پایبند سنت‌ها و آموزه‌های پیشینیان‌شان بودند که به‌سختی می‌توانستند حرکتی ابتکارآمیز داشته باشند، حال آن‌که یونانیان ـ و به‌ویژه آتنیان ـ در نقطهٔ مقابل قرار داشتند. تقریباً هر سال با فکری و راهکاری جدید به میدان می‌آمدند. همه چیز همیشه در حال تغییر بود. این موضوع به خصوص در مورد رهبران‌شان صادق بود. میلتیادس و تمیستوکل، قهرمانان بزرگ جنگ‌های با ایرانیان، درس خود را با هزینه‌ای که برایش می‌پرداختند می‌آموختند. زمانی دستاوردهای‌شان را با ستایش‌ها، افتخارات و یادمان‌ها پاسخ می‌گفتند، و زمانی دیگر می‌بایست سرزنش‌ها، افتراها و تبعیدها را تحمل می‌کردند. این بهترین ویژگی آتنیان نبود، با این همه بخشی از طبیعت‌شان بود. همواره اندیشه‌های نوین را تجربه می‌کردند، هرگز قانع نمی‌شدند و با خیال آسوده کنار نمی‌نشستند. این خود دلیل آن است که بعد از جنگ‌های با ایرانیان، آن‌چه در ذهن مردم شهر کوچک آتن در طول صد سال گذشت بیش از آنی بود که در هزار سال در همهٔ امپراتوری‌های بزرگ شرق اتفاق افتاد. اندیشه‌ها، نقاشی‌ها، مجسمه و معماری، شعر و نمایش‌نامه، اختراعات و آزمایش‌ها، مباحثات و مناظراتی که جوانان در کوچه و بازار سر می‌دادند و کهنه‌کاران در مجالس گفت و شنود مطرح می‌ساختند، هنوز تا به امروز ما را دل‌مشغول خود می‌کنند. این از عجایب روزگاران است ولی واقعیت دارد. و چه پیش می‌آمد اگر ایرانیان در ماراتون پیروز می‌شدند؟ یا ده سال بعد در سالامین یونانیان را شکست می‌دادند؟ من که از عُهدهٔ پاسخش برنمی‌آیم.

۹

دو شهر کوچک در یک جزیرهٔ کوچک



قبلاً گفتم که یونان، هنگامی که با امپراتوری ایرانیان جنگ می‌کرد، بیش از یک شبه جزیرهٔ کوچک نبود، که در نقاط مختلف آن شهرهایی با انواع اشتغالات بازرگانی وجود داشت؛ یونان کشوری بود با رشته کوه‌های لم‌یزرع و مزارع شنی، که فقط می‌توانست شمار کوچکی از مردم را تغذیه کند. و نیز، چنان‌که به یاد دارید، یونانی‌ها به شماری از اقوام تعلق داشتند، که مهم‌ترین آن‌ها، دوریسی‌ها در جنوب، و ایونیایی‌ها و آیولیایی‌ها در شمال بودند. این اقوام، چه به لحاظ ظاهر و چه از لحاظ زبان، اختلاف چندانی با هم نداشتند. آن‌ها با گویش‌های مختلف صحبت می‌کردند، که اگر می‌خواستند می‌توانستند یکدیگر را بفهمند. ولی سعی چندانی در این خصوص نمی‌کردند. زیرا، چنان‌که اغلب مصداق داشت، این اقوام که خویشاوندی

نزدیک با هم داشتند و در همسایگی هم به سر می‌بردند، نمی‌توانستند با یکدیگر همزیستی داشته باشند. اغلب سخنان گزنده و تمسخرآمیز با هم رد و بدل می‌کردند، و نسبت به هم حسادت می‌ورزیدند. زیرا یونان پادشاهی واحد و حکومت مشترک نداشت. بلکه هر شهری دارای قلمرو سلطنتی خود بود.

ولی یک چیز موجب اتحاد آن‌ها می‌شد: دین و ورزش آن‌ها. و من گفتم «یک چیز» زیرا درکمال تعجب، دین و ورزش آن‌ها دو چیز مجزا از هم نبود ــ آن‌ها پیوند نزدیکی با یکدیگر داشتند. برای مثال، مسابقات بزرگ ورزشی، به افتخار زئوس، پدر خدایان، هر چهار سال یک‌بار در تقدس‌گاه او در المپیا[1] برگزار می‌شدند. در المپیا علاوه بر معابد بزرگ، یک استادیوم ورزشی وجود داشت، و همهٔ یونانیان ــ دوریسی‌ها، ایونیایی‌ها، اسپارت‌ها و آتنی‌ها ــ به آن‌جا می‌رفتند تا در مسابقات دو، پرتاب دیسک و پرتاب نیزه، جنگ‌های تن به تن و ارابه‌رانی شرکت کنند. پیروزی در المپیا، بزرگ‌ترین افتخار در تمامی زندگی یک مرد بود. جایزهٔ برندهٔ مسابقه، چیزی بیش از یک حلقهٔ گل ساده نبود که از شاخه‌های زیتون وحشی ساخته می‌شد، ولی چه شهرت سترگی که برای برندگان به بار نمی‌آورد: بزرگ‌ترین شاعران در تحسین‌شان شعر می‌سرودند، بزرگ‌ترین مجسمه‌سازان تندیس آن‌ها را از سنگ می‌تراشیدند تا برای همیشه در المپیا باقی بماند. مجسمه‌ها آن‌ها را در ارابه‌هایشان و یا به هنگام پرتاب دیسک نشان می‌دادند، یا در حالی‌که به بدن‌های‌شان قبل از نبرد روغن می‌مالیدند. هنوز می‌توانیم برخی از این مجسمه‌های پیروزی را ببینیم ــ حتی چه بسا در موزهٔ شهر شما هم یکی از آن‌ها نگهداری شود.

از آن‌جا که بازی‌های المپیک هر چهار سال یک‌بار برگزار می‌شد، و همهٔ یونانیان در آن‌ها شرکت می‌جستند، برای هر کس شیوهٔ مناسبی را برای اندازه‌گیری زمان فراهم می‌آوردند. این شیوه رفته‌رفته در سراسر یونان به کار گرفته شد. درست همان‌گونه که BC (Before christ) «به معنای قبل از میلاد

---

1. Olympia

مسیح است، یا AD نشانهٔ بعد از میلاد مسیح است (زیرا Anno Domini در لاتین به معنای سال مسیح است)، یونانی‌ها هم می‌گویند: «در زمان این یا آن المپیاد». نخستین المپیاد در سال ۷۷۶ قبل از میلاد بوده است. حال می‌توانید حساب کنید که دهمین المپیاد چه زمانی صورت گرفته است؟ ولی فراموش نکنید! این مسابقات فقط هر چهار سال یکبار برگزار می‌شدند.

ولی تنها بازی‌های المپیک نبود که یونانیان را کنار هم گرد می‌آورد. تقدس‌گاه دیگری وجود داشت که همه آن را مقدس می‌انگاشتند. این تقدس‌گاه در دلفی[1] بود، و به آپولو، خدای خورشید، تعلق داشت، و چیزی بسیار ویژه دربارهٔ آن وجود داشت. چنان‌که در مناطق آتشفشانی رخ می‌دهد، یک شکاف [یا درزه[2]] در زمین وجود داشت که از آن بخار متصاعد می‌شد. چنانچه کسی آن را استنشاق می‌کرد، به معنای حقیقی، ابری ذهنش را فرا می‌گرفت. گویی مست و لایعقل می‌شد و هذیان می‌گفت، و مشتی کلمات بی‌معنا از زبانش جاری می‌شد.

همین بی‌معنا بودن گفته‌ها، گویی در نظر یونانیان عمیقاً رازآمیز بود، و می‌گفتند که «خدا خودش از زبان انسانی فانی سخن می‌گوید». بنابراین، آن‌ها یک کاهن زن داشتند ـ که نامش پی‌تیا[3] بود ـ او روی سه‌پایه‌ای بر فراز درزه می‌نشست، و کاهنان دیگر، لاطایلات او را به‌مثابه پیش‌گویی‌های آینده، تفسیر می‌کردند. این زیارتگاه به غیب‌گویی دلفی[4] شهرت یافت، و یونانیان در لحظات دشوار زندگی‌شان از هر کجا که بودند به زیارت دلفی می‌رفتند، و با ایزد آپولو رایزنی می‌کردند. پاسخی که دریافت می‌کردند اغلب مبهم و ناروشن بود و شنونده می‌توانست آن را به شیوه‌های بسیار متفاوت برای خود تعبیر کند. در واقع هنوز هم پاسخی مبهم و معماگونه را پاسخی «غیب‌گویانه»[5] می‌نامیم.

---

1. Delphi
2. fissure
3. Pythia
4. Delphic Oracle
5. oracular

اجازه بدهید اکنون به دو شهر، که مهم‌ترین شهرهای یونان‌اند، نگاهی دقیق‌تر بیفکنیم: اسپارت و آتن. قبلاً مختصری دربارهٔ اسپارت دانستیم: آن‌ها دوریسی بودند، و هنگامی که حدود ۱۱۰۰ قبل از میلاد به یونان قدم نهادند، سکنهٔ پیشینِ آن را برده ساختند و به کار بر زمین گماشتند. ولی بردگان تعدادشان از اربابان بیش‌تر بود، و خطر شورش آن‌ها موجب شد که اسپارتی‌ها همواره در حالت هوشیار و آماده باش قرار داشته باشند، مبادا که دوباره خود را بی‌وطن بیابند. آن‌ها فقط یک هدف در زندگی داشتند: مهیای جنگیدن باشند، و هرگونه شورشی از سوی بردگان را سرکوب کنند، و از خود در برابر همسایگان اطراف‌شان، که هنوز آزاد به سر می‌بردند، به‌خوبی دفاع کنند.

و آن‌ها به‌راستی به چیز دیگری نمی‌اندیشیدند. لیکوروگوس[1]، قانونگذار آن‌ها، قبلاً به این نکته پی برده بود. یک نوزاد اسپارتی که ضعیف به نظر می‌آمد و احتمال نمی‌رفت که بعد از بلوغ به یک رزمجو تبدیل شود، هنگام تولد کشته می‌شد. یک کودک قوی باید قوی‌تر می‌شد. از نوجوانی باید از سحرگاه تا شامگاه، برای تحمل درد، گرسنگی و سرما تربیت می‌شد، غذا کم می‌خورد و هرگونه لذتی را بر خود حرام می‌داشت. پسرها کتک می‌خوردند تا برای تحمل درد استوار شوند. امروز هنوز هرگونه تربیت خشن را اسپارتی می‌نامند، و چنان‌که می‌دانید جواب هم داده است: اسپارتی‌ها در ترموپیل در ۴۸۰ قبل از میلاد، در اطاعت از قانون‌شان، خود اجازه دادند که به دست ایرانیان قلع‌وقمع شوند. ساده نیست که آدمی خود بداند چگونه باید بمیرد. ولی شاید حتی سخت‌تر باشد که بداند چگونه باید زندگی کند. و این همان چیزی بود که آتنیان دنبالش بودند. آن‌ها در جست‌وجوی یک زندگی ساده و فارغ‌البالانه نبودند، بلکه خواهان زندگی‌ای بودند که معنایی داشته باشد. یک زندگی که شخص بعد از مرگش چیزی باقی بگذارد. چیزی که برای

1. Lycurgus

آیندگان فایده‌ای داشته باشد. خواهید دید که چگونه به موفقیت رسیدند.

اگر اسپارتی‌ها در ترس به سر نبرده بودند ــ ترس از بردگان خود ــ هرگز چنین جنگ‌طلب و متهور نمی‌شدند. آتنی‌ها دلایل چندانی برای ترس و نگرانی نداشتند و زیر فشارهایی همچون فشارهای اسپارتی‌ها به‌سر نمی‌بردند. حتی با وجود آنکه اوضاع برای آن‌ها متفاوت بود، همچون در اسپارت، هنگامی که اشراف بر آتن حکومت می‌کردند، قوانین سختگیرانه و خشنی را بر آن‌ها تحمیل می‌کردند که واضع‌شان یک آتنی به نام دراکو[1] بود (این قوانین چنان خشک و مؤکدانه بود که مردم هنوز از تندی و سختگیری دراکونی[2] سخن می‌گویند). ولی مردم آتن، که در کشتی‌هایشان در دریاها پرسه زده بودند، و چیزهای بسیار مختلفی دیده و شنیده بودند، چندان طولی نکشید که سر به نارضایی برداشتند.

در واقع یکی از اشرافیان بود که این خرد و بصیرت را داشت که بکوشد به دولتی کوچک یک نظام نوین حکومتی ارمغان دهد. او سولون[3] نام داشت و قوانین وی که در ۵۹۴ قبل از میلاد عرضه شد ــ یعنی در زمان حاکمیت بخت‌النصر ــ به نام قوانین سولون نامیده شد. او گفت که مردم، یعنی ساکنان شهر، باید خود دربارهٔ امور شهرشان تصمیم بگیرند. آن‌ها باید در کوچه و بازار آتن مجمعی را تشکیل دهند و رأی بدهند. اکثریت باید تصمیم بگیرد و شورایی از خبرگان را برگزینند که تصمیمات را به اجرا درآورند. این نوع حکومت به زبان یونانی، دموکراسی «یعنی حکومت مردم» نامیده می‌شود. این البته بدان معنا نبود که هر کسی که در آتن می‌زیست، مستحق رأی دادن در مجمع بود. شهروندی، وابسته به ثروت و نفوذ بود، و بسیاری از مردم، ازجمله زنان و بردگان، نقشی در حکومت ایفا نمی‌کردند. ولی بسیاری از آتنیان دست‌کم می‌توانستند حرفی داشته باشند، و بنابراین به چگونگی ادارهٔ

1. Draco
2. Draconian Severity
3. Solon

شهرشان علاقه‌مند بودند. Polis به یونانی به معنای شهر است، و Politics، به معنای امور یک شهر.

برای مدتی افرادی از طبقهٔ اشراف از مردم حمایت کردند تا صاحب رأی شوند، و از آن طریق خود بتوانند قدرت را به چنگ آورند. حکمرانانی از این قبیل، جباران[1] نامیده شدند. ولی چندان طولی نکشید که مردم آن‌ها را از مسند قدرت پایین آوردند و در نوبت بعدی، هوشیاری به خرج دادند و فهمیدند که این خود آن‌ها هستند که باید به راستی زمام حکومت را در دست گیرند. من قبلاً دربارهٔ دمدمی مزاج بودن آتنیان مطالبی گفتم. این صفت به اضافهٔ ترسِ واقعی از دست دادن آزادی‌شان برای بار دوم، موجب شد که هر سیاست‌پیشه‌ای که نشانه‌هایی از محبوبیت بیش از حدش دیده می‌شد از قدرت بر کنار کنند، مبادا که قدرت را برای خویشتن قبضه کند و مانند یک جبار حکم براند. همان مردم آزاد آتن که ایرانیان را شکست دادند، با چنان ناسپاسی‌ای با میلتیادس و تمیستوکل رفتار کردند.

ولی سیاست‌پیشه‌ای بود که نگذاشت چنین سرنوشتی داشته باشد. او پریکلس نام داشت. هنگامی که او در مجمع سخن می‌گفت، آتنیان تصور می‌کردند که این خودشان هستند که تصمیم می‌گیرند، حال آنکه درواقع این پریکلس بود که از مدت‌ها پیش تصمیمش را گرفته بود. این بدان دلیل نبود که او مقام خاصی داشت یا از قدرت ویژه‌ای برخوردار بود ـ او صرفاً خردمندترین و روشن‌ضمیرترین فرد بود. بدین ترتیب، آرام آرام راه ترقی را طی کرد و در آستانهٔ سال ۴۴۴ قبل از میلاد ـ شماره‌ای به زیبایی زمانی که باز می‌نماید ـ در واقع حکمران منحصر به فرد شهر آتن شد. دغدغهٔ اصلی او این بود که آتن باید قدرت خود را در دریا حفظ کند، و به این هدف از طریق اتحاد با دیگر شهرهای ایونیایی تحقق بخشید، شهرهایی که برای حفظ و حراست خود به آتن خراج می‌پرداختند.

1. tyrants

و حالا می‌توانم در انتظار این سؤال شما باشم که: «اما آن‌ها دقیقاً چه کردند که چنین عظیم بود؟» و من فقط می‌توانم بگویم «همه چیز» ولی به دو چیز بیش از هر چیز دیگر، تعلق خاطر داشتند: حقیقت و زیبایی.

مجامع آتنیان به آنان آموخته بود که چگونه دربارهٔ همهٔ مسائل آزادانه بحث کنند، و براهین خود را له یا علیه آن‌ها عرضه دارند. این تمرین خوبی برای آموزش اندیشیدن بود. طولی نکشید که آنان براهین و ردیّه آن‌ها را، نه تنها هنگام بحث دربارهٔ امور یومیه مانند هوا یا افزایش مالیات به کار می‌بردند، بلکه در مباحث مربوط به کل مسائل طبیعت از آن‌ها بهره گرفتند. ایونیایی‌ها در پایگاه‌های استعماری چه بسا در این خصوص از آتنیان جلوتر بودند، زیرا آن‌ها قبلاً در باب آن‌چه جهان از آن ساخته شده است، و آن‌چه ممکن است علت همهٔ رویدادها و تجربه‌ها باشد، تأمل کرده بودند.

چنین تأملی همان‌است که ما فلسفه می‌نامیم. لیکن در آتن، تأمل کردن ـ یا فلسفه ورزیدن ـ سرعت بیش‌تری یافت. آن‌ها همچنین می‌خواستند بدانند که آدمیان چگونه باید رفتار کنند، خیر یا شر چیست، چه چیز عادلانه است و چه چیز ظالمانه. آن‌ها می‌خواستند توضیحی را برای وجود انسان بیابند و جوهر [یا ذات] همه چیز را کشف کنند. البته همه دربارهٔ چنین موضوعات پیچیده‌ای همداستان نبودند ـ نظریه‌ها و عقاید مختلفی وجود داشت که درباره‌شان از جهات گوناگون، درست همچون کسانی که در مجامع مردمی شرکت می‌جستند، بحث و جدل می‌کردند. و از آن زمان تا به امروز چنین تأملات و بحث‌های مستدلی را فلسفه گفته‌ایم.

ولی چنین نبوده که آتنی‌ها صرفاً در رواق‌ها و میدان‌های ورزشی‌شان قدم بزنند و دربارهٔ چیزهایی از قبیل ذات حیات، چگونگی شناخت و منشأ آن با یکدیگر گفت‌وگو کنند. آن‌ها صرفاً جهان را به شیوه‌ای نو در ذهن‌شان تصویر نمی‌کردند، بلکه آن را با چشمانی جدید می‌نگریستند. هنگامی که به آثار هنرمندان یونانی نگاه می‌کنید، و می‌بینید که آن‌ها چقدر تازه و ساده و زیبا هستند، چنان به نظرتان می‌آید که گویی آفرینندگان آن‌ها جهان را برای

نخستین بار نگریسته‌اند. قبلاً دربارهٔ تندیس‌های قهرمانان المپیک صحبت کردیم. آن‌ها انسان‌هایی زیبا را نشان می‌دهند، که حالت نگرفته‌اند، بلکه چنین به نظر می‌آیند که موقعیتی که در آن نشان داده شده‌اند، طبیعی‌ترین موقعیت در جهان است. و **چون** بسیار طبیعی به نظر می‌آیند، بسیار زیبا هستند.

یونانیان خدایان‌شان را با همین زیبایی و انسانی بودن تصویر می‌کردند. مشهورترین پیکرتراش چنین تندیس‌هایی، فیدیاس[1] بود. آن‌ها تندیس‌های رازآمیز و فوق طبیعی، مانند تندیس‌های غول‌آسای پرستش‌گاه‌های مصری، نمی‌آفریدند. هرچند برخی از تندیس‌های پرستش‌گاه‌های خود آن‌ها بزرگ و باشکوه بودند و از مواد گرانبهایی همچون عاج و طلا ساخته می‌شدند، زیبایی آن‌ها هیچ‌گاه بی‌روح و کسالت‌آور نبود، و از یک دلربایی ناب و طبیعی بهره داشت که بدون شک الهام‌بخش ایمان به خدایانی بود که بازنمودهٔ آن تندیس‌ها بودند؛ می‌توانیم همین سخن را دربارهٔ نقاشی‌ها و ساختمان‌های آتنی بگوییم. ولی از نقاشی‌هایی که بر دیوار تالارها و جایگاه‌های مجامع‌شان کشیده‌اند، چیزی باقی نمانده است. تنها چیزهایی که باقی مانده‌اند نقاشی‌های کوچکی است که روی سفال‌ها ــ روی گلدان‌ها و قوری‌ها ــ کشیده شده‌اند. زیبایی آن‌ها گویای آن است که چه چیزهایی را از دست داده‌ایم.

لیکن پرستشگاه‌ها هنوز بر پا ایستاده‌اند. و بهترین آن‌ها، ارگ آتن ــ یعنی آکروپولیس ــ همچنان موجودیت خود را حفظ کرده است، جایی که تقدس‌گاه‌های جدید ساخته شده از سنگ مرمر در زمان پریکلس بنا شده است، چرا که تقدس‌گاه‌های پیشین را ایرانیان سوزانده و منهدم کردند، زمانی که آتنیان از جزیرهٔ سالامین نظاره‌گر آن بودند. آکروپولیس هنوز دربرگیرندهٔ زیباترین ساختمان‌هایی است که می‌شناسیم. البته نه بزرگ‌ترین یا

---

1. Phidias

باشکوه‌ترین آن‌ها؛ صرفاً زیباترین آن‌ها. هر جزئی چنان پاکیزه و ساده است که جز آن قابل تصور نیست. همهٔ فرم‌هایی که یونانیان در این بناها به کار گرفتند بارها و بارها در معماری استفاده شده‌اند. همین‌که ستون‌های یونانی ــ که انواعی از آن‌ها وجود دارند ــ را شناختید خواهید دید که تقریباً در همهٔ شهرهای جهان ساخته شده‌اند. ولی هیچ یک از آن‌ها به زیبایی برج‌های آکروپولیس نیستند، که نه برای نمایش یا تزیین، بلکه به‌عنوان پایه‌های زیبای سقف ابداع شده‌اند.

هم خرد و اندیشه و هم زیبایی فرم را در یک هنر سوم درآمیختند: هنر شعر. و در این مورد نیز چیز تازه‌ای را ابتکار کردند: تئاتر. تئاتر آن‌ها همچون ورزش‌شان، نیز در یک زمان با دین‌شان، با جشنواره‌هایی که به افتخار خدای‌شان، دیونوسوس[1] (نیز مشهور به باخوس[2]) برگزار می‌شدند، پیوند یافت. در روز جشن‌شان یک اجرا[3] صورت می‌گرفت که می‌توانست یک روز کامل به طول انجامد. نمایش در هوای آزاد انجام می‌شد، و بازیگران نقاب‌های سترگ و کفش‌های پاشنه بلند می‌پوشیدند، تا بتوانند به سادگی از فاصلهٔ دور دیده شوند. هنوز نمایش‌نامه‌هایی را که آن‌ها اجرا کرده‌اند در دست داریم. برخی از آن‌ها جدی، سنگین و موقر بودند؛ آن‌ها را تراژدی می‌گفتند. بعضی دیگر گزنده، طنزآمیز و شادی‌آور بودند که برخی از شهروندان آتنی را به سُخره می‌گرفتند؛ آن‌ها را کمدی می‌نامیدند. می‌توانم مطالبی بسیار بیش از این را دربارهٔ آتنیان ــ دربارهٔ مورخان، پزشکان، خوانندگان، متفکران و هنرمندان‌شان ــ بازگو کنم، ولی تصور می‌کنم بهتر باشد که خودتان روزی به سراغ‌شان بروید. آنگاه خواهید دید که آن‌چه گفته‌ام، مبالغه نبوده است.

1. Dionysus
2. Bacchus
3. performance

۱۰

فردی روشن‌اندیش و سرزمین او



حالا اجازه بدهید به آن سوی جهان برویم. به هند و سپس چین، تا دریابیم در این دو سرزمین پهناور در زمان جنگ‌های ایرانیان چه می‌گذشته است. هند نیز همچون بین‌النهرین، تمدنی بسیار کهن دارد، و تقریباً در همان زمان که سومری‌ها در اور[1] ــ یعنی حدود ۲۵۰۰ سال قبل از میلاد ــ صاحب نفوذ بودند، شهر پرقدرتی در درهٔ سند وجود داشت (سند رودخانه‌ای عظیم است که در سرزمینی که امروز پاکستان نامیده می‌شود جریان دارد.) این شهر دارای خیابان‌هایی با سیستم فاضلاب، گذرگاه‌های آبی، انبار غلات و کارگاه‌ها بود، و موهنجو دارو[2] نامیده می‌شد، و تا کشف آن در دهۀ ۱۹۲۰

1. Ur
2. Mohenjo Daro

هیچ‌کس حتی رؤیایی از وجود آن در سر نداشت. هنگامی که بر اثر حفاری از زمین بیرون آمد، چیزهایی آشکار شدند که در حد تَل‌های یافته شده در اور درخور توجه بودند. در خصوص انسان‌هایی که موهنجو دارو را ساخته‌اند تقریباً بی‌اطلاییم، ولی به‌وضوح می‌دانیم که انسان‌های دیگری مدت‌ها بعد به آن‌جا گام نهادند، و آنان نیاکان مردمی‌اند که امروز در شمال هند و پاکستان سکونت دارند. این مردم به زبانی حرف می‌زدند که نه تنها به زبان رایج ایرانیان و یونانیان شباهت داشت، بلکه به زبان‌های رومی و توتون‌ها نیز بی‌شباهت نبود. یکی از نمونه‌های درخور ذکر، واژهٔ «father» (پدر) است: در هند باستان آن را pitar، در یونانی patèr و در لاتین páter می‌گویند. از آن‌جا که هندی‌ها و اروپایی‌ها هر دو به این زبان‌ها صحبت می‌کنند، آن‌ها به خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی معروف شده‌اند. برای این پرسش که مردمی که به زبان‌های مشابهی صحبت می‌کنند، آیا درواقع خویشی دوری با یکدیگر دارند، هنوز پاسخ روشنی نداریم. ولی، به هر صورت، مردمی که به زبان هندواروپایی سخن می‌گفتند به هند حمله کردند، همان‌گونه که دوریسی‌ها به یونان هجوم بردند، و چه بسا درست به همان ترتیبِ دوریسی‌ها، ساکنان بومی را به بردگان خود تبدیل کردند.

در آن زمان بخش عمده‌ای از این شبه‌قاره زیر سلطهٔ اخلاف این مهاجمان بودند، که مانند اسپارتی‌ها، فاصله‌ای را بین خود و مردم تحت اشغال‌شان حفظ می‌کردند. آثار این تقسیم که تا امروز ادامه یافته است «نظام کاست»[1] نامیده می‌شود. در این نظام حرفه‌ها و اشتغالات به‌نحو مؤکدی بین دو گروه تقسیم می‌شوند. مردانی که رزمجو بودند باید رزمجو می‌ماندند و پسران آن‌ها نیز باید رزمجو می‌شدند، زیرا به کاست رزمجویان تعلق داشتند. دیگر کاست‌ها به همین ترتیب بسته بودند، مانند کاست کشاورزان و صنعتگران. یک کشاورز هرگز نمی‌توانست صنعتگر شود، یا یک صنعتگر، کشاورز ــ

1. caste system

همین قیود برای پسران آن‌ها نیز وجود داشت. کسی که عضو یک کاست بود، هیچ‌گاه نمی‌توانست با دختری از کاست دیگر ازدواج کند. یا حتی با عضوی از کاست دیگر هم‌غذا شود.

در رأس، کاهنان یا برهمن‌ها قرار داشتند ـ آن‌ها حتی بالاتر از رزمجویان بودند. کار آن‌ها اجرای مراسم قربانی برای خدایان، و نظارت بر معابد بود و، همچون مصر، تصدی معارف دینی را برعهده داشتند. آن‌ها می‌بایست همهٔ سرودها و دعاها را از حفظ بدانند به‌طوری که محفوظ شوند و تغییر نایافته به پسینیان برسند. آن‌ها بیش از هزار سال چنین کاری را انجام دادند، تا سرانجام متن‌ها به‌صورت مکتوب درآمدند.

بخش کوچکی از جمعیت، درون هیچ کاستی جا نداشتند. آن‌ها مطرودان بودند ـ انسان‌هایی که کثیف‌ترین و ناپسندترین کارها را انجام می‌دادند. حتی اعضای نازل‌ترین کاست‌ها نمی‌توانستند با آن‌ها حشر و نشر داشته باشند ـ دست‌شان اگر به دست کسی می‌خورد، بی‌حرمتی پنداشته می‌شد. بنابراین، آن‌ها را «نجس» می‌دانستند. آن‌ها اجازه نداشتند از نهرهایی که دیگر هندیان استفاده می‌کردند آب بردارند، و باید مواظب می‌بودند که سایه‌شان با سایهٔ هندی دیگری تلاقی نکند. زیرا حتی چنین امری هم مکروه دانسته می‌شد. آدمی می‌تواند بسیار بی‌رحم باشد.

ولی خطا خواهد بود که بگوییم هندیان انسان‌های بی‌رحمی بودند. برعکس، کاهنان آن‌ها متفکران جدی و عمیقی بودند که برای تنهایی و آرامش به جنگل‌ها می‌رفتند و دربارهٔ دشوارترین مسائل به تأمل می‌نشستند. آنان دربارهٔ خدایان سخت‌گیر پرشمار، دربارهٔ برهمن متعالی، دارای برترین مقام الوهیت، تأمل می‌کردند. آن‌ها گویی نَفَس این پروردگار اعظم را در سراسر جهان طبیعی ـ در همهٔ خدایان و انسان‌ها، و در هر حیوان و نباتی ـ حس می‌کردند. آنان او را در همه چیز حاضر و تأثیرگذار می‌یافتند: در درخشش خورشید و در روییدن گیاهان، در بالیدن‌ها و زوال یافتن‌ها. او همه جا حاضر بود، همچون ذرهٔ کوچک نمکی که چون در آب بریزی، همهٔ آب را

تا آخرین قطرهٔ آن، نمک‌آلود می‌کند. در همهٔ گونه‌گونی‌های طبیعت، در همهٔ چرخه‌ها و دگرگونی‌های آن، که ما فقط سطح آن‌ها را می‌بینیم. یک روح می‌تواند در جسم یک انسان حضور داشته باشد، و بعد از مرگ او، به جسم یک ببر، یا یک مار کبرا، یا هر موجود زندهٔ دیگری انتقال یابد ــ این چرخه فقط هنگامی متوقف می‌شود که روح به چنان خلوصی رسد که در نهایت با پروردگار اعظم وحدت وجود یابد. زیرا نفس الهی برهمن، ذات و گوهر همهٔ چیزهاست. کاهنان هندی، برای فهماندن این موضوع به شاگردان‌شان، فرمول زیبایی داشتند که شما می‌توانید در ذهن خودتان قابل فهمش کنید. خلاصه گفتهٔ آن‌ها این بود: «این شما هستید»، بدین معنا که همه چیز در اطراف شما ــ همهٔ حیوانات و نباتات و دیگر انسان‌ها ــ همه با خود شما بخشی از نَفَس خداوند هستند.

کاهنان شیوهٔ فوق‌العادهٔ **احساس** واقعی این وحدت فراگیر را ابداع کرده بودند. آن‌ها جایی در اعماق جنگل هند کهنسال می‌نشستند و دربارهٔ آن می‌اندیشیدند، و نه هیچ چیز دیگر، برای ساعت‌ها، روزها، هفته‌ها، ماه‌ها و سال‌ها. آن‌ها روزی روی زمین به‌طور قائم و بی‌حرکت چهارزانو و چشم‌ها رو به پایین، می‌نشستند. تا می‌توانستند کم‌تر نفس می‌کشیدند و کم‌ترین غذای ممکن را می‌خوردند ــ درواقع برخی از آن‌ها به شیوه‌های خاصی حتی خود را شکنجه می‌کردند، برای تهذیب نَفْس و کمک به خویشتن برای احساس نَفَس الهی در درون خود.

مقدسانی همچون این تائبان و معتکفان در سه هزار سال پیش در هند زیاد بودند، و هنوز هم تعداد قابل توجهی از آن‌ها وجود دارند. ولی یکی از آن‌ها از دیگران متفاوت بود. او نجیب‌زاده‌ای بود به نام گوتاما[1]، و حدود پانصد سال قبل از مسیح می‌زیست.

1. Gautama

داستان از این قرار است که گُوتاما، که بعدها «روشن‌بین»[1] («یا بودا») نامیده شد، در یک زندگی مجلل شرقی رشد کرد. می‌گویند که او سه قصر داشت که هرگز آن‌ها را ترک نکرده بود ــ یکی برای تابستان، یکی برای زمستان، و یکی برای فصل بارانی ــ و فضای آن‌ها همیشه آکنده از زیباترین موسیقی بود. پدرش اجازه نمی‌داد که او ایوان‌های مجلل قصرها را ترک کند، زیرا می‌خواست او را از هرگونه غم و اندوهی در جهان، دور نگه دارد. و هیچ شخص بیمار و ناشادی هیچ‌گاه، رخصت نزدیک شدن به او را نمی‌یافت. با این همه، روزی گوتاما کالسکهٔ خود را فراخواند و از قصر بیرون رفت. در راه مردی را دید که گذر سالیان پشتش را خمیده کرده بود؛ از کالسکه‌ران خود پرسید که او کیست. کالسکه‌ران ناچار شد توضیح دهد که او مردی سالخورده است. گوتاما، غرق در اندیشه به قصر خود بازگشت. در فرصتی دیگر شخصی را دید که بیمار بود. هیچ‌کس هرگز دربارهٔ بیماری چیزی به او نگفته بود. این بار حتی عمیق‌تر از قبل فرو رفته در بحر تفکر، به خانه نزد همسر و پسرش بازگشت. بار سوم که از قصر بیرون رفت یک انسان مرده دید. این دفعه به قصرش بازنگشت. در راه به معتکفی برخورد، و تصمیم گرفت که او خود نیز به طبیعت برود و دربارهٔ رنج‌های این جهان به تعمق نشیند، رنج‌هایی که در حالات سالخوردگی، بیماری و مرگ به او آشکار شده بودند.

گوتاما بعدها در زندگی خود، داستان تصمیمش را ضمن موعظه‌ای چنین تعریف کرد: «و چنین پیش آمد که در اوج طراوت و لذت جوانی، در تندرستی پرشور و غرق شادمانی، با موهایی که هنوز یک تار سفید در آن‌ها نبود، و در برابر آرزوهای بزرگ‌هاتری گریان و ملتمسم، موهای ریش و سرم را تراشیدم، لباس‌های زبر و خشن بر تن کردم، و خانه و قصرم را پشت سر نهادم.»

او به مدت شش سال زندگی یک تائب و معتکف را گذراند. ولی تأملات او عمیق‌تر و رنج‌هایش بزرگ‌تر از رنج‌های هر تائب دیگری بود. هنگامی که

1. Enlightened One (L'Luminé)

بر زمین می‌نشست، تقریباً تنفسش را به کل متوقف می‌ساخت، و سخت‌ترین دردها را تحمل می‌کرد. چنان کم غذا می‌خورد که اغلب از شدت ضعف بی‌هوش می‌شد. با این وصف در همهٔ آن سال‌ها نتوانست هیچ آرامش درونی را بیابد. زیرا او فقط دربارهٔ ماهیت جهان، و این که همهٔ چیزها درحقیقت یک چیزند، تأمل نمی‌کرد. او به غم جهان، به همهٔ دردها و رنج‌های بشر ـ به کهولت، بیماری و مرگ ـ می‌اندیشید. و از خود دربارهٔ چرایی آن‌ها سؤال می‌کرد. ئلی هیچ میزانی ریاضت و اعتکاف نتوانست وی را در رسیدن به پاسخ سؤالاتش یاری کند.

و بنابراین، به‌تدریج از نو آغاز به خوردن کرد. توانایی او بازگشت، و همچون انسان‌های دیگر تنفس کرد. دیگر معتکفان که قبلاً ستایشش می‌کردند، اکنون زبان به سرزنش گشودند، ولی او توجهی به آن‌ها نکرد. سپس، یک شب، هنگامی که در محیطی زیبا در جنگلی زیر یک درخت انجیر نشسته بود، نوری به ذهنش تابید. ناگهان دریافت که در همهٔ آن سال‌ها به دنبال چه بوده است. گویی نوری درونی همه چیز را روشن کرده بود. اکنون، «همچون یک روشن‌بین»، بودا، گام به بیرون نهاد تا کشف خود را برای همهٔ انسان‌ها بیان کند.

چندان طولی نکشید که انسان‌های هم‌اندیش خود را یافت که به‌سهولت باور کردند که او راهی برای برون‌رفت از رنج‌های آدمی را یافته است. و از آن‌جا که این پیروان، بودا را می‌ستودند، تشکلی را ایجاد کردند که ما آن را «فرقهٔ» راهبان و راهبه‌ها می‌نامیم. این فرقه بعد از مرگ او ادامه یافت، و همچنان امروز در بسیاری از کشورهای شرقی وجود دارد. می‌توانید اعضای آن‌ها را از روی شنل‌های زرد و شیوهٔ پرهیزگرانهٔ زندگی‌شان بشناسید.

تصور می‌کنم بخواهید دقیقاً بدانید که به گوتاما، هنگامی که زیر درخت انجیر ـ که به درخت روشن‌بینی شهرت یافت ـ نشسته بوده چه گذشته که شک‌هایش را زدوده و برایش آرامش درونی به ارمغان آورده است. ولی چنانچه می‌خواهید من بکوشم و آن را توضیح دهم، شما هم باید قدری

کوشش فکری در این خصوص داشته باشید. به هر حال گوتاما شش سال تمام با این دغدغهٔ فکری درگیر بود و به هیچ موضوع دیگری نپرداخت. اندیشه‌ای که به ذهن او خطور کرد، روشن‌بینی بزرگ او، راه‌حل رنج‌های انسانی، چنین بود: اگر می‌خواهیم از رنج‌ها رهایی یابیم، باید از خودمان آغاز کنیم، زیرا همهٔ رنج‌ها از امیال خود ما ناشی می‌شوند. مثالی بزنیم. اگر شما غمگین‌اید چون چیزی را که می‌خواهید ــ مثلاً یک کتاب یا یک اسباب‌بازی ــ نمی‌توانید به دست آورید، می‌توانید یکی از دو کار را انجام دهید: می‌توانید حداکثر سعی‌تان را بکنید تا آن را به‌دست آورید، یا می‌توانید از خواستن آن صرف‌نظر کنید. در هر یک از دو راه اگر موفق باشید، دیگر غمگین نخواهید بود. بودا چنین می‌اندیشید. چنانچه بتوانیم در خواستن چیزهای زیبا و دلپذیر در زندگی خویشتن‌داری کنیم، و بیاموزیم که چگونه حرص و آزمان را برای خوشی، رفاه، شهرت و محبوبیت مهار کنیم، دیگر هنگامی که نمی‌توانیم آن‌چه می‌خواهیم به دست آوریم، چنان که اغلب پیش می‌آید، غمگین نخواهیم بود. کسی که خود را از اسارت هوای نفس رهایی بخشد، از غمگین بودن هم رهایی خواهد بخشید.

من این سخن را پیشاپیش از زبان شما می‌شنوم که می‌گویید: «این‌ها حرف‌های خوبی است، ولی انسان‌ها نمی‌توانند چیزهایی را که می‌خواهند، نخواهند!» بودا طور دیگری می‌اندیشید. او می‌گفت می‌توانیم خواسته‌های‌مان را مهار کنیم، ولی برای این کار باید روی خودمان کار کنیم، شاید حتی سال‌ها، به‌طوری که درنهایت بتوانیم به آنجایی برسیم که به آنچه داریم خرسند باشیم و زیاده‌خواهی نکنیم. به عبارت دیگر، می‌توانیم به شیوه‌ای که یک فیل سوار می‌داند که چگونه فیل خود را مهار کند، بر خود مسلط شویم. بالاترین دستاورد یک انسان بر روی زمین این است که به نقطه‌ای برسد که در آن دیگر هوا و هوسی نداشته باشد [یا به عبارت دیگر به مرحلهٔ ترک تمنا برسد].[1] این است «آرامش درونی» بودا، آرامش دلپذیر

---

۱. عمر عارف همه طی شد به تمنای بهشت او ندانست که در ترک تمناست، بهشت ـ م.

انسانی که عاری از هوای نفسانی باشد، کسی که به همه مهربانی کند و توقع چیزی را نداشته باشد. بودا همچنین تعلیم می‌داد که انسانی که مهار همهٔ امیال خود را در دست داشته باشد، بعد از مرگ از نو متولد نخواهد شد. فقط روح‌ها که همبستهٔ زندگی‌اند از نو متولد می‌شوند ـ پیروان بودا چنین باوری دارند. کسی که دیگر وابستهٔ زندگی نباشد از چرخهٔ بی‌پایان تولد و مرگ رهایی خواهد یافت، و درنهایت از همهٔ رنج‌ها آزاد خواهد شد. بودایی‌ها این مرحله را «نیروانا»[1] می‌نامند.

بدین ترتیب، این ماجرای آن روشن‌بینی بود که بودا زیر درخت انجیر تجربه کرد: بدین شرح که به‌جای آنکه تسلیم امیال‌مان شویم، می‌توانیم خود را از آن‌ها آزاد سازیم ـ کم و بیش مانند آن است که وقتی احساس تشنگی می‌کنیم، چنانچه به آن توجه نکنیم، خودبه‌خود نامحسوس می‌شود. می‌بینید که البته چنین کاری به‌هیچ‌وجه آسان نیست. بودا آن را «راه میانه» می‌خواند، زیرا آن بین خودآزاری بیهوده و لذت‌جویی بی‌اندیشه است. مهم‌ترین نکته، یافتن نوعی تعادل درست است در: آن‌چه باور داریم، تصمیم‌هایی که اخذ می‌کنیم، آن‌چه می‌گوییم و آن‌چه انجام می‌دهیم، در شیوهٔ زندگی‌مان، در آرزوها و آمال‌مان، در آگاهی‌مان و در درونی‌ترین اندیشه‌های‌مان.

این پیام بنیادین موعظه‌های بودا بود، و این موعظه‌ها بر شمار عظیمی از انسان‌هایی که از او پیروی می‌کردند و او را همچون خدایی می‌پرستیدند، تأثیری بس عمیق برجا نهاد. امروز تقریباً در دنیا شمار بوداییان با شمار مسیحیان برابری می‌کند، به‌ویژه در جنوب شرق آسیا، در سریلانکا، تبت، چین و ژاپن بیش‌ترین تمرکز را دارند. ولی همهٔ آن‌ها قادر نیستند دقیقاً بر طبق آموزه‌های بودا زندگی کنند، و به آن آرامش درونی دست یابند.

1. Nirvana

۱۱

آموزگارِ بزرگِ ملتی بزرگ



هنگامی که من مدرسه می‌رفتم، چین برای ما، به اصطلاح، «در آن طرف دنیا قرار داشت». حداکثر تصویری ناآشنا از آن بر یک فنجان چای یا یک گلدان دیده بودیم، به‌طوری که آن را کشوری تصور می‌کردیم با آدم‌های کوچک و راست قامت، با موهای بلند و بافته بر پشت‌شان، و باغ‌های پرپیچ و خم پر از پل‌های قوس‌دار و برجک‌های هرمی کوچک و زنگ‌های شتری آویخته به آن‌ها.

البته هیچ‌گاه چنین سرزمین پریانی وجود نداشت، هرچند این یک واقعیت است که به مدت بیش از دویست سال، تا ۱۹۱۲، مردان چینی مکلف بودند که موهای بافتهٔ بلندشان را پشت سر داشته باشند، و ما ابتدا آن‌ها را از طریق چینی‌آلات زیبا و ظریف و عاج ساخته شده به دست استادکاران ماهر

شناختیم. امپراتوران بیش از هزار سال، از کاخ‌های‌شان در پایتخت بر سراسر چین حکومت کرده بودند. امپراتوران افسانه‌ای چین خود را «پسر آسمان»[1] می‌نامیدند، درست همان‌گونه که فراعنهٔ مصر خود را «پسر خورشید»[2] می‌نامیدند. ولی در زمانی که می‌خواهم درباره‌اش سخن بگویم، یعنی حدود ۲۵۰۰ سال قبل، چنین چیزهایی هنوز وجود نداشت، هرچند چین یک قلمرو سلطنتی وسیع و پرقدمت بود. در کشتزارهایش، میلیون‌ها روستایی سخت‌کوش برنج و دیگر محصولات را بار می‌آوردند، و در شهرها افراد با جامه‌های فاخر و ابریشمین خود در خیابان‌ها گشت و گذار می‌کردند.

بر تمامی این مردم، پادشاهی حکومت می‌کرد و زیردست او شمار زیادی از پرنس‌هایی بودند که ایالات متعدد این کشور پهناور را اداره می‌کردند، کشوری بزرگ‌تر از مصر، و بزرگ‌تر از آشور و بابل بر روی هم. ولی دیری نگذشت که این پرنس‌ها چنان قدرت یافتند که پادشاه دیگر نمی‌توانست آن‌ها را به اطاعت از فرمان‌های خود وادار سازد. آن‌ها پیوسته در جنگ با یکدیگر بودند، و ایالت‌های بزرگ ایالات کوچک را می‌بلعیدند. این امپراتوری چنان وسعتی داشت که در هر گوشهٔ آن، چینی‌ها با زبان‌های متفاوتی صحبت می‌کردند، و بعید نبود چنانچه وجه اشتراکی بین آن‌ها وجود نمی‌داشت، تجزیهٔ کاملی بین آن‌ها صورت می‌گرفت. این وجه اشتراک، خط آن‌ها بود.

حتماً می‌گویید: «یک لحظه صبر کن! اگر آن‌ها به زبان‌های مختلفی صحبت می‌کردند، چگونه استفاده از یک خط واحد می‌توانست تأثیری داشته باشد؟» درست است، ولی نگارش چینی نگارشی ویژه است. شما می‌توانید آن را بخوانید و بفهمید، حتی اگر یک کلمه از زبان محاوره‌ای را ندانید. باید سحرآمیز باشد! نه، به‌هیچ‌وجه، آن بسیار ساده است، چون به‌جای نوشتن کلمات، اشیا را می‌نویسید. اگر می‌خواهید بنویسید

1. Son of Heaven

2. Son of the Sun

«خورشید»، تصویری این‌چنین را رسم می‌کنید: ⊟. آنگاه می‌توانید آن را در هر زبانی بخوانید: Sun در انگلیسی، Soleil در فرانسه یا jih در چینی ماندارین. هر شخص که نشانه را بشناسد، معنای آن را خواهد دانست. حال به شما نشان خواهم داد که چگونه نشانهٔ «درخت» را بسازید. این نیز بسیار ساده است، فقط چند حرکت قلم مانند این: 木. این نشانه در چینی ماندارین [یا رسمی] «mu» تلفظ می‌شود، ولی برای آنکه حدس بزنید که آن یک درخت است، چندان نیازی به شناخت این نشانه [به عنوان یک قرارداد] ندارید.

می‌گویید: «بسیار خُب، قبول می‌کنم که برای اشیایی که می‌توانید بکشید خیلی خوب عمل می‌کند، ولی اگر بخواهید بنویسید ' سفید' چگونه عمل می‌کنید؟ آیا فقط یک لکه رنگ سفید می‌کشید؟ و چنانچه بخواهید بنویسید ' شرق' چگونه خواهد بود؟ شما به سادگی نمی‌توانید تصویر ' شرق' را بکشید!» برعکس، خواهید دید که کاملاً سهل و ساده است. شما می‌توانید بنویسید «سفید» با کشیدن چیزی که سفید است، مثلاً در این مورد یک شعاع آفتاب. یک ضرب قلم روی تصویر خورشید، معنای سفید [یا همان شعاع آفتاب] را می‌دهد.: 白 و «شرق»، شرق محل طلوع خورشید پشت درخت‌هاست. بنابراین تصویر یک خورشید را پشت یک درخت می‌کشم: 東!

هوشمندانه است، مگر نه؟ بله هم هست و هم نیست. هر چیزی دو جنبه دارد! زیرا فکر می‌کنید که چه تعداد کلمه و شیء در جهان وجود دارد، و در چینی هر یک از آن‌ها، نشانهٔ خاص خود را دارد که باید یاد گرفته شود! تا همین زمان بیش از چهل هزار نشانه وجود دارد، و برخی از آن‌ها به راستی یادگرفتن‌شان دشوار است. بنابراین باید شکرگزار فنیقی‌ها باشیم که با بیست و شش حرف مسئله را حل کردند، قبول ندارید؟ لیکن، چینی‌ها هزاران سال است که این‌گونه می‌نویسند، و نشانه‌های آن‌ها در بسیاری از مناطق آسیایی، حتی در جاهایی که به زبان چینی صحبت نمی‌کنند، خوانده می‌شود. و نتیجهٔ امر این بوده که اندیشه‌ها و اصول مردان بزرگ چین،

توانسته است به سرعت گسترش یابد و بر انسان‌های بسیاری تأثیر بگذارد.

باری در همان زمان که بودا در پی رها ساختن آدمیان از درد و رنج در هند بود (یادتان هست که حدود ۵۰۰ قبل از میلاد بود)، در چین انسان بزرگ دیگری می‌زیست که او نیز می‌کوشید آدمیان را از طریق آموزه‌های خود به خوشبختی رساند. با این همه وی تا آن‌جا که امکان داشت از بودا متفاوت بود. او پسر یک نجیب‌زادهٔ ثروتمند نبود، بلکه برآمده از خانواده‌ای بود که با سختی و تنگدستی زندگی می‌کرد. او عزلت و گوشه‌نشینی را اختیار نکرد بلکه رایزنی و آموزگاری را در پیش گرفت. به جای آن‌که افراد را در کفّ نفس و نخواستن چیزها یاری کند تا از این راه از رنج و محنت برهند، برای کنفوسیوس آن‌چه بیش‌ترین اهمیت را داشت این بود که همه با هم در صلح و صفا به سر برند ــ والدین با فرزندان‌شان و حکمرانان با رعایای‌شان. هدف او این بود: آموزش شیوهٔ درست زندگی با یکدیگر. و در راهی که در پیش داشت، موفق شد. از برکت آموزه‌های او، همهٔ مردمان چین در هزاران سال، آسوده‌خاطرتر و صلح‌آمیزتر از بسیاری از دیگر مردمان جهان، در کنار یکدیگر زندگی کردند. بنابراین مطمئنم علاقه دارید که با آموزه‌های کنفوسیوس ــ یا با تلفظ چینیان کونگ‌فو ـ تسو[1] ــ آشنا شوید، درک و نیز به خاطر سپردن آن‌ها دشوار نیست. شاید هم به همین دلیل، چنین موفق بوده است.

آن‌چه کنفوسیوس پیشنهاد کرد، بسیار ساده است. چه بسا خوشایندتان نباشد، ولی حکمتی بیش از آن‌چه نخست به چشم‌تان می‌آید، در آن وجود دارد. آن‌چه او تعلیم می‌داد این بود: جلوه‌های رفتاری مهم‌تر از آن‌اند که ما تصور می‌کنیم: تعظیم به بزرگ‌ترها، اجازه به دیگران برای تقدم در خروج از یک در، ایستادن هنگام صحبت کردن با مافوق، و کثیری چیزهای دیگر از این قبیل که در چین، در قیاس با کشورهای غربی، آداب و رسوم بیش‌تری

---

1. K'ungFu-Tzu

برای‌شان وجود دارد. چنین آدابی، به باور کنفوسیوس، صرفاً حاصل تصادف نبودند. آن‌ها معنایی داشتند، یا زمانی معنایی داشتند. معمولاً معنای زیبایی. به همین دلیل کنفوسیوس می‌گفت: «من به دیرینگی[1] اعتقاد دارم، من عاشق آنم.» می‌خواست بگوید که به معنای خوب و پسندیدهٔ همهٔ آداب و رسومی که هزاران سال قدمت داشتند معتقد است، و به کرات به رعایت آن‌ها از سوی هم‌میهنانش تأکید می‌ورزد. بر این باور بود که اگر مردم آن‌ها را رعایت کنند، همه چیز در زندگی با سهولت و آرامش بیش‌تری پیش خواهد رفت. کم و بیش به‌طور خود به خود، بی‌آن‌که بیش از حد جدی گرفتن آن‌ها، ضروری باشد. بدیهی است چنین رفتاری آدمیان را خوب **نمی‌سازد**، بلکه آن‌ها را یاری می‌کند که خوب **بمانند**.

زیرا کنفوسیوس نگرش بسیار مثبتی به جامعهٔ انسانی داشت. می‌گفت که همهٔ انسان‌ها، نیک و شریف، قدم به جهان می‌نهند، و درواقع چنین باقی می‌مانند. می‌گفت هر کس کودک خردسالی را ببیند که لب یک پرتگاه آبی بازی می‌کند، نگران می‌شود که مبادا در آب فرو افتد. دغدغهٔ هم‌نوعان را داشتن و برای ناکامی‌های دیگران دلسوزی کردن، از زمرهٔ احساس‌های مادرزاد آدمیان است. تنها امر ضروری برای‌مان این است که هوشیار باشیم آن‌ها را از دست ندهیم. کنفوسیوس می‌گفت به همین دلیل است که تشکیل خانواده می‌دهیم. شخصی که همیشه با والدینش به‌خوبی رفتار می‌کند، خواسته‌هایشان را برآورده می‌سازد و پاس خاطرشان را می‌دارد ــ و این‌ها را به‌طور طبیعی انجام می‌دهد ــ با دیگران هم به همین شیوه رفتار خواهد کرد، و به همان ترتیبی که از پدرش اطاعت می‌کند، به قوانین دولت هم احترام می‌گذارد و رعایت‌شان را بر خود واجب می‌داند. بنابراین خانواده، نزد کنفوسیوس، با عشق برادرانه و خواهرانه و احترام به پدر و مادر، از هر چیز دیگری مهم‌تر بود. وی آن را «ریشهٔ انسانیت» می‌خواند.

1. antiquity

لیکن مراد او این نبود که احترام و اطاعت باید صرفاً از سوی رعایا به حکمرانان نشان داده شود و جهت معکوس آن مد نظر نباشد. برعکس، کنفوسیوس و مریدانش اغلب در برابر پرنس‌های خودرأی زبان به اعتراض می‌گشودند، و بسیاری مواقع به آن‌ها می‌گفتند که دقیقاً چگونه درباره‌شان می‌اندیشند. زیرا یک پرنس می‌بایست در رعایت اصول و ضوابط سرمشق دیگران می‌بود. او مکلف بود در ادارهٔ اتباعش، عشقی پدرانه از خود بروز دهد و با آن‌ها با عدالت رفتار کند. چنانچه در این کار غفلت می‌ورزید، و موجب رنجش اتباع خویش می‌شد، آنگاه مستحق آن بود که در برابرش قیام کنند و از مسند قدرت به زیرش آورند. این آموزهٔ کنفوسیوس و پیروانش بود. زیرا نخستین وظیفهٔ یک پرنس این بود که برای همهٔ کسانی که در قلمرو حکمرانی وی به‌سر می‌برند، فردی نمونه باشد.

چه بسا به نظرتان چنین آید که آموزه‌های کنفوسیوس ازجملهٔ بدیهیات بوده است. ولی او دقیقاً چنین قصدی داشت. او می‌خواست چیزهایی را تعلیم دهد که درک و جذبش برای همگان آسان و ساده باشد، زیرا آن‌چه می‌گفت، بسیار عادلانه و منصفانه بود. در آن صورت افراد می‌توانستند با سادگی و صفای بسیار بیش‌تری در کنار یکدیگر زندگی کنند. قبلاً به شما گفتم که او در مسیر تحقق هدف‌هایش کامیاب شد. و از برکت تعالیم او، چنان امپراتوری سترگی، با ایالت‌های بسیارش، از خطر از هم پاشیدگی در امان ماند.

ولی نباید فکر کنید که در چین انسان‌هایی وجود نداشتند که بیش‌تر شبیه بودا باشند و موضوع مهم برای‌شان، نه زندگی با یکدیگر و تکریم یکدیگر، بلکه رازهای بزرگ جهان باشد. حکیمی از این سلک، حدوداً همزمان با کنفوسیوس، در چین زندگی می‌کرده است. او لائتسو[1] نام داشت. می‌گویند که وی ازجمله مقاماتی بود که از شیوهٔ زندگی افراد در دربار خسته شد.

1. Lao-tzu

بنابراین مقامش را رها کرد و یکه و تنها به قصد اعتکاف در کوهستان‌های مرزی چین آواره و سرگردان شد.

مرزبان ساده‌ای در یک نقطهٔ کنترل مرزی، از او خواست که پیش از آن‌که جهان انسان‌ها را ترک گوید، اندیشه‌هایش را به رشتهٔ تحریر در آورد. و لائتسو چنین کاری را انجام داد. این‌که آیا آن مرزبان می‌توانست چیزی از آن‌ها سر درآورد را نمی‌دانم، زیرا آن‌ها بسیار رازآمیزند و درک‌شان سخت و دشوار است. معنای آن‌ها حدوداً چنین است: در سراسر جهان ــ باد و باران، نباتات و حیوانات، گذر از روز به شب، حرکت ستارگان ــ همه بر طبق قانونی بزرگ عمل می‌کنند. او این قانون بزرگ را «تائو»[1] می‌نامد که به معنای «راه» یا «گذرگاه» است. تنها انسان است که در تقلای بی‌امانش، در طرح‌ها و برنامه‌های بسیارش، حتی در عبادات و فداکاری‌هایش، در برابر این قانون، به اصطلاح، ایستادگی می‌کند و گذرگاه آن را مسدود می‌سازد و مانع تحققش می‌شود.

بنابراین، لائتسو می‌گفت کاری که باید بکنیم این است که هیچ کاری نکنیم. در درون خود آرام باشیم. به آن‌چه در اطراف‌مان می‌گذرد نه نگاه کنیم، نه گوش فرادهیم. فقط هنگامی که یک انسان همچون یک درخت یا یک گل بشود و از همهٔ امیال و نیات خالی شود، حس تائو را آغاز خواهد کرد ــ آن قانون بزرگ کلی که چرخش آسمان‌ها را سبب می‌شود و بهار را فرامی‌آورد ــ در درونش آغاز به کار خواهد کرد. این آموزه، چنان‌که ملاحظه می‌کنید، درکش دشوار و پیروی‌اش حتی دشوارتر است. شاید لائتسو در گوشهٔ عزلتی که در کوهستان‌های دوردست اختیار کرده بود توانسته باشد «هیچ کاری نکند» تا آن قانون بتواند در درون او، چنان که توصیفش می‌کند، آغاز به عمل کند. ولی چه بسا این کنفوسیوس بوده، که آموزگار بزرگ ملتش شده است و نه لائتسو. شما چه فکر می‌کنید؟

1. Tao

۱۲

بزرگ‌ترین ماجراجویی



عصر شکوه یونان کوتاه بود. یونانی‌ها هر کاری از دست‌شان برمی‌آمد جز زندگی صلح‌آمیز با یکدیگر. بدتر از همه، آتن و اسپارت بودند که نمی‌توانستند مدت طولانی با هم سازگاری داشته باشند. تا پیش از ۴۳۰ قبل از میلاد در کشمکشی سخت و طولانی درگیر بودند. این کشمکش، جنگ پلوپونز[1] بود. اسپارتی‌ها به آتنی‌ها تاختند و وحشیانه به تمام مناطق روستایی اطراف شهر خسارت وارد آوردند. آن‌ها همهٔ درختان زیتون را از ریشه درآوردند و این آسیب سترگی بود، زیرا سال‌ها طول می‌کشد که درختان تازه کاشته شده به میوه بنشینند. آتنی‌ها تلافی کردند، و به مستعمرات اسپارت در

1. Peloponnesian War

جنوب ایتالیا، در سیراکیوز و سیسیل حمله کردند. جنگ و خونریزی شدید در سطح وسیعی به‌طور متقابل ادامه یافت، طاعون هولناکی آتن را فراگرفت که در آن پریکلس جان خود را از دست داد، و سرانجام، آتن جنگ را باخت و دیوارهای شهر فرو ریخت. چنان‌که معمول جنگ‌هاست، نه‌تنها آتن بلکه تمامی کشور یونان بر اثر این کشمکش فرسوده و ناتوان شد، و برندگان جنگ هم استثنا نبودند. افزون بر این‌ها، قبیلهٔ کوچکی نزدیک دلفی[1]، به تحریک کاهنان معبد دلفی، به تقدس‌گاه آپولون تاختند و آن را غارت کردند. آشفتگی تمام و کمالی پیامد این رخدادها بود.

یک قبیلهٔ خارجی ـ هرچند نه خیلی خارجی ـ از این آشفتگی سوءاستفاده کرد و پای خود را به میان کشید. این‌ها مقدونی‌ها بودند، قومی که در کوه‌های شمال یونان زندگی می‌کردند. مقدونی‌ها با یونانیان خویشی داشتند، ولی وحشی و جنگ‌طلب بودند. پادشاه آن‌ها، فیلیپ، مردی به‌غایت مکار و حیله‌گر بود. او یونانی را با فصاحت صحبت می‌کرد و با آداب و رسوم و فرهنگ یونانی آشنا بود، و سودای آن را داشت که پادشاه تمامی یونان شود. از آن‌جا که هجوم به تقدس‌گاه دلفی به همهٔ اقوام معتقد به خدایان یونانی مربوط می‌شد، وی بهانهٔ خوبی برای مداخله در این ماجرا را یافت. لیکن سیاست‌مردی در آتن بود که به فیلیپ مقدونی سوءظن داشت. او دموستین[2]، ناطق نامدار بود که خطابه‌های پرشور و انتقادآمیزش در مجمع سیاسی آتن به «فیلی‌پی‌ها»[3] مشهور بود، خطابه‌هایی که در آن‌ها، مردم را علیه طرح‌های توطئه‌گرانهٔ فیلیپ آگاه می‌ساخت. ولی یونان بیش از آن از هم گسسته بود که بتواند برای یک دفاع واقعی حرکتی انجام دهد.

در چیرونیا[4]، در ۳۳۸ قبل از میلاد، یونانی‌ها، که حدود صد سال قبل به‌سختی توانسته بودند در برابر سپاه عظیم ایرانیان کشور خود را حفظ کنند،

---

1. Delphi
2. Demosthenes
3. Philippics
4. Chaeronea

مغلوب فیلیپ و سپاه کوچک مقدونی‌ها شدند. بنابراین آزادی یونانیان به نقطهٔ پایان خود رسید ــ البته نه به صورتی که بتوان گفت بعدها از تأثیرات سوء آن خلاصی یافته باشند. ولی قصد فیلیپ به اسارت گرفتن یونان یا غارت آن نبود. او اندیشه‌های دیگری در سر داشت. او مصمم بود که برای حمله به ایران و فتح آن، سپاه عظیمی مرکب از یونانیان و مقدونی‌ها به وجود آورد.

در زمان جنگ‌های ایرانیان، چنین کاری ناممکن به نظر می‌رسید، ولی اوضاع دگرگون شده بود. پادشاهان بزرگ ایرانی دیگر نه توانایی و بلندپروازی داریوش را داشتند و نه قدرت عظیم خشایارشا را. دیرزمانی بود که خود دیگر سودای فرمانروایی کشور را نداشتند و به پول‌هایی که ساتراپ‌ها از ایالات می‌فرستادند بسنده می‌کردند. آن‌ها از این پول‌ها برای برپا ساختن قصرهای مجلل و ادارهٔ دربارهای‌شان با شیوه‌های مجلل و فاخر بهره می‌بردند. در ظروف طلا غذا می‌خوردند و حتی بردگان‌شان ــ زن و مرد ــ به شنل‌های گران‌قیمت ملبس بودند. آن‌ها به غذاهای خوب و حتی بیش از آن، به شراب‌های خوب، علاقه داشتند. ساتراپ‌های آن‌ها هم به همین شیوه زندگی می‌کردند. فیلیپ با خود اندیشید که تسخیر یک قلمرو سلطنتی با چنین اوضاع و احوالی نباید چندان دشوار باشد. ولی حتی پیش از آن‌که تدارکات چنین لشکرکشی‌ای را به اتمام رساند، به قتل رسید.

پسر او که اکنون تمامی یونان و نیز زادگاهش مقدونیه را به ارث برده بود، در آن زمان هنوز بیست سالش نشده بود. او اسکندر نام داشت. یونانیان این خوش‌خیالی را یافتند که آزادی در چنگ‌شان است ــ اسکندر نوجوانی بیش نبود و به سادگی می‌توانستند از پسش برآیند. ولی اسکندر پسری عادی نبود. از اوان نوجوانی، برای پادشاه شدن بی‌قرار بود. می‌گویند هنگامی که کودک خردسالی بود، هر زمان که پدرش یک شهر دیگر یونان را فتح می‌کرد، می‌گریست و می‌گفت: «پدر شما چیزی را باقی نمی‌گذارید که من وقتی شاه شدم، بتوانم آن را فتح کنم.» ولی پدرش همه چیز را برایش باقی گذارده بود.

یک شهر یونانی که کوشیده بود خود را آزاد سازد با خاک یکسان شد، و برای عبرت دیگران همهٔ ساکنان آن به بردگی فروخته شدند. سپس اسکندر همهٔ فرماندهان یونانی را به جلسه‌ای در شهر قُرِنْطه[1] فرا خواند تا دربارهٔ لشکرکشی به ایران بحث کنند.

ولی اسکندر تنها یک جنگجوی دلاور و بلندپرواز نبود ــ ویژگی‌های بسیار دیگری نیز داشت. مردی فوق‌العاده جذاب و خوش قیافه بود، موهای مجعد بلند داشت، و دربارهٔ هر آن‌چه در زمان او قابل دانستن بود، می‌دانست. آموزگار او نامدارترین معلمی است که تاریخ به یاد دارد! او ارسطو، فیلسوف بزرگ یونانی، بود. اگر به شما بگویم که ارسطو فقط معلم اسکندر نبود، بلکه ــ بنا به قولی ــ برای دو هزار سال آموزگار بشریت بود، چه بسا سخن مرا اغراق‌آمیز تلقی کنید. در دو هزار سال بعد از [زمان ارسطو] هر زمان که افرادی بر سر موضوعی اختلاف‌نظر داشتند، به آثار او رجوع می‌کردند. او داور آن‌ها بود. می‌گفتند کلام ارسطو، فصل‌الخطاب است. زیرا همهٔ معارف زمان خویش را گرد آورده و سامان بخشیده بود. او دربارهٔ علوم طبیعی نوشته است ــ دربارهٔ ستارگان، جانوران، و گیاهان؛ دربارهٔ تاریخ و چگونگی زیست مردم در یک کشور [یا دولت] ــ و آن‌چه ما آن را علم سیاست می‌نامیم دربارهٔ شیوهٔ درست استدلال ــ منطق؛ و شیوهٔ رفتار درست ــ اخلاق. او دربارهٔ شعر و زیبایی رساله نوشته است. و درنهایت اندیشه‌های خویش را دربارهٔ خدایی که صبورانه و نادیدنی بر فراز طاق آسمان در حال پرواز است، به رشتهٔ تحریر درآورد.

اسکندر نیز همهٔ این معارف را از او درس گرفت، و بدون شک شاگرد خوبی بود. او بیش از هر چیز به قهرمانان داستان‌های منظوم هومر عشق می‌ورزید ــ می‌گویند آن‌ها، کتاب بالینی او بوده‌اند. ولی اسکندر چنان نبود که هیچ‌گاه سر از کتاب بر نگیرد. او عاشق ورزش، و بیش از همه، سواری بود.

---

1. Corinth

شهسواری بود که بالادستی نداشت. روزی پدرش اسب نر زیبایی را برای او خرید که هیچ‌کس نمی‌توانست رامش کند. نام او بوسفالوس[1] بود. هر زمان شخصی می‌کوشید بر او سوار شود، بر زمینش می‌زد. ولی اسکندر علت این امر را دریافت: اسب از سایهٔ خود وحشت داشت. بنابراین، اسکندر سر اسب را به‌طرف خورشید چرخاند، تا او نتواند سایهٔ خود را روی زمین ببیند. او را به آرامی نوازش کرد و به نرمی بر پشتش قرار گرفت و در برابر تشویق همهٔ حاضران دربار، اسب را به حرکت درآورد. از آن زمان به بعد بوسفالوس همواره اسب محبوب اسکندر باقی ماند.

هنگامی که اسکندر در قرنطه در برابر رهبران یونانی ظاهر شد، آن‌ها به‌گرمی نسبت به او ادای احترام کردند و تمجید و تحسین بلیغی نثارش ساختند ــ همهٔ آن‌ها، جز یک نفر. انسانی شوخ‌طبع، فیلسوفی به نام دیوجانس[2]. اندیشه‌های او بی‌شباهت به اندیشه‌های بودا نبود. به نظر او، دارایی‌ها و همهٔ آن‌چه خود را نیازمندش احساس می‌کنیم، جز گمراه ساختن ما و ایجاد مانع در راه لذت ساده‌مان از زندگی، نقشی ندارند. بنابراین همهٔ داشته‌های خود را بخشیده بود و آن زمان، تقریباً برهنه، در بشکه‌ای در میدان شهر قرنطه نشسته بود، جایی که همچون سگی ولگرد، آزاد و مستقل زندگی می‌کرد. اسکندر با دیدن چنین شخص عجیبی کنجکاو شد و به سراغش رفت. او لباس نظامی پرزرق و برقی به تن داشت و پری در نسیم ملایم هوا روی کلاهخودش خم و راست می‌شد، از اسب پیاده شد و به سوی بشکه گام برداشت و به دیوجانس گفت: «از تو خوشم می‌آید، به من بگو چه آرزویی داری تا آن را برآورده سازم.» دیوجانس که با آسودگی در زیر نور خورشید آرام گرفته بود، پاسخ داد: «قربان، فقط یک خواست دارم». «خوب، بگو، آن چیست؟» «سایهٔ شما بر من افتاده است؛ اندکی کنار بایستید، تا بین من و خورشید سد ایجاد نکنید.» می‌گویند اسکندر از این گفته چنان تحت تأثیر

1. Bucephalus

2. Diojenes (دیوگِنس)

قرار گرفت که گفت: «اگر اسکندر نبودم، دوست داشتم دیوجانس باشم.»

چندان طولی نکشید که چنین پادشاهی همان اندازه که محبوب مقدونیان بود، در میان سربازان یونانی نیز محبوبیت یافت. همه عاشق آن بودند که در کنار او بجنگند. بنابراین اسکندر با اعتماد به نفس فوق‌العاده‌ای به طرف ایران حرکت کرد. هر آن‌چه داشت را به دوستانش بخشید. آن‌ها شگفت‌زده شدند و گفتند: «پس چه چیزی را برای خودتان باقی گذاشته‌اید؟»، می‌گویند پاسخ داد: «امید را». و آن امید فریبش نداد. قشون او ابتدا به آسیای صغیر رسید. در آن‌جا او با نخستین سپاه ایرانیان روبه‌رو شد. هرچند شمار ایرانیان بیش‌تر بود ولی معلوم شد که آن‌ها چیزی خیل بی‌نظمی از سربازانی نیستند که فاقد یک فرماندهی کارآمدند. چندان نگذشته بود که ایرانیان راه فرار را در پیش گرفتند، زیرا سپاهیان اسکندر شجاعانه می‌جنگیدند، و اسکندر خود دلاورتر از همه در قلب کارزار درگیر رزم بود.

در زمانی که اسکندر آسیای صغیر را فتح می‌کرد، داستان معروف گرهٔ گُردی[1] اتفاق افتاد. داستان از این قرار بود: در شهر گوردیوم[2] معبدی بود که در آن شافت ارابه‌ای قدیمی، با یک تسمه و گره‌ای ماهرانه و بازنشدنی، محکم بسته شده بود. پیشگویان گفته بودند کسی که بتواند این گرهٔ طلسم شده را باز کند، فرمانروای جهان خواهد شد. اسکندر کمی وقت صرف کرد و با گره‌ای ور رفت که به‌وضوح معلوم بود بسیار بدتر از آن گره‌ای است که شما در حالت شتاب به بند کفش‌تان می‌زنید. او کاری کرد که دیگران اجازه‌اش به خود نداده بودند: شمشیرش را برداشت و آن را از وسط برید. این داستان دو معنا می‌تواند داشته باشد: اسکندر بنا به پیشگویی دیرین، جهان را به تسخیر خود در خواهد آورد، و او این کار را با شمشیر انجام خواهد داد. و در واقع چنین هم رد.

بقیهٔ داستان فتوحات اسکندر را با نگاه به نقشه (در صفحات ۹۶ و ۹۷)

---

1. Gordian Knot

2. Gordium

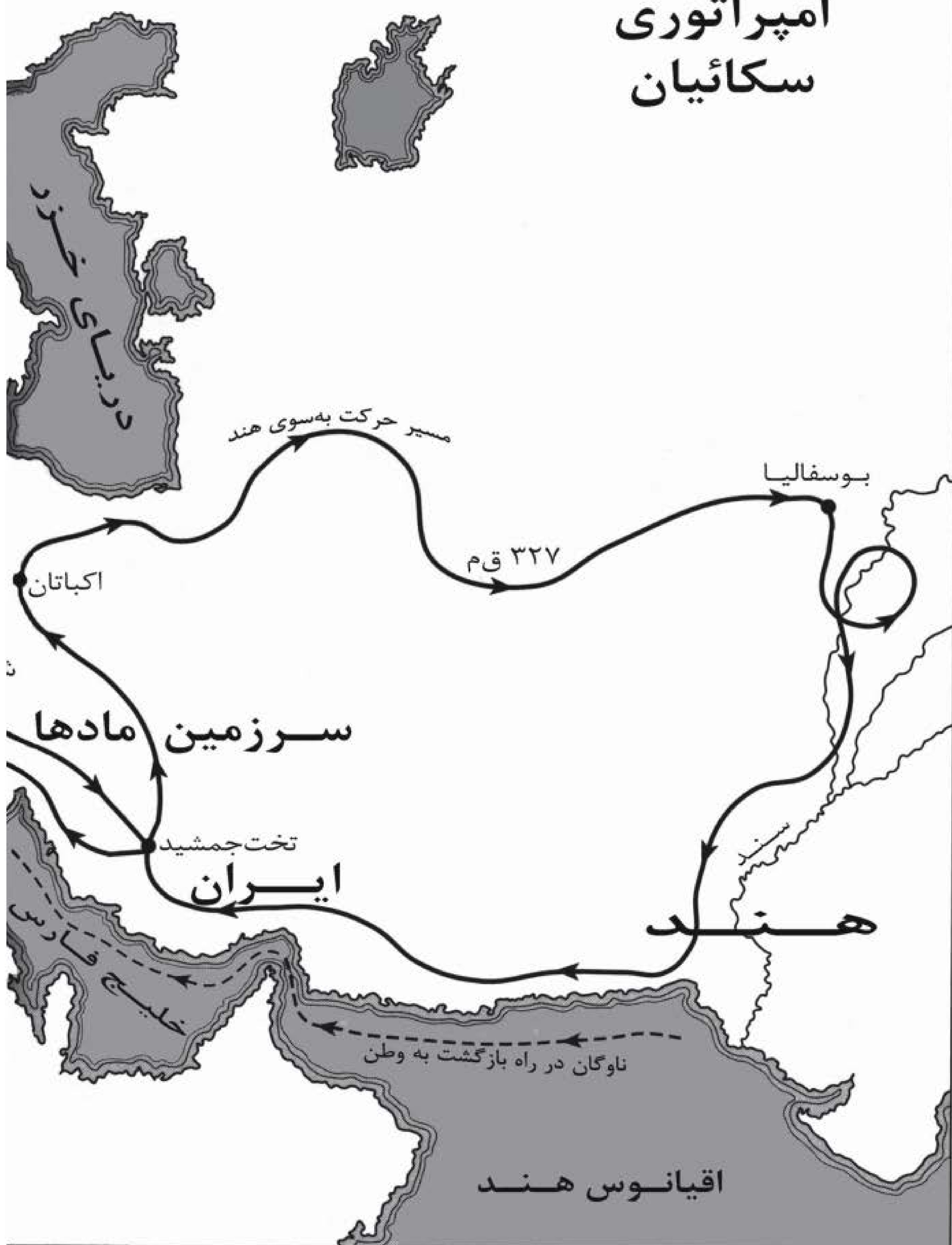
می‌توانید ساده‌تر دنبال کنید. اسکندر می‌توانست به‌طور مستقیم به ایران حمله کند، ولی این خطر محتمل بود که ایالات ایرانی فنیقیه و مصر از پشت به سپاهیان او حمله کنند، بنابراین او ترجیح داد که ابتدا این ایالات را به تسخیر در آورد. ایرانی‌ها کوشیدند که راه او را نزدیک شهری به نام ایسوس[1] سد کنند، ولی اسکندر آن را درهم کوبید. او سراپرده‌های سلطنتی مجلل را غارت کرد و اشیای قیمتی پادشاه را به یغما برد. زن و خواهران پادشاه را نیز در قبض خود گرفت، ولی با آن‌ها در نهایت ادب و احترام رفتار کرد. این حادثه در ۳۳۳ قبل از میلاد، تاریخی به یادمانی، اتفاق افتاد.

تسخیر فنیقیه دشوارتر بود. اسکندر به مدت هفت ماه شهر تیر[2] را محاصره کرد. هنگامی که تخریب آن صورت گرفت، با فجایع بسیار بیش‌تری همراه بود، فتح مصر ساده‌تر بود. مصری‌ها که دل خوشی از ایرانیان نداشتند، به‌سادگی تسلیم دشمن آنان شدند. ولی اسکندر مصمم بود که حکمران راستین مصر، به شیوه‌ای که در گذشته با آن مأنوس بودند، باشد. او از میان صحرا به سوی معبد خدای خورشید حرکت کرد و از کاهنان خواست که او را پسر خورشید بنامند، و بنابراین فرعونی واقعی بشود. پیش از آن‌که برای ادامهٔ پیکار خود مصر را ترک گوید، شهری نوین را در کنار دریای مدیترانه بنیاد نهاد و به نام خود آن را نام گذاری کرد: اسکندریه. این شهر همچنان بر جای خود باقی است، و قرن‌ها یکی از ثروتمندترین و قدرتمندترین شهرهای جهان بوده است.

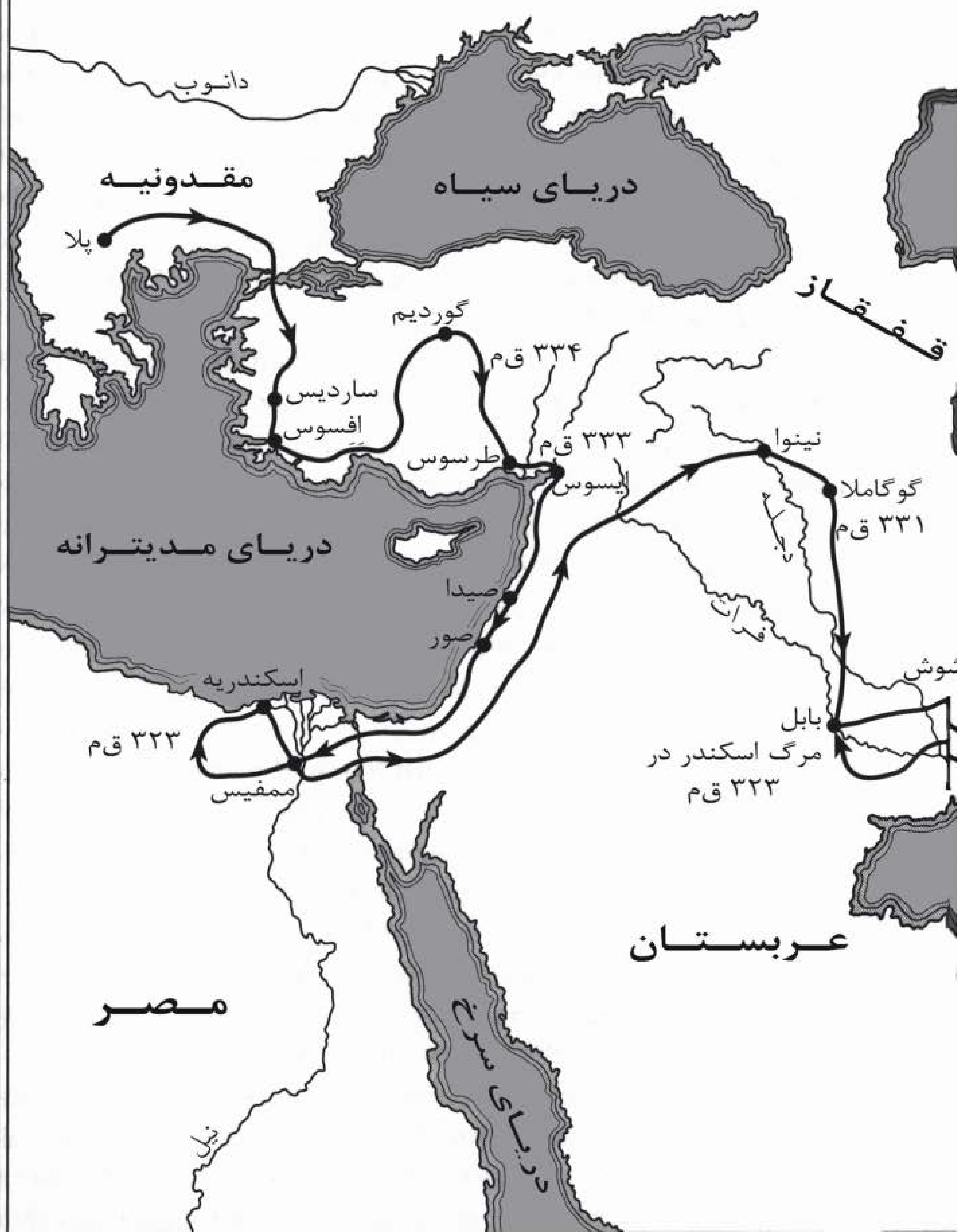
حال زمان حرکت به سوی ایران بود. پادشاه ایران، در این اثنا، ارتشی عظیم را گردآورده بود و نزدیک نینوا[3]ی باستان در مکانی به نام گوگاملا[4] انتظار اسکندر را می‌کشید. او پیشاپیش قاصدانی را نزد اسکندر فرستاد و به وی پیشنهاد کرد که چنانچه از جنگ صرف‌نظر کند، حاضر است نیمی از

---

1. Issus
2. Tyre
3. Nineveh
4. Gaugamela



فلش‌ها را دنبال کنید! آن‌ها مسیرهایی را نشان می‌دهند که اسکندر برای فتح نیمی از جهان، طی کرده است.



دانـوب
مقـدونیـه
دریـای سیـاه
پلا
قفـقـاز
گوردیم
۳۳۴ قم
ساردیس
افسوس
۳۳۳ قم
طرسوس
ایسوس
نینوا
گوگاملا
۳۳۱ قم
دریـای مـدیـتـرانـه
صیدا
صور
شوش
اسکندریه
۳۲۳ قم
بابل
مرگ اسکندر در
۳۲۳ قم
ممفیس
عـربـسـتـان
مـصـر
نیل
دریـای سـرخ

قلمرو سلطنتی خود را به او دهد و دختر خویش را به عقد وی درآورد. پارمنیوس[1]، دوست اسکندر گفت: «اگر من به جای اسکندر بودم می‌پذیرفتم». اسکندر پاسخ داد: «اگر من هم به جای پارمنیوس بودم، می‌پذیرفتم.» نیمی از جهان برای اسکندر کافی نبود. او در این جنگ آخرین و بزرگ‌ترین ارتش ایران را شکست داد. پادشاه (داریوش سوم) به کوهستان‌ها گریخت و در آن‌جا به قتل رسید.

اسکندر، قاتلان را مجازات کرد. حال او پادشاه تمامی ایران بود. یونان، مصر، فنیقیه، فلسطین، بابل، آشور، آسیای صغیر و ایران، همهٔ این‌ها، اکنون بخشی از امپراتوری او بودند. او بر آن شد به قلمرو عظیم سرزمین‌های خود سامان بدهد. می‌گویند فرمان‌های او، راه دراز از نیل تا سمرقند را طی می‌کرد.

چه بسا این کشورگشایی‌ها برای من و شما کافی می‌بوده است، ولی خواست‌های اسکندر هنوز خیلی بیش از این‌ها بود. او می‌خواست بر سرزمین‌های نوین و کشف نشده‌ای فرمان براند. دوست داشت انسان‌های ناشناخته و دورافتاده‌ای را ببیند که بازرگانان هنگامی که با کالاهای کمیابی از شرق به ایران می‌آمدند، درباره‌شان صحبت می‌کردند. همچون دیونوسوس در افسانه‌های یونانی، می‌خواست پیروزمندانه به سوی هندیان آفتاب خوردهٔ شرق بتازد، و از آن‌ها خراج بگیرد. بنابراین زمان زیادی در پایتخت ایران نماند، و در ۳۲۷۴ قبل از میلاد، به ماجراجویانه‌ترین سفر بر فراز گذرگاه‌های ناشناخته و نامکشوف رفت که از آن‌جا به درهٔ سند به سوی هند سرازیر می‌شد. ولی هندیان به خواست خویش، یکجا تسلیم وی نشدند. مرتاضان و معتکفان در جنگل‌ها، در موعظه‌های خود، تسخیرگران فرارسیده از غرب دور را به باد انتقاد گرفتند. و سربازان کاستِ جنگجویان شجاعانه جنگیدند، و بنابراین شهرها یک به‌یک باید به محاصره درمی‌آمدند و تسخیر می‌شدند.

1. Parmenios

اسکندر، چنان‌که از برخوردش با شاه هند نشان داد، در شجاعت چیزی کم نداشت. شاه پوروس در شاخه‌ای از رود سند اسکان گرفته بود، و با ارتشی نیرومند مرکب از فیل‌های جنگی و سربازان پیاده در انتظار اسکندر بود. هنگامی که اسکندر به رود سند رسید، ارتش پادشاه در فاصله‌ای از ساحل رود موضع گرفته بودند، و اسکندر و سربازانش چاره‌ای جز آن نداشتند که در برابر قشون دشمن، از رودخانه عبور کنند. موفقیت او، یکی از بزرگ‌ترین پیروزی‌های اوست. حتی شگفت‌انگیزتر، شکست آن ارتش در گرمای سوزان هند بود. پوروس را دست‌بسته نزد اسکندر آوردند. اسکندر از او پرسید: «از من چه می‌خواهی؟»، «فقط آن که با من چنان رفتار کنید که شایستهٔ یک پادشاه است.»، «فقط همین؟»، پاسخ داد: «آری فقط همین، هیچ چیز بیش‌تر نمی‌خواهم.» اسکندر چنان تحت تأثیر قرار گرفت که قلمرو سلطنت او را به وی بازگرداند.

اسکندر خود خواهان آن بود که حتی بیش‌تر به سوی شرق برود، و با اقوام ناشناخته‌تر و رازآمیزتری که در درهٔ رود گنگ زندگی می‌کردند، آشنا شود. ولی سربازان او دیگر توان این کار را نداشتند. آن‌ها نمی‌خواستند تا انتهای جهان پیش بروند. آن‌ها خواهان بازگشت به خانه بودند. اسکندر تمنا و خواهش کرد، و تهدید کرد که راه را یک تنه ادامه خواهد داد. او در خیمه را بر روی خود بست و سه روز کامل از بیرون آمدن امتناع کرد. ولی درنهایت سربازان راه خود را در پیش گرفتند و او وادار به بازگشت شد.

ولی آن‌ها بر سر یک چیز توافق کامل داشتند: قرار شد از همان راه آمده به خانه بازنگردند. البته این کار به‌سادگی انجام‌پذیر بود، زیرا از مناطقی که قبلاً به تسخیر درآمده بود باید می‌گذشتند. ولی اسکندر همچنان خواهان سرزمین‌های جدید و فتوحات تازه بود. بنابراین آن‌ها رود سند را تا دریا دنبال کردند. در آن‌جا بخشی از سپاهیان را سوار کشتی کرد و آن‌ها را به خانه‌شان فرستاد. خود مسیر بسیار سخت و دشوار را برگزید و با بقیهٔ سپاهیانش، از صحرای خشک و سوزان گذر کرد. اسکندر از هیچ‌یک از سختی‌ها و مشقاتی که

سپاهیانش تحمل کرده بودند خود را معاف نساخت، بیش از دیگران آب نخورد و بیش‌تر از آن‌ها نخوابید. خود در صف مقدم جبهه همراه دیگران جنگید.

صرفاً در موقعیتی به نحو معجزه‌آسایی از مرگ، جان سالم به در برد. آن روز، آن‌ها یک دژ نظامی را محاصره کرده بودند. پلکان‌ها را قرار داده بودند که بتوانند از دیوارها بالا بروند. اسکندر نخستین کسی بود که بالا رفت. او به بالای دیوار رسیده بود که پلکان زیر بار وزن سربازانی که پشت سر او بالا می‌آمدند تاب نیاورد و شکست، و اسکندر بالای دیوار تنها ماند. مردانش فریاد زدند که به پایین بپرد. ولی او مستقیماً به داخل شهر دشمن در آن سوی دیوار پرید و درحالی‌که به خاکریزها پشت کرده بود، با سپری که در دست داشت در برابر دشمنان پرشمار از خود دفاع کرد. لحظاتی نگذشت که افراد دیگر توانستند از دیوار بالا بیایند و او را نجات دهند. ولی در این اثنا تیری به او اصابت کرد. باید شگفت‌انگیز بوده باشد!

در پایان به پایتخت ایران بازگشتند. ولی از آن‌جا که اسکندر بعد از تسخیر آن را به آتش کشیده بود، ترجیح داد که دربار خود را در بابل بنا کند. این انتخاب، حکمتی داشت: پسر خورشید نزد مصریان، شاه شاهان نزد ایرانیان، سپاهیانش در هند و آتن، او می‌خواست به همه نشان دهد که فرمانروای یکتا و راستین جهان است.

چه بسا صرفاً به انگیزهٔ غرور نبود که دست به چنین کارهایی زد. به‌عنوان شاگرد ارسطو، طبیعت آدمی را شناخته بود و می‌دانست که قدرت، چنانچه بخواهیم به درستی اثرگذار باشد، نیازمند شکوه و عظمت است. بنابراین او تمامی آداب و سنن دیرین دربارهای بابل و ایران را احیا کرد. هر کس که می‌خواست شرفیاب حضورش شود، می‌بایست در برابرش زانو بزند و با او همچون یک خدا صحبت کند. به شیوهٔ پادشاهان شرقی، چند همسر داشت که یکی از آن‌ها دختر داریوش سوم، پادشاه ایران، بود که موجب می‌شد جانشین مشروع وی شود. زیرا اسکندر دوست نداشت که به‌عنوان یک تسخیرکنندهٔ خارجی نگریسته شود. هدفش آن بود که حکمت و عظمت

شرق را با روشن‌اندیشی و نشاط حیاتی یونانیان در هم آمیزد، و درنتیجه چیزی یکسر نوین و والا را به‌وجود آورد.

ولی این اندیشه به‌هیچ‌وجه یونانیان و مقدونیان را خوش نمی‌آمد. آن‌ها فاتحان جنگ‌ها بودند و بنابراین می‌بایست مقام سروران را می‌داشتند. افزون بر آن، آن‌ها آزادمرد بودند و به آزادی خو داشتند. آن‌ها نمی‌خواستند در برابر هیچ انسانی بر روی زمین تعظیم کنند ــ یا به گفتهٔ خودشان، چکمه‌های هیچ‌کس را ببوسند. دوستان و سربازان یونانی اسکندر رفته رفته سر به شورش برداشتند، و او ناچار شد که آن‌ها را به وطن‌شان باز گرداند. اسکندر هیچ‌گاه نتوانست که این آرمان بزرگ خود ــ یعنی درآمیختن ملت‌ها ــ را متحقق سازد، حتی با وجود آنکه به ده هزار سرباز مقدونی و یونانی خود مخارج عروسی بالایی داد تا بتوانند با زنان ایرانی ازدواج کنند، و جشن عروسی باشکوهی برپا سازند.

اسکندر طرح‌های بزرگی در سر داشت. او می‌خواست شهرهای بسیار دیگری همچون اسکندریه را بنیاد نهد. در سرش بود که راه‌های زیادی بسازد، و با پیکارهای نظامی‌اش، چهرهٔ جهان را دگرگون کند، خواه یونانیان را خوش می‌آمد و خواه خوش نمی‌آمد. فقط تصور کنید، در آن روزگاران، برقراری یک سامان خدمات پستی منظم بین هند و آتن چه کار حیرت‌انگیزی بوده است! ولی درگرماگرم پیگیری طرح‌هایش، در ۳۲۳ قبل از میلاد، درکاخ تابستانی بخت‌النصر، عمرش به پایان رسید. او سی و دو سال داشت ــ سنی که در آن اکثر انسان‌ها هنوز زندگی‌شان را آغاز نکرده‌اند.

در حالتی تب‌آلود در برابر این پرسش که چه کسی جانشین او خواهد شد گفت: «کسی که بیش‌ترین شایستگی را داشته باشد.» ولی چنین شخصی وجود نداشت. فرماندهان و پرنس‌های ملازم او، همه انسان‌هایی آزمند، عیاش و ریاکار بودند. آن‌ها بر سر امپراتوری آن‌قدر با هم جنگیدند تا ازهم‌گسیخته شد. در مصر خانواده‌ای از فرماندهان به نام بطلمیوسیان[1]،

1. Ptolemies

حاکمیت داشتند. سلوکیان، حاکمان بین‌النهرین و اتالیدز حاکمان آسیای صغیر بودند. تنها هند بود که به حال خود وانهاده شد.

با وجود آن‌که امپراتوری قطعه‌قطعه شد، طرح بزرگ اسکندر به‌آرامی پیشرفت کرد و شکلی به خود گرفت. هنر یونانی و روح یونانی به ایران نفوذ کرد و سپس از طریق هند، به چین رسید. در این اثنا یونانیان آموخته بودند که جهان چیزی بس گسترده‌تر و غنی‌تر از آتن و اسپارت است، و به جای اتلاف وقت و زندگی‌شان در نزاع بی‌پایان دوریسی‌ها و ایونیایی‌ها، بس کارهای دیگر می‌توان کرد. یونانیان بعد از محرومیت از آن قدرت سیاسی کوچکی که زمانی از وجودش برخوردار بودند، در راه به چنگ آوردن بزرگ‌ترین قدرت فکری و معنوی که تا آن زمان بی‌سابقه بود، یعنی قدرتی که ما آن را به‌عنوان فرهنگ یونانی می‌شناسیم، گام به پیش برداشتند. این قدرت در دژهایی بسیار ویژه پاسداری و محافظت شد. می‌توانید حدس بزنید که آن‌ها کدام دژها بودند؟ آن‌ها، کتابخانه‌ها بودند. برای مثال، اسکندریه یک کتابخانهٔ یونانی داشت که حدود هفتصد هزار طومار[1] [یعنی کتاب در آن زمان] در آن نگهداری می‌شد. این هفتصد هزار طومار، همان سربازان یونانی بودند که عزم خود را برای تسخیر جهان جزم کرده بودند. و آن امپراتوری تا به امروز بر ستون‌های خود استوار است.

1. Scrolls

۱۳

جنگ‌های جدید و جنگجویان جدید



اسکندر فقط به شرق رفت. هرچند واژهٔ «فقط» شاید واژهٔ کاملاً به‌جایی نباشد! ولی سرزمین‌هایی که در غرب یونان واقع شده‌اند، او را وسوسه نکردند ــ صرفاً چند مستعمرهٔ فنیقی و یونانی و چند شبه جزیره با جنگل‌های فشرده مطرح بودند که ساکنان آن‌ها را قبایلی مرکب از روستائیانی سرکش و اداره‌ناپذیر تشکیل می‌دادند. یکی از این شبه‌جزیره‌ها ایتالیا بود و یکی از قبایل روستایی آن، رومن‌ها بودند. در زمان حکمرانی اسکندر مقدونی، امپراتوری روم چیزی بیش از قطعه زمین کوچکی در قلب ایتالیا نبود، و روم شهر کوچکی بود با خیابان‌های پرپیچ و خم در میان دیوارهای پراستحکام. ولی ساکنان روم، انسان‌هایی مغرور بودند. آن‌ها به روایت داستان‌هایی از گذشتهٔ پرعظمت خود علاقه داشتند و آینده‌ای عظیم را برای سرزمین خویش

انتظار می‌کشیدند. تاریخ خود را، چنان که نقل می‌کردند، به تروا[1]ی باستان باز می‌گرداندند. ترواییِ به نام انئاس[2] به ایتالیا می‌گریزد. اعقاب او، دو برادر دوقلو به نام‌های رمولوس[3] و رموس[4]، پسران مارس[5]، خدای جنگ بودند که در جنگل از پستان گرگی وحشی شیر می‌خورند و به‌وسیلهٔ او پرورش می‌یابند. رمولوس، به نقل از اساطیر، روم را بنیاد می‌نهد. آن‌ها حتی تاریخی را برای این رخداد ذکر می‌کنند، ۷۵۳ قبل از میلاد، و آن را مبدأ شمارش سال‌های بعد قرار می‌دهند، درست همچون یونانیان که المپیادها، مبدأ محاسبات تاریخی‌شان بوده است. می‌گفتند فلان سال، چند سال بعد از تأسیس شهر روم بود. بنابراین، از باب مثال، سال ۱۰۰ رومیای، سالی است که ششصد و پنجاه و سومین سال پیش از میلاد مسیح ــ یا 653 BC ــ می‌نامیم.

رومی‌ها داستان‌های زیادی دربارهٔ گذشتهٔ شکوهمند شهر کوچک‌شان نقل می‌کردند. داستان‌های پادشاهانِ خوب و بد، و جنگ‌های‌شان با شهرهای همسایه ــ شاید بهتر باشد که بگوییم روستاهای همسایه. هفتمین و آخرین پادشاه تارکین مغرور[6] نام داشت، و می‌گویند به دست اشراف‌زاده‌ای به نام بروتوس[7] به قتل رسید. از آن زمان به بعد، قدرت در دست اشراف قرار گرفت که همان پاتریسیَن‌ها[8] بودند ــ این کلمه به معنای «پدران شهر» است ــ هرچند در آن روزگار آن‌ها شهروند، به مفهومی که ما از این واژه استنباط می‌کنیم نبودند، بلکه خانواده‌های زمین‌دار قدیمی بودند که مزارع و مراتع وسیعی در تملک خود داشتند. و فقط آن‌ها بودند که حق داشتند مسئولان رسمی ادارهٔ شهر را انتخاب کنند، البته زمانی که دیگر پادشاهی وجود نداشت.

در روم، بالاترین مقامات، کنسول‌ها بودند. همیشه مشترکاً دو نفر از آن‌ها

1. Troy
2. Aeneas
3. Romulus
4. Remus
5. Mars
6. Tarquin the Proud
7. Brutus
8. patricians

حکومت می‌کردند، و به مدت دو سال بر سر مقام خود بودند. پس از آن می‌بایست از مقام خویش کناره‌گیری کنند. البته پاتریسین‌ها تنها افرادی نبودند که در شهر زندگی می‌کردند، ولی چنانچه کسی اجداد اسم و رسم دار یا املاک درخور توجهی نمی‌داشت، در زمرهٔ اشراف به‌شمار نمی‌آمد. دیگران، پلبین‌ها[1] بودند، و تقریباً شبیه هند، کاستی مخصوص خود داشتند. یک پلبین نمی‌توانست با یک پاتریسین ازدواج کند، و به طریق اولی، نمی‌توانست یک کنسول شود. او حتی اجازه نداشت عقیدهٔ خویش را در مجمع خلق در میدان مارس، خارج از دروازه‌های شهر، بیان کند. ولی پلبین‌ها تعدادشان بسیار بود و همچون پاتریسین‌ها، بااراده و سرسخت بودند. برخلاف هندی‌های نرمخو، با رضای خاطر تسلیم هر فرمانی نمی‌شدند. به‌کرات [پاترسین‌ها را] تهدید به ترک شهر می‌کردند، مگر آن‌که به‌خوبی با آن‌ها رفتار می‌شد، و از مزارع و مراتعی که پاتریسین‌ها مایل به حفظشان بودند، سهمی دریافت می‌کردند. پلبین‌های روم بعد از پیکاری بی‌امان که بیش از صد سال ادامه داشت، سرانجام موفق به استیفای حقوقی برابر با پاتریسین‌ها شدند. از دو کنسول، یکی پاتریسین بود و دیگری پلبین. بدین ترتیب، عدالت برقرار شد. پایان این پیکار طولانی و سخت، با به قدرت رسیدن اسکندر مقدونی، همزمان بود.

از این پیکار، می‌توانید برداشتی از طبع و خوی رومیان داشته باشید. آن‌ها همچون آتنینان پویااندیش و خلاق نبودند. و همچون آنان، به چیزهای زیبا، ساختمان‌ها، تندیس‌ها و شعر علاقه‌ای وافر نداشتند. نیز تأمل دربارهٔ جهان و زندگی، برای آن‌ها چندان مهم نبود. ولی هنگامی که عزم کاری را می‌کردند، حتی اگر دویست سال هم طول می‌کشید، حتماً به انجام می‌رساندند، زیرا آن‌ها با همهٔ وجود کشاورز بودند، نه همچون آتنیان، دریانوردانی بی‌قرار. خانه، احشام و زمین مهم‌ترین داشته‌های‌شان بود. علاقهٔ چندانی به سفر

---

1. plebeians

نداشتند، و هیچ مستعمره‌ای را به وجود نیاوردند. عاشق شهر بومی خود و خاک آن بودند و از هیچ کار و تلاشی برای اعتلای رونق و قدرت آن دریغ نمی‌کردند. برایش می‌جنگیدند و در راهش جان خود را فدا می‌ساختند. افزون بر خاک وطن، یک چیز دیگر هم بود که برای‌شان اهمیت داشت: قانون‌شان. نه آن قانونی که [ذاتاً] عادلانه و منصفانه باشد و همهٔ انسان‌ها در مقابلش برابر باشند، بلکه قانونی که قانون باشد. قانونی که وضع شده باشد. قوانین‌شان بر دوازده لوح مفرغی حک شده و در میدان شهر قرار گرفته بود. واژگانی قاطع که معنایی صریح و شفاف داشتند، و پذیرای هیچ استثنایی، لطفی و ارفاقی نبودند. زیرا آن‌ها قوانین نیاکان‌شان بودند و در درستی‌شان هیچ شبهه‌ای وجود نداشت.

کثیری داستان‌های کهن و شگفت‌انگیز دربارهٔ عشق رومیان به سرزمین‌شان و وفاداری به قوانین آن در دست است. داستان‌های پدرانی که پسران‌شان را بی‌آن‌که خم به ابرو بیاورند، بنا به حکم قانون، به مرگ محکوم کرده‌اند، و قهرمانانی که در نثار جان‌شان برای هموطنان خود در میدان جنگ یا در اسارت دشمن، کوچک‌ترین تردیدی به خود راه نداده‌اند. ضمن آن‌که نباید جزء به جزء این داستان‌ها را باور کنیم، می‌توانیم با خواندن آن‌ها، از آن‌چه از یک فرد رومی انتظار می‌رفته است برداشتی داشته باشیم: جدیت و انضباطی که در انجام وظایف خود و دیگران در مسائل مربوط به سرزمین مادری یا قانون، اعمال می‌شده است. هیچ چیز نمی‌بایست در استواری باورهای رومیان خللی ایجاد کند. آن‌ها هیچ‌گاه از اصول خود عدول نمی‌کردند. حتی زمانی که در ۳۹۰ قبل از میلاد، شهرشان به اشغال انسان‌های قبیله‌ای اهل شمال به نام گل‌ها[1] درآمد و طعمهٔ آتش شد و با خاک یکسان گردید. آن‌ها دوباره آن را ساختند، استحکاماتش را برپا کردند، و به‌تدریج شهرهای کوچک اطراف را به حوزهٔ نفوذ و حاکمیت خود بازگرداندند.

---

1. Gauls

لیکن بعد از زمان اسکندر، جنگ‌های کوچک با شهرهای کوچک متوقف شد با این هدف که رضایت آن‌ها برای همراهی در تسخیر سراسر شبه جزیره به‌دست آید. البته نه چنان که شیوهٔ اسکندر بود، یعنی در جنگی بزرگ و سریع، بلکه با حرکتی آرام‌تر و مرحله به مرحله، شهر به شهر، منطقه به منطقه، و با عزمی راسخ و استوار که ویژگی خاص خودشان بود. معمولاً اوضاع چنین پیش می‌رفت. از آن‌جا که روم شهری قدرتمند بود، دیگر شهرهای ایتالیا می‌خواستند متحد آن باشند. این وضعیت بسیار مناسب حال رومیان بود، و همه چیز می‌توانست به‌خوبی پیش رود مشروط به آن‌که متحدان بر وفق نظر رومیان رفتار می‌کردند. ولی چنانچه مخالفتی بروز می‌کرد که به امتناع یک متحد از پیروی از دستورات روم می‌انجامید، نتیجه‌ای جز جنگ نداشت ــ جنگی که لشکریان یا سپاهیان روم معمولاً در آن پیروز می‌شدند. حال در جریان حوادث، روزی شهری در جنوب ایتالیا از یک پرنس و فرمانده یونانی به نام پیرهوس[1]، برای مقابله با روم، درخواست کمک کرد. او با فیل‌های جنگی به میدان آمد ــ فیل‌هایی که چگونگی استفاده‌شان را یونانیان از هندیان آموخته بودند ــ و موفق شد که سپاهیان رومی را شکست دهد. ولی این پیروزی هزینه‌ای داشت: او بسیاری از مردانش را از دست داد و نقل است که فریاد برآورد، «با یک پیروزی دیگر، ما به‌کل نابود خواهیم شد!» به همین دلیل حتی تا امروز هم اگر کسی یک پیروزی را به بهای بسیار سنگینی به‌دست آورد می‌گویند به یک «پیروزی پیرهوسی»[2] رسید. پیرهوس اندک زمانی بعد با نیروهایش عقب‌نشینی کرد، و رومیان را به حال خود گذاشت تا حاکمیت سراسر ایتالیای جنوبی را در دست گیرند. ولی حتی این هم برای آن‌ها کافی نبود. تسخیر سیسیل نیز یکی از هدف‌هاشان بود، جزیره‌ای که خاکی حاصلخیز داشت، محصولات خوبی به بار می‌آورد، و مستعمرات یونانی ثروتمندی از

1. Pyrrhus
2. Pyrrhic victory

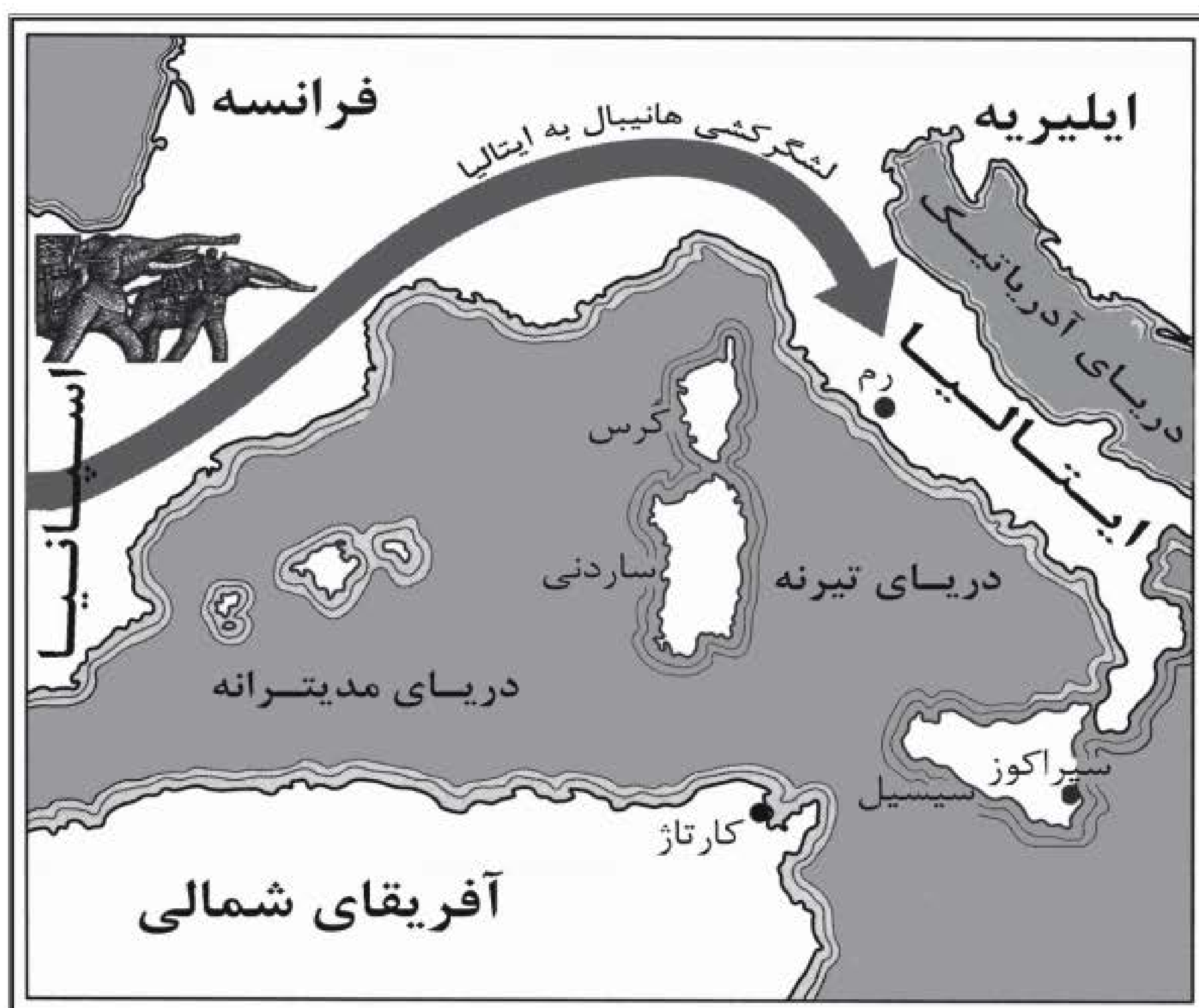
ملحقات آن بود. ولی سیسیل دیگر به یونانیان تعلق نداشت: سیسیل زیر فرمان فنیقی‌ها بود.

حال اگر یادتان باشد، فنیقی‌ها، حتی پیش از یونانیان، در هر جا که وارد می‌شدند پایگاه‌های تجاری برپا می‌کردند و شهرهایی را بنیاد می‌نهادند. این تأسیسات بیش‌تر در جنوب اسپانیا و در سواحل شمال افریقا واقع بودند. یکی از شهرهای افریقایی، کارتاژ بود و درست در مقابل سیسیل قرار داشت. کارتاژ ثروتمندترین و قدرتمندترین شهر در شعاع وسیعی در اطراف خود بود، و رومی‌ها به ساکنان فنیقی آن، «پونیک‌ها»[1] می‌گفتند. کشتی‌های آن فاصله‌های دوری از دریا را درمی‌نوردیدند، و کالاهایی را از کشوری به کشور دیگر می‌بردند، و چون به سیسیل بسیار نزدیک بودند از آن‌جا غله جابه‌جا می‌کردند.

بدین علت کارتاژی‌ها سرآمد دشمنان واقعی روم بودند، دشمنانی بس خطرناک. آن‌ها، برخلاف رومیان، معمولاً خود نمی‌جنگیدند، بلکه استطاعت آن را داشتند که سپاهیان خارجی را برای جنگ از طرف آن‌ها اجیر کنند. در جنگی که در سیسیل درگرفت، کارتاژی‌ها در نخستین نبردها پیروز شدند ــ و ازجمله علل مهم آن این بود که رومی‌ها کشتی‌های زیادی نداشتند، با سفرهای دریایی و دریانوردی مأنوس نبودند، و تقریباً درخصوص کشتی‌سازی هیچ نمی‌دانستند. ولی روزی یکی از کشتی‌های کارتاژیان در سواحل ایتالیا به گل نشست. رومی‌ها ضمن استفاده از آن به‌عنوان مدل، و با کاری سخت‌کوشانه و پرشتاب، توانستند ظرف دو ماه، ناوگانی از کشتی‌های مشابه را بسازند. رومی‌ها برای این کار دار و ندارشان را خرج کردند، ولی با داشتن ناوگانی از کشتی‌های جدید توانستند کارتاژی‌ها را شکست دهند، و دیری نگذشت که ناچار شدند سیسیل را به رومی‌ها واگذارند. این حادثه در ۲۴۱ قبل از میلاد اتفاق افتاد.

---

1. Punics



کارتاژ و رم ضمن جنگ برای تصاحب جزیرهٔ سیسیل، هانیبال را وادار می‌کنند که سپاه خود را به فراز سلسله‌جبال آلپ اعزام کند.

لیکن این فقط آغاز جنگ بین دو شهر بود. کارتاژی‌ها با خود گفتند، رومیان سیسیل را گرفتند، بنابراین ما اسپانیا را خواهیم گرفت. در زمانی که درباره‌اش صحبت می‌کنیم، جز قبایل وحشی، هیچ رومی‌ای در اسپانیا نبود. حتی با وجود این رومی‌ها، اجازه این کار را نمی‌دادند. از قضا یک فرمانده کارتاژی در اسپانیا بود که پسرش هانیبال[1] جوانمردی استثنایی بود. او که در میان سربازان بزرگ شده بود، هر دانستنی دربارهٔ جنگ را می‌دانست. گرسنگی و سرما، عطش و گرما، پیشروی اجباری نیروها در شب و روز، همه را تجربه کرده بود. او انسانی متهور، به‌نحوی باور نکردنی، سخت و استوار

1. Hannibal

بود، گویی از اول فرمانده زاده شده بود. در تشخیص حیله‌های دشمن دست بالا را داشت و در چشم برهم زدنی می‌توانست موقعیت را شناسایی کند، و فردی خوددار و مسلط بر خویش بود. مَنِشی به‌راستی کمیاب داشت: مردی بود که همچون بازی شطرنج درگیر جنگ می‌شد، یعنی هر حرکت را پیش از آن که صورت گیرد، به دقت زیر نظر داشت.

ولی بالاتر از هر چیزی، او یک کارتاژی نیک بود. از گذشته از رومی‌ها بیزار بود، زیرا کوشیده بودند که بر شهر زادگاه او غلبه کنند، و مداخلهٔ آن‌ها در اسپانیا، کاردی بود که به استخوان او رسیده بود. او بی‌درنگ اسپانیا را به قصد ایتالیا ترک کرد، و فیل‌های جنگی و قشونی بزرگ ـ نیرویی به‌راستی پرقدرت ـ وی را همراهی کردند. برای رسیدن به ایتالیا، باید سپاهیان و همهٔ فیل‌های خود را از تمامی خاک جنوب فرانسه گذر می‌داد، از رودخانه‌ها می‌گذشتند و از کوه‌ها، درست بر فراز سلسله جبال آلپ عبور می‌کردند. او می‌توانست راهی که از شانهٔ کوه سنیس[1] ـ نام امروزی‌اش ـ می‌گذرد، در پیش گیرد. من خود آن‌جا بوده‌ام و جادهٔ پهن و پیچ در پیچی را طی کرده‌ام. ولی آن‌ها چگونه توانستند در آن روزگار، راه خود را بر فراز آن کوه‌های وحشی، بدون هر گذرگاه یا جاده‌ای که بتوانند پی بگیرند، پیدا کنند، حتی تصورش محال است. مکانی در میان دره‌های باریک و تند، پرتگاه‌های عمیق و برآمدگی‌های لغزندهٔ پوشیده از علف ـ تجسم کنید که چهل فیل می‌بایست از آن مکان عبور می‌کردند، و بر این‌ها اضافه کنید، ماه سپتامبر و برفی که بر قلهٔ کوه‌ها نشسته است. ولی هانیبال از میان این دشواری‌ها، که به گوشه‌ای از آن‌ها اشاره کردم، راه خود را یافت و سپاهیانش را به ایتالیا رساند. در آن‌جا با رومی‌ها رویارو شد، ولی آن‌ها را در نبردی خونین شکست داد. بعد یک ارتش رومی با استفاده از تاریکی شب، اردوگاه او را غافلگیر کرد. اما هانیبال که از پیش خبردار شده بود، با حیله‌ای زیرکانه خود را نجات داد. او

---

1. Mount Cenis

مشعل‌های مشتعلی را به شاخ‌های یک گلهٔ گاو بست و از دامنهٔ کوهی که سپاهیانش در آن اسکان گرفته بودند به پایین سرازیر کرد. سربازان رومی در تاریکی این گله را به جای سربازان هانیبال عوضی گرفتند و با شتابی شورمندانه به تعقیب آن‌ها پرداختند. چقدر چهرهٔ رومیان دیدنی بوده است هنگامی که با این گله درگیر می‌شوند و درمی‌یابند که آن‌ها گاوند و سرباز نیستند!

رومی‌ها یک فرماندهٔ پراستعداد به نام کوئینتوس فابیوس ماکسیموس[۱] داشتند که می‌خواست از رویارو شدن با هانیبال در جنگ پرهیز کند. او بر این باور بود که هانیبال سرانجام بی‌تاب خواهد شد، و از آن‌جا که در کشوری بیگانه به سر می‌برد، مطمئناً اشتباهی خواهد کرد. رومی‌ها این بازی انتظار را دوست نداشتند و ماکسیموس را به سُخره می‌گرفتند و او را Cunctator ــ «نامصمم» می‌نامیدند. آن‌ها با نادیده انگاشتن توصیهٔ او، در مکانی به نام کن، به هانیبال حمله کردند. در آن‌جا به‌طور قاطعی درهم کوبیده شده و چهل هزار نفر از رومیان کشته شدند. این نبرد که در سال ۲۱۷ قبل از میلاد صورت گرفت، خونین‌ترین شکست آن‌ها بود. با این همه هانیبال به‌رغم پیروزی‌اش، به روم حمله نکرد. شرط عقل دانست که تأمل کند و در انتظار نیروهای کمکی از کشور خود باشد. و این تصمیم مایهٔ شکست و روسیاهی او شد. زیرا کارتاژ هیچ نیروی تازه‌نفسی اعزام نکرد، و افراد او رفته‌رفته یاغی شدند و دست به غارت و چپاول شهرهای ایتالیا زدند. رومی‌ها هرچند دیگر جرئت حملهٔ مستقیم به هانیبال را نداشتند، همهٔ افرادشان ــ حتی نوجوانان و بردگان ــ را برای نبرد فراخواندند. هر مردی در ایتالیا به یک سرباز مبدل شد، و آنان همچون نیروهای هانیبال، سربازانی مزدور نبودند. آن‌ها رومی بودند و شما می‌دانید که رومی بودن به چه معناست. آن‌ها هم در سیسیل و هم در اسپانیا، درگیر جنگ شدند. هر جا که نبردی را آغاز می‌کردند، در

1. Quintus Fabius Maximus

صورتی که حریف‌شان هانیبال نبود، به پیروزی می‌رسیدند.

هانیبال بعد از چهارده سال اقامت در ایتالیا سرانجام به افریقا بازگشت، جایی که هموطنانش به او نیاز داشتند. رومی‌ها، به رهبری سیپیو[1]، فرمانده‌شان، به دروازه‌های کارتاژ رسیده بودند. و در آن‌جا بود که هانیبال طعم شکست را چشید. رومی‌ها در ۲۰۲ قبل از میلاد، کارتاژ را فتح کردند. کارتاژی‌ها وادار شدند که تمامی ناوگان‌شانش را آتش بزنند و مبلغی عظیم غرامت بپردازند. هانیبال گریخت، و بعد ترجیح داد به‌جای اسارت در دست رومیان، خود را مسموم سازد. روم با جسارتی که بر اثر این پیروزی سترگ پیدا کرده بود، تمامی خاک یونان را به تسخیر خود درآورد، سرزمینی که تحت حاکمیت مقدونی‌ها قرار داشت و همچون همیشه نامتحد و از هم گسیخته بود. آن‌ها زیباترین آثار هنری را از قرنطه به کشور خود بردند و این شهر را با خاک یکسان ساختند.

روم دامنهٔ نفوذ خود را به طرف شمال به‌سوی سرزمین گُل‌ها نیز گسترش داد، کسانی که دو قرن پیش از آن، روم را غارت کرده بودند. آن‌ها منطقه‌ای را که با نام ایتالیای شمالی می‌شناسیم، تسخیر کردند. با این همه حتی به این هم قناعت نکردند. کارتاژ هنوز بر پای خود ایستاده بود، واقعیتی که بسیاری از رومیان، به‌ویژه یک پاتریسین به نام کاتو[2]، پذیرایش نبودند. کاتو که به عدالت و شرافت شهرت داشت، جدیتش زبانزد خاص و عام بود. هر زمان که شورای شهر در سنا تشکیل جلسه می‌داد، مهم نبود چه موضوعی مورد بحث قرار گرفته باشد، وی خطابهٔ خود را با این کلمات به پایان می‌برد: «در انتهای سخنم پیشنهاد می‌کنم که کارتاژ نابود شود.» و درنهایت آن‌ها دقیقاً چنین کاری کردند. رومی‌ها بهانه‌ای را برای حمله ابداع کردند. کارتاژی‌ها در نهایت ناامیدی از خود دفاع کردند، و حتی بعد از سقوط شهرشان، سربازان رومی برای شش روز دیگر، در خیابان‌ها، خانه به خانه، موظف به ادامهٔ نبرد

1. Scipio
2. Cato

بودند. سرانجام هنگامی که شهر به تسخیر درآمد، همهٔ ساکنان کارتاژ یا کشته شده و یا به اسارت درآمده بودند. رومی‌ها همهٔ خانه‌ها را منهدم کردند و به‌راستی همه جا را با خاک یکسان ساختند. این حادثه در ۱۴۶ قبل از میلاد رخ داد. و شهر هانیبال، چنین عاقبتی یافت. حال روم، قدرتمندترین شهر جهان بود.

۱۴

دشمن تاریخ



شما اگر همیشه تاریخ را کسالت‌آور یافته باشید، از این فصل لذت خواهید برد.

حدوداً زمانی که هانیبال در ایتالیا بود (یعنی، اندکی بعد از ۲۲۰ قبل از میلاد)، امپراتوری بر چین حکومت می‌کرد که چنان از تاریخ بیزار بود که در ۲۱۳ قبل از میلاد، دستور داد همهٔ کتاب‌های تاریخ و هرچه گزارش و سابقه وجود داشت را بسوزانند؛ علاوه بر آن‌ها، همهٔ مجموعه‌های ترانه‌ها و اشعار و نوشته‌های کنفوسیوس و لائوتسه ــ و درواقع هر آن‌چه او آشغال‌های بیهوده می‌انگاشت ــ در زمرهٔ سوزاندنی‌ها بودند. فقط کتاب‌هایی دربارهٔ کشاورزی و دیگر موضوعات مفید از نظر او، کتاب‌های مجاز بودند. هر کسی که معلوم می‌شد کتاب‌هایی غیر از این‌ها در اختیار دارد، محکوم به مرگ می‌شد.

این امپراتوری شی هوانگ‌ـتی[1] نام داشت، و نخستین امپراتور تمامی سرزمین چین بود و یکی از بزرگ‌ترین جنگجویانی که تاریخ به یاد دارد. او در یک خانوادهٔ سلطنتی به دنیا نیامده بود، بلکه پسر یکی از پرنس‌هایی بود که درباره‌اش مطالبی برای‌تان گفته‌ام، پرنسی که بر بسیاری از ایالات چینی حاکمیت داشت. ایالتی که او حکمرانش بود چه‌ـاین[2] نام داشت، که خانوادهٔ وی نام‌شان را از آن گرفته بودند، و یحتمل کشوری که به چین معروف است، نامش از او گرفته شده است.

قطعاً دلایل بسیاری برای آن‌که چین نام خود را از پرنس چه‌ـاین گرفته است وجود دارد. او نه‌تنها با تسخیر یک به یک ایالت‌ها، مقام نخستین امپراتور چین را یافت، بلکه تغییراتی در سراسر کشور چین به‌وجود آورد. او همهٔ پرنس‌های دیگر را از قدرت بر کنار کرد و تشکیلات امپراتوری خود را یکسر دگرگون ساخت. اگر از من سؤال کنید که او چرا از تاریخ بیزار بود و همهٔ آن کتاب‌ها را منهدم ساخت، علتش آن بود که می‌خواست هر رد و نشانی را از چگونگی اوضاع درگذشته از بین ببرد، تا بتواند یک چین نوین ــ یعنی چین خود ــ را از بیخ و بن بنیاد نهد و همه چیز را از صفر آغاز کند. او همه جا جاده ساخت و کار روی یک طرحی را آغاز کرد: دیوار بزرگ چین. امروز این دیوار هنوز یک کار ساختمانی سترگ است، دیوار مضاعف ساخته شدهٔ از سنگ با برج‌ها و استحکامات بلند، با چرخش متقارن آن در دشت‌ها، با گذر از پرتگاه‌ها و دامنه‌های پرشیب کوه‌ها، چنان‌که گویی یک خط مرزی به طول چهار هزار مایل را دنبال می‌کند. شی هوانگ‌ـتی آن دیوار را ساخت تا از روستاییان و شهرنشینان زحمت‌کش و صلح‌طلب در برابر یورش‌های قبایل وحشی حفاظت کند؛ قبایلی که سواران و جنگاوران‌شان دشت‌های وسیع آسیای صغیر را مورد تاخت و تاز قرار می‌دادند. دیوار باید چنان استحکامی می‌داشت که در برابر حملات بی‌امان، غارتگری و کشت و کشتار آن‌ها،

1. Shih Huang-ti
2. Ch'in

ایستادگی می‌کرد. و او به هدف خود نائل آمد. بدیهی است که این دیوار در گذر قرن‌ها به‌کرات بازسازی و تقویت شده است، ولی اصل آن همان است که امروز وجود دارد.

شی هوانگ‌ـتی دوران فرمانروایی‌اش چندان به طول نینجامید. دیری نپایید که خاندانی جدید به مسند قدرت پسر آسمان صعود کردند. این خاندان هان[1] بود. آن‌ها ضرورتی ندیدند که کارهای نیک شی هوانگ‌ـتی را باطل و بی‌اثر سازند، و در سایهٔ حاکمیت آن‌ها، چین قدرتمند و متحد باقی ماند. ولی خاندان هان دیگر دشمن تاریخ نبودند. برعکس، آن‌ها دِیْن چین به آموزه‌های کنفوسیوس را در یادها زنده کردند، و بر آن شدند که در هرگوشه و کناری، آن نوشته‌های دیرین را جست‌وجو کنند. درنتیجه مردم زیادی این جرئت را یافتند که به‌هیچ‌وجه دیگر در فکر سوزاندن آن‌ها نباشند. اکنون دیگر ورق برگشته بود و آن آثار با دقت زیادی گردآوری می‌شدند و ارزشی دوچندان گذشته داشتند. و یک مقام دولتی موظف بود که از همهٔ آن آموزه‌ها آگاه باشد.

چین درواقع تنها کشوری بود در جهان که صدها سال، نه تحت حکمروایی اشراف بود، نه نظامیان، و نه حتی روحانیان، بلکه حکمرانان آن فضلا بودند. مهم نبود که شما اهل کجایید، ثروتمند یا فقیر، تنها اگر در امتحانات‌تان، نمرات عالی کسب می‌کردید، می‌توانستید مقامی را احراز کنید. بالاترین مقام به کسی تعلق می‌گرفت که بالاترین رتبه را به‌دست می‌آورد. ولی امتحانات به‌هیچ‌وجه ساده و آسان نبود. باید می‌توانستید هزاران حرف را بنویسید، و حتماً می‌توانید تصور کنید که چه کار دشواری می‌تواند باشد. افزون بر آن، باید شمار زیادی از کتاب‌های قدیمی را می‌شناختید و همهٔ احکام و آموزه‌های کنفوسیوس و دیگر قدیسان باستانی را از حفظ می‌دانستید.

1. Han

بنابراین، کتاب سوزان شی هوانگ-تی کاری یکسر بیهوده بود، و اگر کسی فکر کند کار او نتیجه‌ای داشته، اشتباه محض است. اندیشهٔ کاملاً نادرستی است که بکوشیم انسان‌ها را از دانستن تاریخ‌شان باز بداریم. اگر بخواهید هر کار جدیدی انجام بدهید، لازم است که ابتدا با اطمینان بدانید که دیگران در گذشته چه کوشش‌هایی به عمل آورده‌اند.

۱۵

حکمرانان دنیای غرب



هرگز به ذهن رومیان خطور نکرده بود که پا جای پای اسکندر گذارند. آن‌ها هیچ تمایلی نداشتند که سرزمین‌هایی را که تسخیر کرده بودند به یک امپراتوری واحد و گسترده تبدیل کنند که همهٔ ساکنان آن به چشم واحدی نگریسته شوند. قطعاً چنین فکری نداشتند. همهٔ سرزمین‌هایی که سپاهیان رومی فتح کرده بودند ــ و فتوحات‌شان سریع و فشرده صورت گرفته بود ــ به ایالات رومی تبدیل شدند، و شهرهای‌شان در اشغال سپاهیان و مقامات رومی بودند. این اشغالگران به ساکنان بومی ایالت‌ها ــ حتی آن‌جا که فنیقی‌ها، یهودیان و یونانیان، یعنی مردمانی با فرهنگ بسیار ریشه‌دار و کهن، می‌زیستند ــ به دیدهٔ تحقیر می‌نگریستند. از نظر رومیان آن‌ها فقط برای یک چیز خوب بودند: پرداخت خراج. آن‌ها مشمول قوانینی کمرشکن بودند و

مکلف به ارسال غله به روم ــ به مقدار و دفعات هرچه بیش‌تر.

اگر آن‌ها وظایف‌شان را انجام می‌دادند، می‌توانستند کم و بیش در صلح و آرامش به سر برند. می‌توانستند مناسک دین خود را به جا آورند و به زبان خود سخن گویند، و از امکانات خوبی که رومیان فراهم آورده بودند، مانند جاده‌ها، بهره‌مند شوند. بسیاری از این جاده‌ها، که به‌خوبی کف‌سازی شده بودند، از روم آغاز می‌شدند، از دشت‌ها می‌گذشتند و از فراز کوهستان‌ها به مناطق دورافتاده و غیرقابل دسترس امپراتوری می‌رسیدند. لازم به ذکر است که رومیان این جاده‌ها را به ملاحظهٔ ایجاد تسهیلاتی برای زندگی مردم آن نواحی نساخته بودند. برعکس، هدف آن‌ها این بود که خبرها و سپاهیان‌شان را در کوتاه‌ترین زمان ممکن به همهٔ قسمت‌های امپراتوری برسانند. رومی‌ها مهندسان فوق‌العاده‌ای بودند. نظرگیرترین کار آن‌ها، احداث آباره[1]های بسیار کارآمد بود. این آباره‌ها آب را از کوهستان‌های دوردست انتقال می‌دادند و از میان دره‌ها به شهرها می‌بردند ــ آب تمیز و پاک برای تأمین آب چشمه‌ها و حمام‌های بی‌شمار ــ به گونه‌ای که مقامات ایالتی روم بتوانند از همهٔ تسهیلاتی که در خانه‌شان مهیا بود، بهره‌مند شوند.

یک شهروند رومی که در خارج [از روم] به‌سر می‌برد، موقعیت خاص و ممتاز خود را حفظ می‌کرد؛ زیرا تابع قانون روم بود. در هر نقطه از آن امپراتوری گسترده که سکنی داشت، می‌توانست به یک مقام رومی رو کند و بگوید: «من شهروند روم هستم!» این کلمات تأثیر یک رمز جادویی را داشت. چنانچه تا آن زمان کسی او را چندان تحویل نمی‌گرفت، همه بلافاصله در برابر او اظهار ادب و ارادت می‌کردند.

لیکن در آن روزها، حکمرانان راستین جهان، سربازان رومی بودند. آن‌ها بودند که شیرازهٔ این امپراتوری غول‌آسا را حفظ می‌کردند، هر جا که لازم بود شورش‌ها را سرکوب می‌کردند، و هر کس که جرأت مخالفت با آن‌ها را

1. aqueduct (کانال آب/ مجرای آب)

می‌یافت وحشیانه مجازات می‌شد. آن‌ها که متهور، مجرب و بلندپرواز بودند، تقریباً در هر دهه، سرزمین جدیدی را ــ در شمال، در جنوب یا در شرق ــ به تسخیر خود درمی‌آوردند.

مردمی که این ستون‌های فشردهٔ سربازان تعلیم دیده را می‌دیدند که در فرنج‌های زره‌پوششان، با سپرها و نیزه‌ها، فلاخن‌ها و شمشیرها و تیر و کمان‌شان به‌آرامی رژه می‌رفتند، می‌دانستند که هرگونه مقاومتی در برابر آن‌ها بی‌فایده است. جنگ برای آن‌ها یک سرگرمیِ مطبوعِ گذران وقت بود. بعد از هر پیروزی پشت سر فرماندهان‌شان با افتخار به روم بازمی‌گشتند و اسرا و غنائم خود را به همراه داشتند. آن‌ها با صدای مارش شیپورها در برابر جمعیتی که فریاد شادی و تحسین‌شان همه جا به گوش می‌رسید رژه می‌رفتند و از زیر دروازه‌های افتخار و طاق‌های نصرت می‌گذشتند. تصاویر و پلاکاردهایی در بالای سر داشتند که همچون بیل‌بوردهایی پیروزی‌شان را تبلیغ می‌کردند. فرمانده، راست قامت بر ارابهٔ جنگی می‌ایستاد، تاج افتخار بر سرش و شنلی مقدس با تمثال ژوپیتر، خدای خدایان، در معبدش بر تن داشت. همچون تالی ژوپیتر دوم، شیب تندِ رو به بالای کپیتول، ارگ روم، را طی می‌کرد. آن‌جا در معبد، مُشرف بر شهر، مراسم مقدس شکرگزاری در برابر آن خدا را به‌جای می‌آورد، ضمن آن‌که در پایین پای او، رهبران سرزمین‌های شکست‌خورده مرگ را پذیرا می‌شدند.

فرماندهی که به شمار چندی از این پیروزی‌ها نائل آمده بود، غنائم زیادی برای سپاهیانش داشت و به آن‌ها زمین می‌داد که به هنگام بازنشستگی از خدمت نظامی، به کشت و زرع بپردازند، و نزد افرادش همچون یک پدر محبوبیت داشت. آن‌ها همهٔ داشته‌های خود را از برکت وجود او می‌دانستند. و این امتیازات نه‌تنها در سرزمین‌های خارجی بلکه در کشور خود به آن‌ها داده می‌شد. زیرا، در چشم آنان، یک قهرمان بزرگِ میدان جنگ دقیقاً کسی بود که برای حفظ نظم در کشور مورد نیاز بود، جایی که مسائل و مشکلات اغلب در آن بروز می‌کرد. زیرا روم شهیر عظیم شده بود که شمار بزرگی از

مردم تهیدست که نه کار داشتند و نه پول در آن زندگی می‌کردند. اگر ایالت‌ها غله و گندم نمی‌فرستادند، روم را قحطی فرا می‌گرفت.

دو برادر که حدود ۱۳۰ قبل از میلاد می‌زیستند (یعنی شانزده سال بعد از انهدام کارتاژ)، فکر بکری به سرشان زد که این جماعت تهیدست و گرسنه را به افریقا منتقل کنند و در آن‌جا به‌عنوان کشاورز به کارشان وادارند. این دو برادر، خانوادهٔ گراتچی[1] بودند. ولی هر دو در جریان پیکاری سیاسی کشته شدند.

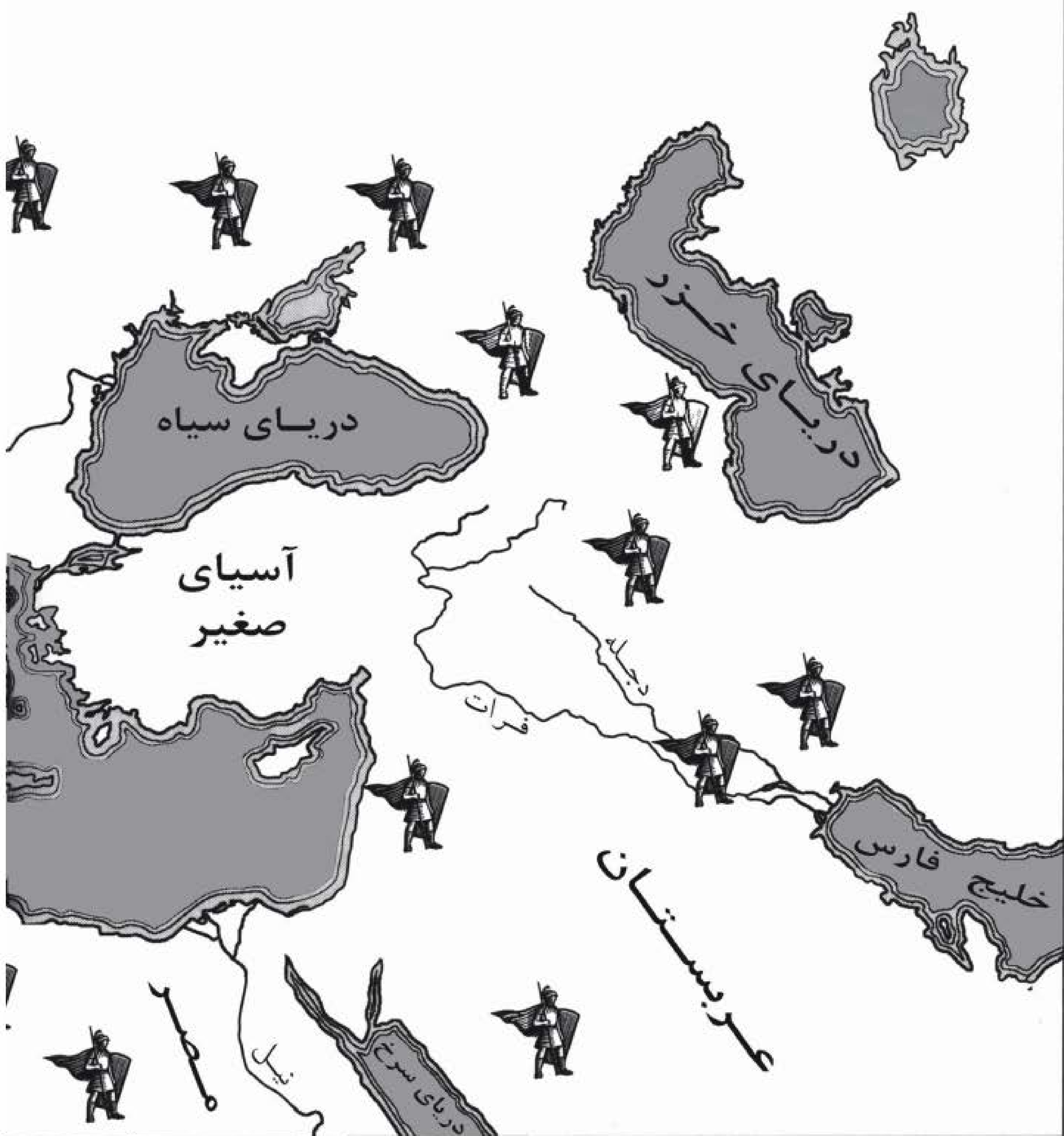
همان سرسپردگی کورکورانه‌ای که سربازان نسبت به فرماندهٔ خود قائل بودند، به هر کسی که با گشاده‌دستی نانی به جماعت می‌رساند و جشن‌های باشکوهی برپا می‌کرد، ابراز می‌کردند. زیرا رومی‌ها عاشق جشن و سرور بودند. ولی این جشن‌ها به‌هیچ‌وجه شبیه جشن‌های یونانیان نبود، جشن‌هایی که در آن‌ها، شهروندان برجسته در مسابقات ورزشی شرکت می‌جستند و سرودهایی را به افتخار پدر خدایان[2] می‌خواندند. چنین چیزهایی را رومیان ابلهانه می‌انگاشتند. چه معنایی دارد که یک فرد عالی‌مقام در انظار عمومی بخواند، یا توگا[3]ی رسمی و فاخر خود را از تن به در آورد و در برابر تماشاگران در مسابقهٔ پرتاب نیزه شرکت کند. چنین کارهایی بهتر بود به دست اسرا انجام شود. اسرا در میدان‌های نمایش در برابر چشم هزاران تماشاگر ــ حتی گاه ده‌ها هزار تماشاگر ــ کشتی می‌گرفتند، نبرد تن به تن می‌کردند، با حیوانات وحشی پنجه در می‌افکندند و در برابر چشم حاضران تکه‌تکه می‌شدند. این برنامه‌ها بسیار خشن و خون‌ریزانه بود، ولی دقیقاً همان چیزهایی بود که رومیان را به هیجان می‌آورد. به‌ویژه هنگامی که به‌جای رزم‌آوران حرفه‌ای، انسان‌های عادی محکوم به مرگ را به چنین میدان‌هایی می‌آوردند تا با شیرها، خرس‌ها، ببرها و حتی فیل‌ها دست و پنجه نرم کنند و درنهایت به وضع فجیعی کشته شوند.

---

1. Gracchi

2. Father of the Gods

۳. toga، لباس گشادی که شهروندان مرد در روم باستان می‌پوشیدند.ـ م.



لژیونرها همواره از تمامی مرزهای امپراتوری گسترده روم، به‌دقت محافظت می‌کردند. آن‌ها همچنین یک حصار دفاعی را از راین تا دانوب تعبیه کرده بودند.



دریای شمال
دریای بالتیک
اقیانوس اطلس
بریتانیا
گرمانیا
فرانسه
راین
دانوب
اسپانیا
رم
آفریقای شمالی
صحرا

هر کس که بانی چنین نمایش‌هایی می‌شد، و سخاوتمندانه شکم‌هایی را سیر می‌کرد، در دل مردم جا می‌گرفت و می‌توانست هر آنچه بخواهد انجام دهد. همان‌طور که حدس می‌زنید، خیلی‌ها خواهان چنین موقعیت‌هایی بودند. چنانچه دو رقیب برای کسب قدرت مبارزه می‌کردند، یکی ممکن بود از حمایت نظامیان و پاتریسین‌ها برخوردار شود و دیگری از پشتیبانی پلبین‌ها و روستاییان تهیدست. و در پیکاری طولانی، گاه این و گاه دیگری می‌توانست دست بالا را داشته باشد. دو رقیب که در چنین پیکاری از شهرت برخوردار بودند، ماریوس[1] و سولا[2] نام داشتند. ماریوس در افریقا جنگیده بود و چند سال بعد، که امپراتوری روم در مخاطره قرار گرفته بود، از سپاهیان خود برای نجات امپراتوری بهره گرفت. در ۱۱۳ قبل از میلاد، بربرهایی از شمال به ایتالیا حمله کرده بودند (همان‌گونه که دوریسی‌ها به یونان یا، هفتصد سال بعد، گل‌ها به روم تاخته بودند). این مهاجمان، کیمبرها[3] و توتون‌ها[4]، نیاکان آلمانی‌های امروز، بودند. آن‌ها چنان متهورانه جنگیدند که سرانجام موفق شدند که سپاهیان روم را وادار به فرار سازند. ولی ماریوس و قشون او توانستند پیشروی آن‌ها را متوقف سازند و شکست‌شان دهند.

این امر موجب شد که ماریوس مشهورترین و محبوب‌ترین فرد در روم شود. ولی در این اثنا، سولا در افریقا جنگیده بود، و او نیز با پیروزی به روم بازگشت. هر دو فرد آمادهٔ مبارزه با یکدیگر بودند. ماریوس ترتیبی داد که همهٔ دوستان سولا جان خود را از دست بدهند. سولا، در مقابل، فهرستی بلند بالا از رومیان حامی ماریوس تهیه کرد و طرح به قتل رساندن آن‌ها را به اجرا درآورد. او سپس با دستی گشاده همهٔ دارایی خود را در اختیار دولت قرار داد. بعد از آن، او و سربازانش تا سال ۷۹ قبل از میلاد حاکمیت امپراتوری روم را در دست گرفتند.

---

1. Marius
2. Sulla
3. Cimbri
4. Teutones

در جریان این سال‌های پرتلاطم، رومی‌ها تا حد زیادی دگرگون شدند. همهٔ روستاییان روم را ترک گفتند. شماری افراد ثروتمند مزارع کوچک‌تری را خریدند و به املاک پیشین خود ملحق کردند و بردگانی را به خدمت گرفتند که املاک گستردهٔ آن‌ها را اداره کنند. رومی‌ها درواقع رفته رفته عادت کرده بودند که ادارهٔ همهٔ کارها را به بردگان واگذارند. نه‌تنها کسانی که در معادن مختلف کار می‌کردند، بلکه حتی معلمان خصوصی فرزندان پاتریسین‌ها اغلب بردگان، اسرای جنگی یا اعقاب و فرزندان آن‌ها بودند. بردگان را به چشم کالا می‌نگریستند و همچون گاو و گوسفند، خرید و فروش‌شان می‌کردند. مالکان برده‌ها هر کاری که می‌خواستند، تا حد کشتن آن‌ها، می‌توانستند با آن‌ها انجام دهند. بردگان مطلقاً هیچ حقی نداشتند. برخی اربابان آن‌ها را می‌فروختند که در میدان‌های نمایشی با حیوانات وحشی نبرد کنند، همان کسانی که گلادیاتور نامیده می‌شدند. در یک فرصت تاریخی، گلادیاتورها علیه این رفتار اربابان قیام کردند. مشوق آن‌ها برده‌ای بود به نام اسپارتاکوس، و بسیاری از بردگان املاک روستایی با او همرزم شدند. آن‌ها با سبعیتی که زاییدهٔ استیصال [رومیان] بود به نبرد پرداختند و رومی‌ها با نهایت خشونت و بی‌رحمی شورش آن‌ها را سرکوب کردند، شورشی که بردگان بهای دهشتناکی برایش پرداختند. این حادثه در ۷۱ قبل از میلاد رخ داد.

در این ایام، فرماندهان جدید، محبوب‌القلوب مردم روم شده بودند. محبوب‌ترین آن‌ها، گایوس جولیوس سزار[1] بود. او نیز خوب می‌دانست چگونه دل توده‌ها را به دست آورد، و برای جشن‌های باشکوه و اهدای غلات به نیازمندان، مبالغ هنگفتی پول جمع‌آوری کرده بود. ولی فراتر از این‌ها، او فرمانده‌ای بزرگ بود، یکی از بزرگ‌ترین فرماندهانی که تاریخ به یاد دارد. روزی پا به عرصهٔ جنگ نهاد. چند روز بعد، روم نامه‌ای از او دریافت کرد که فقط این سه کلمهٔ لاتین بر آن نوشته شده بود: «veni, vidi, vici»

1. Gaius Julius Caesar

بدین معنا که: «آمدم، دیدم، فتح کردم.» او با چنین سرعتی عمل می‌کرد.

جولیوس سزار فرانسه را ــ که در آن روزها به نام گُل شناخته می‌شد ــ تسخیر کرد و به یکی از ایالت‌های روم مبدل ساخت. این پیروزی کوچکی نبود، زیرا مردمی که در آن زندگی می‌کردند، فوق‌العاده دلاور و رزمجو بودند، و به‌سادگی دست از جنگ نمی‌کشیدند. تسخیر فرانسه هفت سال، (از ۵۱ تا ۵۸ قبل از میلاد) زمان گرفت. او با هلوت‌ها[1] (که در جایی که سوئیس کنونی است زندگی می‌کردند)، گُل‌ها و ژرمن‌ها جنگیدند. دوبار از رود راین عبور کرد و به سرزمینی قدم نهاد که اکنون بخشی از آلمان است، و دوبار دریا را به سوی انگلستان، که رومی‌ها با نام بریتانیا می‌شناختند، نوردید. هدفش از این کار این بود که به اقوام همسایه درس بدهد که نباید از هیبت روم غافل بود، و باید احترامی به‌جا برای آن قائل باشند. گل‌ها هرچند سال‌ها مأیوسانه به نبرد خود ادامه دادند، سزار به‌کرات به آن‌ها می‌تاخت، و هر جا که وارد می‌شد، آن‌ها سپاهیان خود را در قبض او، پشت سر می‌نهادند. هنگامی که گل به یکی از ایالت‌های روم تبدیل شد، طولی نکشید که ساکنانش سخن گفتن به لاتین را آموختند و به شرح ایضاً، ساکنان اسپانیا. و بدین دلیل است که زبان‌های فرانسوی و اسپانیایی، که از زبان رومی‌ها ریشه می‌گیرند، به زبان‌های رمانس معروفند.

سزار بعد از تسخیر گل، سپاهیانش را متوجه ایتالیا ساخت. او اکنون قدرتمندترین انسان روی زمین بود. دیگر فرماندهانی را که سابقاً متحدان او بودند، منکوب و سرکوب‌شان ساخت. و بعد از اغوای کلوپاترا، ملکهٔ زیبای مصر، توانست مصر را به امپراتوری روم ملحق کند. سپس در پی آن برآمد که نظمی را در امپراتوری خود برقرار سازد. او برای این کار فوق‌العاده مناسب بود، زیرا ذهنی بسیار منظم داشت. قادر بود که دو نامه را در آن واحد دیکته کند بی‌آن‌که کوچک‌ترین تداخل فکری برایش ایجاد شود. تصورش را بکنید!

---

1. Helvetii

او نه‌تنها تمامی امپراتوری را به نظم درآورد، بلکه نظمی را برای زمان نیز به‌وجود آورد. او **زمان** را به نظم درآورد؟ یعنی چه؟ او تقویم رومی را اصلاح کرد، به‌طوری که کم و بیش مانند تقویم خود ما، دارای دوازده ماه و سال‌های کبیسه است. این تقویم با الهام از نام او به تقویم ژولین[1] معروف است. و از آن‌جا که او چنین انسان بزرگی بود یکی از ماه‌ها نیز به نام او نامگذاری شده است: ماه جولای. بنابراین جولای نام خود را از انسانی گرفته است با صورتی لاغر و سری تاس که دوست داشت تاج گلی ساخته شده از طلا بر سر گذارد، مردی که پیکر نحیف و ضعیف او، عقلی درخشان و اراده‌ای آهنین را در خود جای داده بود.

از آن‌جا که سزار اکنون پرقدرت‌ترین انسان روی زمین بود، می‌توانست پادشاه امپراتوری روم بشود، و او خود با این کار مخالفتی نداشت. ولی رومی‌ها ــ حتی بهترین دوست او، بروتوس ــ به او حسادت می‌ورزیدند، و نمی‌خواستند در سایهٔ فرمانروایی او قرار گیرند. آن‌ها از ترس آن‌که سزار آنان چیره شود، تصمیم به قتل او گرفتند. در جلسه‌ای در سنای روم، او را احاطه کردند و خنجرهای‌شان را برای از پا درآوردن او بلند کردند. سزار به دفاع از خویش پرداخت. ولی هنگامی که میان مهاجمان خود، چشمش به بروتوس افتاد، نقل است که گفته است: «تو هم، بروتوس، پسر من؟» و سپس بی‌آن‌که کوشش بیش‌تری برای مقاومت به عمل آورد، اجازه داد که مضروبش کنند. این حادثه در ۴۴ قبل از میلاد رخ داد.

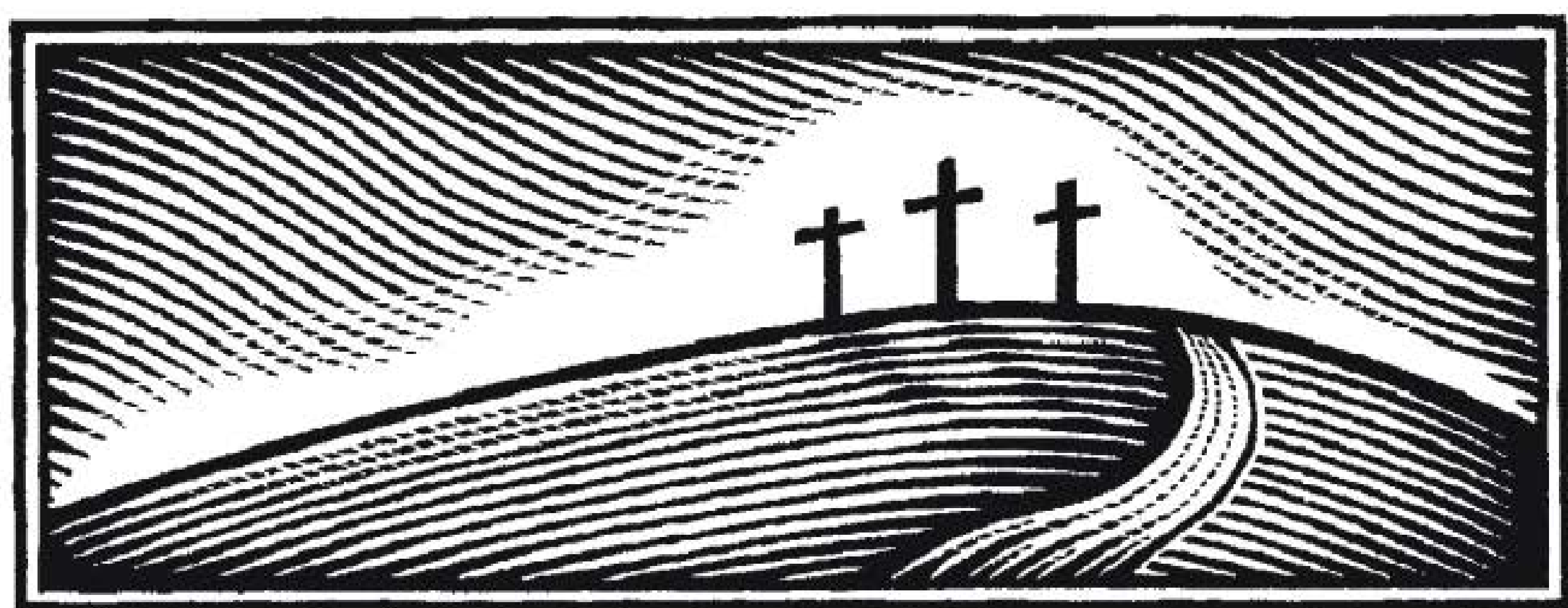
بعد از ماه جولای، ماه آگوست است. سزار اکتاوینوس آگوستوس[2] پسرخواندهٔ سزار بود. او بعد از نبردهایی طولانی با شماری از فرماندهان در زمین و در دریا، سرانجام موفق شد که در ۳۱ قبل از میلاد فرمانروای یکتای امپراتوری روم شود، و بدین ترتیب نخستین فردی بود که عنوان امپراتوری روم را به دست آورد.

1. Julian Calendar
2. Caesar Octavianus Augustus

از آن‌جا که یک ماه [از ماه‌های دوازده‌گانه] به نام جولیوس سزار نام‌گذاری شده بود، نام ماه بعدی به آگوستوس [یا آگوست] داده شد. بی‌شبهه او استحقاق آن را داشت. چه‌بسا وی انسان فوق‌العاده‌ای چون سزار نبوده باشد ولی انسانی منصف و دوراندیش بود که در همهٔ موقعیت‌ها بر نفس خویش تسلط داشت و بنابراین شایستهٔ برعهده گرفتن ادارهٔ دیگران بود. نقل است که وی هیچ‌گاه در حالت خشم، دستوری صادر نمی‌کرد یا تصمیمی نمی‌گرفت. هر زمان که دچار غضب می‌شد به‌آرامی حروف الفبا را در سرش مرور می‌کرد، و هنگامی که به حرف آخر رسیده بود آرامشش باز می‌گشت. از این جمله می‌توانید به طبع او پی ببرید: انسانی آرام که با عدالت و خرد امپراتوری روم را اداره می‌کرد. او نه صرفاً انسانی جنگجو بود و نه تماشای نبرد گلادیاتورها لذت منحصر به‌فردش. ساده زندگی می‌کرد و مجسمه‌های زیبا و اشعار زیبا را می‌ستود. و از آن‌جا که رومی‌ها در چنین اموری استعدادی کم‌تر از یونانیان داشتند، دستور داد که کپیه مجموعهٔ زیباترین مجسمه‌های یونانی ساخته و در قصرها و باغ‌های او نصب شوند. شاعران رومی زمان او ــ که از قضا مشهورترین شاعران رومی‌اند ــ نیز از اشعار یونانیان به مثابه الگوهای‌شان بهره می‌گرفتند. زیرا حتی در آن روزگار هم رومیان بر این باور بودند که زیباترین ساخته‌ها متعلق به یونان است. و به همین دلیل برای یک رومی، نشان ممتازیت بود چنانچه می‌توانست به زبان یونانی سخن گوید، اشعار شاعران یونان باستان را بخواند و آثار هنر یونانی را گرد آورد. این برای ما مایهٔ خوشبختی است، زیرا چنانچه رومیان این علاقه را به آثار یونانی نمی‌داشتند، چه بسا هرگز اطلاعی از آن‌ها نمی‌یافتیم.

۱۶

خبرهای خوب



آگوست از ۳۱ قبل از میلاد تا ۱۴ بعد از میلاد حکومت کرد، بنابراین عیسی مسیح در زمان امپراتوری او به دنیا آمد. عیسی مسیح در فلسطین پا به جهان نهاد که یکی از ایالت‌های روم بود. بهترین منابع مطالعهٔ زندگی و آموزه‌های عیسی مسیح کتاب مقدس است. یحتمل از اصولی که می‌آموخت آگاهید: مهم نیست که انسان غنی یا فقیر، اشراف‌زاده یا عامی، ارباب یا برده، متفکری بزرگ یا یک کودک باشد. همهٔ انسان‌ها، فرزندان خداوندند. و عشق این پدر حد و مرزی ندارد. هیچ انسانی در برابر خدا معصوم نیست، ولی خدا بخشندهٔ گناهکاران است. آن‌چه اهمیت دارد، داوری نیست بلکه رحمت و شفقت است.

می‌دانید رحمت چیست: لطف و بخشایش خداوند. و ما باید با دیگران به

گونه‌ای رفتار کنیم که امیدواریم خداوند، پدر ما، با ما چنان رفتاری داشته باشد. به همین دلیل مسیح می‌گوید: «دشمنان خود را دوست بدارید، نسبت به کسانی که به شما نفرت می‌ورزند نیکی کنید، برای کسانی که شما را لعن می‌کنند طلب آموزش کنید، برای اشخاصی که با شما بدرفتاری می‌کنند دعا کنید. اگر کسی به صورت‌تان سیلی زد، طرف دیگر را به سویش بگیرید. اگر کسی عبای‌تان را گرفت از گرفتن پیرهن‌تان بازش ندارید. هر کس از شما تقاضایی داشت خواسته‌اش را برآورده کنید، و چنانچه کسی چیزی از متعلقات شما را گرفت، از او بازپس نستانید.»

و می‌دانید که عمر کوتاه خود را صرف مسافرت به سراسر کشور کرد و ضمن آن، موعظه می‌کرد و تعلیم می‌داد، بیماران را شفا می‌بخشید و تهیدستان را یاری می‌کرد. عیسی مسیح را متهم کردند که می‌خواسته شاه یهودیان شود. و سپس یک سردار رومی به نام پونتیوس پیلات[1] او را به‌عنوان یک یهودی یاغی به مرگ محکوم کرد و با میخ به صلیب کوبیده شد. چنین مجازات دهشتناکی فقط در مورد بردگان، سارقان و اسرا اعمال می‌شد، نه در مورد شهروندان روم. این مجازات همچنین تحقیری بسیار دردناک بود. ولی مسیح تعلیم داده بود که عمیق‌ترین غم‌های جهان، معنایی دارند، فقیران، آن‌ها که شکنجه می‌شوند، آن‌ها که در رنج و عذاب‌اند، بیماران و رنجکشان با مصائبی که دارند، آمرزیده می‌شوند. بنابراین، این که پسر خدا، با رنج و عذاب به شهادت رسید، برای نخستین مسیحیان، نماد و مظهر آموزه‌های خود او بود. امروز دشواری می‌توانیم سختی رنج‌های او را تصور کنیم. صلیب حتی سخت‌تر از چوبهٔ دار است. و این صلیبِ مایهٔ ننگ، به نماد آموزه‌های جدید تبدیل شد. صرفاً تصور کنید که یک مقام یا سرباز رومی، یا یک آموزگار رومی، مستغرق در فرهنگ یونانی، مفتخر به حکمت خود، بلاغت و دانش فلسفی خود، چه می‌اندیشیده است هنگامی که به آموزه‌های

---

1. Pontius Pilate

مسیح از زبان یکی از بزرگ‌ترین واعظان زمان ــ شاید پولوس حواری در آتن یا روم ــ گوش فرا می‌داده است. می‌توانیم اکنون آن‌چه را که او در آن‌جا در نخستین نامه‌اش به قرنطیان، وعظ کرده است، بخوانیم:

من به شما راهی عالی‌تر را نشان خواهم داد: اگر من با زبان انسان‌ها و فرشتگان، و نه زبان عشق، سخن گویم، چیزی جز زنگی که به صدا درمی‌آید یا سِنجی که نواخته می‌شود، نیستم. اگر از استعداد پیشگویی برخوردار باشم و بتوانم همهٔ رمزها را بخوانم و از چنان دانش و ایمانی برخوردار باشم که بتوانم کوه‌ها را به حرکت درآورم، ولی عشق نداشته باشم، چیزی نیستم. چنانچه همهٔ دانسته‌هایم را ارزانی دارم، و جسمم را برای سوختن تقدیم کنم، ولی عشق نداشته باشم، چیزی نصیبم نخواهد شد. عشق رنج و محبت پایدار است، عشق حسد نمی‌ورزد، عشق لاف و گزاف نمی‌زند، عشق فخر نمی‌فروشد، رفتاری ناپسند نمی‌کند، در پی کسب امتیاز نیست، به‌سادگی تحریک نمی‌شود، کینه و غرض نمی‌ورزد، از شرارت حظ نمی‌برد، و فقط حقیقت است که از آن شاد می‌شود. همه را می‌بخشد، همه را باور می‌کند، همیشه امیدوار است، همه را یاری می‌کند، عشق هرگز نمی‌میرد.

هنگامی که پاتریسین‌های رومی به موعظه‌های پولوس حواری گوش می‌کرده‌اند، چه بسا سر خود را به نشانهٔ عدم تأیید تکان می‌داده‌اند، زیرا این سخن‌ها به‌سادگی با زبان قانون جور در نمی‌آمد. ولی تهیدستان و ستمدیدگان در کلام پولوس چیزهایی کاملاً تازه می‌شنیده‌اند، چیزهایی که قبلاً نشنیده بوده‌اند: خبر فوق‌العادهٔ رحمت الهی که بسی بزرگ‌تر از هر قانونی بود، و انجیل (Gospel) یا اخبار نیک، نامیده می‌شد (اخبار نیک ــ یا اخبار شاد ــ ترجمهٔ واژهٔ یونانی eu-angelion است که واژهٔ evangelical [یا انجیلی] از آن ریشه می‌گیرد.) و این اخبار نیک و شادِ رحمت خدایِ پدر ــ خدای یکتا و

نادیدنی، که یهودیان از مدت‌ها پیش از آن که مسیح زیسته باشد و در میان آن‌ها موعظه کند، به او باور داشتند ــ به‌سرعت در سراسر امپراتوری روم گسترده شد.

مقامات رومی رفته‌رفته به آن‌ها توجه کردند. چنان‌که می‌دانید آن‌ها پیش از آن در مسائل دینی دخالتی نداشتند. ولی این چیزی تازه بود. مسیحیانی که به خدای یگانه اعتقاد داشتند، از پخش کردن بخور در برابر تصاویر امپراتور امتناع می‌کردند، رسمی که در روم از زمان اعلام موجودیت امپراتور برقرار بود. امپراتوران روم، همانند حکمرانان مصر، چین، بابل و ایران خود را همچون خدایان، مستحق پرستش می‌دانستند. مجسمه‌ها یا تمثال‌های آن‌ها همه جا وجود داشت، و از هر شهروند نیکی انتظار می‌رفت که چند گیاه معطر را همچون پیشکش در برابر آن‌ها قرار دهد. ولی مسیحیان از این کار امتناع می‌ورزیدند. و مردم می‌خواستند که آن‌ها را به چنین تکلیفی وادار کنند.

حدود سی سال بعد از مرگ مسیح بر صلیب (یعنی حدود شصت سال بعد از تولد او ــ در ۶۰ بعد از میلاد) امپراتور سفاکی بر امپراتوری روم حاکم شد که نرون[1] نام داشت. مردم حتی امروز هم که نام این هیولا را می‌شنوند وحشت می‌کنند. ولی نفرت‌انگیزی او در این است که وی در آغاز همچون یک هیولا ــ انسانی سراپا بی‌رحم و شرور ــ ظاهر نشد. او انسانی صرفاً ضعیف، عبث، بدخیال و تن‌پرور بود. با تفنن شعر می‌سرود و آهنگ‌هایی می‌ساخت که خود اجرای‌شان می‌کرد. غذاهای لذیذ می‌خورد ــ یا بهتر است بگوییم تا خرخره می‌بلعید ــ و از هر گونه ظرافت و متانتی عاری بود. بی‌جاذبه نبود، ولی در لبخندش چیزی ظالمانه و خودخواهانه نهفته بود. برای حفظ قدرت خویش، در کشتن مادرش هیچ تردیدی به خود راه نداد، و همین جنایت را درخصوص همسر و معلمش، و نیز شماری از خویشان و

1. Neron

دوستانش مرتکب شد. همواره نگران سوءقصد به جان خویش بود، زیرا از جبن نیز رنج می‌کشید.

روزی آتشی هولناک سراسر روم را فراگرفت، و روزها و شب‌ها خانه به خانه، ناحیه به ناحیه طعمهٔ حریق شدند، و صدها هزار نفر بی‌خانمان گردیدند ـ زیرا روم در آن زمان شهری عظیم بود و بیش از یک میلیون سکنه داشت. شما فکر می‌کنید نرون چه کرد؟

در بالکن کاخ باشکوهش ایستاد، چنگ به دست گرفت و آهنگی را که دربارهٔ آتش‌سوزی تروا ساخته بود، خواند. مردم همه گرفتار بودند ولی برای او این بهترین فرصتی بود که می‌توانست آفریدهٔ خود را بنوازد و تکمیل کند. تا آن زمان چنین نفرتی از او نداشتند، زیرا همواره برای آن‌ها جشنواره‌های بزرگ و مفصل برپا می‌کرد و سنگدلی و سفاکی‌اش صرفاً متوجه دوستان و آشنایان نزدیکش بود. حال در بین مردم شایع شد که نرون خود روم را به آتش کشیده است. نمی‌دانیم که این ادعا درست است یا نه. ولی به هر تقدیر نرون می‌دانست که مردم او را مسبب آن می‌پندارند. بنابراین در اطراف خود به دنبال یک بلاگردان گشت و آن را در مسیحیان یافت. مسیحیان به‌کرات گفته بودند که این جهان باید عمرش به پایان برسد تا جهانی بهتر و ناب‌تر جای آن را بگیرد. بدیهی است من و شما می‌دانیم که منظور آن‌ها بهشت بوده است. ولی از آن‌جا که آدمیان به طور کلی در شنیده‌های‌شان دقت چندانی به کار نمی‌بردند، بی‌هرگونه تأملی گفتند: «مسیحیان خواستار نیستی جهان‌اند زیرا از نوع بشر بیزارند.» اتهامی فوق تصور، فکر نمی‌کنید؟

نرون دستور داد که آن‌ها را در هر جا که بیابند دستگیر کنند، و به‌نحو وحشیانه‌ای به قتل برسانند. برخی از آن‌ها در میدان‌های نمایشی به‌وسیلهٔ حیوانات وحشی قطعه قطعه شدند. و برخی دیگر در نمایشی شبانه در باغ نرون، همچون مشعل‌هایی، زنده‌زنده سوزانده شدند. ولی مسیحیان همهٔ این شکنجه‌ها و رنج‌های بعدی را با شجاعتی باورنکردنی تحمل کردند. آن‌ها به خود می‌بالیدند که قدرت ایمان نوین‌شان را شهادت می‌دهند. و این

شهادت‌دهندگان ــ یا شهیدان ــ نخستین قدیسان شدند. مسیحیان را عادت بر این شد که بر سر قبور شهیدان‌شان مراسم عبادت به‌جای آورند، شهیدانی که در شبکهٔ بزرگی از گذرگاه‌های زیرزمینی و محفظه‌های اجساد، که گورستان‌های دخمه‌ای[1] نام داشتند، در بیرون از دروازه‌های شهر، مدفون شده بودند. دیوارها با تصاویر ساده‌ای، مُلهَم از داستان‌های کتاب مقدس، نقاشی شده بودند.

مسیحیان در این گذرگاه‌های زیرزمینی شب‌ها کنار هم گرد می‌آمدند تا دربارهٔ آموزه‌های مسیح گفت‌وگو کنند، در شام خدا سهمی داشته باشند و هنگام تهدید به آزار و شکنجه‌های جدید به یکدیگر قوت قلب بدهند. و در طی قرن بعد، به‌رغم همهٔ آزار و اذیت‌ها، مردان و زنان هرچه بیش‌تری در سراسر امپراتوری، به معتقدان **اخبار نیک** [یا انجیل] افزوده شدند و آمادگی یافتند که، از برای آن، رنج‌هایی را که مسیح متحمل شده بود، به جان بخرند.

مسیحیان تنها دیندارانی نبودند که رنجکش شدت عمل حکومتِ مردم باشند، زیرا یهودیان نیز وضع بهتری نداشتند. چند سال بعد از سلطنت نرون، شورشی علیه رومیان در اورشلیم برپا شد. یهودیان خواهان آزادی خود بودند. آن‌ها با عزم و دلاوری فوق‌العاده‌ای با سپاهیان رومی به جنگ پرداختند، سپاهیانی که برای درهم کوبیدن شورشیان، ناچار شدند که شهرهای یهودیان را یک به یک به محاصره درآورند. اورشلیم خود در طی دو سال محاصره به‌وسیلهٔ تیتوس[2]، پسر امپراتور روم، و سپاسیان[3]، گرفتار قحطی و گرسنگی شد. آن‌ها که دست به فرار می‌زدند را رومیان خارج شهر، دستگیر و مصلوب می‌کردند. هنگامی که رومیان سرانجام موفق شدند که در سال ۷۰ میلادی به زور راه خود را به درون شهر بگشایند، نقل است که تیتوس فرمان داد که تقدس‌گاه خدای یگانه محفوظ بماند، ولی سربازان با

---

1. catacombs
2. Titus
3. Vespasian

وجود چنین فرمانی، این معبد را غارت کردند و دار و ندار آن را به یغما بردند. بعد از پیروزی رومیان، همهٔ اشیا و ظروف مقدس به روم برده شدند، چنان‌که امروز می‌توانیم تصاویری از آن را روی طاق نصرتی ببینیم که تیتوس برای گرامی‌داشت پیروزی خود برپا کرده است. اورشلیم منهدم شد و یهودیان در اطراف و اکناف جهان پراکنده شدند. آن‌ها از این زمان به بعد وطن خود را از دست دادند و گروه گروه در شهرهای مختلف جهان در گذر قرن‌ها استقرار یافتند و اغلب با کسب و تجارت زندگی خود را اداره می‌کردند. از آن زمان به بعد یهودیان در مدارس دینی‌شان در شهرهایی چون اسکندریه و روم و دیگر شهرهای خارجی کنار هم گرد می‌آمدند، مورد تحقیر و تمسخر دیگران واقع می‌شدند، زیرا، حتی در میان بی‌دینان، سخت به مناسک و آداب باستانی خود پای‌بند بودند، کتاب مقدس را می‌خواندند و در انتظار ناجی خویش بودند که قرار بود بیاید و آن‌ها را [از آوارگی] نجات دهد.

۱۷

زندگی در امپراتوری و در مرزهای آن



اگر شما یک مسیحی، یک یهودی یا خویش نزدیک امپراتور نبودید، می‌توانستید یک زندگی آرام و دلپذیر در امپراتوری روم داشته باشید. می‌توانستید از اسپانیا به فرات، از دانوب به نیل در جاده‌های عالی رومیان سفر کنید. عوامل پستی رومیان به‌طور منظم به آبادی‌ها در مرزهای امپراتوری سرمی‌زدند، و اخبار را میان آن‌ها جابه‌جا می‌کردند. در شهرهای بزرگی همچون اسکندریه یا روم می‌توانستید همهٔ مایحتاج خود را برای یک زندگی راحت بیابید. البته، در روم نواحی خاصی به ساختمان‌های عمومی یا سازمانی اختصاص داشت که در چندین طبقه، عاری از ظرافت و تزئینات ساخته شده بودند که فقرا می‌توانستند در آن‌ها زندگی کنند. در مقابل، خانه‌ها و ویلاهای شخصی وجود داشتند که دارای اسباب و اثاثیهٔ شیک و

مجلل و با آثار زیبای هنر یونانی تزئین شده بودند، و نیز باغ‌های کوچک فرح‌بخشی با چشمه‌های آب خنک ساختمان را در میان می‌گرفتند. در ماه‌های زمستان، اتاق‌ها به‌وسیلهٔ نوعی حرارت مرکزی گرم می‌شدند که در آن، هوای گرم از میان آجرهای توخالی در زیر کف اتاق‌ها چرخش داشت. هر فرد ثروتمند رومی چندین خانهٔ خارج از شهر، معمولاً نزدیک دریا، داشت که بردگان متعددی آن‌ها را اداره می‌کردند؛ نیز کتابخانه‌هایی زیبا داشتند که در آن‌ها آثار بهترین شاعران یونانی و لاتین یافت می‌شد. ویلاهای اعیان و اشراف حتی دارای زمین‌های ورزشی اختصاصی و سردابه‌هایی بودند که در آن‌ها بهترین و مرغوب‌ترین شراب‌ها نگهداری می‌شدند. چنانچه یک رومی در خانه حوصله‌اش سر می‌رفت، می‌توانست به مکان‌های خرید، دادگاه‌ها یا حمام‌های عمومی برود. حمام خانه‌ها، یا یا چشمه‌های آبگرم، ساختمان‌های یادمانی بودند که آبشان به‌وسیلهٔ آبارههایی از کوهستان‌های دوردست تأمین می‌شد. اسباب و اثاثیهٔ مجلل و تزئینات عالی داشتند و دارای تالارهایی برای حمام گرم، حمام سرد و حمام بخار، و تجهیزاتی برای تمرین‌های ورزشی بودند. خرابه‌های این ساختمان‌های باشکوه هنوز وجود دارند. این عمارات با طاق‌های قوسی بلند، ستون‌های مرمرین با رنگ‌های شاد ــ و حوض‌هایی که با سنگ‌های نایاب و گران‌قیمت پوشش یافته بودند، بیش‌تر به کاخ‌های افسانه‌های پریان شبیه بوده‌اند تا به مکانی برای استحمام.

از آن‌ها باز هم بزرگ‌تر و حتی خیره‌کننده‌تر، تئاترها بودند. آمفی‌تئاتر عظیم روم به نام کلوسئوم[1] [یا کلوسئو] می‌توانست تا پنجاه هزار تماشاگر را در خود جای دهد ــ که فقط چند استادیوم انگشت‌شمار مدرن امروزی ظرفیتی از این بیش‌تر دارند. این آمفی‌تئاترها بیش‌تر برای مبارزات گلادیاتوری و طعمهٔ حیوانات شدن استفاده می‌شدند، و چنان که به‌خاطر دارید، بسیاری از مسیحیان در چنین مکان‌هایی جان خود را از دست

---

1. Colosseum

می‌دادند. طبقات جایگاه تماشاگران همچون قیفی بیضی شکل عظیم، مشرف بر میدان نمایش بودند. تصور کنید هنگامی که پنجاه هزار نفر در این آمفی‌تئاتر با هم حضور می‌یافتند، چه صدایی از آن‌ها برمی‌خاسته است. امپراتور در جایگاه مخصوصی زیر سایبان عظیمی می‌نشسته تا از تابش آفتاب در امان باشد. هنگامی که وی دستمال خود را در میدان می‌انداخته، نشانهٔ اجازه برای شروع بازی بوده است. گلادیاتورها به میدان می‌آمدند، در برابر جایگاه سلطنتی می‌ایستادند و فریاد می‌زدند: «درود بر سزار! ما که قرار است بمیریم به شما ادای احترام می‌کنیم!»

ولی نباید تصور کنید که امپراتوران کاری جز نشستن در آمفی‌تئاترها انجام نمی‌دادند، یا همه، انسان‌هایی بیعار و ابلهانی تمام عیار چون نرون بودند. برعکس، آن‌ها بخش اعظم وقت خود را صرف حفظ صلح و آرامش در امپراتوری می‌کردند. فراسوی مرزهای دوردست، همه جا قبایل خونخوار و وحشی در انتظار فرصت برای هجوم و غارت ایالات ثروتمند بودند. ژرمن‌ها، که در شمال در آن سوی دانوب و راین به‌سر می‌بردند، به‌ویژه مسئله آفرین بودند ــ جولیوس سزار قبلاً در خلال مبارزه با گُل‌ها، با آن‌ها درگیر شده بود. آن‌ها بلندقد و دارای بدنی نیرومند بودند، و بر رومی‌ها تسلط داشتند و قرار و آرام را از زندگی آن‌ها گرفته بودند. افزون بر آن، کشورشان (آلمان کنونی) در آن روزگار سرزمین باتلاق‌ها و جنگل‌های تاریکی بود که سپاهیان روم در آن‌ها راه خود را گم می‌کردند و دیگر قادر به یافتن مجدد آن نبودند. ولی، فراتر از همه این‌که ژرمن‌ها به‌هیچ‌وجه به زندگی در ویلاهای زیبا و دارای حرارت مرکزی خو نداشتند. آن‌ها، همچون خود رومیان در گذشته، زارع و گله‌دار بودند، و ترجیح می‌دادند، چنان که مألوف‌شان بود، در خانه‌های چوبی میان مزارع‌شان زندگی کنند.

رومیان باسواد و شهرنشین دوست داشتند دربارهٔ سادگی فوق‌العادهٔ شیوهٔ زندگی ژرمن، بی‌پیرایگی و خشکی سنت‌های‌شان، عشق به جنگ و وفاداری به رؤسای قبایل‌شان، مطلب بنویسند. نویسندگانِ گزارش‌هایی که به دست ما

رسیده است، با جلب توجه به سادگی نظرگیر، شیوهٔ سالم و طبیعی زندگی در آزادی جنگل، به هموطنان خویش در برابر آن‌چه به‌عنوان خطر شیوهٔ زندگی مرفهانه و لذت‌جویانهٔ رومیان احساس کرده بودند، هشدار می‌دادند.

جنگجویان ژرمن به‌راستی دشمنان خطرناکی بودند. رومیان در زمان حکومت آگوست، این واقعیت را به بهایی که برای‌شان داشت آموخته بودند. در آن زمان، رهبر یک قبیلهٔ ژرمن که او را چرروسی[1] می‌گفتند، مردی بود به نام آرمینیوس[2]. وی از آن‌جا که در روم بزرگ شده بود، همهٔ فوت و فن نظامی رومیان را می‌دانست و، یک روز، هنگامی که یک قشون رومی از جنگل توتوبورگ[3] می‌گذشت، در کمین‌شان نشست و همهٔ افراد آن را به هلاکت رساند. بعد از این واقعه، رومیان دیگر به آن منطقه نزدیک نشدند. ولی برای آن‌ها حیاتی بود که از مرزهای خود در برابر ژرمن‌ها حفاظت کنند. بنابراین، در طول قرن اول میلادی، آن‌ها به همان شیوه‌ای رفتار کردند که امپراتور شی هوانگ‌ـتی در چین به کار بسته بود. رومیان دیواری را به نام لایمز[4] در طول مرز بین راین و دانوب، برپا کردند. این دیوار، که از سدهای چوبی همراه با برج‌های دیده‌بانی و گودال‌ها ساخته شد، به منظور حفاظت امپراتوری از یورش‌های قبایل چادرنشین ژرمن احداث شد. زیرا آن‌چه بیش‌ترین نگرانی را برای رومی‌ها ایجاد می‌کرد، این بود که قبایل ژرمن به جای آرام گرفتن در خانه‌های زراعی‌شان، و کار بر روی زمین‌های‌شان، همواره در جست‌وجوی شکارگاه‌های جدید و یا چراگاه‌های جدید بودند. آن‌ها زنان و کودکان‌شان را بر گاری‌های گاوکِش می‌نشاندند و به دنبال محل‌های تازه‌ای برای زندگی، آوارگی پیشه می‌کردند.

نتیجهٔ این وضع این بود که رومی‌ها ناچار بودند که سپاهیان‌شان را به‌طور دائم در مرزها، برای دفاع از امپراتوری، مستقر سازند. در تمامی ساحل راین

---

1. Cherusci
2. Arminius
3. Teutoburg
4. Limes

و دانوب، سربازانی از هر کشوری حضور یافته بودند. نزدیک وین، اردوگاهی از مصریان استقرار داشتند، که حتی برای خود در کنار رود دانوب معبدی ساخته و آن را به ایزد بانوی‌شان ایسیس[۱] تقدیم کرده بودند. در آن نقطه شهری وجود دارد که امروز یبس نامیده می‌شود، و ایسیس با آن نام به حیات خود ادامه می‌دهد. در میان پاسداران مرزی، تعداد بی‌شماری از خدایان، مورد پرستش بودند ــ برای مثال خدای آفتاب ایرانیان، میترا، و کمی بعد از آن، خدای یکتا و نادیدنی مسیحیان. لیکن زندگی در این پایگاه‌های خارجی، چندان فرقی با زندگی در روم نداشت. امروز هنوز می‌توانیم تئاترها و حمام‌خانه‌های رومی را در آلمان (در کلن، تریر[۲]، آکسبورگ[۳] و روزنبورگ[۴])، در اتریش (در سالزبورگ[۵] و وین)، در فرانسه (در آرل[۶] و نیم[۷]) و در انگلستان (در بات[۸]) به همراه ویلاهایی برای مقامات امپراتوری و قرارگاه‌هایی برای سربازان، بیابیم. سربازان بزرگسال‌تر اغلب زمینی در ناحیهٔ ذیربط می‌خریدند، با دختری محلی ازدواج می‌کردند و نزدیک اردوگاه خود استقرار می‌یافتند. درنتیجه، جمعیت ساکن در ایالت‌ها به‌مرور به حضور رومیان خو گرفتند، در مقابل، افرادی که فراسوی راین و دانوب زندگی می‌کردند، با گذشت زمان به‌طور روزافزونی بی‌قرارتر و ناآرام‌تر شدند. اندک زمانی بعد، امپراتوران روم، بیش از آنکه در قصرهای‌شان در روم حضور داشته باشند، بیش‌تر اوقات خود را در شهرهای مرزی می‌گذراندند. در میان آن‌ها انسان‌های برجسته‌ای بودند که یکی از آن‌ها، امپراتور تراژان[۹] بود. او حدود صد سال بعد از مسیح می‌زیست و، تا سال‌ها بعد از مرگش، مردم همچنان به نیکی دربارهٔ عدالت و متانت او سخن می‌گفتند.

---

1. Isis
2. Trier
3. Augsburg
4. Rosenburg
5. Salzburg
6. Arles
7. Nimes
8. Bath
9. Trajan

سپاهیان تراژان بار دیگر از دانوب گذشتند و به سرزمینی که اکنون مجارستان و رومانی در آن واقع است، وارد شدند. تبدیل آن سرزمین به یکی از ایالت‌های روم، بر امنیت امپراتوری نیز افزود. کشوری که آن‌ها تسخیر کردند، داکیا[1] نام داشت. هنگامی که به یکی از ایالت‌های روم تبدیل شد و ساکنانش رفته رفته به زبان لاتین صحبت کردند، داکیا نامش رومانی شد. ولی خدمات تراژان تنها به رهبری قشون‌های نظامی منحصر نبود. او روم را با ساخت میدان‌های باشکوه، به شهری زیبا تبدیل کرد. همهٔ تپه‌ها را مسطح کرد تا برای میدان‌ها فضا به‌وجود آورد. سپس از معماری یونانی دعوت به کار کرد تا به ساخت پرستش‌گاه‌ها، فروشگاه‌ها، دادگاه‌ها، میادین ستون‌دار [یا کولوناد] و یادمان‌ها بپردازد. هنوز می‌توانید خرابه‌های آن‌ها را در رم امروز ببینید.

امپراتوران بعد از تراژان نیز به نیکی به امپراتوری‌شان توجه و از مرزهای‌شان دفاع کردند، به‌ویژه امپراتور مارکوس اورلیوس[2]؛ وی بین سال‌های ۱۶۱ و ۱۸۰ میلادی امپراتور روم بود، و قسمت عمده‌ای از وقت خویش را در پادگان‌های جنب دانوب می‌گذراند ــ در کارنون‌توم[3] و در ویندوبونا[4]، که نام پیشین وین بود. با این همه مارکوس اورلیوس از جنگ نفرت داشت. او مردی متین و آرام و فیلسوفی بود که هیچ چیزی را بیش از خواندن و نوشتن دوست نداشت. هنوز دفتر خاطرات روزانه‌اش را در اختیار داریم، که بخش اعظم آن در جریان جنگ‌هایش نوشته شده است. تقریباً در هر آن‌چه می‌نوشت موضوعاتی از قبیل خویشتن‌داری و بردباری، تحمل درد و سختی‌ها، شجاعت همراه با آرامش یک متفکر، مطرح بود. اندیشه‌هایی که می‌توانست پذیرفته و خرسندکنندهٔ بودا باشد.

ولی مارکوس اورلیوس نمی‌توانست در جنگل، انزوا در پیش گیرد و سر به

1. Dacia
2. Marcus Aurelius
3. Carnuntum
4. Vindobona

جیْب مراقبت فرو برد. او می‌بایست در مناطق روستایی نزدیک وین با قبایل ژرمنی به جنگ می‌پرداخت، قبایلی که به‌ویژه در آن زمان، ناآرام و شورشگر بودند. می‌گویند رومی‌ها، شیرانی را با خود می‌برده‌اند که دشمن را از آن‌سوی دانوب مرعوب کنند. ولی از آن‌جا که ژرمن‌ها هیچ‌گاه در گذشته شیری ندیده بودند، از دیدن آن‌ها هیچ‌گونه ترسی به دل راه نمی‌دادند. آن‌ها صرفاً هر حیوانی از این قبیل را به‌عنوان سگ‌های بزرگ می‌کشتند. درحالی‌که جنگ این قبایل ادامه داشت، مارکوس اورلیوس در قرارگاهش در ویندوبونا در ۱۸۰ میلادی ناگهان جان خود را از دست داد.

امپراتوران بعد از او حتی بیش از وی، کم‌تر در روم و بیش‌تر در مرزها وقت خود را صرف می‌کردند. آن‌ها سربازان راستین بودند، به‌وسیلهٔ سپاهیان‌شان برگزیده می‌شدند و اغلب نیز هم آن‌ها عزل‌شان می‌کردند و یا حتی به قتل‌شان می‌رساندند. بسیاری از این امپراتوران رومی نبودند بلکه خارجی بودند، زیرا در این زمان دیگر صرفاً شمار اندکی از رومیان در لژیون‌ها خدمت می‌کردند. روستاییان ایتالیایی که، در زمان‌های قبل، در مقام سربازانی برای فتح جهان، روستاهای خود را ترک کرده بودند کم‌وبیش دیگر به آن‌ها بازنگشته بودند، و مزارع‌شان را ثروتمندان برای ساخت عمارات بزرگ، تصاحب کرده و ادارهٔ آن‌ها را به عهدهٔ بردگان خارجی نهاده بودند، و ارتش نیز از افراد خارجی تشکیل یافته بود ــ حتماً حضور مصریان را در کنار دانوب به یاد دارید. عمدهٔ سربازان را ژرمن‌ها تشکیل می‌دادند که می‌دانید جنگندگان ممتازی بودند. و این سپاهیان خارجی بودند که در چهار گوشهٔ امپراتوری گستردهٔ روم استقرار داشتند ــ در مرزهای ژرمانیا و ایران و در اسپانیا، انگلستان، شمال افریقا، مصر، آسیای صغیر و رومانی ــ سپاهیانی که فرماندهان محبوب خود را به‌عنوان امپراتور انتخاب می‌کردند. سپس درست همچون زمان ماریوس و سولا، برای کسب قدرت به جان هم می‌افتادند و یکدیگر را به قتل می‌رساندند.

در سال‌های بعد از ۲۰۰ میلادی، اغتشاش و فلاکت در همه جا حاکم شد.

در امپراتوری روم تقریباً هیچ‌کس جز بردگان و سپاهیان خارجی حافظ نظم نبود، و این‌ها هم نمی‌توانستند زبان یکدیگر را بفهمند. کشاورزان در ایالت‌ها قادر به پرداخت مالیات‌های خود نبودند و علیه مالکان‌شان دست به شورش می‌زدند. در آن دوران درماندگی و استیصال، هنگامی که آن سرزمین در چنگال طاعون و یاغی‌گری به سر می‌بُرد، بسیاری در اخبار نیک انجیل تسلی خاطر می‌یافتند. انسان‌های آزاد و بردگان به‌نحو روزافزونی به مسیحیت می‌گراییدند و از هرگونه فداکاری در برابر امپراتور امتناع می‌ورزیدند.

در اوج این بحران، مردی از یک خانوادهٔ فقیر موفق شد که مهار امپراتوری را با قدرت به دست گیرد. این مرد، امپراتور دیوکلیتین[1] بود. او در ۲۸۴ میلادی به قدرت رسید و به‌پاخاست تا آن امپراتوری‌ای را که اکنون در شُرف انهدام بود، از نو بسازد. قحطی همه جا را فراگرفته بود، بنابراین محدودیتی برای بهای انواع مواد غذایی تعیین کرد. وی به این واقعیت پی برد که امپراتوری دیگر نمی‌تواند صرفاً از یک نقطه اداره شود، بنابراین چهار شهر را به‌عنوان پایتخت‌های سلطنتی خود برگزید و بر هر یک معاون ــ یا رئیسی ــ را برگماشت. برای احیای احترام و شأن مقام امپراتور، آیین‌ها و تشریفات درباری نوینی را معمول کرد، و دستور داد که شنل‌های عالی و فاخری را برای درباریان و مقامات خود تهیه کنند. به‌ویژه تأکید کرد که مردم باید در برابر امپراتور مراسم قربانی به‌جای آورند، و بنابراین مسیحیان را در سراسر امپراتوری بیرحمانه مورد آزار و شکنجه قرار دهند. این واپسین و یکی از خشونت‌آمیزترین آزار و ایذایی بود که در حق مسیحیان به عمل آمد. دیوکلیتین بعد از بیش از بیست سال حکومت، در حالت بیماری از عنوان امپراتوری خود صرف‌نظر کرد و در کاخش در دالماتیا[2]، از قدرت کناره گرفت. در آن‌جا آن‌قدر زنده ماند که بی‌حاصلی نبرد خویش علیه مسیحیت را شاهد باشد.

---

1. Diocletian

2. Dalmatia

نقل است که جانشین وی، امپراتور کنستانتین[1]، در آستانهٔ مبارزه با رقیب خود، ماکسنتیوس[2]، به این پیکار [علیه مسیحیان] پایان بخشید. او خوابی دید که در آن، صلیبی در برابرش ظاهر شد و این کلمات را شنید: «در زیر این علامت، تو پیروز خواهی شد.» بعد از پیروزی در آن مبارزه [علیه رقیب خود] در ۳۱۳ فرمانی صادر کرد که مسیحیان دیگر نباید مورد هیچ‌گونه آزار و اذیتی واقع شوند. او خود زمانی طولانی همچنان مشرک باقی ماند، و صرفاً در بستر مرگ بود که غسل تعمید را به‌جا آورد. کنستانتین مقر امپراتوری خود را از روم تغییر داد. در آن زمان تهدید اصلی از شرق مایه می‌گرفت، زیرا ایرانی‌ها بار دیگر به قدرت رسیده بودند. بنابراین، مقر فرمانروایی خود را به بوزنته[3] یک مستعمرهٔ قدیمی یونانی در کنار دریای سیاه انتقال داد و نام جدید شهر کنستانتین (یا قسطنطنیه[4]) را بر آن نهاد. شهری که امروز آن را به نام استانبول می‌شناسیم.

پیش از آغاز ۳۹۵ میلادی، امپراتوری روم دیگر صرفاً دو پایتخت نداشت، بلکه دارای دو دولت بود: امپراتوری غربی شامل ایتالیا، گُل [یا فرانسه]، بریتانیا، اسپانیا و شمال افریقا که در آن‌ها مردم به زبان لاتین سخن می‌گفتند؛ و امپراتوری شرقی شامل مصر، فلسطین، آسیای صغیر، یونان و مقدونیه که در آن مردم به زبان یونانی تکلم می‌کردند. از ۳۸۰ میلادی به بعد، مسیحیت به دین رسمی هر دو دولت تبدیل شد. درنتیجه اسقفان و سراسقفان به مقامات مهمی دست یافتند و در امور سیاسی به نحو گسترده‌ای اعمال نفوذ می‌کردند. مسیحیان دیگر در گذرگاه‌های زیرزمینی یکدیگر را ملاقات نمی‌کردند، بلکه در کلیساهای عظیم با ستون‌های زیبا گرد هم جمع می‌آمدند. و صلیب، نماد رهایی از رنج و محنت، به مظهر نبرد لژیون‌ها مبدل شد.

---

1. Constantine
2. Maxentius
3. Byzantium
4. Constantinople

۱۸

توفان



آیا هرگز توفانی را دیده‌اید که در یک روز گرم تابستانی به سوی شما حرکت می‌کند؟ چنین توفانی به‌ویژه در کوهستان‌ها بسیار نظرگیر است. نخست چیزی را نمی‌بینید، ولی گونه‌ای سستی و بی‌رمقی را احساس می‌کنید که به شما می‌گوید چیزی در هواست. سپس صدای رعد را می‌شنوید ــ غرشی در این‌جا و آن‌جا ــ که نمی‌توانید تشخیص بدهید از کجا می‌آید. ناگهان کوه‌ها به‌نحو عجیبی نزدیک به نظر می‌رسند. هیچ وزش بادی وجود ندارد، با این همه ابرهای غلیظی در آسمان جمع می‌شوند. و اکنون کوه‌ها کم و بیش پشت دیواری از غبار محو می‌شوند. ابرها از همه سو شتابنده‌اند، ولی همچنان از باد خبری نیست. صدای رعد غرنده‌تر می‌شود، و همه چیز در اطراف‌تان خوف‌انگیز و ترسناک می‌شوند. همچنان انتظار می‌کشید. و سپس، ناگهان،

انفجاری صورت می‌گیرد. نخست گویی خلاصی از خطرات. توفان به درون دره فرو می‌نشیند. رعد و برق همه جا را فرا می‌گیرد. ریزش باران با قطرات درشت آغاز می‌شود. توفان در شکاف باریک دره محصور می‌شود. و صدای رعد در سطوح پرشیب کوه‌ها طنین می‌افکند. باد از هر زاویه‌ای به شما می‌تازد و هنگامی که توفان سرانجام دور می‌شود، و به جای خود، شبی روشن، آرام و پرستاره را باقی می‌نهد، به‌سختی می‌توانید به یاد آورید آن ابرهای تندری کجا بودند، تا چه رسد به این‌که آن صدای رعد به کدام آذرخش تعلق داشته است.

زمانی که می‌خواهم درباره‌اش برای‌تان بگویم شبیه این توفان بود. در این زمان بود که توفانی درگرفت و تمامی امپراتوری گستردهٔ روم را درنوردید. پیش از این غرش‌هایش را شنیده‌اید: آن‌ها حرکت‌های قبایل ژرمنی در مرزها، یورش‌های کیمبرها[1] و توتون‌ها[2]، و مبارزاتی بودند که به رهبری جولیوس سزار، آگوست، تراژان، مارکوس اورلیوس و بسیاری دیگر در مساعی‌شان برای دور نگهداشتن آن قبایل از قلمرو امپراتوری صورت گرفته بود.

ولی اکنون توفان فرا رسیده بود. آن در سویهٔ دیگری از جهان آغاز شده بود، که دوری‌اش کم و بیش به اندازهٔ دوری دیواری بود که به همت شی هوانگ-تی، امپراتور چین و دشمن تاریخ، ساخته شده بود. قبایل آسیایی که دیگر نمی‌توانستند تهاجم‌های خود را متوجه چین سازند، از علفزارهای بی‌درخت، در جست‌وجوی سرزمین‌های نوینی برای غارت و چپاول، راهی مناطق غربی شده بودند. این بار غارتگران، اقوام وحشی هون بودند. انسان‌هایی شبیه آن‌ها هرگز در گذشته در غرب دیده نشده بودند: انسان‌های زردپوست کوچک اندام با چشمانی باریک و شیارگونه و زخم‌هایی دهشت‌انگیز بر چهره‌هایشان. آن‌ها گویی نیمی انسان و نیمی اسب بودند،

1. Cimbri
2. Teutones

زیرا به‌ندرت از پشت اسب‌های کوتوله و پرشتاب‌شان پایین می‌آمدند. بر پشت اسب می‌خوابیدند، بر پشت اسب گفت‌وگو می‌کردند و غذا می‌خوردند، گوشتِ خام خوراک‌شان را برای نرم شدن، ابتدا زیر زین‌های‌شان می‌گذاشتند. با نعره‌های هراس‌انگیز و صدایی شبیه رعد بر دشمن می‌تاختند و زیر بارانی از پیکان‌هایش می‌گرفتند، و سپس به چشم بر هم زدنی به دور خود می‌چرخیدند و از مهلکه می‌گریختند. آن‌گاه چنانچه مورد تعقیب قرار می‌گرفتند، بر روی زین‌شان می‌چرخیدند و تیرهای‌شان را از پشت سر به سوی تعقیب‌کنندگان پرتاب می‌کردند. آن‌ها چابک‌تر، مکارتر و خون‌آشام‌تر از هر قبیلهٔ دیگری بودند. حتی ژرمن‌های دلاور، از برابرشان می‌گریختند.

یکی از قبایل ژرمن، به نام ویزی‌گوت‌ها[1] یا گوت‌های غربی[2]، از امپراتوری روم تقاضای پناهندگی کردند و با تقاضای‌شان موافقت شد. لیکن دیری نپایید که با میزبانان خود به جنگ پرداختند. آن‌ها تا آتن پیش رفتند و آن را غارت کردند. به قسطنطنیه نیز تاختند. سرانجام تحت رهبری پادشاه‌شان، آلاریک[3]، به ایتالیا روی کردند و در ۴۱۰ میلادی روم را محاصره و سپس غارت کردند. هنگامی که آلاریک مرد، راهی شمال شدند، و این بار گُل و سرانجام اسپانیا را هدف قرار دادند، و در کشور اخیر مستقر شدند. رومیان با هدف دفاع از خویش در برابر این مهاجمان، ناچار شدند شمار بزرگی از نیروهای خود را از پادگان‌های مرزی در گل و بریتانیا، و نیز از راین و دانوب، فراخوانند. دیگر قبایل ژرمن با اغتنام از فرصت پیش آمده، به نقاط بسیاری درون امپراتوری هجوم بردند. این لحظه‌ای بود که آن‌ها صدها سال در انتظارش بودند.

برخی از این قبایل نام‌هایی داشتند که هنوز آن‌ها را در نقشهٔ آلمان امروز

1. Visigoths
2. West Goths
3. Alaric

می‌بینید: اسوابیان‌ها[1]، فرانک‌ها[2] و آلمانی‌ها[3]. آن‌ها از اهالی آن سوی راین بودند که گاری‌های قراضه‌شان را که با گاو نر کشیده می‌شد از زنان و بچه‌ها و همهٔ خنزر پنزرشان، می‌انباشتند. آن‌ها می‌جنگیدند و پیروز می‌شدند. زیرا وقتی از پا در می‌آمدند، همیشه افراد بیش‌تری پشت سرشان بودند که جای آن‌ها را بگیرند. هزاران تن از آن‌ها جان خود را از دست می‌دادند، ولی ده‌ها هزار نفر دیگر بودند که راه آن‌ها را پی می‌گرفتند. این دوره به زمان مهاجرت‌ها[4] معروف است و توفانی بود که امپراتوری روم را درنوردید و گردباد آن، به نابودی‌اش کشاند. زیرا قبایل ژرمن هنگامی که به گل [فرانسه] و اسپانیا رسیدند، از حرکت باز نایستادند. برای مثال، واندال‌ها[5] [یا ویرانگرها] در ۴۳۹ میلادی، کارتاژ را تصرف کردند و از آن به‌عنوان پایگاهی بهره گرفتند که کشتی‌های دزدان دریایی‌شان را برای غارت و به آتش کشیدن شهرهای ساحلی بر آب می‌انداختند. آن‌ها سیسیل را چپاول کردند و به ایتالیا وارد شدند. امروز ما همچنان واژهٔ واندالیسم[6] [یا ویرانگری] را به کار می‌بریم، ضمن آن‌که واندال‌ها به‌راستی بدتر از بسیاری دیگر نبودند.

هون‌ها **به‌واقع** قومی بدتر بودند. آن‌ها اکنون پادشاهی جدید به‌نام آتیلا[7] داشتند. او در ۴۴۴ میلادی در اوج قدرت خود بود. به یاد دارید که چه کسی در ۴۴۴ قبل از میلاد در رأس قدرت بود؟ پریکلس در آتن. آن روزگار، بهترین ایام بود ولی آتیلا از هر نظر نقطهٔ مقابل او بود. مردم می‌گفتند که هر جا او پا می‌گذارد، علف‌ها دیگر نمی‌رویند. دار و دستهٔ او هر چیزی را در مسیر عبورشان آتش می‌زدند و منهدم می‌کردند. با این همه به‌رغم طلاها و نقره‌ها و اشیاء گران‌قیمتی که هون‌ها به یغما می‌بردند، و به‌رغم همهٔ آن لباس‌های عالی که رهبران‌شان به تن می‌کردند، آتیلا همچنان سادگی و بی‌پیرایگی خود

1. Swabians
2. Franks
3. Alemanni
4. time of Migrations
5. Vandals
6. Vandalism
7. Attila

را حفظ کرده بود. در بشقاب چوبی غذا می‌خورد و در خیمه‌ای ساده زندگی می‌کرد. طلا و نقره برای او ارزشی نداشتند. فقط قدرت برایش مهم بود. می‌گویند که او هرگز نمی‌خندیده است. او حکمرانی هراس‌انگیز بود که نیمی از جهان را فتح کرده بود، و کسانی را که نمی‌کشت می‌بایست برایش می‌جنگیدند. ارتشی بسیار عظیم داشت. بسیاری از سربازانش، ژرمن بودند ــ عمدتاً گوت‌های شرقی یا اوسترگوت‌ها[1] (زیرا ویزی‌گوت‌ها در این زمان در اسپانیا اسکان یافته بودند). آتیلا از اردوگاهش در مجارستان قاصدی را نزد امپراتور روم غربی با این پیام گسیل داشت: «خدایگان من و خدایگان شما، آتیلا به من فرمان داد که به شما بگویم که شما نیمی از امپراتوری‌تان را به او بدهید و دخترتان را به همسری وی درآورید.» چون امپراتور از این خواسته امتناع ورزید، آتیلا بر آن شد که با سپاه عظیمش وی را مجازات کند، و آن‌چه را که از دادنش دریغ کرده بود به زور از وی بستاند. طرفین در نبرد سختی در دشت‌های کاتالونیا، در ۴۵۱ میلادی، درگیر شدند. همهٔ لشگریان امپراتوری روم، با کمک سپاهیان ژرمن، برای دفع دار و دستهٔ بربرها، به یکدیگر پیوستند. نتیجه نامعلوم بود، آتیلا به سوی روم روانه شد. رومی‌ها مرعوب و وحشت‌زده، فقط می‌توانستند نزدیک شدن هون‌ها را نظاره کنند. آن‌ها نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شدند، و هیچ سپاهی وجود نداشت که رومیان را نجات دهد.

در این نقطه بود که یک مرد جرأت آن را یافت که آتیلا و سپاهیانش را به چالش طلبد: او پاپ لئو، معروف به لئوی کبیر، بود. وی با کشیشان و عَلَم‌های مقدس به ملاقات آتیلا رفت. همه در انتظار آن بودند که هون‌ها آن‌ها را درهم کوبند. ولی آتیلا پذیرفت که باز گردد. او ایتالیا را ترک کرد و این بار روم از خطر انهدام نجات یافت. صرفاً دو سال بعد، در ۴۵۳ میلادی، آتیلا با یک شاهدخت ژرمن ازدواج کرد و همان شب عمرش به پایان رسید.

---

1. Ostrogoths

چنانچه پاپ امپراتوری روم غربی را در آن موقعیت نجات نداده بود، دیگر چیزی از آن امپراتوری باقی نمی‌ماند. زیرا در آن زمان امپراتور همهٔ اقتدار خود را از دست داده بود، و قدرت باقی‌مانده در دست سربازانی بود که بیش‌ترشان ژرمن بودند. آن روز فرا رسیده بود که سربازان دریابند که می‌توانند بدون امپراتور ادارهٔ امور را در دست گیرند، و بنابراین تصمیم گرفتند که او را از مقام خود خلع کنند. واپسین امپراتور روم، نامی کم و بیش به یادماندنی داشت: رمولوس آگوستولوس[1]. این تصادف عجیبی است که بنیانگذار روم و نخستین پادشاه آن، رمولوس نام داشت، و نخستین امپراتوری روم، آگوستوس بود. رمولوس آگوستولوس، آخرین امپراتور، در ۴۷۶ معزول شد.

یک سردار ژرمن به نام ادواسر[2] به جای او بر مسند قدرت نشست و خود را پادشاه ژرمن‌ها در ایتالیا معرفی کرد. این رخداد، نقطهٔ پایانی بود که بر هستی امپراتوری روم غربی و فرهنگ لاتین آن، و نیز آن دوران طولانی نهاده شد که پیشینه‌اش به ادوار ماقبل تاریخ، که آن را «دوران کهن»[3] می‌نامیم، باز می‌گردد.

بنابراین، سال ۴۷۶ میلادی تولد دوران نوینی را مشخص می‌کند که به اعصار میانه (یا قرون وسطی) معروف است، و هیچ دلیلی برای این نامگذاری وجود ندارد جز آن‌که این قرون بین دوران کهن و دوران مدرن واقع شده‌اند. ولی در آن زمان هیچ‌کس توجه نداشت که عصر جدیدی آغاز شده است. همهٔ امور دقیقاً به همان آشفتگی پیشین بود. اُستروگوت‌ها، که سابقاً در کنار ارتش هون‌ها جنگیده بودند، در امپراتوری روم شرقی، استقرار یافته بودند. امپراتور روم شرقی، که می‌خواست از شر آن‌ها خلاص شود، پیشنهاد کرد که آن‌ها بهتر است که به امپراتوری روم غربی بروند و ایتالیا را تسخیر

---

1. Romulus Agustulus
2. Odoacer
3. antiquity

کنند. بنابراین استروگوت‌ها در ۴۹۳ میلادی به رهبری پادشاه‌شان، تئودوریک[1]، راهی ایتالیا شدند. در آن‌جا، این سربازان جنگ‌آزموده، سرزمین مفلوکِ جنگ‌زدهٔ ایتالیا را به‌سرعت تسخیر کردند. تئودوریک، ادواسر را دستگیر کرد ولی قول داد که به او امان دهد. ولی وی را به ضیافتی دعوت کرد و با خنجر از پا درآوردش.

برای من همواره مایهٔ تعجب بوده که تئودوریک چنین عمل سخیفی را مرتکب شده است، زیرا صرف‌نظر از چنین عملی، او به‌راستی حکمرانی بزرگ بود، انسانی به‌واقع شایسته و برجسته. او اطمینان داد که گوت‌ها با ایتالیایی‌ها با صلح و آرامش به سر برند، و به هر یک از رزمجویانش چیزی بیش از یک قطعه زمین برای زراعت نداد. وی راونا[2]، شهری بندری در شمال ایتالیا، را به پایتختی برگزید و در آن، کلیساهای زیبایی را بنا کرد که با موزائیک‌های نفیس و رنگینی تزیین شده بودند.

این کاملاً غیرمنتظره بود. این‌که استروگوت‌ها بتوانند پادشاهی قدرتمند و پررونقی را در ایتالیا برپا کنند، حکومتی که روزی بتواند در برابر امپراتوری روم شرقی در قسطنطنیه تهدیدی به شمار آید؛ چنین چیزی را به هیچ‌وجه امپراتوری روم شرقی پیش‌بینی نکرده بود و چه بسا از پیشنهاد خود احساس پشیمانی کرده باشد.

قسطنطنیه در ۵۲۷ میلادی به بعد در لوای حکمرانی قدرتمند، تجمل‌دوست و بلندپرواز به سر برد که نامش ژوستینین[3] بود. امپراتور ژوستینین رؤیای بزرگی در سر داشت. او می‌خواست سراسر امپراتوری پیشین روم را احیا کند و آن را در سایهٔ حکمرانی خود متحد سازد. دربار وی از همهٔ جلال و عظمت دنیای شرق بهره‌مند بود. همسرش تئودورا[4] یک رقصندهٔ پیشین سیرک بود و هر دو ردای سنگینی از ابریشم جواهرنشان را به

1. Theodoric
2. Ravenna
3. Justinian
4. Theodora

تن می‌کردند و رشته‌هایی از طلا و مروارید نفیس را بر گردن می‌بستند، و بدون شک هنگام حرکت، جیرینگ جیرینگ آن‌ها گوش‌ها را متوجه خود می ساخته است.

ژوستینین در قسطنطنیه کلیسایی غول‌آسا با گنبدی عظیم را به نام ایاصوفیه[1] بنا کرد، و سعی اعلای خویش را به کار بست تا عظمت ازدست‌رفتهٔ روم باستان را احیا کند. تدوین مجموعه‌ای از همهٔ قوانین روم باستان را به همراه کثیری از تفاسیری که به قلم فضلای اعظم و قانونگذاران بزرگ نگاشته شده بود، وجههٔ همت خود قرار داد. این کتاب بزرگ قوانین روم به مجموعه قوانین ژوستینین[2] معروف است. حتی امروز هر کس که می‌خواهد وکیل دعاوی یا قاضی شود باید آن را بخواند، زیرا پایه و اساس بسیاری از قوانین ما در این کتاب مندرج است.

ژوستینین بعد از مرگ تئودوریک تلاش کرد که گوت‌ها را از ایتالیا بیرون راند و تمامی کشور را در تسخیر خود قرار دهد، ولی گوت‌ها از فتوحات خود قهرمانانه دفاع کردند. و چندین دهه به مقاومت خویش ادامه دادند. این مقاومت به‌هیچ‌وجه کار آسانی نبود، زیرا آن‌ها در سرزمینی بیگانه به‌سر می‌بردند که ساکنان آن نیز نسبت به ایشان حالتی خصمانه داشتند. افزون بر آن، هرچند آن‌ها نیز مسیحی بودند، باورهای‌شان همسان باورهای هیچ‌یک از دشمنان‌شان نبودند ـ برای مثال، آن‌ها به تثلیث[3] (وجود خدایی واحد در سه شخص: پدر، پسر و روح‌القدس) اعتقادی نداشتند. بنابراین، آن‌ها به‌عنوان انسان‌های مشرک نیز مورد حمله و ایذاء و آزار قرار می‌گرفتند. درنهایت، اکثر گوت‌ها در این نبردها جان خود را از دست دادند. بعد از آخرین نبرد، آن‌ها که باقی ماندند ـ سپاهی کم‌تر از هزار نفر ـ اجازه یافتند که بدون عقوبت گروه خود را منحل سازند و نفرات‌شان در مناطق شمالی

1. Hagia Sophia/Santa Sophia
2. Pandects of Justinian
3. Trinity

پراکنده شوند. این پایان موجودیت آن قبیلهٔ بزرگ به نام استروگوت‌ها بـود. حال ژوستینین بر راونا نیز حاکمیت یافت. وی در آن‌جا کلیساهای مجلل بنا کرد و آن‌ها را با تک‌چهره‌های فاخر خود و همسرش مزین ساخت.

ولی حکمرانان امپراتوری شرقی، اقامتی طولانی در ایتالیا نـداشـتند. در ۵۸۶ میلادی، افراد ژرمن جدیدی به نام لمباردها[1] از شمال به سوی ایـتالیا سرازیر شدند. این سرزمین دوباره به اشغال نیروهای بیگانه درآمد و امروز بخشی از ایتالیا، براساس نام آن‌ها، لمباردی[2] نامیده مـی‌شود. ایـن آخـرین غرش توفان بود. سپس ابرها آرام‌آرام پراکنده شدند تا شب پرستارهٔ اعصار میانه آشکار شود.



1. Lombards

2. Lombardy

۱۹

شب پرستاره آغاز می‌شود



شما چه بسا با این نظر موافق باشید که مهاجرت مردمان خود نوعی توفان بوده است. ولی شاید از شنیدن این سخن شگفت‌زده شوید که قرون وسطی شبیه شبی پرستاره بود. اجازه دهید توضیح دهم. حتماً شنیده‌اید که افراد گاه در سخن‌شان از قرون تاریک نام می‌برند. این نام به دوره‌ای داده شده است که بعد از سقوط امپراتوری روم آغاز می‌شود، زمانی که فقط شمار اندکی از افراد قادر به خواندن و نوشتن بوده‌اند و کم‌تر کسی می‌دانسته که در دنیا چه می‌گذشته است. و بدین علت، آدمیان آن روزگار دوست داشته‌اند که برای یکدیگر قصه‌های عجیب و شگفت‌انگیز و عموماً بسیار خرافه‌آمیز تعریف کنند. «تاریک»، زیرا خانه‌های آن روزها کوچک و تاریک بودند، و نیز به علت آن‌که خیابان‌ها و راه‌هایی که رومیان ساخته بودند همه ویران و بی‌سامان شده

بودند و از اردوگاه‌ها و شهرهای‌شان چیزی جز خرابه‌های پوشیده از علف باقی نمانده بودند. قوانین نیک رومیان به فراموشی سپرده شده و از تندیس‌های زیبای یونانی جز تکه پاره‌هایی باقی نمانده بودند. این‌ها همه واقعیت دارند. و چنانچه تمامی آن آشوب‌های دردناک و سال‌های جنگ‌زدهٔ مهاجرت‌ها را از نظر بگذرانیم، آن حادثه، دیگر شگفتی‌مان را برنخواهند انگیخت.

ولی گفتنی بیش از این‌هاست. تاریکی، مطلق و فراگیر نبود، بیش‌تر شبیه یک شب پرستاره بود. زیرا بر فراز همهٔ آن مصائب و شوریدگی‌ها که در آن، انسان‌ها همچون کودکان در فضایی تاریک به سر می‌بردند ــ فضایی که در آن ترس از جادوگران و ساحران، از شیطان و ارواح خبیثه همهٔ وجودشان را فرا گرفت ــ بر فراز همهٔ آن‌ها آسمان پرستارهٔ ایمانی نوین وجود داشت که بر راه پیش رویشان نور می‌افکند. و درست همچون زمانی که در جنگلی بتوانید ستاره‌هایی همچون دبّ‌اکبر[1] یا ستارهٔ قطبی[2] را ببینید دیگر به‌سادگی راه خود را گم نخواهید کرد، انسان‌ها هم با هر عمقی در تاریکی گیر افتاده بودند، دیگر از بیخ و بن راه خود را گم نمی‌کردند. زیرا آن‌ها از یک چیز مطمئن بودند: خداوند به همهٔ انسان‌ها روح داده بود، و همه، خواه فقیر و خواه پادشاه، در نظر او یکسان بودند. این بدان معنا بود که دیگر هیچ برده‌ای نمی‌بایست وجود داشته باشد ــ و ابنای بشر دیگر نمی‌بایست چونان کالا نگریسته شوند. نیز خدای یکتا و نادیدنی، خدای آفرینندهٔ جهان، که رحمت و شفقت او ناجی آدمیان است، از ما می‌خواهد که نیک باشیم. چنین نبود که در آن روزگار فقط انسان‌های نیک وجود داشته باشند. در ایتالیا همان اندازه رزمجویان سفاک، بی‌تمدن، ظالم و سنگدل وجود داشتند که در سرزمین‌های ژرمن چنین افرادی می‌زیستند، افرادی که رفتار و منشی بی‌رحمانه، ظالمانه و خونخوارانه داشتند. ولی اکنون اگر چنین اعمالی را مرتکب می‌شدند، در

1. Great Bear

2. Pole Star

قیاس با دوران حاکمیت رومیان، از عذاب وجدان رها نبودند. آن‌ها می‌دانستند که خبیث‌اند. و از خشم خداوند می‌ترسیدند.

کثیری از انسان‌ها خواهان آن بودند که مو به مو طبق دستورات خداوند زندگی کنند. آن‌ها از شهرهای پرهیاهو و شلوغی‌ها می‌گریختند، مکان‌هایی که برای کارهای خلاف همیشه وسوسه‌انگیزند؛ و همچون مرتاضان هندی، برای دعا و توبه در جنگل و بیابان گوشهٔ عزلت اختیار می‌کردند. این‌ها نخستین راهبان مسیحی بودند، که ابتدا در شرق، در مصر و فلسطین، حضور داشتند. مهمترین دغدغه برای بسیاری از آن‌ها، توبه بود. آن‌ها در این باره از کاهنان هندی چیزهایی آموخته بودند، از کسانی که ــ چنان که به یاد دارید ــ شیوه‌های خاصی برای آزار و شکنجهٔ خود داشتند. حال برخی از این راهبان بر بالای ستون‌های رفیعی در مرکز شهر می‌نشستند، و با کم‌ترین حرکت، زندگی خویش را وقف تأمل دربارهٔ گناهان بشر می‌کردند. غذای اندکی که نیاز داشتند، را در سبدی به بالا می‌کشیدند. در آن‌جا بر فراز همهٔ قیل و قال‌ها می‌نشستند و امیدوار بودند که از این راه بتوانند به خداوند نزدیک‌تر شوند. مردم آن‌ها را استایلیت[1] می‌نامیدند که به معنای قدیسان ستون‌نشین بود (که از واژهٔ یونانی stylos به معنای ستون برگرفته شده بود).

ولی در غرب، در ایتالیا، مرد مقدسی بود که، شبیه بودا، نمی‌توانست هیچ‌گونه آرامش درونی را در زندگی یکه و تنهای یک تائب بیابد. او راهبی بود به نام بندیکت[2] که به معنای آمرزیده است. وی معتقد بود که توبه تنها خواستهٔ مسیح نبوده است. آدمی نه تنها باید نیک **شود**، بلکه باید کار نیک **انجام دهد**. و اگر بخواهید کار نیک انجام دهید، فایده‌ای ندارد که بر ستونی بنشینید. شما باید کار کنید. و بنابراین شعار او چنین بود: عبادت کنید و کار کنید. او با چند راهب هم‌اندیش، جامعه‌ای را برای به اجرا درآوردن آیین خویش تشکیل داد. چنین جامعهٔ رُهبانی را فرقه می‌گویند. و جامعهٔ او

1. Stylites
2. Benedict

براساس نام وی، به فرقهٔ بندیکتی‌ها[1] معروف است. راهبانی از این قسم، در صومعه‌ها زندگی می‌کردند. هرکس که می‌خواست به صومعه‌ای وارد شود و به عضویت آن فرقه درآید، می‌بایست در تمامی عمر باقی‌ماندهٔ خویش به سه اصل متعهد می‌بود: هیچ مایملکی نمی‌داشت؛ مجرد باقی می‌ماند؛ و در همه چیز و هر کاری، از دستور راهب بزرگ[2] [یا رئیس صومعه] پیروی می‌کرد.

هنگامی که کسی عنوان راهب را می‌یافت، تنها دعا و نماز نمی‌خواند ــ هرچند توجه بسیار جدی به نماز و نیایش مبذول می‌شد و آیین عشای ربانی[3] چند بار در طول روز به عمل می‌آمد ــ راهب مکلف بود که کار نیک نیز انجام دهد. ولی تکلیف اخیر نیازمند مهارت یا شناخت بود. و بدین ترتیب بود که راهبان بندیکتی در آن زمان به تنها افرادی تبدیل شدند که همّ و غمّ خویش را مصروف تفکر دربارهٔ دوران باستان و کشف مسائل و موضوعات آن می‌کردند. آن‌ها به جمع‌آوری و سامان بخشیدن به همهٔ طومارها و دست‌نوشته‌هایی پرداختند که می‌توانستند بیابند و درباره‌شان تحقیق کنند. و از آن‌ها نسخه‌هایی برای مطالعهٔ دیگران تهیه می‌کردند. سال‌ها و سال‌ها، صفحات مجلدات حجیم پوست نوشته‌ها را می‌یافتند و به جست‌وجوی نوشته‌های زیبا و فصیح می‌پرداختند، و نه تنها از کتاب‌های مقدس و زندگی قدیسان، بلکه از اشعار یونانی و لاتین نسخه‌برداری می‌کردند. چنانچه آن راهبان چنین کوشش‌هایی را به عمل نیاورده بودند، امروز از وجود آن‌ها اطلاع چندانی نداشتیم. از این گذشته، آن‌ها سخت‌کوشانه دیگر آثار باستانی را در زمینه‌های علوم طبیعی و کشاورزی، به‌کرات نسخه‌برداری می‌کردند، و برای پرهیز از ارتکاب هرگونه لغزش و خطایی، دقتی فوق‌العاده به عمل می‌آوردند. زیرا، غیر از کتاب مقدس، آن‌چه بیش‌ترین اهمیت را برای‌شان داشت، آماده کردن زمین برای کشت و زرع به‌نحو صحیح بود تا بتوانند غلّه و

1. Order of Benedictines
2. abbot
3. Mass

نان را نه‌تنها برای خود، بلکه برای تهیدستان نیز تولید کنند. در آن روزگار پرهرج‌ومرج و بی‌قانون، دیگر از مسافرخانه‌های کنار جاده خبری نبود، و اگر کسی دل آن را داشت که راهی سفر شود می‌بایست برای گذراندن شب، به یک صومعه پناه می‌برد. پناه‌جویان در صومعه‌ها با استقبال گرمی روبه‌رو می‌شدند. در آن‌جا سکوت حکمفرما بود، سخت کار می‌کردند و به تأمل و مراقبه مشغول بودند. راهبان نیز خود را موظف می‌دانستند که به کودکانی که نزدیک صومعه‌های آنان زندگی می‌کردند، درس بدهند. به کودکان، خواندن و نوشتن، زبان لاتین و چگونگی فهم کتاب مقدس را می‌آموختند. آن چند صومعهٔ معدود و پراکنده تنها مکان‌هایی بودند که در آن ایام، آموزش و انتقال دانش در آن‌ها جریان داشت و موجب می‌شدند که آن‌چه از اندیشه‌های یونانی و رومی در حافظه‌ها بود یکسر نابود نشوند.

ولی تنها در ایتالیا نبود که چنین صومعه‌هایی وجود داشتند. راهبان در پی آن بودند که آن‌ها را در مکان‌های تمدن نایافته و پرت افتاده بسازند، مکان‌هایی که در آن‌ها بتوانند انجیل را موعظه کنند، مردم را آموزش دهند و جنگل‌های غیرقابل استفاده را به زمین‌های کشاورزی تبدیل کنند. بسیاری از صومعه‌های اولیه در ایرلند و انگلستان ساخته شدند، مناطقی که به علت جزیره بودن، از توفان مهاجرت‌ها کم‌تر آسیب دیده بودند. قبایل ژرمن نیز در آن‌ها، در میان آنگِل‌ها[1] و ساکسون‌ها[2]، اسکان یافته بودند، و مسیحیت خیلی زود در آن‌ها ریشه گرفته بود.

سپس راهبان رفته رفته راه خود را از جزایر بریتانیا به سوی سلطنت‌نشین‌های گُل‌ها و ژرمن‌ها در پیش گرفتند و در مناطقی که حضور می‌یافتند، به موعظه و آموزش می‌پرداختند. هنوز ژرمن‌های زیادی بودند که به مسیحیت نگراییده بودند، هرچند قدرتمندترین رهبر آن‌ها، دست‌کم

1. Angles
2. Saxons

اسماً، مسیحی بود، او کلویس[1] نام داشت، و یکی از اعضای خانوادهٔ مرونژی‌ها[2] بود. وی در پانزده سالگی پادشاه فرانک‌ها شده بود، و با آمیزه‌ای از شجاعت، نیرنگ و جنایت، نیمی از گرمانیا[3] و بخش عمده‌ای از آن‌چه فرانسه می‌نامیم ـ که نام خود را از قبیلهٔ او گرفته بود ـ را به قلمرو فرمانروایی خود درآورده بود.

کلویس، خود و قبیله‌اش در ۴۹۶ میلادی به دین مسیح گراییدند، احتمالاً با این باور که خدای مسیح، آفریدگار قدرتمندی است که وی را در رسیدن به پیروزی‌هایش یاری خواهد کرد. زیرا وی انسان متدینی نبود. هنوز کارهای زیادی بود که راهبان باید در گرمانیا انجام می‌دادند و درواقع کارهای بسیار زیادی هم انجام دادند. آن‌ها صومعه‌های زیادی ساختند و به فرانک‌ها و آلمانی‌ها[4] چگونگی پرورش انواع میوه‌ها و انگورها را آموختند، و به رزمجویان نامتمدن حالی کردند که زندگی منحصر به قدرت رزمندگی و اعمال جسورانه نیست. آن‌ها اغلب در مقام رایزنانِ پادشاهانِ مسیحی فرانک‌ها، در دربار مرونژی‌ها فعال بودند. و از آن‌جا که در خواندن و نوشتن سرآمد دیگران بودند، قوانین را انشا می‌کردند و همهٔ کارهای نوشتاری پادشاه را برایش انجام می‌دادند. کارهای نوشتاری شامل مکتوبات سیاسی نیز می‌شد: آن‌ها مکاتبات با دیگر پادشاهان را نیز برعهده داشتند و با پاپ در رم مرتبط بودند. این درواقع بدین معنا بود که آن راهبان با پوشش عباهای کلاه‌دار ساده‌شان، مهار واقعی سلطنت‌نشینِ همچنان بی‌نظم فرانک‌ها را در اختیار داشتند.

دیگر راهبان از انگلستان با تحمل مخاطرات زیادی به سرزمین‌های وحشی و جنگل‌های انبوه گرمانیای شمالی و آن‌چه امروز به هلند می‌شناسیم، گام نهادند. این‌ها برای موعظهٔ انجیل، مکان‌های بسیار خطرناکی

---

1. Clovis
2. Merovingian
3. Germania
4. Alemanni

بودند. روستاییان و رزمندگانی که در آن مناطق زندگی می‌کردند، حتی اسماً مسیحی نبودند و همچنان به اعتقادات پیشینیان‌شان سفت و سخت باور داشتند. آن‌ها اُدین[1]، خدای جنگ، را نیایش می‌کردند، و نه تنها در معابد بلکه در هوای آزاد، در زیر درخت‌های کهنی که مقدس می‌انگاشتند، خدای‌شان را عبادت می‌کردند. روزی یک راهب و کشیش انگلیسی به نام بونیفاس[2] از راه رسید و زیر یکی از این درخت‌ها به موعظه پرداخت. او برای آن‌که به ژرمن‌های شمالی ثابت کند که ادین صرفاً شخصیتی افسانه‌ایست، تبری را به دست گرفت و شروع به شکستن درخت مقدس کرد. همه انتظار داشتند که او بی‌درنگ با صاعقه‌ای از آسمان نیست و نابود شود. ولی درخت فرو افتاد و هیچ اتفاق دیگری روی نداد. آنگاه شمار زیادی از مردم نزد او آمدند و پذیرای دین مسیح شدند زیرا دیگر به قدرت اُدین یا سایر خدایان اعتقادی نداشتند، ولی خلقی دیگر به خشم آمدند و در ۷۵۴ میلادی او را کشتند.

با این همه، بی‌دینی در آلمان روبه پایان بود. اندک زمانی بعد تقریباً همه به کلیساهای سادهٔ چوبی می‌رفتند که راهبان در کنار صومعه‌ها می‌ساختند، و بعد از به‌جا آوردن مراسم عبادی، راهنمایی راهبان را دربارهٔ چیزهایی همچون چگونگی شفادادن گاوی بیمار، یا چگونگی حفظ درخت‌های سیب خود در برابر آفات نباتی، جویا می‌شدند. توانگران نیز به دیدار راهبان می‌آمدند که از آن میان، خشن‌ترین و ستمگرترین‌شان با میل و رغبت قطعات بزرگی از زمین را در اختیار راهبان قرار می‌دادند، زیرا امیدوار بودند که با این عمل، خداوند گناهان آن‌ها را خواهد بخشید. بدین ترتیب، صومعه‌ها ثروتمند و قدرتمند شدند، ولی راهبان خود، در سلول‌هایی ساده و کوچک به زندگی فقیرانهٔ خود ادامه دادند، و چنان‌که بندیکت قدیس گفته بود، عبادت می‌کردند و کار می‌کردند.

---

1. Odin

2. Boniface

۲۰

لا اله اِلّا الله و محمدٌ رسولُ اللّه



می‌توانید یک صحرا را مجسم کنید؟ یک صحرای واقعی، داغ و پوشیده از شن، که کاروان‌های طویلی از شتر با بارهایی از کالاهای کمیاب از آن می‌گذرند؟ شن همه جا را فراگرفته است. فقط گه‌گاه یکی دو نخل در افق به چشم می‌رسند. وقتی به آن‌جا می‌رسید یک آبادی را می‌یابید و در آن، چشمه‌ای، که رشتهٔ باریکی از آب سبز رنگ در آن جریان دارد. سپس کاروان به راه خود ادامه می‌دهد. سرانجام به آبادی بزرگ‌تری می‌رسید که در آن، شهر کاملی با خانه‌های سفید مکعب شکل وجود دارد که ساکنان آن را، انسان‌هایی با لباس سفید و پوست گندمگون، با موهای تیره و چشمان سیاه نافذ تشکیل می‌دهند.

چابک‌سواران را به‌راحتی می‌توانید تشخیص دهید. آن‌ها بر اسب‌های

بسیار تیزروی خود چهار نعل در صحرا می‌تازند، کاروان‌ها را می‌چاپند و آبادی، با آبادی شهر با شهر و قبیله با قبیله علیه یکدیگر جنگ و ستیز می‌کنند. عربستان شاید هنوز تا حد زیادی چنان به نظر می‌آید که هزار سال قبل به نظر می‌آمده است. با این همه، در این صحرای عجیب بوده که، با معدود ساکنان رزمجویش، شاید یکی از فوق‌العاده‌ترین حادثه‌هایی که می‌خواهم برای‌تان روایت کنم، صورت پذیرفته است.

داستان از این قرار است. در زمانی که راهبان، روستاییان را تعلیم می‌دادند و پادشاهان مرونژی بر فرانک‌ها حکومت می‌کردند ـ یعنی حدود سال ۶۰۰ میلادی ـ کسی دربارهٔ اعراب سخنی نمی‌گفت. آن‌ها در صحراها می‌تاختند، در خیمه‌ها زندگی می‌کردند و درگیر جنگ و ستیز با یکدیگر بودند. ایمان ساده‌ای داشتند که کم‌تر درباره‌اش می‌اندیشیدند. همچون بابلی‌های باستان، ستارگان را می‌پرستیدند، و سنگی را نیز نیایش می‌کردند که به باور آن‌ها از آسمان فرو افتاده بود. این سنگ در زیارتگاهی به نام زیارتگاه کعبه[1] در آبادی-شهر مکه قرار داشت، و اعراب اغلب از سراسر صحرای عربستان به زیارت آن می‌رفتند.

در آن زمان، در مکه، مردی بود به نام محمد(ص) پسر عبدالله. پدرش از خاندانی اصیل بود ولی ثروت و مکنتی نداشت، عضو خانواده‌ای بود که مسئولیت نظارت بر زیارتگاه کعبه را برعهده داشتند. در جوانی از دنیا رفت، و چیزی بیش از پنج شتر را برای پسرش محمد به ارث نگذاشت که قیمت چندانی نداشتند. محمد شش ساله بود که مادر خود را نیز از دست داد، و ناچار شد که اردوگاه صحرایی را ترک گوید، جایی که با دیگر بچه‌های بلندپایگان دمخور بود و از راه چوپانی برای اغنیا، کسب معاش می‌کرد. بعدها با بیوهٔ ثروتمندی [به‌نام خدیجه] آشنا شد که فاصلهٔ سنی زیادی با او داشت، و در خدمت وی به‌عنوان کاروان‌سالار سفرهای زیادی انجام داد، سفرهایی

1. Shrine of Kaaba

که در آن‌ها راهنمایی کاروان‌های تجاری را درگذر از صحراها برعهده داشت. محمد با کارفرمای خود ازدواج کرد و حاصل زندگی سعادتمندشان شش فرزند بود. محمد همچنین سرپرستی عموزادهٔ جوان خود را به عهده گرفت که نامش علی (ع) بود.

محمد، مردی قدرتمند و با روحیه، دارای موها و ریشی سیاه، دماغی عقابی‌شکل و گام‌های سریع و استوار، فوق‌العاده مورد احترام بود. او به «محمد امین» شهرت داشت. از جوانی به مسائل دینی علاقه‌مند بود و نه‌تنها از سخن گفتن با زوار عرب که به زیارتگاه کعبه می‌آمدند، بلکه از گفت‌وگو با مسیحیان حبشه که فاصلهٔ زیادی با عربستان نداشت، و یهودیانی که شمار زیادی از آن‌ها در شهرهای واحه‌ای[1] عربی زندگی می‌کردند، لذت می‌برد. در محاوره با یهودیان و مسیحیان، یک موضوع به‌ویژه برایش بسیار اعتنابرانگیز بود: هر دو از آیین خدای یکتا، نادیدنی و قادر مطلق سخن می‌گفتند.

او در شامگاهان در کنار چشمه، نیز از شنیدن مطالبی دربارهٔ ابراهیم و یوسف، و عیسی مسیح و مریم لذت می‌برد. و یک روز، هنگام سفر، ناگهان مکاشفه‌ای به او دست داد. می‌دانید مکاشفه چیست؟ آن رؤیاگونه‌ای است که در بیداری به آدمی دست می‌دهد. محمد به نظرش رسید که جبرئیل، فرشتهٔ اعظم، در برابرش ظاهر شده و با صدایی رعدآسا وی را مخاطب قرار می‌دهد که: «بخوان». محمد با لکنت گفت: «ولی نمی‌توانم». فرشته برای دومین و سومین بار بانگ برآورد «بخوان!» پیش از آنکه به نام پروردگار، خدایش، فرمان دهد که نیایش کن. محمد که بر اثر این مکاشفه عمیقاً دگرگون شده بود، به خانه برگشت. او نمی‌دانست که بر او چه گذشته است.

محمد به مدت سه سال در رفت و برگشت‌هایش در مناطق صحرایی، دربارهٔ آن تجربه‌اش مراقبه داشت و بارها و بارها آن را در ذهن خود مرور می‌کرد. و بعد از گذشت آن سه سال، مکاشفهٔ دیگری داشت. بار دیگر

1. ousis towns

جبرئیل، فرشتهٔ اعظم، در یک تلألؤ و برق آسمانی در برابر او ظاهر شد. محمد که از ترس از خود بی‌خود شده بود به‌سرعت به خانه برگشت و در حالتی لرزان و مبهوت در بستر دراز کشید. همسرش عبای او را رویش انداخت. و درحالی‌که دراز کشیده بود آن صدا را دوباره شنید، فرمان از این قرار بود: «برخیز و هشدار بده» و «خدایت را بزرگ بدار!» محمد آنگاه دانست که این پیام خداوند است، دائر بر این‌که او باید به ابنای بشر دربارهٔ دوزخ هشدار بدهد و عظمت خدای یکتا و نادیدنی را به گوش انسان‌ها برساند. از آن لحظه دانست که پیامبری است که خدا خواست‌های خویش را از زبان او به گوش انسان‌ها خواهد رساند. در مکه او آیین خدای یکتا و قادر مطلق و داور متعالی را موعظه کرد که او، محمد، را به پیامبری خود، منصوب کرده است. ولی اکثر مردم به او خندیدند. فقط همسر وی و تنی چند از دوستان و خویشانش به وی ایمان آوردند.

لیکن از نظر کاهنان کعبه و رؤسای قبایلی که نگهبانان آن بودند، محمد انسان نادانی نبود بلکه دشمنی خطرناک بود. آن‌ها همهٔ افراد را از داشتن هرگونه رابطه‌ای با خانوادهٔ محمد و انجام معاملات با پیروان او منع کردند. آن‌ها این دستور ممنوعیت را در کعبه آویزان کردند. این ضربهٔ سختی بود که می‌بایست نتیجه‌اش، سال‌ها گرسنگی و تنگدستی برای خانواده و نزدیکان پیامبر بوده باشد. لیکن در مکه، محمد با زائرانی از یک شهر واحه‌ای آشنا شده بود که از دشمنان دیرین مکه بودند. در آن شهر تعداد زیادی از یهودیان زندگی می‌کردند، و درنتیجه اعرابی بودند که با آیین خدای واحد و یکتا آشنایی داشتند. و این‌ها با نهایت علاقه به موعظه‌های محمد گوش می‌دادند.

اخباری که محمد برای این قبایل دشمنِ [مکه] موعظه می‌کرد، و بالا گرفتن محبوبیتش نزد آن‌ها، خشم و غضب رهبران قبیله‌ای را که پاسداران کعبه بودند برانگیخت. آن‌ها تصمیم گرفتند که پیامبر را به بهانهٔ خیانتی بزرگ به قتل برسانند. محمد پیشاپیش پیروان خود را از مکه به مدینه، که با او رابطه‌ای دوستانه داشت، گسیل داشته بود، در هنگامی که قاتلان مأمور قتل او

به خانهٔ وی وارد شدند، او از پنجره‌ای در پشت خانه خارج شد و به پیروان خود پیوست. این رفتن از مکه به مدینه به «هجرت» معروف است که در شانزدهم ژوئن ۶۲۲ میلادی صورت گرفت. پیروان محمد این حادثهٔ هجرت را مبدأ تاریخ خود قرار دادند، درست همان‌گونه که یونانیان، المپیادها، رومیان، تأسیس روم، و مسیحیان، تولد مسیح را مبدأ تاریخ خود دانسته‌اند.

در مدینه یا «شهر پیامبر» از محمد به گرمی استقبال شد. همه می‌کوشیدند که در دیدن پیامبر از یکدیگر پیشی گیرند و میهمان‌نوازی خود را به او نشان دهند. محمد از آن‌جا که نمی‌خواست هیچ‌یک از آن‌ها را آزرده کند، گفت آن‌جایی اقامت خواهد کرد که شتر او برود، و چنین کرد. محمد در مدینه تعالیم خود به پیروانش را آغاز کرد، پیروانی که در کمال توجه به سخنان او گوش فرا می‌دادند. او برای‌شان تشریح می‌کرد که خداوند چگونه بر ابراهیم و موسی وحی فرستاد و چگونه، از زبان مسیح بندگان خویش را هدایت کرد، و چگونه اکنون او را به پیامبری خود برگزیده است.

به آنان تعلیم می‌داد که نباید از هیچ چیز و هیچ کس جز خدا ــ یا اللّه به عربی ــ بترسند. می‌گفت نگران آینده بودن یا خوش‌دلانه به انتظار آن نشستن بیهوده است، زیرا سرنوشت هر کسی را قبلاً خداوند تعیین کرده و در کتاب بزرگی نوشته است. آنچه باید بشود می‌شود، و ساعت مرگ هر انسان در روز تولدش تعیین شده است. ما باید خود را تسلیم ارادهٔ خداوند کنیم. واژهٔ «تسلیم در برابر ارادهٔ خدا» به زبان عربی، «اسلام» است، به همین دلیل محمد تعالیم خود را، اسلام نامید. به پیروانش می‌گفت که آن‌ها باید برای این تعالیم بجنگند و پیروز شوند، و کشتن هر ناباوری که از پذیرش وی در مقام پیامبر خدا سر باز زند [و با او ستیز کند]، گناه محسوب نمی‌شود. رزمندهٔ سلحشوری که در جنگ در راه ایمانش، برای خدا و پیامبر، کشته شود مستقیماً به بهشت می‌رود، حال آن‌که کافران (یا ناباوران) و نابکاران جای‌شان در دوزخ است. محمد در موعظه‌های خویش برای پیروانش دربارهٔ مکاشفات و وحی‌های نازله از سوی خداوند سخن می‌گفت (این مواعظ

وحیانی بعدها کتابت شد و با نام قرآن، کتاب مقدس مسلمانان، شناخته شد). محمد همچنین با کلامی بسیار زیبا، بهشت را توصیف می‌کند:

> [رستگاران] بر تخت‌های گوهرنشان، رودروری هم تکیه زده‌اند. جاودانه جوانان برگرد آن‌ها می‌گردند. همراه با کوزه‌ها و ابریق‌ها و جام‌هایی از شراب جاری که [بهشتیان] از آن سردرد نگیرند و بدمست نشوند؛ و میوه‌هایی از آنچه برمی گزینند. و گوشت پرندگان از آنچه خوش دارند. و حوریان چشم درشت؛ که همانندان مروارید نهفته‌اند. به پاداش کاری که کرده‌اند.... در جوار درختان سدر بی‌خار. و مورهای تو بر تو. و سایهٔ گسترده. و آبی ریزان [آرمیده‌اند]....[1] و سایه‌های آن به ایشان نزدیک باشد، و میوه‌های آن در کمال دسترس‌پذیری باشد. و برای‌شان ظرف‌هایی سیمین و کوزه‌هایی که آبگینه است می‌گردانند.... بر بالای آنان جامه‌هایی از ابریشم نازک سبز و ابریشم ستبر است، و به دستبندهای سیمین آراسته شوند.[2]

می‌توانید تصور کنید که این وعدهٔ بهشت، بر آن انسان‌های تهیدست قبیله‌نشینی که در گرمای سوزان آن صحاری به سر می‌برده‌اند، چه تأثیری می‌توانسته داشته باشد، و با چه شور و شوقی در راه رسیدن به آن می‌جنگیده و جان خود را فدا می‌ساخته‌اند.

بدین ترتیب بود که ساکنان مدینه به مکه حمله کردند تا انتقام بدرفتاری با پیامبر و غارت کاروان‌ها را بگیرند. نخست پیروز شدند و غنائم ارزشمندی را به چنگ آوردند، ولی بعد دوباره همهٔ آن‌ها را از دست دادند. مردم مکه به طرف مدینه پیش‌روی کردند و قصدشان محاصرهٔ آن شهر بود، ولی صرفاً بعد از ده روز ناچار به عقب‌نشینی شدند. آن روز فرا رسید که محمد، به همراه

---

۱. قرآن کریم. سورهٔ واقعه، آیات ۱۵ تا ۳۲. ترجمهٔ بهاالدین خرمشاهی.

۲. قرآن کریم. سورهٔ انسان، آیات ۱۴، ۱۵ و ۲۱ (همان).

کردند ــ که در آن زمان هنوز بخشی از امپراتوری روم شرقی بود، ولی سرزمینی بی‌جان و فقرزده ــ که ظرف چهار سال به کل از پا درآمد. شهر عظیم اسکندریه با سرنوشتی مشابه روبه‌رو شد. نقل است هنگامی که از عمر سؤال شد با کتابخانهٔ فوق‌العاده‌ای که حاوی هفتصد هزار طومار پاپیروسی [یا کتاب به مفهوم امروزی] از شاعران، نویسندگان و فیلسوفان یونانی بود چه باید کرد، عمر در پاسخ گفت: «اگر آن‌چه در آن‌هاست در قرآن نیز وجود دارد، پس نیازی به آن‌ها نیست. و اگر آن‌چه در آن‌هاست در قرآن وجود ندارد، پس زیان‌بخش‌اند.» از این‌که چنین نقل‌قولی از عمر تا چه حد مقرون به حقیقت است، اطلاع موثقی نداریم، ولی قطعاً همواره انسان‌هایی بوده‌اند که چنین طرز فکری داشته‌اند. به هر تقدیر در جریان جنگ‌ها و کشمکش‌های مختلف، از مهم‌ترین و ارزشمندترین مجموعهٔ کتاب‌ها برای همیشه محروم شدیم.

امپراتوری عرب گام‌های قدرت را یکی پس از دیگری برمی‌داشت، و فتوحات اسلامی، از مکه در همهٔ جهات گسترش می‌یافت. دامنهٔ این فتوحات از ایران به هند، از مصر به سراسر سرزمین‌های شمال افریقا رسید. در این زمان هیچ‌گونه اتحادی میان اعراب وجود نداشت. بعد از مرگ عمر، چندین خلیفه به جانشینی او برگزیده شدند و جنگ‌های خونین داخلی علیه یکدیگر به راه انداختند. لشکریان عرب از حدود ۶۷۰ میلادی، بارها کوشیدند که قسطنطنیه، پایتخت قدیمی امپراتوری روم شرقی، را تسخیر کنند، ولی ساکنان آن قهرمانانه از قلمرو خود دفاع کردند، و در برابر یک محاصرهٔ هفت ساله ایستادند، تا سرانجام مسلمانان وادار به عقب‌نشینی شدند: اعراب به ناگزیر به جزایر قبرس و سیسیل، که از طریق افریقا مورد حمله قرار داده بودند، بسنده کردند. ولی در آن‌جا متوقف نشدند. در بازگشت به افریقا، به اسپانیا وارد شدند، سرزمینی که ــ حتماً به یاد دارید ــ ویزیگوت‌ها از زمان مهاجرت‌ها، در آن حاکمیت داشتند. در نبردی که هفت

روز به طول انجامید، سردار طارق[1] به پیروزی رسید. بنابراین، اسپانیا نیز در قلمرو حاکمیت اعراب قرار گرفت.

اعرابی از آن‌جا به قلمرو پادشاهی فرانک‌ها رسیدند، که مرونژی‌ها بر آن حکومت می‌کردند، و در آن‌جا بود که با گروه‌هایی از رزمندگان روستایی مسیحی-ژرمن رویاروی شدند. رهبری فرانک‌ها را، شارل مارتل[2] ـ به معنای شارلِ کوبنده[3] ـ برعهده داشت، زیرا در از پا درآوردن حریفان در نبردها بسیار توانا بود. او در ۷۳۲ میلادی، دقیقاً صد سال بعد از وفات پیغمبر، توانست اعراب را شکست دهد. چنانچه شارل مارتل در نبردهای تور[4] و پواتیه[5] در جنوب قلمرو فرانک‌ها، از اعراب شکست خورده بود، اعراب بدون شک بر همهٔ سرزمین‌هایی که فرانسه و آلمان امروز را تشکیل می‌دهند استیلا می‌یافتند، و همهٔ صومعه‌ها را تخریب می‌کردند. در آن صورت، ما اروپاییان، همچون بسیاری از مردمان جهان امروز، احتمالاً همه مسلمان می‌بودیم.

شمار روزافزونی از اعراب به مرور از آن بَدَویت رزمندگان دورهٔ نخستینِ کشورگشایی اسلام فاصله گرفتند. این فاصله بیش‌تر و بیش‌تر شد. به مجرد آن‌که شور و حرارت جنگ اندکی فروکش کرد، آن‌ها رفته‌رفته از مردمانی که در کشورهای تسخیرشده‌شان زندگی می‌کردند و به دین اسلام درآمده بودند، شروع به فراگیری کردند. از ایرانیان دربارهٔ شکوه و عظمت شرق آموختند ـ این‌که چگونه از فرش‌ها و بافته‌های زیبا، از بناهای مجلل، از باغ‌های فرحبخش، از اثاثیه و وسایل گرانبها و زینت‌آلات و زیورآلاتی که در تزیینات ساختمان‌ها با طرح‌ها، و آرایه‌های زیبا به کار می‌رفتند، لذت برند.

مسلمانان برای زدودن هرگونه اثری از پرستش بت‌ها، مجاز نبودند که از انسان‌ها یا حیوانات شبیه‌سازی کنند. بنابراین، آن‌ها کاخ‌ها و مساجدشان را با

---

1. General Tarik
2. Charles Martel
3. Charles the Hammer
4. Tours
5. Poitiers

طرح‌های دل‌انگیز، پرظرافت و درهم بافته‌ای از خطوط و رنگ‌ها می‌آراستند که بر اساس منشأ عربی شان «عربسک»[1] نامیده می‌شوند. اعراب حتی بیش از ایرانیان، از یونانیانی که در شهرهای تسخیرشدهٔ امپراتوری روم شرقی به سر می‌بردند، علم و فرهنگ آموختند. آن‌ها به جای سوزاندن کتاب‌ها، شروع به جمع‌آوری و خواندن [و ترجمهٔ] آن‌ها کردند. بیش از همه، به نوشته‌های آموزگار معروف اسکندر، یعنی ارسطو، علاقه‌مند شدند و آن‌ها را به عربی ترجمه کردند. از ارسطو آموختند که به هر چیزی در طبیعت نظر دوزند، و اصل و منشأ هر پدیدار را به تفحص گیرند. آن‌ها با علاقه و شور و اشتیاق دل‌مشغول چنین مسائلی شدند. نام بسیاری از علومی که [ما غربیان] در مدرسه می‌آموزیم از زبان عربی گرفته شده است مانند شیمی[2] و جبر[3]. کتابی که در دست دارید از کاغذ ساخته شده است، چیزی که ما آن را مدیون اعراب هستیم، اعرابی که خود چگونگی ساخت آن را از اسرای جنگی چینی آموختند.

دو چیز وجود دارد که من به‌ویژه از بابت آن‌ها سپاسگزار اعرابم. نخست، قصه‌های دل‌انگیزی که ابتدا سینه به سینه نقل می‌شده و سپس تحریر شده است و اکنون می‌توانید آن‌ها را در کتاب **هزار و یک شب**[4] بخوانید. دومین چیزی که حتی از قصه‌های **هزار و یک شب** شگفت‌انگیزتر است، هرچند شاید شما با من هم‌عقیده نباشید، از این قرار است: گوش کنید! عددی داریم به نام «دوازده». شما فکر می‌کنید چرا ما می‌گوییم «دوازده» به‌جای آن که بگوییم «یک‌ـدو» یا «یک و دو»؟ «زیرا»، شما می‌گویید، «یک به‌هیچ‌وجه یک نیست، بلکه یک، ده است.» می‌دانید رومی‌ها «۱۲» را چگونه می‌نوشتند؟ این چنین «XII». و ۱۱۲ را چگونه؟ این چنین «CXII» و ۱۱۱۲ را چگونه؟ این چنین «MCXII». حال فکر کنید که بخواهیم با این‌گونه اعداد رومی،

---

1. arabesques
2. Chemistry
3. algebra
4. *A Thousand and One Nights*

ضرب و تقسیم و جمع و تفریق کنیم؟ چه وضعی خواهیم داشت! حال آن‌که این اعمال با اعداد «عربی» بسیار ساده است. نه‌تنها به خاطر آن‌که آن‌ها جذاب‌اند و به‌سهولت نوشته می‌شوند، بلکه این دلیل که، آن‌ها چیزی نوین را شامل‌اند: ارزش جایگاهی[1] ــ ارزشی که به یک عدد بر اساس موقعیتش داده می‌شود. عددی که در سمت چپ دو عدد دیگر نوشته می‌شود، باید صدگان باشد. بنابراین برای نوشتن عدد صد، یک رقم یک می‌نویسیم و بعد از آن دو صفر می‌گذاریم.

آیا از شما برمی‌آمد که یک چنین ابداع جانانه‌ای داشته باشید؟ از من که محققاً برنمی‌آمد. ما آن را مدیون اعرابیم، که البته خودشان آن را مدیون هندیان‌اند. و به عقیدهٔ من اگر همهٔ قصه‌های **هزار و یک شب** را بر روی هم گذارید، به اندازهٔ این ابداع حیرت‌انگیز نیستند. البته شکستی که شارل مارتل در ۷۳۲ میلادی بر اعراب وارد کرد به نوبهٔ خود حائز اهمیت است. با این همه چندان هم بد نبود که اعراب امپراتوری عظیم خود را برپا کردند، زیرا از طریق آن فتوحات بود که اندیشه‌ها و یافته‌های ایرانیان، یونانیان، هندیان و حتی چینی‌ها همه بر هم نهاده شدند.

---

1. place value

۲۱

فاتحی که می‌دانست چگونه حکومت کند



وقتی این سرگذشت‌ها را می‌خوانید چه بسا فکر کنید چه آسان می‌توان دنیا را به تسخیر درآورد یا یک امپراتوری عظیم را بنیاد نهاد، زیرا چنین حوادثی چه بسیار که در تاریخ جهان رخ داده‌اند. و درواقع در روزگاران اولیه چندان دشوار نبوده است. چرا چنین بوده است؟

تصور کنید اوضاع و احوالی را در روزگاری که در آن، هیچ روزنامه‌ای وجود نداشته و مردم از خدمات پستی محروم بوده‌اند. بیش‌تر مردم حتی نمی‌دانستند در مکان‌هایی که یک فاصلهٔ سفر چند روزه از محل زندگی‌شان داشته، چه می‌گذشته است. آن‌ها در دره‌ها و جنگل‌های‌شان زندگی می‌کردند و به زراعت مشغول بودند، و آگاهی‌شان از جهان از محدودهٔ محل زندگی قبایل مجاور فراتر نمی‌رفته است. ضمن آن‌که این قبایل اگر دشمنی

آشکار با یکدیگر نمی‌داشتند، عموماً روابط شان غیردوستانه بود. هر قبیله‌ای به هر شیوه‌ای که می‌توانست، همچون دستبرد زدن به احشام و آتش زدن محصولات کشاورزی، به قبیلهٔ دیگر آسیب می‌رساند. و اعمال تلافی‌جویانهٔ سرقت، تخریب و نزاع پیوسته میان‌شان صورت می‌گرفت.

آن‌چه دربارهٔ جهان، فراتر از محدودهٔ کوچک زندگی‌شان می‌شنیدند چیزی جز شایعات و خیال‌پردازی‌ها نبود. چنانچه تصادفاً دشمنی با چند هزار نیرو در دره‌ای یا نقطه‌ای از جنگل ظاهر می‌شد، کم‌تر کاری از دست کسی ساخته بود. همسایگان خود را نیکبخت می‌انگاشتند چنانچه دشمنان‌شان قلع و قمع می‌شدند، و به ذهن‌شان خطور نمی‌کرد که چه بسا کشتار بعدی، نوبت خود آن‌ها باشد. اگر کشته نمی‌شدند، ولی صرفاً به پیوستن به قشون مهاجم وادار می‌شدند و به نزدیک‌ترین همسایگان‌شان حمله می‌کردند، راضی و شکرگزار می‌بودند. بدین ترتیب، سپاهیان رشد می‌کردند و بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شدند، و یک قبیله چنانچه می‌خواست با تکیه بر نیروهای خود، و با هر میزان شجاعت و دلاوری، در برابر مهاجمان ایستادگی کند، رفته رفته با مسائل بیش‌تری روبرو می‌شد. اعراب اغلب بدین ترتیب به فتوحات خود نائل آمدند، و شارلمانی[1]، پادشاه نامدار فرانک‌ها، که اندکی بعد داستان او را خواهید خواند، سرنوشتی کم و بیش مشابه اعراب داشت.

اگر کشورگشایی از امروز سهل‌تر بود، حکمرانی بسیار دشوار بود. قاصدان باید به مکان‌های دور و غیرقابل دسترس فرستاده می‌شدند، ملت‌ها و قبایل متخاصم می‌بایست میان‌شان صلح و آشتی برقرار می‌شد، و متقاعد یا وادار می‌شدند که خصومت و پدرکشتگی دیرین را کنار بگذارند. چنانچه می‌خواستید حکمران خوبی باشید باید به داد روستاییانی که در فلاکت به سر می‌بردند می‌رسیدید، و دغدغهٔ آن را می‌داشتید که سطح دانش مردم ارتقا یابد، و اندیشه‌ها و نوشته‌های گذشتگان، نابود و به فراموشی سپرده

1. Charlemagne

نشوند. در نگاه کلی، یک حکمران خوب در آن روزها می‌بایست نقش پدر خانوادهٔ گسترده‌ای از اتباع خویش را برعهده می‌داشت، و همهٔ تصمیمات خود را برای [خیر و مصلحت] آن‌ها می‌گرفت.

شارلمانی چنین حکمرانی بود، و به همین دلیل است که او به درستی «کبیر» نامیده می‌شود. او نوهٔ شارل مارتل، فرمانده‌ای بود که اعراب را از سلطنت‌نشین فرانک‌ها با حاکمیت مرونژی‌ها، بیرون راند. شاهان مرونژی حکمرانان چندان خوبی نبودند. آن‌ها موهایی آویخته و ریش‌هایی بلند داشتند و کاری جز نشستن بر مسند پادشاهی و طوطی‌وار تکرار کردن کلماتی که مشاوران‌شان به آن‌ها آموخته بودند، نمی‌کردند. همچون روستاییان با گاری‌های گاوکِش و نه بر پشت اسب‌ها، این‌سو و آن‌سو می‌رفتند، و بدین‌گونه در اجتماعات قبیله‌ای شرکت می‌جستند. حکومت را درواقع خاندان توانایی اداره می‌کردند که شارل مارتل و نیز پپن[1]، پدر شارلمانی، بدان تعلق داشتند. ولی پپن از این که صرفاً یک مشاور باشد و دستوراتی را درگوش پادشاه نجوا کند، خرسند نبود. او قدرت یک پادشاه را داشت و می‌خواست عنوان آن را هم داشته باشد. بنابراین شاه مرونژی را از تخت به زیر آورد و خود را پادشاه فرانک‌ها اعلام کرد. قلمرو پادشاهی او، کم و بیش نیمهٔ غربی آلمان امروز و بخش شرقی فرانسه را شامل می‌شد.

ولی نباید تصور کنید که این پادشاهی متشکل و به‌سامان، دولتی راستین با سلسله‌مراتب مقامات و نیروی منظم پلیس بود، یا درواقع از هر جهت شباهتی به امپراتوری روم داشت. زیرا در این زمان، مردم برخلاف دورهٔ حاکمیت رومی‌ها، هیچ‌گونه اتحادی با یکدیگر نداشتند. درعوض شماری قبیله وجودداشت که همه با گویش‌های مختلف سخن می‌گفتند و آداب و رسوم گوناگونی را حفظ می‌کردند، و یکدیگر را به همان زیادی یا کمی دوریسی‌ها و ایونیایی‌های یونان باستان برمی‌تابیدند.

1. Pepin

رؤسای قبایل، دوک نامیده می‌شدند که از واژهٔ لاتین ducere به معنای رهبری کردن ریشه گرفته بود، زیرا به هنگام نبرد در رأس سپاهیان حرکت می‌کردند. سرزمین زیر فرمان آن‌ها را دوک‌نشین می‌گفتند. شماری از این دوک‌نشین‌های قبیله‌ای در آلمان وجود داشتند: باواریایی‌ها[1]، اسوابیایی‌ها[2] و آلمانی‌ها[3] از آن جمله بودند. ولی قدرتمندترین آن‌ها، دوک‌نشین فرانک‌ها بود. قدرت این دوک‌نشین ناشی از اتحادی بود که با دیگر قبایل داشت، قبایلی که هنگام جنگ سَمت فرانک‌ها را گرفته بودند. این سیادت به هنگام فرمانروایی پپن استوار شد، و شارلمانی هنگامی که در ۷۶۸ به سلطنت رسید، همچون پدرش از آن بهره برد.

او نخست سراسر خاک فرانسه را تسخیر کرد. سپس از فراز سلسله‌جبال آلپ به ایتالیا روی آورد، که چنان‌که به خاطر دارید، لمباردها در پایان مهاجرت‌ها در آن استقرار یافته بودند. او شاه لمباردها را از قدرت ساقط کرد و ادارهٔ آن سرزمین را به پاپ سپرد، که در سراسر زندگی‌اش حامی او بود. سپس به طرف اسپانیا پیش‌روی کرد، کشوری که در آن با اعراب جنگید ولی مدت چندانی در آن اقامت نکرد.

شارلمانی پس از گسترش حاکمیت خود در جهت جنوب و غرب، توجه خود را به شرق معطوف داشت. گروه‌های جدیدی از سواره‌نظام‌های آسیایی به نام آوارها[4]، همانند هون‌ها ولی بدون رهبر قدرتمندی چون آتیلا، به منطقه‌ای هجوم آورده بودند که اتریش امروز در آن واقع است. اردوگاه‌های آن‌ها همواره در حلقه‌هایی از دیواره‌هایی ساخته و حفاظت می‌شدند که تسخیر آن‌ها را بسیار دشوار می‌ساخت. شارلمانی و سپاهیانش به مدت هشت سال با آوارها نبرد کردند تا سرانجام چنان آن‌ها را قلع و قمع کردند که دیگر که هیچ نام و نشانی از آن‌ها باقی نماند. لیکن، تاخت و تاز آن‌ها، همچون

1. Bavarians
2. Swabians
3. Alemanni
4. Avars

هجوم هون‌ها قبل از آن‌ها، دیگر قبایل را تارانده بود. این‌ها اسلاوها بودند که گونه‌ای حکومت سلطنتی را بنیاد نهاده بودند، ولی حکومتی که حتی از حکومت فرانک‌ها، نااستوارتر و بی‌نظم‌تر بود. شارلمانی به آن‌ها نیز حمله کرد، و برخی از آن‌ها را وادار کرد که به ارتش وی بپیوندند و دیگران به او، خراج سالیانه بپردازند. با این همه وی در همهٔ پیکارهایش، هیچ‌گاه از هدف اصلی خویش غافل نمی‌شد: جمع آوردن این قبایل آلمانی و دوک‌نشین‌ها در زیر لوای فرمانروایی خود، و درآمیختن آن‌ها به‌عنوان ملتی واحد.

باری در آن زمان تقریباً هیچ قسمت از نیمهٔ شرقی آلمان به قلمرو سلطنتی فرانک‌ها تعلق نداشت. ساکسون‌ها در آن‌جا زندگی می‌کردند، قبیله‌ای که به همان میزان قبایل ژرمن در دوران رومیان، وحشی و جنگ‌طلب بودند. افزون بر آن، آنان همچنان کافر بودند و هیچ پیوندی با مسیحیت نداشتند. ولی شارلمانی خود را رهبر همهٔ مسیحیان می‌انگاشت و معتقد بود که می‌توان افراد را به زور به باور دینی وادار ساخت. بنابراین، سال‌های زیادی با رهبر ساکسون‌ها، ویدوکیند[1]، مبارزه کرد. هر بار که ساکسون‌ها تسلیم می‌شدند، روز بعد از نو سلاح به دست می‌گرفتند و به نبرد خود ادامه می‌دادند. بنابراین شارلمانی بازمی‌گشت و خساراتی را به سرزمین آن‌ها وارد می‌آورد. ولی کافی بود که به ساکسون‌ها پشت کند تا آن‌ها دوباره خود را آزاد سازند. آن‌ها در جنگ، مطیعانه از دستورات شارلمانی پیروی می‌کردند، ولی همین‌که باز می‌گشت به سپاهیانش حمله‌ور می‌شدند. درنهایت بهای دهشتناکی برای مقاومت‌شان پرداخت کردند: به فرمان شارلمانی، چهار هزار نفر از افرادشان به قتل رسیدند. ساکسون‌هایی که از مرگ رسته بودند، بی‌هرگونه اعتراضی به دین مسیح درآمدند، ولی زمانی بس طولانی لازم بود که بتوانند نسبت به دینِ عشق و محبت، هرگونه احساس مهرورزانه‌ای داشته باشند.

قدرت شارلمانی اکنون به واقع بسیار عظیم بود. ولی، چنان‌که گفتم،

---

1. Widukind

هجوم هون‌ها قبل از آن‌ها، دیگر قبایل را تارانده بود. این‌ها اسلاوها بودند که گونه‌ای حکومت سلطنتی را بنیاد نهاده بودند، ولی حکومتی که حتی از حکومت فرانک‌ها، نااستوارتر و بی‌نظم‌تر بود. شارلمانی به آن‌ها نیز حمله کرد، و برخی از آن‌ها را وادار کرد که به ارتش وی بپیوندند و دیگران به او، خراج سالیانه بپردازند. با این همه وی در همهٔ پیکارهایش، هیچ‌گاه از هدف اصلی خویش غافل نمی‌شد: جمع آوردن این قبایل آلمانی و دوک‌نشین‌ها در زیر لوای فرمانروایی خود، و درآمیختن آن‌ها به‌عنوان ملتی واحد.

باری در آن زمان تقریباً هیچ قسمت از نیمهٔ شرقی آلمان به قلمرو سلطنتی فرانک‌ها تعلق نداشت. ساکسون‌ها در آن‌جا زندگی می‌کردند، قبیله‌ای که به همان میزان قبایل ژرمن در دوران رومیان، وحشی و جنگ‌طلب بودند. افزون بر آن، آنان همچنان کافر بودند و هیچ پیوندی با مسیحیت نداشتند. ولی شارلمانی خود را رهبر همهٔ مسیحیان می‌انگاشت و معتقد بود که می‌توان افراد را به زور به باور دینی وادار ساخت. بنابراین، سال‌های زیادی با رهبر ساکسون‌ها، ویدوکیند[1]، مبارزه کرد. هر بار که ساکسون‌ها تسلیم می‌شدند، روز بعد از نو سلاح به دست می‌گرفتند و به نبرد خود ادامه می‌دادند. بنابراین شارلمانی بازمی‌گشت و خساراتی را به سرزمین آن‌ها وارد می‌آورد. ولی کافی بود که به ساکسون‌ها پشت کند تا آن‌ها دوباره خود را آزاد سازند. آن‌ها در جنگ، مطیعانه از دستورات شارلمانی پیروی می‌کردند، ولی همین‌که باز می‌گشت به سپاهیانش حمله‌ور می‌شدند. درنهایت بهای دهشتناکی برای مقاومت‌شان پرداخت کردند: به فرمان شارلمانی، چهار هزار نفر از افرادشان به قتل رسیدند. ساکسون‌هایی که از مرگ رسته بودند، بی‌هرگونه اعتراضی به دین مسیح درآمدند، ولی زمانی بس طولانی لازم بود که بتوانند نسبت به دینِ عشق و محبت، هرگونه احساس مهرورزانه‌ای داشته باشند.

قدرت شارلمانی اکنون به واقع بسیار عظیم بود. ولی، چنان‌که گفتم،

---

1. Widukind

استعداد او صرفاً منحصر به فتح و کشورگشایی نبود: او نیز می‌دانست چگونه مردم را اداره کند و دل‌مشغولشان باشد. مدارس به‌ویژه برای او مهم بودند، و او خود در تمامی طول زندگی‌اش هیچ‌گاه از آموزش و یادگیری غفلت نورزید. او لاتین و آلمانی را به‌خوبی صحبت می‌کرد و یونانی را می‌فهمید. از بلاغت بهره داشت و در همه حال می‌توانست با صدایی رسا و شفاف سخنوری کند. به همهٔ هنرها و علوم باستانی علاقه‌مند بود، و از راهبان فرهیختهٔ ایتالیا و انگلستان در زمینهٔ معانی و بیان و نجوم درس می‌گرفت. لیکن نقل است که نوشتن برایش دشوار بود زیرا دستش بیش‌تر در گرفتن شمشیر ورزیده بود تا قلم ظریف پَر که با آن بتواند سطوری از حروف انحنادار را با زیبایی بر صفحه آورد.

به شکار و شنا عشق می‌ورزید. عموماً ساده لباس می‌پوشید. شمشیری با قبضهٔ نقره یا طلا همواره به کمر می‌بست. فقط در فرصت‌های خاص رداهای زردوزی شده به تن و کفش‌های جواهرنشان به پا می‌کرد و تاجی مزین به سنگ‌های قیمتی و جواهرات بر سر می‌نهاد. می‌توان تصور کرد که هنگام شرفیابی سفیران در کاخ محبوبش در آخن، چه چهره و شخصیت شکوهمند و پرابهتی را از خود به نمایش می‌نهاده است. سفیران از همهٔ نقاط جهان به حضورش می‌رسیدند: از نقاط مختلف قلمرو پادشاهی خود او ــ شامل فرانسه، ایتالیا و آلمان ــ و نیز سرزمین‌های اسلاو و اتریش و جز این‌ها.

شارلمانی همهٔ جریان‌هایی را که در قلمرو پادشاهی‌اش می‌گذشت پی می‌گرفت و از آن‌ها مطلع بود و دقت می‌کرد که دستورهایش دقیقاً به مورد اجرا نهاده شوند. قضات را منصوب می‌کرد و تأکید می‌ورزید که قوانین مدون و مکتوب شوند. اسقفان را تعیین می‌کرد و حتی قیمت مواد غذایی را از نظر می‌گذراند. او صرفاً بدان بسنده نمی‌کرد که بر مشتی دوک‌نشین قبیله‌ای حکم براند. هدفش آن بود که همهٔ آن‌ها را در قلمرو پادشاهی واحد و نیرومندی ادغام کند. هر دوکی که زبان به اعتراض می‌گشود از مقام خود خلع می‌شد. و جالب توجه است که از آن زمان به بعد هنگامی که دربارهٔ زبان محاوره‌ای

استعداد او صرفاً منحصر به فتح و کشورگشایی نبود: او نیز می‌دانست چگونه مردم را اداره کند و دل‌مشغولشان باشد. مدارس به‌ویژه برای او مهم بودند، و او خود در تمامی طول زندگی‌اش هیچ‌گاه از آموزش و یادگیری غفلت نورزید. او لاتین و آلمانی را به‌خوبی صحبت می‌کرد و یونانی را می‌فهمید. از بلاغت بهره داشت و در همه حال می‌توانست با صدایی رسا و شفاف سخنوری کند. به همهٔ هنرها و علوم باستانی علاقه‌مند بود، و از راهبان فرهیختهٔ ایتالیا و انگلستان در زمینهٔ معانی و بیان و نجوم درس می‌گرفت. لیکن نقل است که نوشتن برایش دشوار بود زیرا دستش بیش‌تر در گرفتن شمشیر ورزیده بود تا قلم ظریف پَر که با آن بتواند سطوری از حروف انحنادار را با زیبایی بر صفحه آورد.

به شکار و شنا عشق می‌ورزید. عموماً ساده لباس می‌پوشید. شمشیری با قبضهٔ نقره یا طلا همواره به کمر می‌بست. فقط در فرصت‌های خاص رداهای زردوزی شده به تن و کفش‌های جواهرنشان به پا می‌کرد و تاجی مزین به سنگ‌های قیمتی و جواهرات بر سر می‌نهاد. می‌توان تصور کرد که هنگام شرفیابی سفیران در کاخ محبوبش در آخن، چه چهره و شخصیت شکوهمند و پرابهتی را از خود به نمایش می‌نهاده است. سفیران از همهٔ نقاط جهان به حضورش می‌رسیدند: از نقاط مختلف قلمرو پادشاهی خود او ــ شامل فرانسه، ایتالیا و آلمان ــ و نیز سرزمین‌های اسلاو و اتریش و جز این‌ها.

شارلمانی همهٔ جریان‌هایی را که در قلمرو پادشاهی‌اش می‌گذشت پی می‌گرفت و از آن‌ها مطلع بود و دقت می‌کرد که دستورهایش دقیقاً به مورد اجرا نهاده شوند. قضات را منصوب می‌کرد و تأکید می‌ورزید که قوانین مدون و مکتوب شوند. اسقفان را تعیین می‌کرد و حتی قیمت مواد غذایی را از نظر می‌گذراند. او صرفاً بدان بسنده نمی‌کرد که بر مشتی دوک‌نشین قبیله‌ای حکم براند. هدفش آن بود که همهٔ آن‌ها را در قلمرو پادشاهی واحد و نیرومندی ادغام کند. هر دوکی که زبان به اعتراض می‌گشود از مقام خود خلع می‌شد. و جالب توجه است که از آن زمان به بعد هنگامی که دربارهٔ زبان محاوره‌ای

قبایل آلمانی مطلبی گفته می‌شد، دیگر کسی به گویش‌های فرانکی، باواریایی، آلمانیک[1] و ساکسونی اشاره‌ای نمی‌کرد؛ صرفاً می‌گفتند thiudisk یعنی آلمانی.

از آن‌جا که شارلمانی به هر آن‌چه آلمانی بود علاقه داشت، از افراد می‌خواست که همهٔ ترانه‌های مربوط به قهرمانان، داستان‌هایی که احتمالاً از جنگ‌های مهاجرت‌ها مایه گرفته بودند را به رشتهٔ تحریر درآورند. تئودوریک[2] (بعدها به نام دیتریش آو برن[3])، و آتیلا، یا اتزل[4]، پادشاه هون‌ها، و زیگفرید اژدها کُش[5] که با خنجر هاگِن[6] خائن به قتل رسید، موضوع این ترانه‌ها بودند. ولی تقریباً همهٔ آن‌ها از دست رفته‌اند و ما از آن‌ها فقط از طریق روایت‌هایی خبر داریم که حدود چهارصد سال بعد کتابت شده‌اند.

شارلمانی نه تنها خود را پادشاه ملل ژرمن و فرمانروای قلمرو سلطنتی فرانک‌ها، بلکه مدافع و حامی همهٔ مسیحیان جهان نیز می‌انگاشت. و از قرائن برمی‌آید که پاپ در رم، که از حمایت شارلمانی در برابر لمباردها برخوردار بود، در این خصوص نظری موافق داشت. در شب عید میلاد مسیح، در سال ۸۰۰ میلادی، هنگامی که شارلمانی در کلیسای عظیم سن‌پیتر در رم به هنگام نماز زانو زده بود، پاپ ناگهان گام پیش نهاد و تاجی بر سر وی گذاشت. سپس پاپ و همهٔ حاضران در برابر او زانو زدند و شارلمانی را امپراتور جدید روم خواندند، که برای حفظ صلح در امپراتوری، از سوی خداوند برگزیده شده است. شارلمانی می‌بایست بسیار شگفت‌زده شده باشد، زیرا چنین برمی‌آید که وی از آن‌چه برایش در شرف وقوع بود، کوچک‌ترین تصوری نداشته است. تاج را بر سر نهاد و نخستین امپراتور آلمانی «امپراتوری مقدس روم» شد، عنوانی که بعداً به آن امپراتوری داده شد.

رسالت شارلمانی، احیای قدرت و عظمت امپراتوری روم پیشین بود.

---

1. Alemannish
2. Theodoric
3. Dietrich of Berne
4. Etzel
5. Siegfried the Dragon Slager
6. Hagen

قبایل آلمانی مطلبی گفته می‌شد، دیگر کسی به گویش‌های فرانکی، باواریایی، آلمانیک[1] و ساکسونی اشاره‌ای نمی‌کرد؛ صرفاً می‌گفتند thiudisk یعنی آلمانی.

از آن‌جا که شارلمانی به هر آن‌چه آلمانی بود علاقه داشت، از افراد می‌خواست که همهٔ ترانه‌های مربوط به قهرمانان، داستان‌هایی که احتمالاً از جنگ‌های مهاجرت‌ها مایه گرفته بودند را به رشتهٔ تحریر درآورند. تئودوریک[2] (بعدها به نام دیتریش آو برن[3])، و آتیلا، یا اتزل[4]، پادشاه هون‌ها، و زیگفرید اژدها کُش[5] که با خنجر هاگِن[6] خائن به قتل رسید، موضوع این ترانه‌ها بودند. ولی تقریباً همهٔ آن‌ها از دست رفته‌اند و ما از آن‌ها فقط از طریق روایت‌هایی خبر داریم که حدود چهارصد سال بعد کتابت شده‌اند.

شارلمانی نه تنها خود را پادشاه ملل ژرمن و فرمانروای قلمرو سلطنتی فرانک‌ها، بلکه مدافع و حامی همهٔ مسیحیان جهان نیز می‌انگاشت. و از قرائن برمی‌آید که پاپ در رم، که از حمایت شارلمانی در برابر لمباردها برخوردار بود، در این خصوص نظری موافق داشت. در شب عید میلاد مسیح، در سال ۸۰۰ میلادی، هنگامی که شارلمانی در کلیسای عظیم سن‌پیتر در رم به هنگام نماز زانو زده بود، پاپ ناگهان گام پیش نهاد و تاجی بر سر وی گذاشت. سپس پاپ و همهٔ حاضران در برابر او زانو زدند و شارلمانی را امپراتور جدید روم خواندند، که برای حفظ صلح در امپراتوری، از سوی خداوند برگزیده شده است. شارلمانی می‌بایست بسیار شگفت‌زده شده باشد، زیرا چنین برمی‌آید که وی از آن‌چه برایش در شرف وقوع بود، کوچک‌ترین تصوری نداشته است. تاج را بر سر نهاد و نخستین امپراتور آلمانی «امپراتوری مقدس روم» شد، عنوانی که بعداً به آن امپراتوری داده شد.

رسالت شارلمانی، احیای قدرت و عظمت امپراتوری روم پیشین بود.

---

1. Alemannish
2. Theodoric
3. Dietrich of Berne
4. Etzel
5. Siegfried the Dragon Slager
6. Hagen

صرفاً با این تفاوت که این بار، حکمرانان به‌جای رومیان بی‌دین، آلمانی‌های مسیحی بودند که رهبری جهان مسیحیت را برعهده می‌گرفتند. این هدف و آرمان شارلمانی، و تا مدت‌های مدید، آرمان و هدف دیگر امپراتوران آلمانیِ پس از او، بود. ولی هیچ‌یک از آن‌ها نتوانستند همچون خود شارلمانی، به تحقق آن نزدیک شوند. نمایندگانی از سراسر جهان به دربار وی می‌آمدند تا نسبت به او، ادای احترام کنند. امپراتور قدرتمند امپراتوری روم شرقی در قسطنطنیه، تنها فرمانروایی نبود که به داشتن روابطی نیک با او، شوق فراوان داشته است. خلیفه هارون‌الرشید، شهریار بزرگ عرب که مقر حکمرانی‌اش در بین‌النهرین دوردست بود، در این خصوص در خور ذکر است. او از کاخ افسانه‌ای‌اش در بغداد، نزدیک نینوا[1]ی باستانی، برای شارلمانی هدایایی بسیار گرانبها می‌فرستاد: از رداهای مجلل، ادویهٔ نایاب و فیل گرفته تا یک ساعت آبی با مکانیسمی بس حیرت‌انگیز، که نظیر آن هیچ‌گاه در قلمرو پادشاهی فرانک‌ها دیده نشده بود. هارون‌الرشید، به دلیل احترامی که برای شارلمانی قائل بود، حتی اجازه داد که زائران مسیحی، بی هرگونه محدودیت و محظوریتی، از مقبرهٔ مسیح در بیت‌المقدس دیدن کنند. زیرا اورشلیم در آن زمان در قلمرو حاکمیت اعراب بود.

این‌ها همه حاصل درایت، توانایی و ممتازیت بی‌گفت‌وگوی این امپراتور جدید بود که اندکی بعد از مرگش در ۸۱۴ میلادی با ازهم‌پاشیدن تمامیت امپراطوری‌اش، آشکار گردید. اندکی نگذشته بود که امپراتوری میان سه نوهٔ شارلمانی در قالب سه قلمرو پادشاهی مستقل، تقسیم شد: آلمان، فرانسه و ایتالیا.

در سرزمین‌هایی که زمانی به امپراتوری روم تعلق داشت، زبان‌های رومیایی[2] ــ یعنی فرانسه و ایتالیایی ــ کاربردشان در محاورات و مکاتبات عمومی ادامه یافت. آن سه قلمرو پادشاهی دیگر هیچ‌گاه اتحادی میان‌شان

---

1. Nineveh
2. Romance Languages

صرفاً با این تفاوت که این بار، حکمرانان به‌جای رومیان بی‌دین، آلمانی‌های مسیحی بودند که رهبری جهان مسیحیت را برعهده می‌گرفتند. این هدف و آرمان شارلمانی، و تا مدت‌های مدید، آرمان و هدف دیگر امپراتوران آلمانیِ پس از او، بود. ولی هیچ‌یک از آن‌ها نتوانستند همچون خود شارلمانی، به تحقق آن نزدیک شوند. نمایندگانی از سراسر جهان به دربار وی می‌آمدند تا نسبت به او، ادای احترام کنند. امپراتور قدرتمند امپراتوری روم شرقی در قسطنطنیه، تنها فرمانروایی نبود که به داشتن روابطی نیک با او، شوق فراوان داشته است. خلیفه هارون‌الرشید، شهریار بزرگ عرب که مقر حکمرانی‌اش در بین‌النهرین دوردست بود، در این خصوص در خور ذکر است. او از کاخ افسانه‌ای‌اش در بغداد، نزدیک نینوا[1]ی باستانی، برای شارلمانی هدایایی بسیار گرانبها می‌فرستاد: از رداهای مجلل، ادویهٔ نایاب و فیل گرفته تا یک ساعت آبی با مکانیسمی بس حیرت‌انگیز، که نظیر آن هیچ‌گاه در قلمرو پادشاهی فرانک‌ها دیده نشده بود. هارون‌الرشید، به دلیل احترامی که برای شارلمانی قائل بود، حتی اجازه داد که زائران مسیحی، بی هرگونه محدودیت و محظوریتی، از مقبرهٔ مسیح در بیت‌المقدس دیدن کنند. زیرا اورشلیم در آن زمان در قلمرو حاکمیت اعراب بود.

این‌ها همه حاصل درایت، توانایی و ممتازیت بی‌گفت‌وگوی این امپراتور جدید بود که اندکی بعد از مرگش در ۸۱۴ میلادی با ازهم‌پاشیدن تمامیت امپراطوری‌اش، آشکار گردید. اندکی نگذشته بود که امپراتوری میان سه نوهٔ شارلمانی در قالب سه قلمرو پادشاهی مستقل، تقسیم شد: آلمان، فرانسه و ایتالیا.

در سرزمین‌هایی که زمانی به امپراتوری روم تعلق داشت، زبان‌های رومیایی[2] ــ یعنی فرانسه و ایتالیایی ــ کاربردشان در محاورات و مکاتبات عمومی ادامه یافت. آن سه قلمرو پادشاهی دیگر هیچ‌گاه اتحادی میان‌شان

---

1. Nineveh
2. Romance Languages

برقرار نشد. حتی دوک‌نشین‌های قبیله‌ای آلمانی شوریدند و استقلال پیشین خود را بازیافتند. چیزی از مرگ شارلمانی نگذشته بود که اسلاوها اعلام استقلال کردند و پادشاهی قدرتمندی را زیر فرمان نخستین شاه بزرگ خود، اسواتوپلوک[1]، بنیاد نهادند. مدارسی که شارلمانی تأسیس کرده بود از میان رفتند، و هنر خواندن و نوشتن دیری نپایید که صرفاً در انحصار گروه قلیلی از صومعه‌های دورافتاده قرارگرفت. قبایل ژرمنِ جسور اهل شمال، دانمارکی‌ها و نورماندیایی‌ها، در کشتی‌های وایکینگ[2] خود، سبعانه شهرهای ساحلی را غارت و ویران کردند. قریب به اتفاق آن‌ها سرسخت و شکست‌ناپذیر بودند. آن‌ها پادشاهی‌هایی را در شرق اروپا، در میان اسلاوها، و در غرب، در ساحل فرانسهٔ امروزی ـ جایی که نورماندی همچنان نام آن‌ها را حفظ کرده است ـ بنیاد نهادند. پیش از آنکه قرن به پایان رسد، امپراتوری مقدس روم که از ملت آلمانی تشکیل یافته بود، یعنی دستاورد بزرگ شارلمانی، یکسر به باد فنا رفت. حتی نام آن هم باقی نماند.

1. Svatopluk

2. Viking ships

برقرار نشد. حتی دوک‌نشین‌های قبیله‌ای آلمانی شوریدند و استقلال پیشین خود را بازیافتند. چیزی از مرگ شارلمانی نگذشته بود که اسلاوها اعلام استقلال کردند و پادشاهی قدرتمندی را زیر فرمان نخستین شاه بزرگ خود، اسواتوپلوک[1]، بنیاد نهادند. مدارسی که شارلمانی تأسیس کرده بود از میان رفتند، و هنر خواندن و نوشتن دیری نپایید که صرفاً در انحصار گروه قلیلی از صومعه‌های دورافتاده قرار گرفت. قبایل ژرمنِ جسور اهل شمال، دانمارکی‌ها و نورماندیایی‌ها، در کشتی‌های وایکینگ[2] خود، سبعانه شهرهای ساحلی را غارت و ویران کردند. قریب به اتفاق آن‌ها سرسخت و شکست‌ناپذیر بودند. آن‌ها پادشاهی‌هایی را در شرق اروپا، در میان اسلاوها، و در غرب، در ساحل فرانسهٔ امروزی ـ جایی که نورماندی همچنان نام آن‌ها را حفظ کرده است ـ بنیاد نهادند. پیش از آنکه قرن به پایان رسد، امپراتوری مقدس روم که از ملت آلمانی تشکیل یافته بود، یعنی دستاورد بزرگ شارلمانی، یکسر به باد فنا رفت. حتی نام آن هم باقی نماند.

1. Svatopluk

2. Viking ships

۲۲

پیکاری برای رسیدن به فرمانروایی جهان مسیحیت



تاریخ جهان متأسفانه شعری زیبا نیست. تنوع چندانی را بازنمی‌تابد، و کم و بیش همیشه چیزهای ناگوارند که به‌کرات گفته و بازگفته می‌شوند. و بنابراین حدود صد سال بعد از مرگ شارلمانی، در دوران آشفتگی و فلاکت، فوج‌هایی از پیکارجویان سواره‌نظام از شرق، تاخت و تازهای خود را همچون هون‌ها و آواره‌ها پیش از آن‌ها، تهاجمات خود از نو آغاز کردند. هیچ دلیل درخور توجهی در این خصوص وجود نداشت. فقط ساده‌تر و بنابراین وسوسه‌انگیزتر بود که به جای تاختن به چین، مسیری برگرفته می‌شد که از استپ‌ها (یا علف‌زارهای بی‌درخت) آسیایی به اروپا می‌انجامید. زیرا پشت حفاظ دیوار عظیم ساختهٔ شی هوانگ‌ـ‌تی، چین اکنون به کشوری قدرتمند و سامان‌یافته، با شهرهای بزرگ و پررونق، تبدیل شده بود، که در آن، زندگی در

دربار سلطنتی و خانه‌های مقامات عالیهٔ فرهیخته‌اش به سطوحی از پروردگی و زیبایی و ذوق رسیده بود که در هیچ جای دیگر امکان تصورش هم وجود نداشت.

درعین‌حال در زمانی که افراد در آلمان به گردآوری ترانه‌های باستانی رزمی مشغول بودند ــ ترانه‌هایی که اندکی بعد به دلیل بیش از حد کفرآمیز بودن‌شان طعمهٔ آتش شدند ــ و راهبان در اروپا برای به نظم درآوردن داستان‌های کتاب مقدس به آلمانی و لاتین، با ترس و لرز تلاش می‌کردند (حدود سال ۸۰۰ میلادی) چین مأوای برخی از بزرگ‌ترین شاعرانی بود که هان تاکنون به خود دیده است. آن‌ها بر ابریشم می‌نوشتند، با پیچ و تاب‌های زیبای قلم‌موهای آغشته به مرکب هندی، اشعاری موجز و نغز که، به ساده‌ترین شیوه، چنان مطالب پرمعنایی را بیان می‌کردند که آدمی کافی بود یک بار آن‌ها را بخواند و هیچ‌گاه دیگر از یادشان نبرد.

از آن‌جا که امپراتوری چین بسیار سامان یافته و از حفاظ و امنیت خوبی برخوردار بود، فوج‌های سواره‌نظام، تاخت و تازهای خود را متوجه اروپا ساختند. این بار نوبت مجارها بود. نه شارلمانی بود که آن‌ها را از حرکت بازدارد و نه پاپ لئو، بنابراین آن‌ها به‌سرعت سرزمین‌هایی را که مجارستان و اتریش امروز نامیده می‌شوند، اشغال کردند و برای غارت و کشتار به آلمان حمله‌ور شدند.

این خطر، دوک‌نشین‌های قبیله‌ای مستقل را وادار ساخت که یک رهبر مشترک را برگزینند. آن‌ها هنری[1]، دوکِ ساکسونی[2]، را به پادشاهی انتخاب کردند، و او سرانجام توانست مجارها را از آلمان بیرون راند و آن‌ها را در بیرون مرزها نگه‌دارد. جانشین او، شاه اُتو[3] (معروف به اتوی کبیر) آن‌ها را ــ نه همچون که شارلمانی آوارها را از پا درآورده بود ــ یکسره قلع و قمع نکرد،

1. Henry
2. duke of Saxony
3. King Otto

بلکه بعد از نبردی سخت در ۹۵۵ میلادی، آن‌ها را به عقب‌نشینی به مجارستان واداشت، جایی که در آن استقرار یافتند و تا به امروز در آن باقی مانده‌اند.

اتوی کبیر سرزمینی را که از مجارها گرفته بود، برای خود نگه نداشت، بلکه آن را، چنان‌که رسم زمانه بود، به یک پرنس اعطا کرد. پسر او، اتوی دوم نیز چنین کرد، یعنی در ۹۷۶ میلادی بخشی از اتریش سفلا (ناحیهٔ اطراف واخو[1]) را به یک اشرافی آلمانی به نام لئوپولد[2]، عضوی از خانوادهٔ بابنبرگ[3]، واگذاشت. لئوپولد، همچون دیگر اشرافیانی که سرزمینی را از پادشاهی هدیه می‌گرفتند، قصری برای خود ساخت و همچون یک پرنس بر سرزمین خود فرمانروایی کرد، زیرا هنگامی که یک اهدای شاهانه دائمی می‌شد، دریافت‌کنندهٔ آن دیگر صرفاً یک مقام درباری نبود، بلکه فرمانروای قلمرو خویش می‌شد.

بیشترینهٔ روستاییانی که در این سرزمین‌ها به سر می‌بردند دیگر افراد آزاد نبودند، چنان‌که روستاییان آلمانی در زمان‌های پیشین چنین وضعی داشتند. آن‌ها به سرزمین اهدایی پادشاه و یا مملوک فردی اشرافی، تعلق داشتند. همچون گوسفندها و بزهایی که در زمینی می‌چریدند، همچون خرس‌ها و گرازهای وحشی در جنگل‌ها، همچون نهرها و بیشه‌زارها، مرغزارها، چراگاه‌ها و مزارع، انسان‌ها به زمینی تعلق داشتند که در آن کشت و زرع می‌کردند. آن‌ها را سرف‌ها یا بردگان می‌نامیدند زیرا وابسته و مقید به زمین بودند. آنان شهروندان آزاد یک قلمرو پادشاهی به شمار نمی‌آمدند. نه حق داشتند که به میل خویش هر کجا که می‌خواهند بروند و نه در کشت مزارع‌شان اختیار تصمیم‌گیری داشتند.

بنابراین، آیا آن‌ها بردگانی همچون بردگان روزگار باستان بودند؟ نه دقیقاً،

1. Wachau
2. Leopold
3. Babenberg

زیرا، چنان‌که به یاد دارید، رواج مسیحیت، نقطهٔ پایانی بر برده‌داری در سرزمین‌های اروپایی نهاده بود. سرف‌ها برده نبودند، زیرا آن‌ها وابسته به زمین بودند، و زمین همچنان به پادشاه تعلق داشت حتی بعد از آنکه آن‌ها را به یک فرد اشرافی اعطا می‌کرد. یک اشرافی یا پرنس مجاز نبود که سرف‌ها را بفروشد یا به قتل رساند، رفتاری که زمانی اربابان می‌توانستند با بردگان‌شان داشته باشند. ولی می‌توانست آن‌ها را وادار به اطاعت از دستوراتش کند. سرف‌ها مکلف بودند هنگامی که آقای‌شان به آن‌ها دستور می‌داد، زمینش را کشت کنند و کار برایش انجام دهند. سرف‌ها موظف بودند که به‌طور منظم مقادیری از نان و گوشت را برای مصرف آقا به قصرش بفرستند، زیرا یک فرد اشرافی در مزارعش کار نمی‌کرد. یک اشرافی بیش‌تر وقت خود را، البته چنانچه دوست می‌داشت، به شکار اختصاص می‌داد. زمین [یا سرزمینی] که به او اعطا شده بود، تیول[1] او شناخته می‌شد و زمین او بود، و به پسرش به ارث می‌رسید مشروط به این‌که کاری نمی‌کرد که موجب ناراحتی پادشاه شود. در برابر تیولی که یک پرنس دریافت می‌کرد، مکلف بود چنانچه جنگی در بگیرد، خرده مالکان و روستاییان را به همراه خود برای یاری پادشاه به رزم ببرد. که البته احتمال وقوع چنین جنگی بسیار زیاد بود.

در این زمان تمامی آلمان درواقع به چنین شیوه‌ای به اشرافیان مختلف واگذار شده بود. پادشاه املاک زیادی را برای خود نگه نمی‌داشت، و همین وضع در فرانسه و انگلستان برقرار بود. در فرانسه، در ۹۸۷ میلادی، دوک قدرتمندی به نام هوگ کاپه[2] به پادشاهی رسید، حال آنکه در ۱۰۱۶ میلاد، انگلستان به تسخیر دریانوردی دانمارکی به نام کنوت[3] یا کانوت[4] درآمد که نروژ و بخشی از سوئد هم زیر فرمانش بود، و او نیز املاکش را به‌عنوان تیول‌هایی به پرنس‌های قدرتمند وانهاد.

---

1. fief
2. Hugh Capet
3. Cnut
4. Canute

قدرت پادشاهان آلمانی با پیروزی بر مجارها به‌نحو شگرفی افزایش یافت. اتوی کبیر، بعد از درهم کوبیدن مجار، پرنس‌های اسلاو، بوهمی و لهستانی راد واداشت که آن‌ها هم وی را به‌عنوان خان عُظمای خود به رسمیت شناسند. درنتیجه آن‌ها می‌بایست به زمین‌های خود همچون امانت پادشاه آلمان بنگرند، و برعهده‌شان بود که به هنگام جنگ، نیروهای خویش را به یاری پادشاه به میدان آورند.

اتوی کبیر، با اعتماد به قدرت خود، به ایتالیا تاخت، جایی که در میان آشوب دهشتناکی، نبردی وحشیانه میان لمباردها درگرفته بود. اتو ایتالیا را نیز تیولی آلمانی خواند و آن را به یک پرنس لمباردی اعطا کرد. پاپ با این آرامش خاطر عمیق که اتو توانسته بود با استفاده از قدرت خویش، اشرافیت لمباردی را به زیر فرمان خود درآورد، تاج امپراتوری روم را، در ۹۶۲ میلادی بر سر اتو نهاد چنان‌که قبلاً در ۸۰۰ میلادی بر سر شارلمانی نهاده شده بود.

بدین ترتیب، پادشاهان آلمانی بار دیگر امپراتوران روم شدند، و با این مقام، عنوان حافظان جهان مسیحیت را یافتند. آن‌ها مالک زمین‌هایی شدند که روستاییان از ایتالیا، دریای شمال، و از رود راین[1] تا کیلومترها، فراسوی رود الب[2] را کشت می‌کردند، ناحیه‌ای که در آن، روستاییان اسلاو به سرف‌های اشراف آلمانی تبدیل شدند. امپراتور، این زمین‌ها را صرفاً به اشراف نبخشید. او بسیاری از آن‌ها را به کشیشان، اسقفان و سراسقفان اعطا کرد. و آن‌ها نیز، دیگر فقط روحانیان کلیسایی نبودند، بلکه چونان اشراف بر املاک وسیعی حکم می‌راندند و پیشاپیشِ سپاهیان روستایی‌شان به آوردگاه می‌رفتند.

این اوضاع در آغاز، بسیار مطلوب حال پاپ بود. او مناسبات خوبی با امپراتوران آلمانی داشت که همه مردانی مؤمن و متقی بودند و از وی پشتیبانی و دفاع می‌کردند.

---

1. Rhine
2. Elbe

لیکن دیری نپایید که اوضاع دگرگون شد. پاپ را دیگر خوش نمی‌آمد که امپراتور تصمیم بگیرد که کدام یک از کشیشان او، اسقف شهرهای ماینس[1]، تریر[2]، کلن[3] یا پاسو[4] بشوند. پاپ می‌گفت: «این‌ها انتصاب‌های دینی‌اند، و من در رأس کلیسا باید درباه‌شان تصمیم بگیرم.» ولی این واقعیت وجود داشت که آن‌ها صرفاً انتصاب‌های دینی نبودند. برای مثال، سر اسقف کلن را در نظر بگیرید: او هم روحانی عظمای آن شهر بود و هم پرنس و فرمانروای آن شهر. بنابراین امپراتور معتقد بود که برعهدهٔ اوست که تصمیم گیرد که چه کسی پرنس یا امیر آن خطّه باشد. و چنانچه لحظه‌ای دربارهٔ این موضوع بیندیشید، خواهید دید که آن‌ها هر کدام از دیدگاه خود، برحق بودند. اعطای زمین به کشیشان مشکل آفریده بود، زیرا امیر کشیشان پاپ بود، ولی امیر همهٔ زمین‌ها، امپراتور. این امر می‌توانست به معضلی بینجامد، و اندکی بعد به‌واقع به چنین معضلی انجامید. این معضل به مجادلهٔ انتصاب[5] معروف شد.

در رم، در سال ۱۰۷۳، راهبی فوق‌العاده پارسا و پرشور، که همهٔ زندگی‌اش را وقف تنزیه و دفاع از کلیسا کرده بود به مقام پاپی رسید. او هیلده‌برانت[6] نام داشت و هنگامی که پاپ شد، نام گرگوری هفتم[7] را یافت.

در آن زمان، آلمان دارای یک پادشاه فرانکی بود. او هنری چهارم نام داشت. حال دانستن این نکته درخور اهمیت است که پاپ نه تنها خود را در رأس کلیسا می‌دید، بلکه رهبر انتصابی خداوند بر همهٔ مسیحیان روی زمین منیز ی‌پنداشت. درعین‌حال، امپراتور آلمان و جانشین امپراتوران روم باستان و شارلمانی **خود** را نگهبان و فرماندهٔ اعظم تمامی جهان مسیحیت می‌انگاشتند. حتی هنری چهارم، با وجود آنکه هنوز به‌عنوان امپراتور

1. Mainz
2. Trier
3. Cologne
4. Passau
5. Investiture Controversy
6. Hildebrand
7. Gregory VII

تاج‌گذاری نکرده بود، اعتقاد داشت که وی در مقام پادشاه آلمان دارای چنین حقی است. کدام یک از آن‌ها باید کوتاه می‌آمدند؟

هنگامی که پیکار بین آن‌ها آغاز شد، جهان در آشوب و بلوا به سر می‌برد. برخی جانب هنری چهارم را می‌گرفتند و برخی دیگر هوادار پاپ گرگوری هفتم بودند. بنابراین، در این منازعه چنان افراد زیادی درگیر بودند که ۱۵۵ مقالهٔ احتجاجی به قلم حامیان و مخالفان پادشاه، له یا علیه وی نوشته شده است. شماری از این مقالات، هنری را انسانی شرور و تندخو تصویر می‌کنند، حال آن‌که در مقالات دیگر، این پاپ است که به بی‌عاطفگی و عطش قدرت متهم شده است.

به نظر من هیچ‌یک از آن‌ها را نباید باور کرد. چنانچه به این نتیجه رسیده باشیم که هر یک از آن‌ها، از دیدگاه خود، برحق بودند، دیگر این‌که آیا شاه هنری با همسرش بدرفتاری می‌کرده است یا نه (چنان‌که مخالفانش ادعا کرده‌اند) یا پاپ گرگوری طی تشریفات معمول به مقام پاپی رسیده است یا خیر (چنان که مخالفان او ادعا می‌کردند)، برای ما اهمیت چندانی ندارد. ما نمی‌توانیم به گذشته بازگردیم و ببینیم دقیقاً چه رخ داده است، و دریابیم که آیا اتهامات علیه پاپ یا پادشاه، واجد حقیقت‌اند یا خیر. یحتمل که نیستند، زیرا هنگامی که افرادی با ظرفیت سخن گویند، معمولاً شرط انصاف را به‌جا نمی‌آورند. با این همه اکنون به شما نشان خواهم داد که بعد از گذشت بیش از نهصد سال، چقدر رسیدن به حقیقت دشوار است.

دربارهٔ یک چیز می‌توانیم مطمئن باشیم و آن این‌که شاه هنری در موقعیت دشواری بوده است. اشرافی که به آن‌ها زمین‌هایی اعطا کرده بود (یعنی پرنس‌های آلمانی) بر ضد او بودند. آن‌ها نمی‌خواستند پادشاه‌شان بیش از حد قدرتمند باشد، چرا که در آن صورت، راست و چپ برای آن‌ها دستوراتی صادر می‌کرد. پاپ گرگوری با بستن در کلیسا به روی شاه هنری، خصومت‌ورزی‌های خود با وی را آغاز کرد ــ به سخن دیگر کشیشان را از

این‌که برای وی مراسم عشای ربانی[1] برگزار کنند، برحذر داشت. یعنی در مورد وی حکم تکفیر[2] صادر کرده بود. سپس پرنس‌ها چنین تعبیر کردند که نباید با پادشاهی تکفیرشده رابطه‌ای داشته باشند، و بر آن شدند که شخص دیگری را به‌عنوان پادشاه به‌جای وی برگزینند. هنری گریزی جز آن نداشت که پاپ را راضی سازد که چنین حکم ویرانگری را علیه وی لغو کند. سرنوشت وی به آن بستگی داشت. چنانچه نمی‌توانست بر این مشکل فائق آید، تاج و تخت خود را از دست می‌داد. بنابراین، به‌تنهایی و بدون سپاهیانش، راهی ایتالیا شد تا برای لغو حکم تکفیر خود، دل پاپ را به دست آورد.

زمستان بود و پرنس‌های آلمانی که می‌خواستند مانع سازش شاه هنری با پاپ شوند، همهٔ جاده‌ها و گذرگاه‌ها را اشغال کردند. بنابراین، هنری که همسرش وی را همراهی می‌کرد ناچار شد از یک بی‌راهه گذر کند، و در آن سرمای منجمدکنندهٔ زمستان راهی بر فراز سلسله جبال آلپ را در پیش گیرد، شاید همان مسیری که هانیبال برای حمله به ایتالیا استفاده کرده بود.

در همین زمان پاپ راه سفر به آلمان را در پیش داشت تا در آن‌جا با دشمنان هنری مذاکره کند. هنگامی که خبر سفر هنری به ایتالیا را شنید، از آن‌جا که به وی چنین فهمانده بودند که هنری با سپاهیانی در راه است، راه گریز در پیش گرفت و در قلعه‌ای به نام کانوسا[3] در شمال ایتالیا پناه گرفت. ولی هنگامی که هنری به‌تنهایی ظاهر شد، و فقط خواستار لغو حکم تکفیر بود، شگفت‌زده و بس شادمان شد. آورده‌اند که شاه همچون یک توبه کار لباس پوشیده بود، ردایی بی‌ظرافت و کلاه‌دار بر تن داشت، و پاپ سه روز او را در حیاط قلعه، با پای برهنه در برف در انتظار گذاشت، تا بر سر رحم آمد و حکم خود را لغو کرد. برخی معاصران می‌گویند که شاه با دریوزگی و التماس از

1. Holy Communion
2. excommunication
3. Canossa

پاپ طلب مغفرت کرد، و سرانجام پاپ دلش سوخت و وی را بخشید.

امروز مردم همچنان هنگامی که کسی با خواری و خفت چیزی را از مخالف خود بخواهد، اصطلاح «رفتن به کانوسا» را به کار می‌برند. ولی حال اجازه دهید ببینیم که یکی از دوستان پادشاه، همین داستان را چگونه روایت می‌کند. او چنین می‌گوید: «هنگامی که هنری دید چگونه اوضاع بر ضد وی پیش می‌رود، طرحی حیله‌گرانه را بی‌آن‌که با کسی در میان گذارد، در ذهن خویش پروراند. وی بدون هرگونه اطلاع پیشینی، راهی دیدن پاپ شد. هدفش آن بود که با یک تیر، دو نشان بزند: از یک‌سو ترتیبی دهد که حکم تکفیر لغو شود، و از سوی دیگر، با دیدار شخصی پاپ، وی را از ملاقات با دشمنانش، که می‌توانستند برای او خطر ساز باشند، باز دارد.

بنابراین دوستان پاپ، رفتن هنری به کانوسا را موفقیتی شگرف برای پاپ به شمار آوردند، و طرفداران شاه آن را پیروزی بزرگی برای رهبر خود دانستند.

ملاحظه می‌کنید هنگامی که بخواهیم بین دو قدرت رقیب داوری کنیم چقدر باید نکته‌سنج باشیم. ولی پیکار به کانوسا ختم نشد، یا با مرگ شاه هنری ــ که در این اثنا به مقام امپراتوری دست یافته بود ــ یا با مرگ پاپ گرگوری، فیصله نیافت. زیرا با وجود آن‌که هنری بعدها ترتیبی داد که گرگوری از مقام خویش خلع شد، ارادهٔ آن پاپ اعظم نافذیت خود را حفظ کرد. کلیسا اسقف‌ها را برمی‌گزید، و امپراتور فقط مجاز بود که نظر خود را با گزینش کلیسا ابراز کند. پاپ، و نه امپراتور، رهبر جهان مسیحیت شد.

آیا آن دریانوردان نوردیک، یعنی نورماندیایی‌ها، را به یاد دارید که سرزمین کنارهٔ ساحل شمالی فرانسه را، که امروز نورماندی نامیده می‌شود، تسخیر کردند؟ آن‌ها به سرعت تکلم به زبان فرانسه را، همچون همسایگان‌شان، فرا گرفتند، ولی عطش خود را برای سفرهای پرماجرای دریایی و کشورگشایی، همچنان حفظ کردند. برخی از آن‌ها تا سیسیل پیش رفتند، جایی که با اعراب نبرد کردند، سپس جنوب ایتالیا را به تسخیر

درآوردند، و با فرماندهی رهبرشان روبر ژیسکار[1]، برای دفاع از پاپ گرگوری در برابر حملات هنری چهارم، مبارزهٔ خود را پی گرفتند. دیگران از باریکهٔ دریایی بین فرانسه و انگلستان، معروف به کانال انگلیسی[2]، [یا دریای مانش] عبور کردند، و با فرماندهی پادشاه‌شان، ویلیام (بعدها معروف به ویلیام فاتح[3]) پادشاه انگلستان (از اخلاف کانوت[4] شاه دانمارکی) را در نبرد هیستینگز[5]، شکست دادند. این حادثه در ۱۰۶۶ میلادی رخ داد، تاریخی که همهٔ انگلیسی‌ها می‌دانند، زیرا این آخرین باری بود که یک ارتش دشمن توانست به خاک انگلستان گام بنهد.

ویلیام از مقامات خود خواست که فهرستی از دهکده‌ها و املاک را تدوین کنند و بسیاری از آن‌ها را به‌عنوان تیول به سربازان حاضر در لشکرکشی‌هایش اعطا کرد. اشراف انگلیسی اکنون نورماندیایی بودند. و از آن‌جا که این نورماندیایی‌هایی که اهل نورماندی بودند به فرانسه تکلم می‌کردند، زبان انگلیسی همچنان آمیخته‌ای از واژگان آلمانی قدیم و زبان‌های رومانس[6] است.

---

1. Robert Guiscard
2. English Channel
3. William the Conqueror
4. Canute
5. Hastings
6. Romance Languages

۲۳

شهسواران سلحشور



بدون شک شما مطالبی دربارهٔ شهسواران[1] (یا شوالیه‌های) عصر شهسواری[2] (یا شوالیه‌گری[3]) شنیده‌اید. و چه بسا کتاب‌هایی دربارهٔ شهسواران و وردستان آن‌ها که ماجراجویانی بودند خوانده‌اید؛ داستان‌هایی سرشار از مطالبی دربارهٔ زره‌های پرزرق و برق، کلاهخودهای پردار و اسبان اصیل، سپرهای پرنقش و نگار و دژهای تسخیرناپذیر، نیزه‌بازی‌های سواره و مسابقاتی که در آن‌ها، زنان زیبا جوایزی را به برندگان اهدا می‌کنند. خوانندگان دوره‌گرد، خنیاگران و نقالان و سفرهایی به سرزمین مقدس[4].

1. Knights
2. Age of chivalry
3. chivalerie
4. Holy Land

برترین ویژگی آن‌ها این است که همه به‌واقع وجود داشته‌اند. داستان‌هایی که بیان‌گر شور و عشق و هیجان‌اند همه آفریدهٔ تخیل نویسندگان نیستند. روز و روزگاری بود که جهان به‌راستی سرشار از رنگ و ماجرا بود، و افراد، سرخوش و سرمست، در بازی‌های شگرف و حیرت‌انگیزی شرکت می‌جستند که نامش شوالیه‌گری بود، بازی‌هایی که اغلب با جدیتی فوق‌العاده به اجرا درمی‌آمدند.

ولی در زمانی که دقیقاً عصر شهسواری (یا شوالیه‌گری) بود، به‌راستی چه اوضاع و احوالی وجود داشت؟ شوالیه‌گری از واژهٔ شوالیه به معنای اسب‌سوار مشتق می‌شود؛ [cheval در فرانسه به معنای اسب است] و با اسب‌سواران بود که شهسواری آغاز شد. هر کس که می‌توانست یک اسب خوب جنگی داشته باشد و سوار بر آن به رزمگاه برود، شهسوار بود. اگر چنین امکانی نداشت و با پای پیاده به صحنهٔ نبرد می‌رفت، شهسوار به‌شمار نمی‌آمد. اشرافی که با عطیهٔ شاهانه مالک زمین شده بودند، نیز شهسوار بودند و سِرف‌های‌شان وظیفه داشتند که برای اسب‌های آن‌ها علوفه تهیه کنند. یک اشرافی به‌نوبهٔ خود، ممکن بود بخشی از تیول خود را به نماینده یا مباشرش اعطا کند، که بتواند امکان لازم برای تهیهٔ اسبی اصیل را به‌دست آورد، حتی اگر از جهات دیگری فرد بی‌تمکن باقی می‌ماند. هنگامی که پادشاه، ارباب را به جنگ فرا می‌خواند، مباشر می‌بایست وی را همراهی کند. بنابراین، مباشران نیز شهسوار به‌شمار می‌آمدند. فقط روستاییان و خدمهٔ بی‌بضاعت، جوانک‌ها و کارگران مزارع که با پای پیاده به جنگ می‌رفتند، شهسوار نبودند.

داستان شهسواران حدوداً زمان حکمرانی هنری چهارم ـ یعنی بعد از سال ۱۰۰۰ میلادی ـ آغاز شد، و در آلمان و انگلستان، و بیش از همه در فرانسه، قرن‌ها ادامه یافت.

لیکن این سواران هنوز به مفهومی که من و شما در نظر داریم، شهسوار محسوب نمی‌شدند. چنین امری به‌مرور تحقق می‌یافت. نخست، پرنس‌ها و

اشراف، ساخت قصرها[1] با دژها[2]ی عظیمی را برای خود آغاز کردند، دژهایی که بتوانند در برابر هرگونه حمله و تهاجمی، استحکام و امنیت داشته باشند. این دژها را امروز هم می‌توان در برخی مناطق مرتفع و کوهستانی مشاهده کرد، که بر صخره‌هایی عظیم و پرهیبت خودنمایی می‌کنند و برای دسترسی به آن‌ها فقط راهی تنگ و باریک وجود دارد.

پیش از رسیدن به دروازهٔ قصر، معمولاً یک گودال یا خندق وجود داشت که در مواقعی پر از آب بود. بر فراز خندق، پل متحرکی قرار داشت که در دو طرف آن، زنجیرهایی تعبیه شده بود تا بتوانند هر لحظه راه را به کلی مسدود کنند. هنگامی که پل برداشته می‌شد، قصر در امنیت کامل بود و هیچ‌گونه ورود به داخل آن امکان نداشت. در سویهٔ دیگر گودال، دیوارهای قطور با مَزغَل[3] (یا روزنه)هایی ساخته می‌شد که از طریق آن‌ها بتوانند تیر به‌سوی دشمن پرتاب کنند و سوراخ‌هایی برای ریختن قیر مذاب بر سر دشمن. در رأس دیوارها، کنگره‌های دندانه‌داری تعبیه می‌شد که بتوانند در پشت آن‌ها پنهان شوند و حرکات دشمن را زیر نظر گیرند. در محدودهٔ داخلی این دیوارهای قطور معمولاً دیوار دوم و گاه حتی دیوار سومی وجود داشت که برای رسیدن به حیاط قصر باید از آن‌ها می‌گذشتید. بنابراین، حیاط به اتاق‌هایی که شهسوار در آن‌ها زندگی می‌کرد، دسترسی داشت. تالاری با شومینه و بخاری‌های هیزمی برای خانم‌ها در نظر گرفته می‌شد که نمی‌توانستند چونان مردان در برابر سرما و دشواری‌های ناشی از آن، مقاوم باشند.

زندگی در چنین قصر یا دژ پُراستحکامی چندان آسان و راحت نبود. آشپزخانه، اتاق دوده گرفتهٔ سیاهی بود که گوشت بر سیخ‌های بلندی روی آتش پرحرارتی از کُندهٔ درخت، کباب می‌شد. غیر از اتاق‌های مخصوص

---

1. chateaux
2. fortrsses
3. loophole

شهسواران و پیشخدمت‌های آنان، دو اتاق دیگر وجود داشت: نمازخانه که کشیش در آن، مراسم دینی را برگزار می‌کرد، و برج. برج بنای سترگی عموماً در قلب قصر [یا دژ] بود که معمولاً انبارها در آن قرار داشتند، و شهسواران هنگامی که دشمنان همهٔ موانع ازجمله راه کوهستانی، خندق، پل متحرک، قیر مذاب و سه دیوار و جز این‌ها را درمی‌نوردیدند، در آن پناه می‌گرفتند. شهسواران می‌توانستند در این برج عظیم تا زمانی که نیروهای کمکی به یاری‌شان بشتابند، از خود دفاع کنند.

و البته نباید سیاهچال‌ها را فراموش کنیم! این‌ها سلول‌هایی تنگ و با سرمایی منجمدکننده بودند که در اعماق قصر ساخته می‌شدند، مکان‌هایی که شهسواران زندانیان خود را به درون آن‌ها می‌انداختند. در آن‌جا زندانیان در تاریکی آن‌قدر رنج و سختی می‌کشیدند تا می‌مردند یا در ازای باج سنگینی، آزاد می‌شدند.

شما چه بسا یکی از این قصرها را دیده باشید. ولی بار دیگر که می‌بینید، صرفاً به فکر شهسوارانی نباشید که زره به تن در آن‌جا زندگی می‌کرده‌اند. بلکه نگاهی به دیوارها و برج‌ها بیفکنید و لختی دربارهٔ انسان‌هایی که سازندهٔ آن‌ها بوده‌اند بیندیشید. بنگرید به برج‌هایی که بر بلندای صخره‌هایی در قلهٔ کوه‌ها برپا شده‌اند، و دیوارهایی که در لبهٔ پرتگاه‌ها بنا شده‌اند. همه به دست روستاییان، سرف‌ها، انسان‌هایی محروم از آزادی ــ یا غلامان، چنان که نامیده می‌شدند ــ ساخته شده‌اند. آن‌ها بودند که باید دل سنگ‌ها را می‌شکافتند و قطعات بزرگ آن‌ها را جابه‌جا می‌کردند، به بالا می‌کشیدند و یکی را بر دیگری می‌نهادند. و هنگامی که دیگر رمقی برای حرکت نداشتند، زنان و فرزندان‌شان باید ادامهٔ کار را برعهده می‌گرفتند. یک شهسوار می‌توانست انجام هر کاری را به آن‌ها فرمان دهد. البته پرواضح است که در هر زمانی شهسوار بودن بسیار بهتر از غلامی عاری از آزادی بودن است!

پسران سرف‌ها، سرف می‌شدند و پسران شهسواران، شهسوار. این وضعیت با وضعیت هند باستان و نظام کاست‌های آن چندان تفاوتی نداشت.

پسر یک شهسوار در هفت سالگی به قصری دیگر فرستاده می‌شد تا راه و رسم زندگی را بیاموزد. او را نوچه[1] می‌نامیدند و می‌بایست در خدمت بانوان باشد ــ دنبالهٔ لباس‌های بلندشان را بگیرد و شاید با صدای بلند برای‌شان کتاب بخواند ــ زیرا زنان به‌ندرت خواندن و نوشتن می‌آموختند حال آنکه نوچه‌ها معمولاً چنین آموزشی را می‌گرفتند. یک نوچه وقتی به چهارده سالگی می‌رسید، وردست[2] می‌شد. او دیگر نمی‌بایست در قصر بماند و کنار شومینه لم بدهد. بلکه اجازه می‌یافت که شهسوار خود را در شکار یا در جنگ همراهی کند. وردست می‌بایست سپر و نیزهٔ شهسوار را حمل می‌کرد، و در میدان نبرد هنگامی که نیزهٔ اول شهسوار در هم می‌شکست، نیزهٔ دوم را به دستش می‌داد. می‌بایست در هر امری، دستور استاد خود را اطاعت می‌کرد و با او صادق می‌بود. وردست چنانچه شجاعت و وفاداری خود را به اثبات می‌رساند، می‌توانست در بیست‌ویک سالگی عنوان شهسوار را کسب کند. تشریفات دریافت این عنوان، تشریفاتی بسیار جدی بود. وردست نخست می‌بایست چند روز در نمازخانهٔ قصر روزه بگیرد و نماز بخواند. او همچنین عشای ربانی را از کشیش دریافت می‌کرد. سپس با زره کامل، ولی بدون کلاهخود، شمشیر و سپر، بین دو شاهد زانو می‌زد. استاد او، که باید لقب شهسواری را به وی اعطا می‌کرد، با پهنهٔ شمشیر خود، بر دو شانه و گردن او ضربه‌ای آرام وارد و کلمات زیر را ادا می‌کرد:

به نام خداوند و مریم مقدس
این ضربه را بپذیر و نه هرگز هیچ ضربهٔ دیگر.
استوار و صادق و شجاع باش.
بهتر است یک شهسوار باشی تا یک برده.

صرفاً از این زمان به بعد بود که وردست حق اظهار وجود می‌یافت. او دیگر

1. page
2. squire

یک وردست نبود بلکه شهسواری بود که می‌توانست به‌نوبهٔ خود به شهسواران دیگر اعطای عنوان کند. سپر او، نشان گزیدهٔ وی ـ یک شیر، یک پلنگ یا یک گل ـ را بر خود داشت، و معمولاً شعار زیبایی را به‌عنوان سرمشق زندگی خویش برمی‌گزید. او با شمشیر و کلاهخودش موقرانه ظاهر می‌شد، مهمیزهای طلایی به پا می‌کرد که با چکمه‌هایش جور بودند و سپر را به بازو می‌آویخت. با چنین ساز و برگی بر اسب می‌نشست، ردای ارغوانی بر روی زره می‌پوشید، نیزه به دست می‌گرفت و وردست خود را در کنار خویش داشت، تا ثابت کند که درخور عنوان شهسواری است.

با این کبکبه و دبدبه به‌روشنی قابل تشخیص بود که در آن روزگار، یک شهسوار با صرفاً سربازی که بر پشت اسبی نشسته باشد، چه تفاوت نظرگیری داشته است. او کم و بیش همچون یک راهبِ عضو یک فرقه یا مجمع دینی نگریسته می‌شد. زیرا برای یک شهسوار خوب بودن، تنها شجاعت و دلاوری کفایت نداشت. یک راهب با به جا آوردن تکالیف دینی و اعمال نیک خادم خداوند بود، و یک شهسوار با قدرت و توانایی‌اش، راه خدا را در پیش می‌گرفت. بر او تکلیف بود که از ضعیفان و انسان‌های بی‌دفاع، زنان و تهیدستان، بیوگان و یتیمان حمایت کند. او مجاز بود که صرفاً در راه عدل و انصاف شمشیر به دست گیرد، و جز در راه خدمت به خدا هیچ عملی انجام ندهد. او می‌بایست همواره روح اطاعتگری خود را در برابر استاد و ولی‌نعمت خویش حفظ می‌کرد. بر او بود که در راه انجام تکالیف خود از هیچ خطری نهراسد و همواره مهیای پیکار باشد. او می‌بایست نه سفاک باشد و نه بزدل، و در نبرد، جنگِ تن به تن می‌کرد و هیچ‌گاه در رزمِ دو نفر در برابر یک نفر شرکت نمی‌جست. هرگز نمی‌بایست با حریف شکست خورده با خواری رفتار کند. ما هنوز رفتار براساس چنین اصولی را شهسوارانه [یا جوانمردانه] می‌خوانیم، زیرا بر وفق آرمان‌های شهسواران است.

هنگامی که شهسواری به بانویی دل می‌بست، به افتخار او در نبردی شرکت می‌جست، و به استقبال ماجراهایی می‌رفت که با کسب نام و شهرت،

دل از محبوب دلبندش برباید. نام او را با عزت و احترام به زبان می‌آورد و هر آن‌چه می‌خواست، از برآوردنش دریغ نمی‌کرد. این نیز بخشی از منش شهسواری بود. و چنانچه امروز به نظرتان طبیعی می‌رسد که اجازه دهید خانمی جلوتر از شما از دری عبور کند، یا اگر چیزی از دستش به زمین افتد خم می‌شوید و آن را برمی‌دارید، به دلیل آن است که هنوز آثاری از کنش و اندیشهٔ شهسواران دیرین در ذهن‌تان باقی مانده است، شهسوارانی که حمایت از ضعیفان و احترام به بانوان را ازجمله وظایف یک مرد والامنش می‌دانستند.

در زمان صلح نیز، یک شهسوار، دلاوری و مهارت خود را در بازی‌هایی به نمایش می‌نهاد که به تورنامنت‌ها[1] [یا مسابقات دوره‌ای] معروف بودند. شهسواران از کشورهای بسیاری گرد هم جمع می‌آمدند تا با شرکت در بازی‌های رزمی، زورآزمایی کنند. دو شهسوار ملبس به زره کامل با تمامی قدرت تهاجمی خویش به سوی یکدیگر می‌تاختند، و هر یک سعی می‌کرد با نیزهٔ کُندشده، حریف را از اسب به زیر آورد. بانوی قصر به برنده، جایزه‌ای می‌داد که معمولاً یک حلقهٔ گل بود. شهسوار برای خرسند کردن بانوان، می‌بایست کارهایی بیش از پیروزی در یک بازی رزمی انجام دهد. باید با اعتدال و بزرگ‌منشی رفتار می‌کرد، برخلاف سربازان عادی از دشنام دادن یا سوگند خوردن می‌پرهیخت، و در بازی شطرنج، شعرخوانی و دیگر هنرهای صلح‌آمیز، استعداد خوبی از خود بروز می‌داد.

جالب نظر است که بدانید شهسواران اغلب شاعران بزرگی بودند، که برای زنان دلبند خود ترانه‌های ستاینده می‌سرودند و می‌خواندند و زیبایی و فضل آن‌ها را تحسین می‌کردند. همچنین دوست داشتند که از اعمال دیگر شهسواران گذشته بگویند. داستان‌های بلند منظومی سروده شده بودند که

1. tournaments

حکـــایاتی از شـاه آرتـور[1] و شـهسواران [یـا آرتـورشاه و دلاوران] مـیزگرد، پرسیوال[2] (یا پارسیفال[3]) و شهسواران سلحشور، لوئنگرین[4] و جویندگان جام مقدس[5] (جامی که مسیح در شام واپسین از آن نوشیده بود)، عشق غم‌انگیز تریستان و ایزوت[6]، حتی قصصی دربارهٔ اسکندر مقدونی و جنگ تروا، بـاز می‌گفتند.

خوانندگان آواره و دوره‌گرد از این قصر به آن قصر می‌رفتند و قصه‌های منظوم زیگفرید اژدهـاکُش[7] و تـئودوریک[8]، پـادشاه گـوت‌ها (کـه دیـتریش دوبرن[9] لقب گرفت) را می‌خواندند. این آوازها که در آن زمان در اتریش کنار رود دانوب خوانده می‌شدند، ازجمله قدیمی‌ترین اشعار شهسواری‌انـد کـه سراغ داریم، زیرا آن‌ها که در زمان شارلمانی کتابت شده بودند، همه از دست رفته‌اند. و چنانچه داستان زیگـفرید را در **تـرانـهٔ نـیبلونگن**[10] بـخوانـید، در خـواهـید یـافت کـه روسـتاییان رزمـجوی آلمـانیِ قـدیم درست هـمچون شهسواران واقعی رفتار می‌کردند. حتی رهبر مخوف هـون‌ها، آتـیلا، کـه بـه ترتیبی متمدنانه ازدواجش با بیوهٔ زیگفرید، کـریمهیلد[11]، در ویـن را جشـن می‌گیرد، چونان پادشاهی موقر و شهسوار مآب، بازنموده شده است.

چنان‌که می‌دانید، نـخستین وظـیفهٔ یک شـهسوار، مـبارزه در راه خـدا و مسیحیت بود. و دیری نپایید که فرصتی عالی بـرای انـجام چـنین وظـیفه‌ای دست داد. مقبرهٔ مسـیح در بـیت‌المـقدس بـود و هـمچون تـمامی سـرزمین فلسطین، در قبض اعراب قرار داشت. بنابراین، هنگامی که یک خطیب بزرگ فرانسوی و پاپ، وظیفهٔ شهسواران را برای آزادسـازی مـقبرهٔ مسـیح یـادآور

1. King Arthur
2. Perceval
3. Parsifal
4. Lohengrin
5. Holy Grail
6. Tristan and Isolde (Tristan et Iseut)
7. Siegfrined the Dragon-slayer
8. Theodoric
9. Dietrich of Berne
10. Song of the Nibelungen
11. Kriemhild

شدند ــ پاپی که بعد از پیروزی بر شاهان آلمانی، پرقدرت‌ترین رهبر جهان مسیحیت شده بود ــ شهسواران مسیحی، که شمارشان به ده‌ها هزار تن می‌رسید، با شور فراوان فریاد برآوردند که «این خواست خداست! این خواست خداست!»

با رهبری شهسواری فرانسوی، گُدفرا دو بوئیون[1]، سپاهی عظیم در ۱۰۹۶ میلادی در ساحل دانوب به راه افتاد، و ابتدا به سوی قسطنطنیه و سپس از طریق آسیای صغیر به مقصد فلسطین، حرکت کرد. این شهسواران و همراهانشان، صلیب‌هایی از پارچهٔ سرخ رنگ به شانه‌های‌شان دوخته شده بود، و به همین دلیل به «صلیبیون[2]» شهرت یافتند. آن‌ها درواقع می‌خواستند سرزمینی را آزاد کنند که مسیح در آن به صلیب کشیده شده بود. بعد از سال‌ها جنگ و نبردهای بی‌شمار و تحمل سختی‌هایی غیرقابل تصور، سرانجام به بیت‌المقدس رسیدند؛ و گفته‌اند با دیدن شهر مقدس[3]، به گونه‌ای که درکتاب مقدس توصیف شده بود، چنان از خود بی‌خود شدند که اشک از چشمان‌شان جاری شد و خاک را بوسیدند. سپس شهر را به محاصره کردند. سربازان عرب با نهایت شجاعت مقاومت کردند، ولی سرانجام تسلیم شدند.

لیکن هنگامی که شهر به تصرف صلیبیون درآمد، آن‌ها نه چونان شهسواران رفتار کردند و نه همچون مسیحیان. آن‌ها مسلمانان را قتل‌عام کردند و جنایاتی چنان وحشیانه را مرتکب شدند که از باور آدمی درمی‌گذرد. سپس احساس ندامت کردند و در حال خواندن مزامیر داودی، با پای برهنه به سوی مقبرهٔ مسیح به راه افتادند.

صلیبیون سلطنت‌نشین مسیحیِ بیت‌المقدس را به سرپرستی گُدفروا دو بوئیون بنیاد نهادند. ولی از آن‌جا که این سلطنت‌نشین کوچک و بی‌قدرت و دور از اروپا بود و در محاصرهٔ کشورهای مسلمان قرار داشت، همواره آماج

1. Godefroy de Bouillon
2. crusaders
3. Holy City

حملات جنگندگان عرب بود. درنتیجه کشیشان بعد از بازگشت به انگلستان، فرانسه و آلمان، بی‌وقفه از شهسواران می‌خواستند که در جنگ‌های صلیبی جدیدی در آن منطقه شرکت جویند، جنگ‌هایی که همه قرین موفقیت نبودند.

لیکن جنگ‌های صلیبی یک نتیجهٔ خوب به بار آورد، هرچند چندان برای شهسواران خرسندکننده نبود. مسیحیان در شرق دور فرهنگ عربی را کشف کردند: معماری آن‌ها، مفهوم آن‌ها از زیبایی و معارف‌شان را. حدود صد سال بعد از نخستین جنگ صلیبی، آثار معلم اسکندر مقدونی، یعنی کتاب‌های ارسطو، از عربی به لاتین ترجمه شد و علاقه‌مندان در فرانسه، آلمان و انگلستان با شوق فراوان به مطالعه‌شان پرداختند. برای خوانندگان بسی شگفت‌انگیز بود که دریافتند چه شباهت‌های زیادی بین آموزه‌های ارسطو و تعالیم کلیسا وجود دارد، و کتاب‌های سنگینی به زبان لاتین دربارهٔ اندیشه‌های اغلب پیچیدهٔ ارسطو نگاشته شد. همهٔ آن‌چه اعراب در جریان فتوحات‌شان در سراسر جهان فراگرفته و تجربه کرده بودند، اکنون صلیبیون آن‌ها را به اروپا بازگرداندند. به شیوه‌های گوناگونی، سرمشق آن‌هایی که دشمن به‌شمار می‌آمدند، موجب شد که رزمجویان وحشی‌خوی اروپا به شهسوارانی به‌راستی شجاع و جوانمرد مبدل شوند.

۲۴

امپراتوران در عصر شهسواران



در این دورهٔ افسانه‌های تخیلی، سرشار از رنگ‌ها و ماجراها، دودمان جدیدی از شهسواران در آلمان حکومت می‌کردند که به نام قصرشان، هوهن‌اشتوفن[۱] نامیده می‌شدند. یکی از آن‌ها، امپراتور فردریک اول[۲] بود که ایتالیایی‌ها، از آن‌جا که ریش سرخ‌فام بلند و فاخری داشت، وی را بارباروسا[۳] خطاب می‌کردند. حال چه بسا این سؤال برای‌تان پیش آید که به چه دلیل تاریخ باید فردریک اول را که امپراتوری آلمانی بود بیش‌تر با لقب ایتالیایی‌اش به خاطر بسپارد. دلیل ساده‌اش آن است که وی بیش‌تر عمرش را در ایتالیا

1. Hohenstaufen
2. Frederick
3. Barbarossa

گذرانده و با اعمالی که در این کشور انجام داده، نامدار شده است. ضمناً جاذبهٔ ایتالیا برای بارباروسا صرفاً بدین دلیل نبوده که پاپ با قدرتی که داشته، تاج سلطنت رم را بر سر شاهان آلمانی می‌نهاده است. فردریک همچنین مصمم بود که بر تمامی ایتالیا فرمان براند، زیرا به پول نیاز داشت. خودم می‌توانم این پرسش شما را مطرح کنم که «آیا او نمی‌توانست پول مورد نیاز خود را از آلمان به‌دست آورد؟» نه، نمی‌توانست. زیرا آلمان در آن ایام پولی در خزانه نداشت.

آیا هیچ شده که از خود سؤال کنید که آدمی اساساً برای چه به پول نیازمند است؟ حتماً پاسخ می‌دهید: «این‌که واضح است، برای آن‌که زندگی کند!» ولی این پاسخ دقیقی نیست. آیا ممکن است سکه‌ای را در دهان بگذارید و بخورید؟ حالا متوجه می‌شوید که چرا می‌گویم پاسخ دقیقی نیست. آدمی با نان و دیگر مواد غذایی زنده است، و کسی که گندم کشت می‌کند و نان خود را می‌پزد، دیگر همچون رابینسون کروزوئه[1]، به پول نیاز ندارد. کسی هم که نانش را رایگان به دست آورد، به پول نیازی ندارد. وضعیت آلمان نیز این چنین بود. سرف‌ها مزارع‌شان را کشت می‌کردند و عشریهٔ محصول خود را به شهسواران و راهبانی که مالک زمین بودند، می‌دادند.

«ولی روستاییان ابزار شخم‌زنی‌شان را چگونه تهیه می‌کردند؟ لباس‌های کار، یوغ و سایر وسایل مورد نیاز دام‌های‌شان را چگونه به دست می‌آوردند؟» خب واضح است، عموماً از طریق مبادله. چنانچه برای مثال، یک روستایی یک گاو نر داشت، ولی ترجیح می‌داد که شش گوسفند داشته باشد تا از پشم آن‌ها لباسی برای خود تهیه کند، با همسایه‌اش مبادله‌ای انجام می‌داد. اگر گاوی را سر بریده بود و در شب‌های دراز زمستان، از دو شاخ آن، فنجان‌های ظریف و قشنگی ساخته بود، می‌توانست یکی از فنجان‌ها را با کتانی که همسایه‌اش پرورش داده بود معاوضه کند، تا همسر وی از آن کتان،

1. Robinson Crusoe

کتی برای شوهرش ببافد. به این معاوضه‌ها می‌گویند تهاتر[1]. به همین ترتیب، در آلمان آن روزگار مردم به‌نحو کارآمدی، زندگی خود را بدون پول اداره می‌کردند، زیرا بیش‌تر آن‌ها یا روستایی و رعیت بودند یا ارباب و مالک زمین. صومعه‌ها هم نیازمند پول نبودند، زیرا آن‌ها نیز زمین‌های زیادی داشتند که یا افراد خیّر به آن‌ها داده بودند و یا کسانی بعد از مرگ‌شان، وقف آن‌ها کرده بودند.

به غیر از جنگل‌های وسیع، مزارع کوچک و چند دهکده، قصر و صومعه، کم و بیش چیز دیگری در سلطنت‌نشین سترگ آلمان وجود نداشت ــ یعنی به‌سختی شهری در آن دیده می‌شد. و فقط در شهرها بود که مردم به پول نیاز داشتند. کفاش و خیاط و کاتب نمی‌توانند گرسنگی و تشنگی خود را با چرم و پارچه و مرکب فرو نشانند. آن‌ها به نان و آب نیازمندند. آیا می‌توانید تصور کنید که نزد کفاشی بروید و در برابر یک جفت کفشی که از او می‌گیرید، نانی به او بدهید که سد جوع کند؟ و فراتر از آن، اگر خودتان نانوا نباشید، نان را از کجا فراهم می‌کنید؟ از یک نانوا! ولی در مقابل چه چیزی به نانوا می‌دهید؟ شاید بتوانم به او قول کمکی بدهم. و چنانچه به کمک شما نیازی نداشته باشد، چطور؟ یا فرض کنید قبلاً قول کمکی به یک خانم فروشندهٔ میوه داده باشید، حال چه می‌کنید؟ بنابراین ملاحظه می‌کنید چنانچه مردمی که در شهرها زندگی می‌کنند بخواهند به صورت تهاتری زندگی خود را اداره کنند، با چه مشکلات غیرقابل تصوری روبه‌رو خواهند شد.

به همین دلیل است که افراد بر سر چیزی قابل مبادله به توافق رسیدند که بتوانند خواهان و پذیرای آن باشند، به‌سادگی تقسیم و جابه‌جایش کنند، فاسدشدنی نباشد و اگر کنار گذاشته شود، ارزش خود را از دست ندهد. به این نتیجه رسیدند بهترین چیزی که می‌تواند منظورشان را برآورده کند، فلز کمیاب ــ یعنی طلا یا نقره ــ است. پول ابتدا از فلز ساخته شد و افراد ثروتمند

1. barter

همواره کیف‌های پر از سکه‌های طلا داشتند که به کمربند خود متصل می‌کردند. درنتیجه شما می‌توانستید به کفاش در ازای دریافت کفش پول بدهید، و او می‌توانست از آن برای خرید نان استفاده کند، و نانوا به نوبهٔ خود آن را در ازای دریافت آرد به زارع می‌داد، و زارع می‌توانست با پول شما یک وسیلهٔ شخم‌زنی جدید بخرد؛ وسیله‌ای که زارع نمی‌توانست آن را، براساس مبادلهٔ تهاتری، در باغ همسایه بیابد.

لیکن در روزگار شهسواری، شهرهای چندانی در آلمان وجود نداشت، بنابراین ساکنان آن به پول نیاز چندانی نداشتند، حال آنکه در ایتالیا از زمان فرمانروایی رومیان، پول در گردش و مورد استفاده بود. ایتالیا همواره دارای شهرهای بزرگ بود و تجار زیادی داشت که با کیف‌های پرپول بر کمربندهای‌شان و حتی کنار نهاده در صندوق‌های بزرگ‌شان، زندگی می‌کردند.

برخی از این شهرها، مانند ونیز، درکنار دریا بودند، یا درواقع به صورت مجموعه‌ای از جزایر در دریا قرار داشتند و ساکنان آن به هنگام یورش هون‌ها، در آن‌ها پناه می‌گرفتند. همچنین شهرهای بندری بزرگی همچون جنوا[1] و پیزا[2] وجود داشتند، که کشتی‌هایشان از میان دریاها به دوردست‌ها سفر می‌کردند، و از شرق، با پارچه‌های نفیس، ادویهٔ نایاب و سلاح‌های بسیار ارزشمند باز می‌گشتند. این کالاها در بنادر فروخته می‌شدند، و سپس در شهرهای دور از دریا مانند فلورانس، ورونا[3] و میلان از نو به فروش می‌رسیدند، شهرهایی که در آن‌ها برای دوختن لباس، یا شاید پرچم یا خیمه از پارچه‌های وارداتی استفاده می‌کردند. این محصولات به فرانسه برده می‌شدند که پایتخت آن پاریس، حدود صد هزار سکنه داشت ــ یا به انگلستان و حتی آلمان صادر می‌شدند. ولی آلمان قدرت جذب چندانی

1. Gena
2. Pisa
3. Verona

نداشت، زیرا پول کافی برای خرید چنین محصولاتی در بساطش نبود.

افرادی که در شهرها زندگی می‌کردند [یعنی بورژواها] به‌مرور بر ثروت‌شان افزوده می‌شد، و دیگر کسی نمی‌توانست به آن‌ها امر و نهی کند، زیرا دیگر روستایی و زارع نبودند و به تیول هیچ‌کس تعلق نداشتند. از سوی دیگر، از آن‌جا که دیگر کسی زمینی را به آن‌ها اعطا نمی‌کرد، مالک و ارباب هم به‌شمار نمی‌آمدند. آن‌ها، چونان روزگار باستان، خود سامان‌دهندهٔ شهر خویش بودند. دادگاه‌های خود را داشتند و در شهرهای‌شان، همچون راهبان و شهسواران، مستقل و آزاده بودند. این شهروندان (که در آلمان بورگرز[1] و در فرانسه بورژوازی[2] خوانده می‌شدند) [در طبقات سه گانهٔ کشور] افراد طبقهٔ سوم[3] به‌شمار می‌آمدند، که البته روستاییان و زارعان در این طبقه‌بندی جایی نداشتند.

حال باز می‌گردیم به داستان امپراتور بارباروسا که نیازمند پول بود. وی در مقام امپراتور مقدس روم می‌خواست حکمران واقعی ایتالیا باشد، و از شهروندان [یا بورژواهای] ایتالیایی، خراج و مالیات بستاند. ولی شهروندان به‌هیچ‌وجه زیر بار نرفتند. آنان به آزاد بودن‌شان خو گرفته بودند و به‌هیچ‌وجه نمی‌خواستند آن را از دست بدهند. بنابراین، بارباروسا با ارتش خود از مسیر کوه‌های آلپ روانهٔ ایتالیا شد، و در آن‌جا در ۱۱۵۸ میلادی شماری از حقوقدانان مشهور را فراخواند، که با قاطعیت و رسمیت بارباروسا را امپراتور مقدس روم و جانشین سزارهای رومی اعلام کنند و اظهار دارند که وی از همهٔ آن حقوقی برخوردار است که اسلاف وی در هزار سال قبل برخوردار بوده‌اند.

شهروندان ایتالیایی به این بیانیه هیچ وقعی ننهادند و دیناری نپرداختند. درنتیجه امپراتور ارتش خود را علیه آنان، به‌ویژه شهروندان میلان، شهری که

1. burghers
2. bourgeoisie
3. Third Estate

در قلب نافرمانی و تمرد قرار داشت، به حرکت درآورد. آورده‌اند که بارباروسا از این نافرمانی چنان برآشفته شده بود که سوگند یاد کرد تا زمانی که شهر را به تسلیم واندارد، تاج خود را بر سر نخواهد نهاد. و به سوگند خویش پای‌بند ماند. فقط هنگامی که میلان سقوط کرد و یکسره درهم کوبیده شد، ضیافتی برپا کرد که در آن خود و همسرش، درحالی‌که تاج‌های‌شان را از نو بر سر نهاده بودند، ظاهر شدند.

ولی بارباروسا با وجود همهٔ پیکارهای بزرگ و کامیابانه‌ای که رهبری کرد، ناچار شد به ایتالیا پشت کند و راهی کشور خویش شود، چراکه صدای غرش توفانی را که از نو در حال برخاستن بود به گوش خود شنید. میلانی‌ها از نو شهر خود را ساختند و از به‌رسمیت شناختن یک فرمانروای آلمانی سر باز زدند. بارباروسا کلاً شش پیکار را علیه ایتالیا رهبری کرد، ولی شهرت او بسی بیش‌تر از کامیابی‌اش بود.

وی را نمونهٔ تمام عیار یک شهسوار می‌انگاشتند. او هم به‌لحاظ روحی و هم به‌لحاظ جسمی، فوق‌العاده قدرتمند بود. مردی سخاوتمند بود و در برپاکردن جشن و ضیافت، استعداد شگرفی داشت. امروز ما فراموش کرده‌ایم که یک ضیافت واقعی چه ویژگی‌هایی می‌تواند داشته باشد. زندگی روزمرهٔ آن زمان، چه بسا در قیاس با زندگی ما، بی‌تحرک و بی‌تنوع جلوه می‌کرده است، ولی یک ضیافت در آن روزگار بسیار با آن‌چه بتوانید تصورش را داشته باشید، متفاوت بوده است. ضیافت‌ها به‌نحو توصیف‌ناپذیری، همچون حادثه‌ای در یک قصهٔ پریان، شکوهمند و اسرافکارانه بودند. بارباروسا یکی از این ضیافت‌ها را در مانیتس[1] در ۱۱۸۱ میلادی هنگامی برپا کرد که قرار بود پسرانش به دریافت عنوان شهسواری مفتخر شوند؛ در این ضیافت، چهل‌هزار شهسوار به همراه وردستان و ملازمان‌شان دعوت شدند. آن‌ها در چادرهایی با رنگ‌های تابناک اقامت گزیدند و امپراتور و پسرانش

1. Mainz

بزرگ‌ترین چادری را در اختیار داشتند که از ابریشم ساخته شده بود و در مرکز اردوگاه قرار داشت. گاوهای درسته، خوک‌های وحشی و شمار نامحدود مرغ و پرنده به سیخ کشیده و بر آتشی عظیم در حال کباب شدن بودند. افراد از اقصی نقاط و مناطق مختلف با انواع و اقسام لباس‌ها در این ضیافت شرکت داشتند ــ شب هنگام تردستان و آکروبات‌بازان و خوانندگانی، که ترانه‌های معروف قدیمی را می‌خواندند، مهمانان را سرگرم می‌کردند. چه محیطی می‌بایست بوده باشد! امپراتور خود مهارت‌هایش را به نمایش نهاده بود و در برابر چشمان اشراف کشور، با پسرهایش نیزه بازی می‌کرد. چنین ضیافت و جشنی روزها به طول می‌انجامید و بعد از آن که پایان می‌یافت، خوانندگان تا مدت‌ها درباره‌اش آوازها می‌خواندند.

بارباروسا سرانجام همچون شهسواری راستین در جنگی صلیبی شرکت جست. این سومین جنگ صلیبی در سال ۱۱۸۹ میلادی بود که در آن، ریچارد شیردل[1] پادشاه انگلستان و فیلیپ پادشاه فرانسه نیز شرکت کردند. این دو پادشاه از راه دریا رفتند، ولی بارباروسا راه زمین را در پیش گرفت و در رودخانه‌ای در آسیای صغیر غرق شد.



نوهٔ او، فردریک دوم از خاندان هوهن‌اشتوفن، حتی از بارباروسا نامدارتر، مهم‌تر و ستودنی‌تر بود. او در سیسیل بزرگ شده بود، و هنگامی که کودکی

1. Richard the Lionheart

بیش نبود و نمی‌توانست ادعای قدرت کند، در آلمان بین خانواده‌های رقیب بر سر این که چه کسی بر مسند فرمانروایی قرار گیرد، کشمکش و دعوای شدیدی برقرار بود. برخی از فیلیپ، جوان‌ترین پسر بارباروسا حمایت می‌کردند، و برخی دیگر شخصی به نام اتو[1] از خانوادهٔ وِلف[2] را برگزیده بودند. از آن‌جا که مردم نمی‌توانستند با هم تفاهم داشته باشند، فرصت دیگری برای کلنجار رفتن با یکدیگر به دست آوردند. کافی بود شخصی از فیلیپ حمایت کند تا همسایه‌اش چشم‌بسته جانبدار اتو شود، و این سنت میمون کشمکش بین دسته‌های رقیب ــ که در ایتالیا به گوئلف‌ها[3] و گیبلین‌ها[4] معروف‌اند ــ سال‌ها، حتی بعد از این‌که دیگر اتو و فیلیپی درکار نبودند، ادامه یافت.

در این سال‌ها فردریک در سیسیل به بلوغ رسیده بود، یعنی هم به لحاظ جسمی رشد کرده بود و هم به لحاظ فکری. قیم او، پاپ اینوسنت سوم[5]، یکی از بزرگ‌ترین انسان‌های زمانهٔ خود بود. هر آن‌چه گرگوری هفتم ــ حریف قدرتمند هنری چهارم پادشاه آلمان ــ برایش سخت مبارزه کرده بود و به نتیجه نرسیده بود، اینوسنت سوم توانست به دست آورد. او به‌راستی رهبر تمام جهان مسیحیت بود. مردی باهوش و فرهنگی استثنایی که همه ــ نه تنها کلیهٔ رهبران روحانی مسیحی، بلکه تمامی پرنس‌های اروپایی ــ را در زیر فرمان خود داشت. پهنهٔ نفوذ او حتی انگلستان را در برمی‌گرفت. زمانی که جان پادشاه انگلستان[6] از اجرای دستورات او سر باز زد، او را تکفیر کرد و به همهٔ کشیش‌ها دستور داد که از اجرای آیین عشای ربانی [یا قُدّاس‌خوانی] خودداری ورزند. اشراف انگلستان چنان بر پادشاه خشم گرفتند که کم و بیش همهٔ اختیاراتش را از وی سلب کردند. درنتیجه وی در ۱۲۱۵ میلادی رسماً سوگند یاد کرد که هیچ‌گاه دیگر در آینده با خواست آن‌ها مخالفت نخواهد

---

1. Otto
2. Welf
3. Guelphs
4. Ghibellines
5. Innocent III
6. King John of England

کرد. این همان **منشور بزرگ**[1] (یا به لاتین مگنا،کارتا[2]) است که پادشاه مهر خود را بر آن قرار داد، منشوری که طی آن، شاه مجموعه‌ای از حقوقی را به بارون‌ها [یا اشراف] خویش اعطا کرد که شهروندان انگلیسی تا به امروز از آن‌ها برخوردارند. ولی انگلستان همچنان مکلف بود که به پاپ اینوسنت سوم خراج و مالیات بپردازد. چنین بود قدرت و نفوذ این پاپ.

فردریک دوم نه تنها ذکاوتی فوق‌العاده داشت، بلکه جوانمردی جذاب و دوست‌داشتنی نیز بود. به قصد آن‌که تاج و تخت پادشاهی آلمان را به دست آورد، یک تنه، بدون ملازمان، بر اسب نشست و سفری پرمخاطره را از سیسیل در پیش گرفت؛ از ایتالیا و کوه‌های سویس گذشت و راهی کنستانس[3] شد. لیکن چون به این شهر رسید دریافت که رقیب او، اتو، در پیشاپیش سپاهی به طرف وی می‌تازد. وضع فردریک بسیار یأس‌آلود بود. ولی شهروندان کنستانس، مانند دیگرانی که وی را دیده و شناخته بودند، چنان مجذوب او شدند که کمر به حمایتش بستند و به‌سرعت دروازه‌های شهر را مسدود کردند. هنگامی که اتو، دقیقاً یک ساعت بعد از فردریک، به پشت دروازه‌های شهر رسید کاری از دستش برنیامد جز آن‌که چرخی بزند و راه بازگشت در پیش گیرد.

فردریک که با همین جاذبه خود توانست بر همهٔ پرنس‌های آلمانی استیلا یابد، چندان نگذشت که خود را فرمانروای مقتدر همهٔ رعایای آلمانی و ایتالیایی یافت. بنابراین، دقیقاً همچون روزگار پاپ گرگوری هفتم و هنری چهارم، دو قدرت از نو در برابر هم صف‌آرایی کردند. ولی فردریک، هنری نبود. او به کانوسا نرفت و قصد نداشت که در برابر پاپ اظهار ندامت کند و شفقت بطلبد. او همچون پاپ اینوسنت سوم عمیقاً بر این باور بود که از سوی خداوند به فرمانروایی جهان منتسب شده است. فردریک از امتیاز بزرگی

1. Great Charter
2. Magna Carta
3. Constance

برخوردار بود و آن این‌که به دلیل قیمومت اینوسنت، از همهٔ دانسته‌های وی آگاه بود. از سوی دیگر به هر آن‌چه آلمانی‌ها می‌دانستند وقوف داشت، زیرا آن‌ها، خانوادهٔ او بودند. و سرانجام این‌که از معارف اعراب، دانش خوبی داشت، زیرا در سیسیل بزرگ شده بود. او بخش عمده‌ای از عمر خویش را در سیسیل گذراند، جایی که برای وی بیش از هر جای دیگر در جهان فرصت یادگیری فراهم آورد.

سیسیل همه نوع فرمانروایی را به خود دیده بود: فنیقی‌ها، یونانیان، کارتاژی‌ها، رومی‌ها، اعراب، نورماندیایی‌ها، ایتالیایی‌ها و آلمانی‌ها. و به‌زودی نوبت فرانسویان فرا می‌رسید. آن گویی درست شبیه برج بابل بود، با این تفاوت که آدمیان در آن برج در نهایت بدان‌جا رسیدند که تقریباً هیچ [کلامی را از یکدیگر] نمی‌فهمیدند، حال آن‌که فردریک درنهایت در سیسیل تقریباً هر آن‌چه دانستنی بود می‌فهمید: نه تنها همهٔ زبان‌ها را بلکه بسیاری از رشته‌های علمی را. او شعر می‌سرود و شکارچی کم‌نظیری بود و حتی کتابی دربارهٔ شکار با شاهین نوشت، زیرا در آن روزها افراد با شاهین‌ها و بازها به شکار می‌رفتند.

برتر از هر چیز، فردریک شناخت وسیعی دربارهٔ ادیان مختلف داشت. ولی یک چیز بود که وی هرگز نتوانست بفهمد: چرا انسان‌ها همواره درگیر جنگ با یکدیگرند. او با وجود آن‌که یک مسیحی با ایمان بود، دوست داشت با فضلای مسلمان به بحث بنشیند. پاپ که از جنگ قدرت با فردریک در خشم بود، وقتی به این علاقهٔ وی پی برد، خشمش دو چندان شد، به‌ویژه پاپی به نام گرگوری. او دقیقاً همچون سلف خویش، پاپ اینوسنت سوم، قدرتمند بود، ولی شاید به اندازهٔ وی، روشن‌اندیش نبود. او از فردریک خواست که به هر قیمتی که شده یک جنگ صلیبی به راه اندازد، و تهدید کرد که چنانچه امتناع ورزد وی را تکفیر خواهد کرد. بنابراین، فردریک آخرالامر خواست او را برآورد. ولی آن‌چه، دیگر جنگ‌های صلیبی به بهای قربانیان بی‌شمار و تلفات عظیم به دست آورده بودند، فردریک بدون هرگونه جنگ و خونریزی

فراچنگ آورد: زائران مسیحی رخصت یافتند که مرقد مقدس[1] [مسیح] را بدون ترس از هرگونه تعرضی زیارت کنند، و همهٔ سرزمین اطراف بیت‌المقدس به آن‌ها تعلق داشته باشد. حتماً دوست دارید بدانید که او چگونه به چنین هدفی دست یافته است. بسیار ساده! او با خلیفه (یا سلطان) حاکم در آن منطقه به مذاکره نشست و توانست با صلح و آرامش به چنین توافقی دست یابد.

هر دو طرف خرسند بودند که قضایا چنین خوب حل و فصل شده و از جنگ و خونریزی، پرهیز شده است، ولی اسقف بیت‌المقدس رضایت نداشت زیرا از هیچ سو مورد شور واقع نشده بود. بنابراین، به پاپ شکایت کرد که امپراتور بیش از اندازه با اعراب صمیمانه رفتار کرده است، و درنهایت به پاپ باورانده شد که فردریک از مسیحیت روی گردانده و اسلام آورده است. بنابراین پاپ او را تکفیر کرد. ولی فردریک وقعی ننهاد و شادمان بود که توانسته بیش از هر شخص دیگری به مسیحیان جهان خدمت کند. او خود بر سر خویشتن تاج پادشاهی بیت‌المقدس را نهاد، زیرا هیچ روحانی مسیحی یافت نمی‌شد که بخواهد برخلاف امیال پاپ، تاج بر سر او بگذارد.

سرانجام فردریک بادبان برافراشت تا به خانهٔ خود در سیسیل بازگردد و هدایایی که خلیفه به او داده بود را با خود داشت: پلنگ‌های شکاری و شترها، سنگ‌های قیمتی و نایاب و دیگر تحفه‌های نادر. در سیسیل از این هدایا مجموعه‌ای ساخت و هنرمندان بزرگی را دعوت به کار برای خود کرد، و هرگاه از حکمرانی خسته می‌شد به اشیای زیبا روی می‌کرد و از آن‌ها لذت می‌برد. با این همه او حکمرانی واقعی بود. سنت اعطای زمین به‌عنوان تیول را خوش نداشت، بلکه ترجیح می‌داد مقامات را منتصب کند و، به‌جای اعطای زمین، به آن‌ها حقوق ماهیانه بپردازد. زیرا فراموش نکنید که مقر حکمرانی او در ایتالیا بود که پول در آن رواج داشت. او با عدالت و درعین‌حال جدیت و سخت‌گیری شدید حکومت می‌کرد.

---

1. Holy Sepulchre

فردریک مردی بود بسیار متفاوت با هم‌روزگاران خویش، به‌طوری که هیچ‌کس، ازجمله پاپ نمی‌دانست دقیقاً چه در سر دارد. پاپ او را دجّال[۱] [یا مسیح کاذب] می‌خواند، حال آن‌که دیگران وی را stupor mundi یعنی اعجاب جهان می‌نامیدند. در مناطق دوردست آلمان کم‌تر افرادی به امپراتور غیرعادی خود و اندیشه‌های عجیب و غریبش وقعی می‌نهادند. و به علت این عدم تفاهم عمومی، فردریک در کار حکمرانی با دشواری‌های زیادی روبه‌رو بود. حتی پسر خودش به ضدیت با او برخاست و آلمانی‌ها را علیه وی شوراند؛ و صمیمی‌ترین مشاورش جانب پاپ را گرفت و او را به کلی تنها نهاد. طرح‌هایی پر از اندیشه‌های نغز و ابتکاری در سر داشت که امیدوار بود بتواند در برابر جهانیان به جامهٔ عمل درآورد ولی فقط اندک شماری از آن‌ها توانستند واقعیت عینی بیابند. این ناکامی در تحقق اندیشه‌هایش، به‌نحو روزافزونی، تلخی و تندخویی او را شدت بخشید، تا آن‌که در ۱۲۵۰ میلادی زندگی‌اش به پایان رسید.

پسرش مانفرد[۲]، هنگامی که هنوز جوان بود، در پیکاری برای کسب قدرت جان خود را از دست داد؛ و نوه‌اش کنرادین[۳] به اسارت دشمنانش درآمد و در بیست‌وچهار سالگی در ناپل گردنش را زدند. این بود پایان غم‌انگیز خاندان بزرگی از شهسواران که با نام هوهن اشتوفن، سال‌هایی بر اریکهٔ قدرت تکیه زدند.

ولی در اثنایی که فردریک در سیسیل همچنان بر مسند فرمانروایی بود و با پاپ منازعه داشت، فاجعهٔ عظیمی جهان را به کام خود فرو برد که نه فردریک می‌توانست بازدارندهٔ آن باشد و نه پاپ. جماعت جدیدی از سوارکاران ستیزه‌جو از آسیا فرا رسیدند. این‌ها مغولان بودند، هول‌انگیزتر از هر قوم وحشی و ویرانگر دیگری؛ حتی دیوار عظیم چین نتوانست راه‌شان را مسدود

---

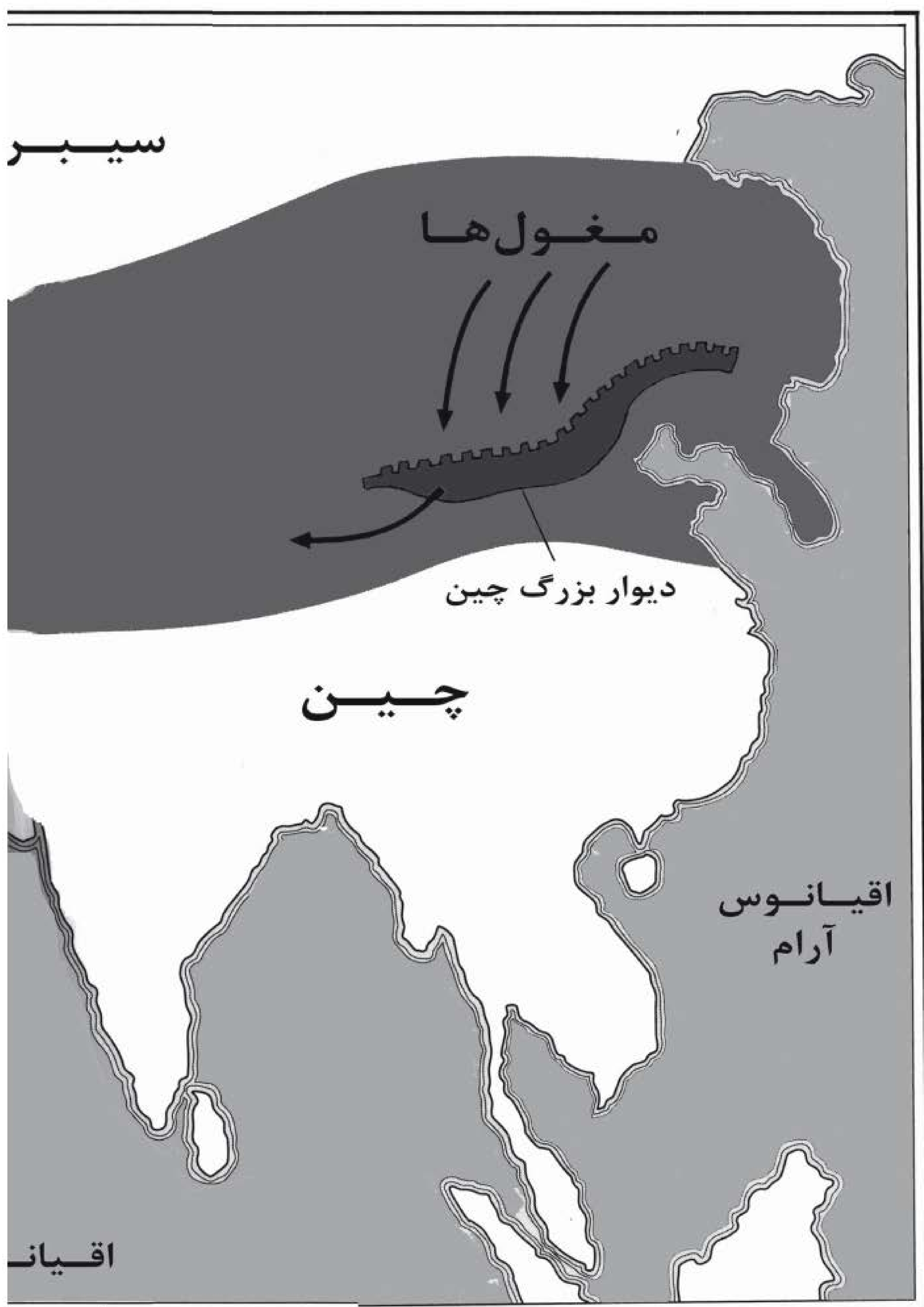
1. Antichrist
2. Manfred
3. Conradin

سازد. آن‌ها زیر فرمان رهبرشان، چنگیزخان مغول، ابتدا چین را به تسخیر درآوردند و با توحش دهشتناکی دست به قتل و تخریب و غارت زدند. سپس نوبت ایران رسید و بعد از آن رو به سوی اروپا کردند و همان راه هون‌ها، آوارها و مجارها را در پیش گرفتند. آن‌ها ابتدا به مجارستان و بعد به لهستان تاختند و تا توانستند کشتند و ویران کردند. سرانجام در ۱۲۴۱ میلادی به شهر مرزی برسلاو[1] در آلمان رسیدند و بعد از تسخیر آن، شهر را آتش زدند و با خاک یکسان کردند. هر جا که پای‌شان می‌رسید، کشتار و ویرانگری، امری قطعی بود و هیچ‌کس از گزندشان در امان نمی‌ماند. امپراتوری آن‌ها، بزرگ‌ترین امپراتوری‌ای بود که جهان به خود دیده بود. تصورش را بکنید، از پکن تا برسلاو! وانگهی، سپاهیان آن‌ها در جریان تاخت و تازهایشان، از جماعتی وحشی به جنگنده‌هایی کارکشته با فرماندهانی ماهر و زبردست، تبدیل شدند. جهان مسیحیت در برابر یورش آن‌ها، ناتوان و درمانده بود. سپاه بزرگی از شهسواران را سخت درهم کوبیدند و به تسلیم واداشتند. سپس، هنگامی که خطر در اوج خود بود، امپراتورشان در محلی در سیبری جان سپرد، و مغولان راه برگشت در پیش گرفتند و در پشت سرشان چیزی جز سرزمینی ویرانه باقی ننهادند.

در آلمان مرگ آخرین عضو خاندان هوهن اشتوفن به اغتشاشی بی‌سابقه انجامید. هیچ توافقی بر سر پادشاه جدید وجود نداشت و بنابراین کسی نمی‌توانست به این مقام برگزیده شود. از آن‌جا که نه پادشاهی وجود داشت و نه امپراتوری و نه هیچ شخص دیگری که بتواند اداره امور را در دست گیرد، هرج و مرج تمام عیاری برقرار شد. زورمندان، هست و نیست ضعیفان را به زور از چنگ‌شان بیرون می‌آوردند. این را «حق قدرت»[2] یا «قانون مشت»[3] می‌نامیدند. بدیهی است که قدرت نمی‌تواند حقی ایجاد کند، فقط می‌تواند عامل ظلم باشد.

---

1. Breslau
2. right of might
3. fist-law



این نقشه وسعت امپراتوری قدرتمند و رزمجوی مغولان را در زمانی نشان می‌دهد که بعد از تخریب شهر برسلاو، هیچ نقطه‌ای از اروپا از تهدید آن‌ها در امان نبود.



برسلاو

ریه

رم

آسیای
صغیر

دریای مدیترانه

عربستان

آفریقا

وس هند

مردم این را خوب می‌دانستند و احساس تأسف می‌کردند، و آرزو داشتند که به روزگار گذشته بازگردند. هر کس می‌تواند آرزو داشته باشد و رؤیا در سر بپروراند. ولی چنانچه به آرزو و رؤیای خود تداوم بخشد، گاه چه بسا سر از آن‌جا درآورد که فکر کند که رؤیایش، تحقق یافته است. بنابراین، در آن وضعیت مردم رفته رفته به خود باوراندند که امپراتور فردریک به‌واقع نمرده است، بلکه در حالتی طلسم شده در کوهی جادویی، به انتظار نشسته است. این به نوبهٔ خود تأثیری بس مهم داشت. نمی‌دانم برای‌تان هیچ پیش آمده است که دربارهٔ شخصی، رؤیایی داشته باشید که نخست به نظر می‌رسد شخص خاصی است و سپس شخص دیگری شود، و بعد از آن، به گونه‌ای هر دو شخص در آن واحد مطرح باشند؟ زیرا چیزی که پیش آمد چنین حالتی داشت. مردم در این رؤیا بودند که حکمرانی بزرگ، خردمند و عادل (یعنی فردریک دوم از سیسیل) در اعماق جبال کیف‌هویزر[1] نشسته است، و روزی باز خواهد گشت و غایت خویش را معلوم خواهد ساخت. درعین‌حال، در رؤیای حکمرانی بودند با ریشی بلند (این بار، پدربزرگ فردریک، فردریک اول یا بارباروسا) که با قدرتی مطلق ظاهر خواهد شد و همهٔ دشمنان خود را قلع و قمع خواهد کرد و چنان پادشاهی سترگ و باشکوهی را برپا خواهد کرد که نمونهٔ آن را جهانیان در جشن پرعظمت ماینتس شاهد بودند.

هرچه اوضاع وخیم‌تر می‌شد، مردم، بیش‌تر وقوع یک معجزه را انتظار می‌کشیدند. آن‌ها حکمران خود را در حالتی مجسم می‌کردند که در عمق کوهی بر میزی سنگی آرنج نهاده است و به چنان خواب عمیق و طولانی فرورفته که ریش سرخ‌فام آتش‌گونش آن‌قدر رشد کرده و به درون سنگ نفوذ کرده است. او هر صد سال یک بار از خواب بیدار می‌شود و از نوچهٔ خود سؤال می‌کند که آیا کلاغ‌ها همچنان دورِ کوه چرخ می‌زند یا نه. زمانی که

1. Kyffhauser

نوچه پاسخ دهد که «خیر، قربان، من آن‌ها را نمی‌بینیم.» او بـرمی‌خیزد و بـا شمشیر خود میز را به دو نیم می‌کند، و کوهی را که با طلسم در آن زندانـی شده متلاشی می‌سازد، و بـا سـاز و بـرگ و زرهـی تـابناک بـه هـمراه تـمام سپاهیانش به بیرون می‌تازد. تصورش را بکنید که انسان امروز از چنین داستان مضحکی چه برداشتی می‌تواند داشته باشد!

ولی عاقبت‌الامر هیچ معجزه‌ای به وقـوع نـپیوست کـه نـظمی در جـهان برقرار سازد، بلکه صرفاً شهسواری نیرومند، لایق و روشن‌اندیش پا به میدان نهاد که قصرش، هابسبورگ[1] ــ یا قصر شـاهین[2] ــ در سـویس واقـع بـود. او رودلف[3] نام داشت. پرنس‌ها او را در ۱۲۷۳ به پادشاهی آلمان برگزیدند، با این امید که شهسواری چنین بی‌قدرت و گمنام را می‌توانند مطیع و فرمانبردار خود سازند. ولی اشتباه کرده بودند و ذکاوت و زیرکی او را دست‌کم گرفته بودند. او چه بسا در آغاز کار چندان زبردست نبوده و درنتیجه قدرت چندانی نداشته است، ولی به فراست می‌دانست چگونه آرام‌آرام قـلمرو حـکمرانـی خویش را بگستراند و قدرت بیش‌تری فراچنگ آورد.

او با اتاکار[4] پادشاه یاغی بوهم[5] وارد جنگ شد، شکستش داد و بخشی از قلمرو پادشاهی وی را مصادره کرد. رودلف در مقام پادشاه، حق چنین کاری را داشت. سپس در ۱۲۸۲ همان سرزمین را ــ که اتـریش امـروز است ــ بـه پسران خود اعطا کرد. با این اقدام شالودهٔ قدرت خانوادگی خویش را استوار ساخت. اعضای دودمان هابسبورگ توانستند با تصاحب بـی‌وقفهٔ تـیول‌های جدیدی، بیش از پیش قدرت خود را اعتلا بخشند، و از طـریق ازدواج‌هـا و ارث و میراث‌شان، به یکی از معتبرترین و پرنفوذترین خاندان‌های اشرافـی اروپا بدل شوند. بایستهٔ ذکر است که آن‌ها با وجود داشتن عنوان پادشاهی و امپراتوری آلمان، بیش‌تر بر تیول پروسعت خانوادگی خـویش (یـعنی هـمان

1. Habsburg
2. Hawk's Castle
3. Rudolf
4. Otakar
5. Bohemia

اتریش) حکومت می‌کردند تا امپراتوری آلمان. بر آن سرزمین‌ها، اشراف دیگری (ازجمله دوک‌ها، اسقف‌ها و کنت‌ها) فرمان می‌راندند که همه چونان پرنس‌ها می‌زیستند و از قدرتی بیکران در قلمرو حکمرانی‌شان برخوردار بودند. عصر راستین شهسواری با این همه با واپسین عضو خاندان هوهن اشتوفن، به پایان رسیده بود.

۲۵

شهرها و شهروندان



در جریان صد سالی که بین مرگ فردریک بارباروسا در ۱۱۹۰ میلادی و مرگ رودلف اول از خاندان هابسبورگ در ۱۲۹۱ میلادی طی شد اروپا چنان تغییرات شگرفی را پشت سر نهاد که تصور آن نزدیک به محال است. چنان‌که پیش‌تر گفتم، در دورهٔ بارباروسا، شهرهای قدرتمندی، عمدتاً در ایتالیا، وجود داشتند که شهروندان آن‌ها چنان شهامتی داشتند که می‌توانستند به مخالفت با امپراتور برخیزند و حتی در برابر او سلاح به دست گیرند، حال آن‌که در همین زمان، آلمان اساساً سرزمین شهسواران، راهبان و دهقانان بود. ولی در گذر صد سال بعد از آن، دگرگونی‌هایی باورنکردنی در اوضاع آلمان به‌وقوع پیوست. کثیری از جنگ‌های صلیبیِ رو به سوی شرق، آلمانی‌ها را قبلاً به سرزمین‌هایی دور از کشور خود کشانده بود و به آن‌ها امکان داده بودند که با

کشورهای دور، روابط تجاری برقرار کنند. آلمانی‌ها دیگر ناچار نبودند گاوها را با گوسفندان، یا شاخ‌های کارشده را با پارچه معاوضه (یا تهاتر) کنند، زیرا آن‌ها نیز در دادوستدهای‌شان، از پول استفاده می‌کردند. و پول هر جا در جریان قرار می‌گرفت، بازار هم به وجود می‌آمد، جایی که مردم می‌توانستند هر نوع کالایی را بخرند. ولی این بازارها نمی‌توانستند در هر جایی برقرار شوند. آن‌ها می‌بایست در مکان‌های ثابتی ایجاد شوند که با دیوارها و برج‌هایی حفاظت شوند، و معمولاً نزدیک قصر پراستحکامی قرار داشته باشند. هر کس می‌توانست در این بازارها دکه‌ای داشته باشد و کسبی به راه اندازد و به یک بورژوا [به مفهوم قرون وسطایی آن] مبدل شود، شخصی که از قیود رابطهٔ ارباب و رعیتی رها باشد. مردم دوست داشتند بگویند «هوای شهر، آزادی می‌آورد»، زیرا بورژواها در شهرهای بزرگ‌تر در برابر هیچ کس جز شخص پادشاه، پاسخ‌گو نبودند.

ولی نباید تصور کنید که زندگی در یک شهر در قرون وسطا، به زندگی در شهر در زمان حاضر، هرگونه شباهتی می‌داشته است. بیشترینهٔ شهرها، هزارتوهای پرپیچ و خمی از کوچه‌ها و گذرگاه‌های باریک و خانه‌های کم‌عرض با شیروانی‌های بلند و نوک‌تیز بودند. کاسبان و استادکاران با خانواده‌های‌شان در فضاهای کوچکی کنار هم می‌لولیدند. تاجران هنگامی که به سفر می‌رفتند معمولاً محافظان مسلحی را همراه خود داشتند. زیرا بسیاری از شهسواران در این زمان دیگر چیزی از آداب و اصول شهسواری‌شان باقی نمانده بود و با راهزنان تفاوت چندانی نداشتند. در قصرهای‌شان در ارتفاعات در انتظار بازرگانانی می‌نشستند تا به آن‌ها یورش برند و غارت‌شان کنند. لیکن چندان نپایید که شهرنشینان بتوانند چنین وضعی را تاب آورند: آن‌ها پول و ثروتی به هم زدند و توانستند سربازانی را به استخدام درآورند. درنتیجه به‌کرات جدال‌هایی بین شهرنشینان و شهسوارانِ راهزن درمی‌گرفت، و اغلب شهرنشینان بودند که بر حریف غلبه می‌کردند.

استادکاران از قبیل خیاطان، کفاشان، بزازان، نانوایان، قفل‌سازان، نقاشان،

نجاران، سنگ‌کاران، و بنایان همه به گروه‌ها یا اتحادیه‌هایی تعلق داشتند که اصناف[1] نامیده می‌شدند. ورود به صنفی مانند صنف خیاطان، چنان دشوار بود و ضوابطی داشت که کم‌وبیش به جدیت ضوابط شهسواری می‌ماند. به‌سادگی هر کس نمی‌توانست یک استادکار خیاط شود. ابتدا لازم بود که شخص چند سالی را نزد استادی، شاگردی کند. سپس کارگری ماهر می‌شد و می‌توانست به خواست خویش راهی سفر شود و با شهرهای دیگر و راهکارهای دیگر آشنا شود. مردان جوان در این سطح، پای پیاده به راه می‌افتادند، و اغلب پیش از بازگشت به شهر خود یا یافتن شهری که در آن محلی برای یک استادکار خیاط وجود داشته باشد، چند سالی را در کشورهای مختلف به سر می‌بردند. شهرهای کوچک به خیاطان زیادی نیاز نداشتند، و اصناف می‌پاییدند که در هر صنفی، بیش از تقاضای کار، عرضهٔ کار وجود نداشته باشد. یک کارگر ماهر می‌بایست مهارت و چابکدستی خود را با اتمام یک کار برجسته (مثلاً دوختن کتی زیبا) به اثبات رساند، و صرفاً بعد از آن بود که به‌طور رسمی استاد[2] نامیده می‌شد و به عضویت اتحادیه یا صنف ذی‌ربط درمی‌آمد.

هر صنفی، درست مانند شهسواران، ضابطه‌های خود، برنامه‌های خود، پرچم‌های خود و شعارهای خود را داشت، که طبیعتاً گاه رعایت نمی‌شدند. ولی در وجود داشتن‌شان شکی نبود. عضو یک صنف مکلف بود از اعضای دیگر حمایت کند و هیچ‌گاه کار دیگری را ندزدد؛ و نیز نمی‌بایست مشتریان را با کالاهای نامرغوب بفریبد. از او انتظار می‌رفت که با شاگردان و کارگران ماهر رفتاری خوب داشته باشد، و برای حفظ نام نیک حرفه و شهر خود از هیچ کوششی دریغ نورزد. همان‌گونه که یک شهسوار، رزمنده‌ای بود که برای خدا می‌جنگید، عضو یک اتحادیه هم، به اصطلاح، یکی از استادکاران خدا[3] بود.

1. guilds
2. Master
3. God's craftsmen

درواقع همان‌گونه که شهسواران برای آزادسازی مقبرهٔ مسیح، در جنگ‌های صلیبی جان خود را فدا می‌کردند، شهرنشینان و استادکاران، هنگامی که موضوع ساخت یک کلیسا در شهرشان مطرح می‌شد، اغلب از ثروت و قدرت و رفاه خویش می‌گذشتند. کلیسا یا کلیسای جامع جدید می‌بایست از هر ساختمانی که شهرهای مجاور به داشتنش می‌بالیدند، بزرگ‌تر، زیباتر و باشکوه‌تر می‌بود. تمامی شهر در تحقق این هدف بزرگ مشارکت می‌کردند و کلیهٔ ساکنان با شور و اشتیاق برای به اجرا درآوردن چنین طرحی می‌کوشیدند. نامدارترین استاد معمار برای طراحی ساختمان، سنگ‌کاران برای تراش سنگ و ساخت تندیس‌ها، نقاشان برای ساخت تابلوهای محراب و شیشه‌های منقوشی که چونان جواهر در درونخانهٔ کلیسا بدرخشند، فراخوانده می‌شدند. این‌که چه کسی فکر نخست را مطرح کرده، یا چه کسی طراحی یا ساخت کلیسا را عهده‌دار بوده، به اندازهٔ این واقعیت اهمیت نداشته که کلیسا حاصل تلاش جمعی تمامی شهر و هدیه‌ای اجتماعی به درگاه پروردگار بوده است. کافی است فقط به یک کلیسا نگاه کنید تا به این حقیقت پی ببرید. زیرا این کلیساها دیگر آن دژهای ستبر و حجیمی نبودند که همچنان در زمان بارباروسا در آلمان ساخته می‌شدند، بلکه تالارهای باشکوه، با سقف‌های قوسی مرتفع، ستون‌های نه چندان قطور و برج ناقوس‌های باریک و بلندی‌اند که فضای داخلی آن‌ها از چنان گنجایشی برخوردار است که می‌تواند اجازه دهد مردم شهر در آن گرد هم آیند و به سخنان واعظان گوش فرا دهند. زیرا اکنون فرقه‌های دینی جدیدی تشکیل یافته بودند که اعضای‌شان در قیاس با اسلاف‌شان، کم‌تر دغدغهٔ کشت زمین‌های اطراف صومعه‌ها و استنساخ دستنوشته‌ها را داشتند، بلکه ترجیح می‌دادند همچون گدایان پرسه بزنند و برای مردم دربارهٔ ندامت و استغفار موعظه کنند و مطالب کتاب مقدس را شرح دهند. اهالی شهر برای استماع موعظه‌های آن‌ها به کلیساها رو می‌آوردند و برای گناهان خود اشک می‌ریختند و قول می‌دادند که به راه راست روند و بر طبق آموزه‌های مسیح در عشق به همنوع زندگی کنند.

لیکن همچون صلیبیون، که آن قتل‌عام‌های دهشتناک را به نام دین در بیت‌المقدس مرتکب شده بودند، کثیری از شهرنشینان [یا شهروندان] نمی‌توانستند در آن موعظه‌های تائبانه، پیام به راه راست آمدن را دریافت کنند، بلکه درعوض می‌آموختند نسبت به کسانی که هم‌ایمان آن‌ها نبودند، نفرت ورزند. هرچه خود را پارساتر می‌انگاشتند، این نفرت و انزجار را شدیدتر بروز می‌دادند. در این میان، یهودیان قربانیان اصلی این کینه‌ورزی و انزجار بودند. بایستهٔ توجه است که یهودیان، تنها قومی بودند که از روزگار باستان در اروپا باقی مانده بودند. برخلاف بابلی‌ها، مصری‌ها، فنیقی‌ها، یونانیان، رومی‌ها، گُل‌ها و گوت‌ها، تنها قوم یهود بود که نه هستی‌اش زایل شده بود و نه در اقوام دیگر ادغام شده بود. فقط این قوم بود که دولت و کشورش به‌کرات تخریب شده بود، دوره‌های دشوار و رنج‌باری را پشت سر نهاده، مورد تعقیب و آزار قرارگرفته و ازکشوری به‌کشوری دیگر رانده شده بود، ولی با همهٔ این احوال، هستی خود را حفظ کرده و برقرار مانده بود. و بعد از دو هزار سال همچنان صبورانه در انتظار ظهور ناجی خود بود. به‌عنوان نمونه‌ای از وضعیت دشوار زندگی آن‌ها، بد نیست بدانیم که آن‌ها اجازه نداشتند که مزرعه‌ای از آن خود داشته باشند، بنابراین نمی‌توانستند حتی زارع و دهقان باشند تا چه رسد به شهسواری و مالکیت قلعه‌ها و دژها. هرگونه فعالیت استادکاری برای آن‌ها ممنوع بود، بنابراین نمی‌توانستند هیچ شغلی جز کسب و تجارت داشته باشند. درنتیجه، به همین اشتغال پرداختند. فقط مجاز بودند در بخش‌های مشخصی از شهر زندگی کنند و لباس‌های خاصی را بپوشند. به‌رغم همهٔ این محدودیت‌ها، برخی از آن‌ها، درگذر زمان، توانستند پول زیادی به دست آورند، به‌طوری که شهسواران و شهروندان از آن‌ها وام می‌ستاندند و اغلب قادر به بازپرداخت آن نبودند. همین مسئله موجب می‌شد که یهودیان منفورتر باشند و به‌کرات مورد حمله و غارت قرارگیرند. از آن‌جا که آن‌ها نه قدرت دفاع از خویش را داشتند و نه حق آن را، انسان‌هایی بی‌دفاع بودند، مگر در

موارد بسیار نادری، که لطف شاه یا یک روحانی شامل حال آن‌ها می‌شد.

برخی اشخاص حتی وضعی وخیم‌تر از یهودیان داشتند، و آن‌ها کسانی بودند که مدت‌ها به تأمل دربارهٔ مطالب کتاب مقدس پرداخته بودند، و رفته‌رفته در باب درستی و اعتبار پاره‌ای از آموزه‌های آن به تشکیک رسیده بودند. چنین افرادی را مرتد[1] می‌نامیدند و مجازات‌هایی که بر آن‌ها اِعمال می‌کردند، دهشتناک بود. هر کس که داغ ارتداد[2] بر او می‌خورد، درست همچون مورد مسیحیان در زمان نرون [امپراتور روم]، زنده زنده در انظار عمومی سوزانده می‌شد. فراتر از آن، به نام ارتداد، تمامی برخی از شهرها را به آتش می‌کشیدند و سراسر شماری از مناطق را ویران می‌کردند و هست و نیست‌شان را به باد فنا می‌دادند. درست همچون مسلمانان، علیه آن‌ها نیز جنگ‌های صلیبی به راه می‌انداختند. چنین اعمالی دقیقاً به دست همان افرادی صورت می‌گرفت که برای گرامی‌داشت شکوه خداوند و گوش سپردن به پیام بزرگ مهر و دوستی او، در برپاساختن آن کلیساهای جامع پرعظمت از هیچ کوششی دریغ نمی‌کردند. ساختمان‌هایی با برج‌های سر به فلک کشیده و ایوان‌های پرتزیینِ روح‌رُبای‌شان، پنجره‌هایی با شیشه‌های منقوش که در تاریکی همچون جواهراتی می‌درخشیدند و هزاران پیکره و تندیس، گویی منظری از بارگاه شکوهمند بهشت را متجلی می‌ساختند.

در فرانسه پیش از آلمان، شهرها و کلیساها موجودیت یافتند. فرانسه ثروتمندتر بود و تاریخش از تلاطم و ناآرامی کم‌تری حکایت داشت. افزون بر آن، پادشاهان فرانسه در بهره‌گیری از شهروندان [یا بورژواهای] طبقهٔ سوم[3]، که مقولهٔ اجتماعی نوینی بود، سرعت عمل بسیار بیش‌تری داشتند. از حدود ۱۳۰۰ میلادی پادشاهان دیگر به‌ندرت زمین به اشراف واگذار می‌کردند، بلکه (درست همان‌گونه که فردریک دوم در سیسیل عمل کرده بود) ترجیح

---

1. heretic
2. heresy
3. Third Estate (le tiers état)

می‌دادند که مالکیت زمین‌ها را برای خود حفظ کنند، و شهروندان را برای ادارهٔ آن‌ها در برابر پرداخت حقوقی معین، به کار گیرند. درنتیجه، پادشاهان فرانسه زمین‌های هرچه بیش‌تری را در تملک خود داشتند. و چنان‌که می‌دانید، تملک زمین در آن روزگار موجب می‌شد که از وجود دهقانانی برای کشت آن، و نیز سربازان و قدرت برخوردار شوید. پیش از ۱۳۰۰ میلادی، پادشاهان فرانسه قدرتمندترین حکمرانان اروپا بودند، زیرا صرفاً در این زمان بود که پادشاه آلمان، رودلف از خاندان هابسبورگ، رفته‌رفته با اعطای زمین به بستگان خود، قدرت خویش را استوار می‌ساخت. فزون بر آن، پادشاهان فرانسه، نه‌تنها فرانسه، بلکه جنوب ایتالیا را نیز زیر فرمان خود داشتند. چندی بعد در ۱۳۰۹، قدرت آن‌ها چنان بالا گرفت که توانستند پاپ را به ترک رم و اقامت گزیدن در فرانسه وادار کنند تا بتوانند از نزدیک وی را زیر نظر داشته باشند. پاپ‌ها در کاخی عظیم در شهر آوینیون به سر می‌بردند که همچون نگینی در میان آثار ممتاز هنری بود، ولی درواقع پاپ‌ها زندانیانی بیش نبودند. و به یاد خاطرهٔ اسارت یهودیان به دست بابلی‌ها (که از ۵۹۷ تا ۵۳۸ قبل از میلاد به طول انجامید)، این دوره از ۱۳۰۵ تا ۱۳۷۶ میلادی، به اسارت بابلی پاپ‌ها[1] معروف است.

ولی پادشاهان به این هم راضی نبودند و بیش از آن می‌خواستند. چنان‌که به‌خاطر دارید، یک خاندان نورماندیایی در ۱۰۶۶ میلادی انگلستان را تسخیر کرده بودند و از آن پس، انگلستان را در زیر فرمان خود داشتند. این خاندان، چنان که از نام‌شان برمی‌آمد، فرانسوی بودند و بر همین اساس، اتباع پادشاهان فرانسه به‌شمار می‌آمدند. بنابراین، پادشاهان فرانسه می‌توانستند علاوه بر فرانسه، بر انگلستان نیز ادعای حاکمیت داشته باشند. متقابلاً هنگامی که خانوادهٔ سلطنتی فرانسه وارثی نداشتند، پادشاهان انگلستان مدعی شدند که، به‌عنوان خویشاوندان و وابستگان پادشاهان فرانسه، باید

1. Babylonian Captivity of the Popes

اکنون علاوه بر انگلستان، بر فرانسه نیز حکم برانند. مناقشه‌ای که به دنبال این ادعا به میان آمد به پیکاری مهیب مبدل شد که شروعش در ۱۳۳۷ میلادی بود و به مدت بیش از صد سال به طول انجامید. آن‌چه به‌عنوان مبارزه‌ای بین چند شهسوار آغاز شده بود به جنگی بدل شد که در آن، سپاهیان بزرگی مرکب از سربازان طرفین، درگیر نبرد با یکدیگر شدند. این سربازان، همچون شهسوارانی متعلق به خانواده‌های اصیل نبودند که نبرد برای‌شان امری شریف به شمار آید، بلکه از خیل عوام انگلیسی و فرانسوی بودند که برای حفظ استقلال وطن‌شان، با یکدیگر می‌جنگیدند. انگلیسی‌ها بیش از پیش سرزمین‌هایی را به اشغال درآوردند و بر بخش‌های مهمی از فرانسه استیلا یافتند. ازجمله علل عمدهٔ این پیروزی، وجود یک پادشاه نادان و نالایق فرانسوی بود که در اواخر این جنگ بر فرانسه حکم می‌راند.

ولی مردم فرانسه نمی‌خواستند زیر فرمان بیگانگان باشند. و در این زمان بود که معجزه‌ای به‌وقوع پیوست. دختری ساده به نام ژاندارک[1] که یک چوپان سادهٔ هفده ساله، بود احساس کرد که خداوند او را به این کار خطیر فراخوانده است؛ او توانست فرانسویان را متقاعد سازد که وی را، با لباس کامل رزم، در رأس یک سپاه قرار دهند. درنتیجه ژاندارک موفق شد که انگلیسی‌ها را از خاک فرانسه بیرون راند. او گفت: «فقط زمانی که انگلیس‌های در خاک انگلیس باشند، صلح برقرار خواهد شد.» ولی انگلیسی‌ها به‌نحو هول‌انگیزی از او انتقام گرفتند. آن‌ها ژاندارک را بازداشت و او را به اتهام جادوگری به مرگ محکوم کردند. در ۱۴۳۱ میلادی او را در روئن[2] به میلهٔ مرگ بستند و زنده زنده سوزاندند. ولی شاید چندان جای شگفتی نباشد که انگلیسی‌ها او را جادوگر پنداشتند. زیرا آیا یک معجزه به نظر نمی‌رسد که یک دختر روستایی ساده و بی‌سواد، با اتکا به خویش، بی‌هرگونه سلاحی جز شجاعت و اعتقادی پرشور، بتواند آثار شکست‌های

---

1. Joan of Arc (Jeanned'Arc)
2. Rouen

پی‌درپی در طول حدود یک قرن را، صرفاً ظرف دو سال محو و نابود سازد، و تاج را به سر پادشاه فرانسه بازگرداند؟

با این همه این دورهٔ جنگ صد ساله[1]، نیز روزگار درخشندگی و شور و هیجانی غیرقابل تصور بود، دورانی که در آن، شهرها گسترش یافتند و شهسواران آزاده دیگر در دژهای پراستحکام‌شان گوشهٔ عزلت اختیار نکردند، بلکه ترجیح دادند که در کاخ‌های ثروتمندان و پادشاهان و پرنس‌های متمکن به سر برند. در فلاندر[2] و برابان[3] (بلژیک کنونی)، و بالاتر از همه در ایتالیا، زندگی به‌راستی شکوهمند بود. در این مناطق، در شهرهای ثروتمند، تجارت پارچه‌های قیمتی همچون ابریشم و پارچه‌های زربفت رونق داشت، و برخورداری از هر سطح از رفاه و تجمل را امکان‌پذیر می‌ساخت. شهسواران و اشراف ضیافت‌هایی در قصرهایشان برپا می‌کردند که در آن افراد با لباس‌هایی نفیس و گرانبها حضور می‌یافتند. هنگامی که مجسم می‌کنم آن‌ها در تالارهای بزرگ‌شان و یا در باغ‌های پر گل‌شان، با موسیقی ویولن و عود، با همسران‌شان می‌رقصیدند، با خود می‌گویم ای کاش من نیز آن‌جا بودم. بانوان لباس‌هایی نفیس‌تر و پرکارتر از لباس‌های آقایان به تن می‌کردند. موی آرایش یافته‌شان مرتفع و همچون برج ناقوس کلیسا نوک‌تیز بود، و روبان‌های بلند و زیبایی را به آن می‌بستند. آن‌ها با کفش‌های نوک‌تیزشان و لباس‌های فاخر و نقده‌دوزی شده‌شان، همچون عروسکانی ظریف و زیبا به نظر می‌آمدند. تصور می‌کنم که آن‌ها قبلاً در آن تالارهای دودگرفتهٔ دژهای قدیمی چه ناخرسند می‌باید بوده باشند! اکنون آن‌ها در قصرهایی فضادار و دلباز زندگی می‌کردند با برجک‌های هرمی و برج و باروها، و هزاران پنجره در اتاق‌هایی که در آن‌ها، پرده‌هایی با رنگ‌های دلنواز آویخته شده بودند و گفت‌وگوهای زیبا و موقرانه‌ای در آن‌ها جریان داشتند. خواندن و نوشتن در شهرها

---

1. the Hundred Years War
2. Flandre
3. Braban

عمومیت یافته بود، و برای بازرگانان و استادکاران چیزی ضروری بود. بسیاری از شهسواران نیز اشعار زیبا و هنرمندانه‌ای را می‌سرودند و برای دلدادگان دلرُبای خود ارسال می‌کردند.

دیگر مدت‌ها بود که علم و دانش از انحصار چند راهب در خلوتگاه‌شان برون آمده بود. اندکی بعد از ۱۲۰۰ میلادی دانشجویانی، به تعداد بیش از بیست هزار نفر، از چهارگوشهٔ جهان به دانشگاه معروف پاریس روی آوردند، تا در آن‌جا درس بخوانند و دربارهٔ اندیشه‌های ارسطو تفحص کنند، و در باب مطالب نوشته شده در کتاب مقدس به مباحثه پردازند.

این شیوهٔ زندگی، خواه در دربار و خواه در شهر، سرانجام به آلمان، و به‌ویژه به کاخ امپراتور آن، که در آن زمان در پراگ واقع بود، راه یافت. درواقع، بعد از مرگ رودلف از خاندان هابسبورگ، دیگر خاندان‌های پادشاهان و امپراتوران به صورت انتخابی به قدرت رسیده بودند. از ۱۳۱۰ میلادی خاندان لوکزامبورگ، که مقرشان در پراگ بود، قدرت را در اختیار داشتند. ولی واقعیت این بود که حاکمیت آن‌ها در این زمان به‌سختی سرزمین‌هایی از آلمان را شامل می‌شد. قدرت بار دیگر میان تک‌تک پرنس‌ها تقسیم شد که مستقلاً مناطقی همچون باواریا[1]، اسوابیا[2]، ورتمبرگ[3] و اتریش را زیر فرمان خود داشتند. تنها تفاوت واقعی میان امپراتور آلمان و این پرنس‌ها این بود که قدرتی بیش از هر یک از آن‌ها داشت. سرزمینی که به خاندان لوگزامبورگ تعلق داشت، بوهم بود. شارل چهارم که از ۱۳۴۷ میلادی از مقرش در پراگ این سرزمین را زیر فرمان داشت، حکمرانی عادل و عاشق شکوه و تجمل بود. شهسوارانی که در دربار او به سر می‌بردند اصالتی کم‌تر از شهسواران فلاندر نداشتند، و نقاشی‌های کاخ‌های وی به همان زیبایی نقاشی‌های آوینیون بودند. او نیز

---

1. Bavaria
2. Swabia
3. Württemberg

در ۱۳۴۸ میلادی دانشگاهی را در پراگ تأسیس کرد. این دانشگاه، نخستین دانشگاه امپراتوری آلمان بود.

دربار رودلف چهارم، داماد شارل چهارم، معروف به «بنیانگذار»[1] که در وین واقع بود، کم‌وبیش به همان شکوهمندی دربار شارل بود. مشاهده می‌کنید که هیچ‌یک از این حکمرانان، دیگر نه در دژهای دور از اجتماع به سر می‌بُردند و نه خود را در این گوشه و آن گوشهٔ دنیا، درگیر جنگ‌ها و ماجراجویی‌های نظامی می‌ساختند. قصرهای آن‌ها در قلب شهرها ساخته می‌شدند، واقعیتی که از آن می‌توان به اهمیت شهرها پی برد. ولی این تازه آغاز کار بود.

1. the Founder

۲۶

عصر جدید



آیا شده یک کتابچهٔ درسی قدیمی یا چیزی که زمانی بر آن مطلبی نوشته‌اید را به دست بگیرید و در جریان مرور آن، حیرت نکنید که در مدتی کوتاه، چه میزان تغییر کرده‌اید؟ از اشتباهات‌تان، و از چیزهای خوبی که نوشته‌اید، شگفت زده می‌شوید. با این حال در هیچ لحظه‌ای نیست که آدمی متوجه تغییر خود باشد. تاریخ جهان هم دقیقاً همین‌گونه است.

چه خوب بود چنانچه قاصدانی، ناگهان، سوار بر اسب به میان شهرها می‌آمدند و با صدای بلند ندا سر می‌دادند: «لطفاً توجه کنید! عصر جدیدی آغاز می‌شود!» ولی در جهان واقع، اوضاع غیر از این است: آدمیان حتی تغییرات فکری خود را هم احساس نمی‌کنند. اما ناگهان تغییر را حس می‌کنند، همان‌گونه که در مرور کتابچه‌های مدرسه‌تان حس کردید. سپس با

غرور اعلام می‌کنند: «ما در عصر جدید هستیم.» و اغلب اضافه می‌کنند: «چقدر انسان‌های پیش از ما نادان بودند!»

چنین گونه تغییراتی بعد از ۱۴۰۰ میلادی در شهرهای ایتالیا به وقوع پیوست. به‌ویژه در شهرهای بزرگ و ثروتمند مناطق مرکزی ایتالیا و، فراتر از همه، در فلورانس. در آن‌جا نیز اصناف وجود داشتند، و کلیسای جامع عظیمی را ساخته بودند. ولی فلورانس دیگر فاقد آن شهسواران اصیلی بود که در فرانسه و آلمان همچنان وجود داشتند. دیرزمانی بود که دیگر شهروندان فلورانسی به فرمان‌های امپراتوران آلمان وقعی نمی‌نهادند، و اکنون آن‌ها، همچون شهروندان آتن باستان، آزاد و مستقل زندگی می‌کردند، این شهروندان آزاد و متمکن، کاسبان و استادکاران، در گذر سال‌ها رفته ارزش‌هایی را مد نظر قرار دادند که از آن‌چه برای شهسواران و استادکاران قرون وسطی اهمیت داشت، یکسر متفاوت بود.

رزمجو یا استادکار بودن و زندگی خویش را وقف خدمت به خدا و عظمت آن کردن، از این زمان به بعد دیگر آرمان همهٔ انسان‌ها نبود. مهم این بود که انسانی قائم به ذات باشی، سری بر فراز شانه‌هایت داشته باشی و بدانی که چگونه از آن بهره گیری. خود بیندیشی و خود داوری کنی. به صلاح‌دید خودت عمل کنی بی‌آن‌که نیازمند کسب نظر از دیگری باشی. به جای آن‌که به کتاب‌های کهن مراجعه کنی و ببینی اوضاع در گذشته چگونه بوده است، از چشمان خود بهره‌گیری و بر آن اساس، عمل کنی. به‌طور خلاصه، مشاهده کنی و گام برداری. آن‌چه مهم به‌شمار می‌آمد عبارت بود از استقلال، توانایی، عقل، دانش و مهارت. افراد دیگر در وهلهٔ نخست نمی‌پرسیدند که چه مقام، چه حرفه و چه دینی داری یا اهل کدام کشوری؛ پرسش اصلی این بود: بگو که چه کار می‌توانی انجام دهی؟

ناگهان حدود سال ۱۴۲۰ میلادی، مردم فلورانس پی بردند که دیگر آن انسان‌هایی نیستند که در قرون وسطی بوده‌اند. آن‌ها تعلقات دیگری داشتند. معیارهای زیبایی برای‌شان دگرگون شده بود. کلیساهای جامع، مجسمه‌ها و

نقاشی‌های پیشین در نظرشان خشک و بی‌روح بودند، و سنت‌های دیرین، کسالت‌بار. به دنبال چیزی بودند که دوست داشته باشند، چیزی آزاد، خودانگیخته و مستقل از هر قید و تکلیف. با چنین روحیه‌ای بود که به کشف عصر باستان نائل آمدند. یعنی به‌راستی آن را از نو کشف کردند. دیگر برای آن‌ها اهمیت نداشت که آدمیان آن دوران، کافر و بی‌دین بوده‌اند. آن‌چه شگفتی‌شان را برمی‌انگیخت دستاوردها و فضای فکری و روحی زندگی آن‌ها بود. چگونه آزاد و آشکار دربارهٔ هر چیزی در طبیعت و جهان به مباحثه می‌پرداختند و در برابر یکدیگر اقامهٔ دلیل می‌کردند. از این زمان به بعد انسان‌های عصر [یونان و روم] باستان، به الگو آن‌ها تبدیل شدند.

فلورانسی‌ها کاوش بزرگی را برای یافتن کتاب‌هایی به زبان لاتین آغاز کردند، و افرادی می‌کوشیدند که با همان سلاست و دقت رومیان باستان، به لاتین مطلب بنویسند. نیز به آموزش زبان یونانی پرداختند و کتاب‌های فوق‌العاده‌ای از آتنی‌های زمان پریکلس به‌دست آوردند. چندی نگذشت که به تمیستوکل[1] و اسکندر، به سزار و آگوست، بیش از شارلمانی و باربارو علاقه‌مند شدند. چنان به نظر می‌آمد که فاصلهٔ زمانی بین عصر باستان تا این دوران چیزی جز خوابی طولانی نبوده است، و گویی شهر آزاد فلورانس می‌رفت که به یک آتن و روم جدید مبدل شود. مردم به ناگهان احساس کردند که فرهنگ یونان و روم، فرهنگی متعلق به روزگار باستان، از نو در حال تولد است. افراد احساس می‌کردند با کشف آثار و نوشته‌های باستانی خود نیز از نو در حال متولد شدن‌اند. به همین دلیل بود که این دوره در تاریخ، رنسانس ــ یا نوزایش[2] ــ نام گرفت. مردم فلورانس قبایل بَدْوی آلمانی را نکوهش می‌کردند و آن‌ها را مسئول پیدایش این دورهٔ میانه [قرون وسطی] و تخریب امپراتوری روم می‌دانستند. از این پس، مردم فلورانس همهٔ استعدادها و توانایی‌های خود را به کار بستند تا بتوانند روح روزگار باستان را از نو زنده کنند.

1. Themistocles (Thémistocle)

2. Renaissance (Rinascimento به ایتالیایی)

آن‌ها به هرچه رومی بود عشق می‌ورزیدند، به تندیس‌های عالی و بناهای شکوهمند که بقایای‌شان در سراسر ایتالیا باقی مانده بودند. قبلاً آن‌ها را به‌عنوان «بقایای دوران کفر»[1] مردود می‌شمردند و از نگاه به آن‌ها، اکراه و هراس داشتند. ولی مردم ناگهان زیبایی آن‌ها را از نو کشف کردند، به‌طوری که فلورانسی‌ها دوباره ساخت بناهای ستون‌دار را آغاز کردند.

ولی مردم صرفاً در جست‌وجوی اشیای قدیمی نبودند. آن‌ها طبیعت را از نو نگریستند، ولی با همان چشمان باز و بی‌تعصبی که آتنی‌ها، دو هزار سال قبل از آن‌ها، نگریسته بودند. آن‌ها زیبایی تازه‌ای را در جهان، در آسمان و درختان، در انسان‌ها، در گل‌ها و جانوران کشف کردند. چنین چیزهایی را که می‌دیدند بر تابلوی نقاشی می‌آوردند. شکوه و معنویت فاخر تصاویر متون مقدس در کتاب‌های راهبان و شیشه‌های منقوش کلیساها، اکنون به سبکی جای می‌سپرد که طبیعی و خودانگیخته، سرشار از رنگ و زندگی و عاری از تصنع و تکلف بود. آن‌چه آفرینش بهترین هنرها را سبب شد، بهره‌گیری از چشمان باز و عمل کردن بر وفق دیده‌ها بود. به دلیل همین رویکرد بود که در این زمان، در فلورانس، بزرگ‌ترین نقاشان و پیکرتراشان پا به عرصهٔ وجود نهادند.

البته چنین نبود که این نقاشان صرفاً جلوی تابلوهای‌شان بنشینند، و همچون استادکاران خوب آن‌چه را می‌بینند، بازنمایی کنند. آن‌ها نیز علاقه‌مند بودند که بفهمند چه چیزی را نقاشی می‌کنند. در فلورانس نقاشی می‌زیست که صرفاً به کشیدن تابلوهای خوب، با هر درجه از زیبایی، بسنده نمی‌کرد. اضافه کنیم که نقاشی‌های خود او از هر جهت، در زمرهٔ زیباترین نقاشی‌ها بود. او می‌خواست درخصوص همهٔ آن‌چه نقاشی می‌کرد و چگونگی رابطهٔ آن‌ها با یکدیگر، آگاهی کامل داشته باشد. این نقاش، لئوناردو داوینچی بود. او که از یک دخترک کارگر مزرعه زاده شده و از ۱۴۵۲

1. heathen ruins

تا ۱۵۱۹ میلادی زندگی کرد. لئوناردو می‌خواست بداند که آدمی وقتی می‌گرید یا می‌خندد چگونه به نظر می‌رسد، و نیز در اندرون یک پیکر انسانی چه وجود دارد ــ چیزهایی از قبیل عضلات، استخوان‌ها و رگ و پی‌ها. از بیمارستان‌ها می‌خواست که اجساد مردگان را در اختیار او قرار دهند تا بتواند آن‌ها را کالبدشکافی و تشریح کند. چنین امری در آن زمان به‌کل بی‌سابقه بود. لئوناردو به چنین کاری هم بسنده نکرد، بلکه از دیدگاهی تازه به گیاهان و جانوران نگریست و دربارهٔ آنچه پرندگان را قادر به پرواز می‌کرد، به تأمل پرداخت. این مسئله موجب شد که از خود بپرسد آیا انسان‌ها نیز می‌توانند قادر به پرواز باشند؟ او نخستین کسی بود که دربارهٔ امکان ساخت پرندهٔ مصنوعی یا ماشین پرنده پژوهشی دقیق و موشکافانه را به عمل آورد. معتقد بود که روزی این خواسته به تحقق خواهد پیوست. او به هر چیزی در طبیعت علاقه‌مند بود و صرفاً به خواندن آثار ارسطو و متفکران عرب بسنده نمی‌کرد. همیشه می‌خواست بداند آن‌چه می‌خواند با واقعیت تطبیق دارد یا نه. بنابراین، بیش از هر چیز به چشمان خود تکیه می‌کرد، و با آن چشمان چیزهایی بیش از آن‌چه هر شخصی قبل از او دیده باشد، می‌دید، زیرا همواره از خود دربارهٔ مشاهدات خویش سؤال می‌کرد. هرگاه می‌خواست چیزی بداند ــ برای مثال، گرداب‌ها چرا واقع می‌شوند یا هوای گرم چرا بالا می‌رود ــ خود دست به آزمایش می‌زد. دربارهٔ خواندن نوشته‌های عالمانهٔ معاصران خود دقت چندانی صرف نمی‌کرد، و نخستین شخصی بود که دربارهٔ اسرار طبیعت از راه آزمایش به تحقیق می‌پرداخت. لئوناردو طرح‌های زیادی می‌کشید و نتیجهٔ مشاهدات خود را بر تکه‌های کاغذ یا در مجموعهٔ گسترده‌ای از دفاتر مختلف منعکس می‌ساخت. امروز هنگامی که یادداشت‌ها و طرح‌های او را مرور می‌کنیم حیرت‌زده می‌شویم و پیوسته از خود می‌پرسیم چگونه ممکن بوده است که شخصی به‌تنهایی این همه چیزهای مختلف را به تحقیق و تحلیل گرفته باشد، چیزهایی که در آن زمان هیچ اطلاعی درباره‌شان وجود نداشته و کم‌تر کسی دلمشغول شناخت‌شان بوده است.

با این همه کم‌تر کسی از معاصران لئوناردو شناختی از اهمیت آن همه کشفیاتی داشت که به دست این نقاش نامدار صورت گرفته بود، یا می‌دانست که او چه اندیشه‌های ناب و بدیعی را طرح کرده است. او چپ دست بود، ریز و معکوس می‌نوشت که خواندنش بسیار دشوار است. چه بسا که به عمد چنین می‌کرد، زیرا در آن روزها داشتن آراء و عقایدی خلاف عرف عمومی، چندان بی‌خطر نبود. برای مثال، در میان نوشته‌های او این جمله را می‌یابیم: «خورشید حرکت نمی‌کند.» نه چیزی بیش از آن. ولی از همین یک جمله درمی‌یابیم که لئوناردو می‌دانست که زمین به دور خورشید می‌گردد، و نه، چنان‌که از هزاران سال پیش می‌انگاشتند، خورشید هر روز به دور زمین می‌چرخد. شاید لئوناردو به این دلیل به این تک جمله بسنده کرده بود که می‌دانست چنین چیزی در کتاب مقدس نیامده است، و کثیری از انسان‌ها معتقد بودند که هیچ‌گاه کسی نباید گفته‌های کتاب مقدس دربارهٔ طبیعت را نقض کند؛ حتی با وجود این واقعیت که اندیشه‌های مندرج در کتاب مقدس [عهد عتیق] متعلق به یهودیانی بوده که در دو هزار سال قبل‌تر می‌زیسته‌اند، زمانی که کتاب مقدس [عهد عتیق] برای نخستین بار به رشتهٔ تحریر در آمده است.

ولی صرفاً ترس از ارتداد نبوده که موجب شده لئوناردو همهٔ آن ابداعات و کشفیات شگرف را در حبس خویش نگه دارد. او سرشت آدمی را خوب می‌شناخت و می‌دانست که انسان‌ها صرفاً برای کشتن یکدیگر از آن‌ها استفاده خواهند کرد. در جایی از نوشته‌های او آمده است: «من می‌دانم که چگونه انسان می‌تواند زیر آب بماند و تا مدت‌ها بدون غذا جان خود را حفظ کند. ولی آن را منتشر نمی‌کنم و به کسی یاد نخواهم داد. زیرا انسان‌ها شرورند و از آن برای کشتن یکدیگر، حتی در اعماق دریا، بهره خواهند جست. آن‌ها بدنهٔ کشتی‌ها را سوراخ خواهند کرد و موجب غرق آن‌ها، با همهٔ انسان‌ها در داخل‌شان، خواهند شد.» دریغ که مخترعان بعد از او انسان‌های بزرگی چون لئوناردو داوینچی نبودند، و دیرزمانی است که آدمیان به چیزهایی پی برده‌اند که او از نشان دادن‌شان اکراه داشت.

در عصر لئوناردو، در فلورانس خاندانی می‌زیست که به گونه‌ای استثنایی ثروتمند و قدرتمند بود. اعضای این خاندان، که مدیچی[1] نام داشت، تاجران پشم و بانکدار بودند. آن‌ها، همچون پریکلس در آتن باستان، با نفوذ و اندیشه‌شان، جهت‌دهندهٔ تاریخ فلورانس در دورهٔ بین سال‌های ۱۴۰۰ و ۱۵۰۰ میلادی بودند. برجسته‌ترین عضو این خاناداان، لورنتسو دِ مدیچی[2]، معروف به «عظیم[3]» بود، زیرا به گونه‌ای عالی از ثروت بیکرانش بهره جست و بسیاری از هنرمندان و دانشوران را مورد حمایت و پشتیبانی خویش قرار داد. همین که جوان مستعدی را می‌یافت، به نزد خویش می‌خواند و امکان تحصیل‌اش را فراهم می‌کرد. توصیفی از یکی از رسم‌های رایج در قصر لورنتسو، آگاهی مختصری به شما می‌دهد که افراد در آن زمان چه فکر و سلیقه‌هایی داشته‌اند. در سر میز غذا، هیچ ترتیبی برای نشستن وجود نداشته است. به جای آن‌که مسن‌ترین و محترم‌ترین فرد در بالای میز بنشیند، نخستین شخصی که وارد می‌شد کنار لورنتسو دِ مدیچی می‌نشست، حتی اگر شاگرد یک نقاش جوان می‌بود. و چنانچه شخصی به اهمیت یک سفیر کبیر، بعد از همهٔ مهمانان وارد می‌شد، در پایین‌ترین قسمت میز می‌نشست.

این روحِ تازه برای کشف جهان، در انسان‌های پراستعداد و روشن‌اندیش، و شور و اشتیاق به اشیاء زیبا، به بقایای بناها و کتاب‌های یونانی و رومی، به‌سرعت از فلورانس درگذشت و به دیگر شهرها و کشورها گسترش یافت، زیرا انسان‌ها همواره به‌سرعت یافته‌ها و کشفیات جدید را فرا می‌گیرند. هنرمندان بزرگ به دربار پاپ ـ که اکنون بار دیگر در رم قرار داشت ـ فراخوانده شدند تا کاخ‌ها و کلیساها را به سبک نوین پدید آورند و آن‌ها را با تابلوها و تندیس‌ها تزیین کنند. ازجمله مصادیق آن به‌ویژه زمانی بود که

---

1. Medici
2. Lorenzo dé Medici
3. the Magnificent

اسقفان ثروتمندی از خاندان مدیچی به مقام پاپی رسیدند. آن‌ها بزرگ‌ترین هنرمندان سراسر ایتالیا را به رم دعوت کردند تا در آن‌جا برجسته‌ترین شاهکارهای‌شان را بیافرینند. تردیدی نیست که این نگاه یکسر نوین به جهان و اشیاء نمی‌توانست همیشه به مذاق روحانیون پیش‌کسوت خوش بیاید. [ولی] پاپ‌های این دوره بیش از آن‌که روحانی و حافظ معنویت جهان مسیحیت باشند، پرنس‌های مقتدری بودند که سودای تسخیر تمامی سرزمین ایتالیا را داشتند و می‌خواستند با گشاده‌دستی مبالغ بیکرانی را به پدید آوردن آثار شکوه‌مند هنری در پایتخت خویش، اختصاص دهند.

این اندیشهٔ نوزایی یا رنسانس الحاد باستانی به‌تدریج به شهرهای آلمان، فرانسه و انگلستان راه یافت. افراد در این شهرها نیز رفته‌رفته به اندیشه‌ها و قالب‌های نوین علاقه‌مند شدند، و مطالعهٔ کتاب‌های جدید لاتین را آغاز کردند، امری که از ۱۴۵۰ به بعد با سهولت و هزینهٔ کم‌تری تحقق‌پذیر بود. زیرا در این سال فردی آلمانی توانست اختراع عظیمی را به عمل آورد، که به لحاظ اهمیت از اختراع حروف توسط فنیقی‌ها، چیزی کم نداشت. این اختراع، فن چاپ بود. این امر از دیر باز در چین و از چند دهه قبل در اروپا سابقه داشت که می‌توانستند روی چوب حکاکی شده مرکب سیاه بمالند و آن را روی کاغذ، پِرِس کنند [یا بفشارند]. ولی اختراع گوتنبرگ[1] چیز دیگر بود. به جای چاپ از روی صفحات چوبی حکاکی شده، او حروف متحرک فلزی را ساخت که می‌توانستند در درون یک قاب، در سطوری کنار هم ردیف شوند و سپس به تعداد دلخواه از روی آن‌ها چاپ گرفته شود. وقتی به تعداد دلخواه از یک صفحه چاپ شد، قاب را از حروف تخلیه می‌کردند و برای چاپ صفحهٔ بعد، حروف را از نو با ترتیبی جدید کنار هم می‌چیدند. این روش ساده و ارزان بود. و صد البته به‌مراتب ساده‌تر و ارزان‌تر از زمانی بود که بردگان یونانی و رومی و سپس راهبان سال‌ها برای تهیهٔ نسخه‌های

---

1. Gutenberg

دستنوشت کتاب‌ها، وقت صرف می‌کردند. بعد از آن به‌سرعت مجموعهٔ بزرگی از چاپچی‌ها در آلمان، ایتالیا و جاهای دیگر از زمین روییدند، و مردم با شوق فراوان، نه‌تنها در شهرها بلکه حتی در مناطق روستایی اروپا به خرید و مطالعهٔ کتاب‌های چاپی، ازجمله کتاب‌های مقدس و آثار دیگر، روی آوردند.

لیکن در این دوران اختراع دیگری صورت گرفت که حتی بیش از اختراع چاپ، بر جهان تأثیر نهاد: اختراع باروت. این بار هم گویی چینی‌ها از مدت‌ها قبل آن را شناخته بودند، ولی بیش‌تر در آتش‌بازی‌ها از آن استفاده می‌کردند. در اروپا، از سال ۱۳۰۰ میلادی به بعد، انسان‌ها استفاده از آن را در توپ‌ها برای شلیک کردن به دژها و آدمیان آغاز کردند. چندی نگذشت که سربازان تفنگ‌های حجیم و پرزحمتی را به‌دست گرفتند. تیر و کمان همچنان سریع‌تر و مؤثرتر بود. یک کماندار خوب انگلیسی می‌توانست در پانزده دقیقه، ۱۸۰ تیر رها کند، زمانی که حدوداً لازم بود یک سرباز خرج (یا مادهٔ منفجره) در سلاح خود بگذارد و برای یک بار آن را شلیک کند. با وجود این، قبلاً در جنگ‌های صد ساله گه‌گاه از توپ و تفنگ استفاده می‌شده است، ولی از سال ۱۴۰۰ میلادی به بعد بود که کاربردی گسترده یافتند.

ولی این گونه سلاح‌ها مناسب شهسواران نبودند. در شلیک یک گلوله با فاصله به بدن حریف، هیچ ویژگی شهسوارانه‌ای وجود ندارد. چنان‌که می‌دانید، کار شهسواران این بود که سوار بر اسب به سوی یکدیگر بتازند و در حالت سواره با یکدیگر نبرد کنند و حریف را از روی زین پایین آورند. حال برای حفاظت از خویش در برابر گلوله‌های دشمن، می‌بایست هرچه پیش‌تر از ساز و برگ خود بکاهند، و زرهی سنگین‌تر و مقاوم به تن کنند. هنگامی که چنین زرهی را از سر تا نوک پا به تن می‌کردند، چونان مردان آهنین به نظر می‌رسیدند که بدون شک منظری ترسناک می‌یافتند. درعین‌حال، چنین زرهی به‌نحو تحمل‌ناپذیری گرم و غیرعملی بود و شهسواران با آن به‌سختی می‌توانستند حرکت کنند. به همین دلیل، هر چقدر

هم که دلیرانه می‌جنگیدند، دیگر منظری رعب‌آور نداشتند. در ۱۴۷۶ میلادی شهسوار و پرنسی جنگجو و نامدار از دوک‌نشین فرانسوی بورگونی [1]، که به‌دلیل بی‌باکی‌اش، به شارل جسور [2] مشهور بود، سپاهی از شهسواران ملبس به زره را برای تسخیر سویس فرماندهی کرد. ولی هنگامی که به آن‌جا رسیدند، روستاییان آزاد و شهروندان مورتن [3]، آن‌ها را شگفت‌زده ساختند؛ با پای پیاده به‌سادگی شهسواران را از اسب‌های‌شان پایین کشیدند و با چماق‌های‌شان آن‌ها را لت و پار کردند. سپس همهٔ چادرها و فرش‌های مجلل و گرانبهایی که شهسواران با خود در سفر تسخیر سویس به همراه آورده بودند را برداشتند و به چاک زدند. می‌توانید هنوز این اشیا را در برن، پایتخت سویس، ببینید. سویس آزاد باقی ماند و شهسواران به پایان روزگار خود رسیدند.

به همین دلیل است که امپراتور آلمان که حدود سال ۱۵۰۰ میلادی بر مسند قدرت بود، به آخرین شهسوار [4] معروف است. او ماکسیمیلیان [5] نام داشت و یکی از اعضای خاندان هابسبورگ بود، که ثروت و قدرت‌شان از زمان شاه رودلف همواره رو به فزونی بود. قدرت آن‌ها از ۱۴۳۸ میلادی از مرزهای کشورشان اتریش درگذشته بود، و اقتدارشان بدان‌جا رسیده بود که همهٔ امپراتوران آلمانی که از آن زمان به این سمت برگزیده شده بودند، به خاندان هابسبورگ تعلق داشتند. با این همه، اشراف و پرنس‌های آلمانی کشمکش‌های زیادی با آن‌ها داشتند و ماکسیمیلیان، آخرین شهسوار، از این مخاطرات مستثنا نبود. آن‌ها در تیول‌داری [6]‌های خود به‌طور بی‌حد و حصری، اعمال قدرت می‌کردند، و با گذر زمان، بیش از پیش، از همراهی امپراتور در جنگ‌هایی که به آن فراخوانده می‌شدند، سر باز می‌زدند.

1. Burgundy (Bourgone)
2. Charles the Bold
3. Murten
4. Last Knight
5. Maximilian
6. fiefdom

از زمان فرارسیدن دوران پول و شهر و باروت، اعطای زمین با سِرف‌های آن، در برابر دریافت خدمات نظامی، چونان که شهسواری، منسوخ شده بود. به همین دلیل، هنگامی که ماکسیمیلیان، برای بازپس‌گیری مستملکات ایتالیایی خود، به جنگ با پادشاه فرانسه رفت، به‌جای بهره‌گیری از واسال‌ها [یا باج‌گزاران] خود، از سربازان حقوق‌بگیر استفاده کرد. این سربازان که مزدوران[1] نامیده می‌شدند، افرادی بودند خشن، حریص و ددمنش که با لباس‌های عجیب و غریب خود جولان می‌دادند و به هیچ چیز جز غارت و چپاول نمی‌اندیشیدند. از آن‌جا که آن‌ها صرفاً برای پول می‌جنگیدند نه برای کشور خود، به کسی روی می‌آوردند که بیش‌ترین پول را به آن‌ها می‌داد. بنابراین، امپراتور برای این جنگ به پول زیادی نیاز داشت که در اختیارش نبود؛ درنتیجه ناچار شد که از بازرگانان ثروتمند شهرها قرض بگیرد. این امر به نوبهٔ خود وی را ملزم می‌ساخت که رابطهٔ خوبی را با شهر و شهروندان حفظ کند، واقعیتی که شهسوارانی را برمی‌آشفت که بیش از پیش احساس ناخواستنی بودن و بیهودگی می‌کردند.

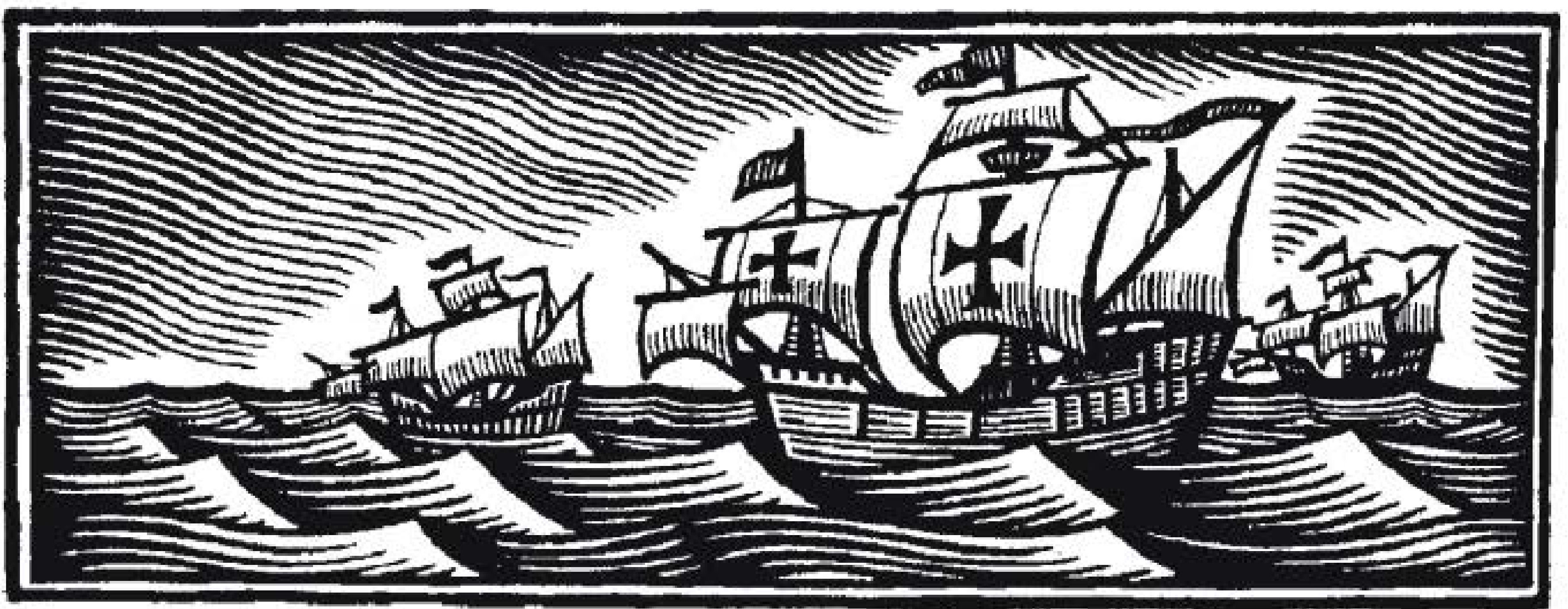
چنین مسائلی، دردسرهای بزرگی برای ماکسیمیلیان بود. او همچون شهسواران پیشین بسیار ترجیح می‌داد که می‌توانست در تورنمنت‌های قهرمانی شرکت جوید و دربارهٔ ماجراهایش اشعار زیبا بسراید و به ماهرویان دلبندش تقدیم کند. او آمیزهٔ شگرفی از نو و کهنه بود. زیرا او ــ علاوه بر هنر پیشین ــ بسیار شیفتهٔ هنر نو شده بود، و همواره از نقاش بزرگ آلمان، آلبرشت دورر[2] می‌خواست که تابلوها و گراوورهایی را به افتخار او بیافریند (دورر نقاشی بود که از ایتالیایی‌ها بسیار آموخته بود، ولی حتی بیش از آن، خودآموزی کرده بود). از طریق آن تک چهره‌های عالی، که نقاش طراز نخست آلمان متعلق به مکتب نو از او کشیده است، می‌توانیم به‌واقع دریابیم که آخرین شهسوار چه سیما و منظری داشته است. این آثار به همراه

1. mercenaries
2. Albrecht Dürer

نقاشی‌ها و بناهای آفریدهٔ هنرمندان ایتالیایی درحقیقت «منادیان»ی‌اند که با آوایی بلند می‌گویند: «همه توجه کنید! عصری نو آغاز شده است!» اگر قرون وسطی [یا اعصار میانه] را شبی پرستاره خواندیم، باید دوران نوین هشیاری و بیداری کامل را، که در فلورانس آغاز شد، سپیده‌دم روشن و تابناک بنامیم.

۲۷

جهان نو



آن‌چه تاکنون تاریخ جهان نامیده‌ایم، در واقع تاریخ چیزی بیش از نیمی از جهان نبوده است. بخش اعظم حادثه‌هایی که درباره‌شان سخن گفتیم در اطراف مدیترانه رخ داده بودند: در مصر، بین‌النهرین، فلسطین، آسیای صغیر، یونان، ایتالیا، اسپانیا و شمال افریقا. یا در مناطقی نه‌چندان دور از آن: در آلمان، فرانسه و انگلستان. گه‌گاه نگاهی هم به شرق افکندیم. به چین، یک امپراتوری با امکانات دفاعی مطمئن، و به هند، که در دوره‌ای که اکنون به آن می‌پردازیم، یک خاندان سلطنتی اسلامی بر آن حکومت می‌کرد. ولی به آن‌چه در غرب اروپای کهن، آن‌سوی انگلستان، وجود دارد، توجهی نداشتیم. زیرا تا آن نقطه از تاریخ جهان که درباره‌اش بحث می‌کردیم توجه چندانی را برنه‌انگیخته بود. زمانی تنی چند از دریانوردان شمالی در یکی از

یورش‌های‌شان به سرزمینی وحشی، دورافتاده از غرب، برخورد کرده بودند؛ ولی به‌سرعت راه بازگشت در پیش گرفته بودند، زیرا هیچ چیز ارزشمند و قابل بردنی را در آن نیافته بودند. دریانوردانی جسور چون وایکینگ‌ها[1] بسیار انگشت‌شمار بودند، ولی درهرحال، چه کسانی چنین پردل و بی‌باک می‌توانستند باشند که در اقیانوسی ناشناخته و شاید بی‌انتها به راه افتند و سواحل انگلستان، فرانسه و اسپانیا را پشت سر نهند؟

فقط یک اختراع می‌توانست چنین ماجراجویی پرمخاطره‌ای را امکان‌پذیر سازد. این اختراع نیز (و باید اضافه کنم «صد البته») به دست چینی‌ها صورت گرفت. اختراع عبارت از کشف این واقعیت بود که یک قطعه [یا عقربهٔ] آهنی مغناطیس شده [یا آهن‌ربا] در صورت تعلیق آزاد، همواره به‌سوی شمال می‌چرخد. حتماً می‌توانید حدس بزنید که آن چیست: قطب‌نما. چینی‌ها از دیرباز در سفرهای‌شان در میان صحراها از قطب‌نما استفاده می‌کردند، و زمانی خبر این ابزار سحرآمیز به‌وسیلهٔ اعراب به بیرون درز کرد و سرانجام در جریان جنگ‌های صلیبی، حدود ۱۲۰۰ میلادی، به اروپا رسید. ولی در آن زمان ندرتاً از قطب‌نما استفاده می‌شد. مردم از آن متحیر می‌شدند و می‌ترسیدند. ولی رفته‌رفته کنجکاوی بر ترس غلبه کرد ــ البته چیزی بیش از کنجکاوی. زیرا در آن سرزمین‌های دورافتاده چه بسا گنج‌ها و چیزهای قیمتی نامکشوفی وجود می‌داشت که قابل تصاحب بود. با این همه کسی دل آن را نداشت که عرض این اقیانوس را به‌سوی غرب بپیماید. اقیانوس بیش از حد گسترده و ناشناخته بود. چه چیزی می‌توانست در آن‌سوی اقیانوس وجود داشته باشد؟

از قضای روزگار یک ایتالیایی تهیدست ولی ماجراجو و بلندپرواز، اهل جنوا[2] به نام کریستف کلمب[3]، که زمان زیادی را صرف مطالعهٔ کتاب‌های

---

1. Vikings
2. Genoa
3. Christophe Colomb

قدیمی جغرافیایی کرده بود، ذهنش سخت درگیر این اندیشه شد. او به این باور رسیده بود که اگر ما با کشتی [در اقیانوس اطلس] راهی غرب شویم، سرانجام قهراً سر از شرق در خواهیم آورد، زیرا مگر نه این‌ست که زمین همچون یک توپ بازی گرد و کروی است؟ چنین فکری در برخی از کتاب‌های قدیمی نیز مطرح شده بود. بنابراین، نظر بر این بود که چنانچه بادبان بگشاییم و به‌سوی غرب حرکت کنیم، وقتی نیمی از کرهٔ زمین را چرخ بزنیم، سرانجام به شرق خواهیم رسید، به چین و هند افسانه‌ای، سرزمین‌هایی سرشار از طلا و عاج و ادویهٔ کمیاب و چه ساده‌تر می‌بود که، برای رسیدن به آن سرزمین‌ها، عرض اقیانوس، به کمک یک قطب‌نما، با کشتی پیموده می‌شد، تا آن‌که از راه زمینی راهی سفری طولانی و پرمخاطره می‌شدند، از میان صحراها و از فراز رشته کوه‌های رعب‌انگیزی می‌گذشتند که زمانی اسکندر از آن‌ها عبور کرده بود، و اکنون کاروان‌های تجاری همچنان برای آوردن ابریشم از چین به اروپا چنان راه‌هایی را در پیش می‌گرفتند. کریستف کلمب اعتقاد داشت که آدمیان از این راه جدید دریایی می‌توانند ظرف چند روز به هند برسند، حال آن‌که از راه زمینی رسیدن به چنین مقصدی ماه‌ها به طول می‌انجامید. هر جا گوش شنوایی می‌یافت دربارهٔ طرح خود سخن می‌گفت، ولی شنوندگان صرفاً به او می‌خندیدند و می‌گفتند: «عجب آدم احمقی است». ولی او مصمم بود و همچنان مصرانه می‌گفت: «به من کشتی بدهید! فقط یک کشتی و من برای شما از شرق افسانه‌ای طلا به ارمغان خواهم آورد!»

کلمب راهی اسپانیا شد. در آن‌جا در ۱۴۷۹ میلادی، حکمرانان دو قلمرو سلطنت‌نشین، ایزابل و فردینان[1]، به برکت ازدواج‌شان با یکدیگر متحد شده بودند و جنگی بی‌رحمانه را علیه اعراب آغاز کرده بودند، اعرابی که بیش از هفتصد سال در اسپانیا حکومت کرده بودند؛ هدف این جنگ آن بود که

1. Isabellea et Ferdinand

اعراب را نه‌تنها از پایتخت شکوه‌مندشان، گرانادا[1]، بلکه از سراسر خاک اسپانیا بیرون برانند. نه دربار پرتغال و نه اسپانیا، هیچ‌کدام، به طرح کریستف کلمب علاقهٔ زیادی نشان ندادند، ولی آن را به دانشوران و دریاشناسان دانشگاه معروف اسپانیا، سالامانکا[2]، سپردند تا درباره‌اش اظهارنظر کنند. کلمب بعد از چهار سال انتظار و پی‌گیری مأیوسانه سرانجام دریافت که دانشگاه طرح او را رد کرده است. تصمیم گرفت اسپانیا را ترک کند و در فرانسه بخت خود را بیازماید. در این راه برحسب اتفاق به راهبی برخورد که کشیش اعتراف‌پذیر[3] ملکه ایزابل بود. این راهب بعد از آگاهی یافتن از طرح کلمب عمیقاً به آن علاقه‌مند شد و ملکه را متقاعد ساخت که فرصت دومی به او بدهد. کلمب این فرصت را نیز تباه کرد. پاداشی که او در صورت به موفقیت رسیدن طرحش انتظار داشت، به‌هیچ‌وجه چیز کوچکی نبود: می‌بایست عنوان شهسواری می‌یافت، و دریاسالار و نایب سلطنهٔ سرزمین‌های مکشوفهٔ خود می‌شد، و عشر مالیات‌های موضوعه در آن‌جا به او تعلق می‌گرفت و بسیاری چیزهای دیگر. هنگامی که اعلی‌حضرتین خواسته‌های او را رد کردند، بی‌درنگ اسپانیا را به قصد فرانسه ترک کرد. حال اگر او سرزمینی کشف می‌کرد به پادشاه فرانسه تعلق می‌گرفت. این موضوع برای اسپانیایی‌ها ناپذیرفتنی بود. اعلی‌حضرتین تسلیم شدند و کریستف کلمب را از نو فراخواندند و با همهٔ خواسته‌های او موافقت کردند. دو کشتی بادبانی، نه‌چندان خوب را، به او دادند که در صورت غرق شدن‌شان، زیان هنگفتی به بار نمی‌آوردند. کلمب کشتی سومی را خود اجاره کرد.

بدین ترتیب، به دل اقیانوس زد و به‌سوی غرب به راه افتاد، شب‌ها و روزها راه پیمود و مصمم بود که به هند شرقی[4] برسد. او اسپانیا را در سوم اوت ۱۴۹۲ ترک کرده بود و برای تعمیر یکی از کشتی‌ها، مدتی در یک جزیره

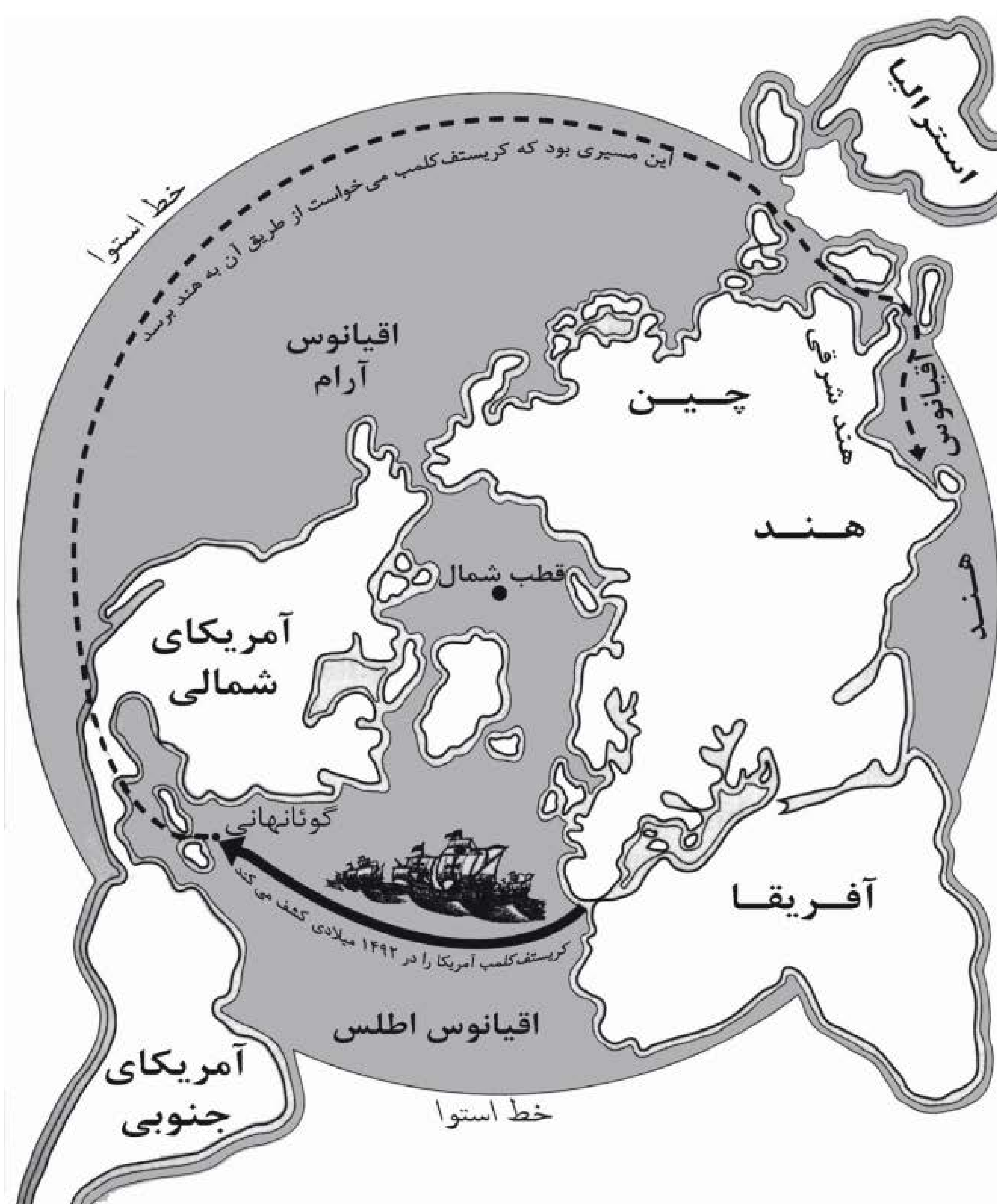
---

1. Granada
2. Salamanca
3. confessor
4. East Indies

توقف کرد. سپس دوباره به راه افتاد و جهت غرب را همچنان پی گرفت. ولی همچنان هیچ نمایی از هند به‌چشم نمی‌خورد! کارکنانش به مرور بی‌قرارتر شدند. بی‌تابی‌شان حال و هوای ناامیدی به خود گرفت، و خواستار بازگشت شدند. این واقعیت که چقدر از کشور خود دور شده بودند را از آن‌ها می‌پوشاند و پاسخ نادرست به سؤالات آن‌ها می‌داد. سرانجام در یازدهم اکتبر ۱۴۹۲، در ساعت دو نیمه‌شب، توپی از یکی از کشتی‌ها شلیک شد به علامت آن‌که «به خشکی رسیدیم!».

کریستف کلمب آکنده از غرور و شعف بود. سرانجام به هند رسیده بود! انسان‌های مهربان روی ساحل می‌بایست هندیان می‌بودند. ولی البته می‌دانید که او اشتباه می‌کرد و از هند خبری نبود. کریستف کلمب به‌هیچ‌وجه نزدیک هند نبود، بلکه به یکی از جزایر امریکا رسیده بود. به سبب این اشتباه او، ما همچنان تا به امروز، ساکنان بومی امریکا را Indians [یا هندیان]، و جزایری که بر آن‌ها گام نهاد را «هند غربی»[1] می‌نامیم. هند واقعی (یا هند شرقی) همچنان از آن مکان، فاصله‌ای ناپیمودنی داشت، و بسیار دورتر از اسپانیایی بود که پشت سر نهاده بودند. کریستف کلمب نیاز داشت که دست‌کم دو ماه دیگر دریانوردی کند، و یحتمل جان خود و همهٔ کارکنانش را به نحو فلاکت‌باری به باد فنا دهد و هیچ‌گاه به هدفش دست نیابد. ولی در آن زمان، او فکر می‌کرد که در سرزمین هند است و به همین دلیل، جزیره را به نام پادشاه اسپانیا، تصاحب کرد. در سفرهای بعدی‌اش وی همچنان بر این عقیده بود که سرزمین مکشوفه‌اش هند واقعی است. او نمی‌توانست به خود بقبولاند که اندیشهٔ بزرگش، یک خطای محض بیش نیست، و زمین بسی بزرگ‌تر از آن‌ست که وی تصور کرده بود. راه زمینی به هند بسیار کوتاه‌تر از سفری بود که می‌بایست از عرض اقیانوس اطلس و اقیانوس هند صورت می‌پذیرفت. او جز این اندیشه‌ای نداشت که نایب سلطنهٔ هند، سرزمین رؤیایی‌اش، بشود.

1. West Indies



سفر بزرگ دریایی که کریستف‌کلمب در پیش گرفت، در قیاس با سفری که در ذهن داشت، سفری بالنسبه کوتاه بود. بهترین شیوهٔ قیاس طول این دو سفر، این است که کرهٔ زمین را از قطب شمال نگاه کنیم.

شاید بدانید که از این تاریخ، یعنی سال ۱۴۹۲ میلادی، است که می‌گویند عصر نو آغاز می‌شود ــ سالی که در آن ماجراجویی کم‌نظیر، به‌نام کریستف کلمب، برحسب اتفاق قارهٔ امریکا را کشف کرد، می‌گویم برحسب اتفاق، چرا که او به خیال خودش در راه رسیدن به هند بود که به چنین سرزمینی برخورد

کرد. سال ۴۷۶ میلادی که به‌عنوان شاخص آغاز اعصار میانه [یا قرون وسطی] انتخاب شده است، گزینش طبیعی‌تری به نظر می‌رسد. زیرا سال سقوط امپراتوری روم (شاخهٔ غربی) به همراه آخرین امپراتور آن، با نام عجیب، رمولوس آگوستولوس[1]، است. ولی در ۱۴۹۲ مطلقاً هیچ‌کس، حتی خود کریستف کلمب، هم فکر نمی‌کرد که سفر او بتواند فراتر از یافتن منبع جدیدی برای به‌دست آوردن طلا از سرزمینی ناشناخته، اهمیت دیگری داشته باشد.

البته هنگامی که کلمب از سفر خود بازگشت از او چونان یک قهرمان استقبال شد، ولی در جریان سفرهای بعدی‌اش، غرور و بلندپروازی او، و تخیلات لجام‌گسیخته‌اش چنان وی را ناخواستنی ساخت که پادشاه دستور داد نایب سلطنه و دریاسالار وی را بازداشت کنند و با زنجیر از هند غربی بازش گردانند. کلمب آن زنجیرها را، حتی بعد از آن‌که عنایت ملوکانه، افتخار و ثروت را از نو به‌دست آورد، تا پایان عمر نگه داشت. این توهینی بود که هرگز فراموش نکرد و نبخشید.

نخستین کشتی‌های اسپانیایی، حامل کریستف کلمب و همراهانش، صرفاً جزیره‌هایی را کشف کرده بودند که بومیان ساده‌دل و تهیدست‌شان چیز زیادی برای عرضه به آن‌ها نداشتند. تنها چیزی که توجه ماجراجویان اسپانیایی را به خود جلب کرد منبع حلقه‌های طلایی بود که برخی از آن‌ها به بینی‌های‌شان آویخته بودند. جزیره‌نشینان با انگشت‌شان غرب را نشان دادند، و به همین علت بود که سرانجام قارهٔ امریکا کشف شد. زیرا اسپانیایی‌ها در واقع در جست‌وجوی سرزمین افسانه‌ای الدورادو[2] بودند، سرزمینی که در رؤیای آن‌ها، شهرهایی داشت که بام‌های خانه‌هایشان همه پوشیده از طلا بود. این ماجراجویان که به فاتحان اسپانیایی[3] معروف بودند،

1. Romulus Augustulus
2. Eldorado
3. conquistadores

اسپانیا را به قصد یافتن سرزمین‌هایی ناشناخته ترک می‌کردند، تا آن‌ها را به نام پادشاهان تسخیر کنند و اشیاء و اموالی را برای خود به تاراج برند؛ این‌ها اراذل و اوباشی زمخت و خشن بودند، و با دزدان دریایی فرق چندانی نداشتند. اینان که به تحریک آزمندی سیری‌ناپذیرشان دست به ماجراجویی‌های هرچه وحشیانه‌تر می‌زدند، در هر سفرشان، بومیان را می‌فریفتند و استثمار می‌کردند. آن‌جا که پای طلا به میان می‌آمد، از هیچ سبعیت و جنایتی فروگذار نمی‌کردند. آن‌ها به نحو توصیف‌ناپذیری جسور و سنگدل بودند. غم‌انگیزتر از هر چیز دیگر این بود که آن‌ها نه تنها خود را مسیحی می‌نامیدند، بلکه همواره مدعی بودند که همهٔ آن فجایع را، در راه آرمان مسیحیت، علیه کافران مرتکب می‌شوند.

ازجملهٔ این تسخیرگران [یا فاتحان]، یک دانشجوی پیشین حقوق بود به نام هرناندو کورتز[1]، که آزمندی‌اش حد و مرزی نمی‌شناخت. او می‌خواست به قلب این سرزمین بتازد و همهٔ گنج‌های افسانه‌ای‌اش را تاراج کند. او در ۱۵۱۹ در رأس ۱۵۰ سرباز اسپانیایی و سیزده سوارکار به همراه چند توپ [نظامی]، ساحل اسپانیا را ترک گفت. سرخپوستان هیچ‌گاه در گذشته نه انسان سفیدپوستی را دیده بودند و نه حیوانی چون اسب را. آن‌ها از دیدن توپ‌ها به وحشت افتادند و تصور کردند که این سربازان اسپانیایی، جادوگرانی قدرتمند و یا حتی خدایان‌اند. با این همه، با نهایت شجاعت از خود دفاع کردند، روزها به سربازانِ در حال حرکت یورش می‌بردند و با استفاده از تاریکی شب به اردوگاه‌های آن‌ها حمله می‌کردند. ولی کورتز در همان آغاز کار، از آن‌ها به نحو فجیعی انتقام گرفت، روستاهای آن‌ها را به آتش کشید و هزاران هزار سرخپوست را قتل‌عام کرد.

اندک زمانی بعد قاصدانی از سوی پادشاهی قدرتمند به نزد کورتز آمدند که به کشوری دوردست در سرزمین نو، تعلق داشتند. آن‌ها از او استدعا

1. Hernando Cortez

کردند که بازگردد و به وی هدایای نفیسی از طلا و پرهای رنگین تقدیم کردند. ولی این هدایا فقط موجب برافزایی کنجکاوی و آزمندی هرچه بیش‌تر کورتز شد. بنابراین، با تحمل سختی‌های غیرقابل تصوری به پیشروی خود ادامه داد، و چنان که رسم تسخیرگران بزرگ بود، بسیاری از سرخ‌پوستان را به پیوستن به سپاه خود وادار ساخت. سرانجام به قلمرو حاکمیت آن پادشاه قدرتمندی رسید که قاصدان و هدایای پیش‌گفته را به نزد وی فرستاده بود. این پادشاه، مونته‌زوما[1] و سرزمینش، مکزیکو[2] نام داشت که همان نام پایتختش بود. مونته زوما با احترام از کورتز و سپاه کوچکش در بیرون شهر استقبال کرد، شهری که در جزیره‌ای در میان مجموعه‌ای از دریاچه‌های متعدد قرار داشت. اسپانیایی‌ها را حیرت فرا گرفت، هنگامی که از گذرگاهی به داخل شهر هدایت شدند و شکوه و زیبایی و عظمت این پایتخت بزرگ را نظاره کردند که به وسعت هر یک از شهرهای بزرگ اروپایی بود. این شهر، دارای خیابان‌هایی عریض و مستقیم و شمار بزرگی از کانال‌ها و پل‌ها بود. فزون بر آن‌ها، کثیری از میدان‌ها و بازارهای بزرگی وجود داشتند که هر روز ده‌ها هزار نفر انسان در آن‌ها خرید و فروش می‌کردند.

کورتز در گزارشش به پادشاه اسپانیا، ضمن ابراز تحسین و شگفتی خود نوشت: «در این‌جا آن‌ها انواع کالاها را دادوستد می‌کنند: مواد غذایی و جواهرات و اشیاء زینتی ساخته شده از طلا، نقره، سرب، برنج، استخوان، صدف و لاک خرچنگ، انواع پرها، سنگ‌های قیمتی تراش‌خورده و خام، آهک و آجر، چوب جنگلی خام و کار شده ...»، همچنین می‌گوید در برخی خیابان‌ها، چیزی جز پرنده و انواع حیوانات را نمی‌فروشند، حال آن‌که در خیابان‌های دیگر، انواع بی‌شماری از گیاهان را می‌فروشند. از داروخانه‌ها و آرایشگاه‌ها، نانوایی‌ها و مسافرخانه‌ها می‌گوید، از کسبه‌ای که گیاهان و میوه‌های کمیاب گلخانه‌ای می‌فروشند، از وسایل و رنگ‌های نقاشی، و این‌که

---

1. Montezuma
2. Mexico

چگونه در مراکز دادوستد، همواره سه قاضی حضور دارند که اختلافات پیش آمده را حل و فصل کنند. ضمن توصیف بناها، از معابد یادمانی شهر سخن می‌گوید، که هر کدام خود به بزرگی شهری کوچک‌اند، با ستون‌های بلند و تالارهای تزیین شده با رنگ‌های تابناک پوشیده از تصاویر عظیم و پرهیبت خدایانی که انسان‌ها به نحو دردناکی از برای‌شان قربانی می‌شدند.

به‌ویژه قصر سلطنتی مونته‌زوما برای کوتز مبهوت‌کننده بود. اسپانیا هرگز چیزی قابل قیاس با آن را نداشته است. این قصر چندین طبقه داشت که بر ستون‌هایی پوشیده از سنگ‌های قیمتی تکیه داشتند، و از تالارهای آن، تا جایی که چشم کار می‌کرد مناظر زیبا دیده می‌شدند. در گردشگاه این قصر تعداد بی‌شماری آبگیرهای زیبا و باغ‌وحش بزرگی وجود داشت که در آن انواع حیوانات وحشی در قفس‌هایشان نگه‌داری می‌شدند. در دربار مونته‌زوما گروهی از صاحب‌منصبان عالی‌مقام خدمت می‌کردند که برای وی ارج و احترام فوق‌العاده‌ای قائل بودند. روزی چهار بار لباسش را عوض می‌کرد و هر بار با لباسی نو ظاهر می‌شد که بار دیگر آن را نمی‌پوشید. هر کس به وی نزدیک می‌شد کرنش می‌کرد، و هنگامی که بر تخت روان خیابان‌های مکزیکو را می‌گشت، همه باید در برابر او دَمر به زمین می‌خوابیدند و هرگز سر بلند نمی‌کردند که چهرهٔ او را ببینند.

کورتز به حیله‌ای متوسل شد تا بتواند این حکمران قدرتمند را به دام اندازد. مونته‌زوما گویی در برابر بی‌احترامی و اهانت این مهاجمان سفیدپوست چنان خشکش زده بود که حتی نمی‌توانست انگشتی در برابر آن‌ها بلند کند. زیرا در آن دیار، افسانه‌ای کهن وجود داشت که می‌گفت خدایانِ سفیدپوست، پسران خورشید، روزی از شرق فراخواهند رسید و مکزیکو را به تملک خود درخواهند آورد، و مونته‌زوما تصور می‌کرد که این اسپانیایی‌ها همان خدایان‌اند. در واقع آن‌ها بیش‌تر شبیه شیاطین سفیدپوست رفتار می‌کردند. آنان از یک مراسم دینی در معبدی سوءاستفاده کردند و به اشراف بی‌دفاع مکزیکی حمله بردند و همهٔ آن‌ها کشتند. مردم به دنبال آن

دست به شورش زدند، و کوتز مونته‌زوما را وادار کرد که از بام قصرش، جمعیت خشمگین را به آرامش فراخواند. ولی مردم خواست او را نادیده گرفتند و به سوی پادشاه خود سنگ پرتاب کردند؛ مونته‌زوما فرو افتاد و تا حد مرگ زخم برداشت. در قتل‌عامی که به دنبال آن صورت گرفت، کوتز بی‌باکی راستین خود را به نمایش نهاد. زیرا سپاه اسپانیایی کوچک او توانستند به نحو معجزه‌آسایی از شهر که بلوا و غوغا آن را فراگرفته بود، بگریزند، و زخمی‌های خود را از سرزمین آکنده از خشم و خصومت به‌در برند و به ساحل بازگردند. البته او اندکی بعد با سپاهیانی تازه‌نفس بازگشت و تمامی آن شهر باشکوه را به آتش کشید و ویران کرد. این تازه آغاز کار بود. در آن‌جا و دیگر نقاط امریکا، آن‌ها به شنیع‌ترین شیوهٔ ممکن، سرخ‌پوستانی با فرهنگ و تمدن کهن را قلع و قمع کردند. این فصل از تاریخ بشر، برای ما اروپاییان چنان نفرت‌انگیز و شرم‌آور است که من ترجیح می‌دهم سخن بیش‌تری درباره‌اش نگویم.

پرتغالی‌ها در جریان این قضایا، راه دریایی درست رسیدن به هند شرقی را کشف کرده بودند، انسان‌هایی که رفتاری چندان بهتر با هندیان بومی نداشتند. بی‌آن که کوچک‌ترین وقعی به افکار و آداب دیرین هند باستان بنهند، صرفاً به دنبال یک چیز بودند، آن هم یافتن طلا بود و بس. سرانجام آن‌قدر طلا از هند و امریکا به اروپا آوردند که شهروندان [یا بورژواها] بیش از پیش ثروتمند شدند، و شهسواران و اشراف زمین‌دار فقیرتر و فقیرتر. از آن‌جا که همهٔ کشتی‌ها به‌سوی غرب بادبان می‌گشودند و از غرب بازمی‌گشتند، بنادر غربی اروپا بیش از هر جای دیگری از این رفت و برگشت بهره بردند و هر روز بر قدرت و نفوذشان افزوده شد. نه تنها بنادر اسپانیا و پرتغال، بلکه بنادر فرانسه، انگلستان و هلند نیز بی‌بهره نماندند. لیکن آلمان در این فتوحات فرادریایی هیچ نقشی نداشت. زیرا آلمانی‌ها بیش از حد درگیر مسائل داخلی خود بودند.

۲۸

ایمان نو



چنان‌که به خاطر دارید از ۱۴۰۰ میلادی به این‌سو، در رم پاپ‌هایی حکومت داشتند که بیش از توجه داشتن به مسئولیت‌های دینی و روحانی‌شان، دلمشغول قدرت و عظمت بودند، و به همین دلیل نامدارترین استادکاران و هنرمندان را برای ساخت کلیساهای زیبا و پرشکوه به کار گرفتند. این موضوع به‌ویژه درخصوص دو پاپ متعلق به خاندان مدیچی مصداق داشت، که اعضایش در اعتلای اعتبار و زیور و زیبایی فلورانس، گام‌های بلندی برداشته بودند. در جریان حکمرانی آن‌ها، مجلل‌ترین و شکوه‌مندترین بناها در آسمان روم سر برافراشتند. بازیلیک قدیمی سن پیِ‌تیرو، که به همت کنستانتین کبیر برپا شده بود و شارلمانی در آن به‌عنوان امپراتور، تاج‌گذاری کرده بود، دیگر در نظر پاپ‌های جدید، شکوه و عظمت کافی را نداشت. آن‌ها طرح ساخت

کلیسایی جدید را در سر پروراندند که بزرگ‌تر، مجلل‌تر و زیباتر از هر کلیسایی باشد که در گذشته ساخته شده بود. ولی به اجرا درآوردن این طرح، به مبالغ هنگفتی پول نیاز داشت. این‌که پول لازم از چه محلی می‌توانست تأمین شود برای پاپ‌ها در آن زمان اهمیتی نداشت، مهم این بود که پول جمع‌آوری شود و طرح بلندپروازانهٔ آن‌ها به واقعیت بپیوندد و تکمیل شود. کشیشان و راهبان برای خرسند ساختن پاپ، در جمع‌آوری پول‌های لازم به شیوه‌هایی متوسل شدند که با آموزه‌های کلیسا همخوانی نداشت. آن‌ها از مؤمنان خواستند که برای بخشایش گناهان‌شان پول بپردازند، و آن را «فروش آمرزش»[1] نامیدند. آن‌ها به‌رغم این آموزه یا حکم کلیسا عمل کردند که می‌گوید فقط گناهکارانی می‌توانند آمرزیده شوند که از گناهان خود توبه کرده باشند.

در این زمان در ویتنبرگ[2]، شهری در آلمان، راهبی می‌زیست که به فرقهٔ آگوستینی‌ها[3] تعلق داشت. او مارتین لوتر[4] بود. در ۱۵۱۷ میلادی یکی از فروشندگان آمرزش به ویتنبرگ آمد تا برای کلیسای جدید سن پی‌یترو پول جمع‌آوری کند، کلیسایی که ساختش در آن سال، زیر نظر رافائل، مشهورترین نقاش جهان، پیش می‌رفت. در چنین موقعیتی بود که لوتر مصمم شد تا توجه عمومی را به ماهیت غیردینی این شیوه از جمع‌آوری وجوهات جلب کند. او اعلامیه‌ای را به درهای کلیسا زد که در آن نود و پنج مسئله یا نکتهٔ قابل بحث طرح شده، و در آن شیوهٔ معامله کردن با خدا در خصوص آمرزش گناهان بندگانش را محکوم ساخته بود. آن‌چه لوتر را بیش از هر چیز تکان داد این بود که نکند مردم این باور را بیابند که می‌توانند با پول، گناهان خود را جبران کنند، و بخشش کریمانهٔ خداوند، امری خریدنی‌ست. او خویشتن را همواره گناهکاری انگاشته بود که چونان گناهکاران دیگر از خشم خدا می‌ترسید.

---

1. selling indulgences
2. Wittenberg
3. Augustinians
4. Martin Luther

تنها یک چیز می‌توانست وی را از مجازات خدا برهاند، و آن رحمت بی‌کران پروردگار بود که، به باور لوتر، خریدنی نبود، زیرا اگر خریدنی بود دیگر نمی‌توانست رحمت باشد. در بارگاه پروردگار، که همه چیز را می‌بیند و می‌داند، حتی یک انسان نیک هم گناهکاری است مستحق مجازات. فقط و فقط ایمان به رحمت بی‌دریغ خداوند می‌تواند انسان را نجات دهد و نه هیچ چیز دیگر.

اندیشه‌های لوتر، در جریان بحث‌های سختی که بر سر موضوع آمرزش و سوءاستفاده از آن درگرفته بود، به مرور هم در موعظه‌هایش و هم در نوشته‌هایش، لحن مؤکدانه‌تر و محکم‌تری به خود گرفتند. او می‌گفت جز ایمان، هیچ چیز دیگری اهمیت ندارد و زائد است. این حقیقت ـ به نظر او ـ کلیسا و کشیشان را نیز شامل می‌شود، که به هنگام برگزاری مراسم عشاربانی، از سوی مؤمنان نزد پروردگار شفاعت می‌کنند تا مگر آن‌ها نیز از رحمت الهی بهره‌ای داشته باشند. رحمت خدا [به باور لوتر]، نیازمند هیچ شفیع و میانجی نیست. آن‌چه یک فرد برای آمرزش خود نیاز دارد، اعتقاد و ایمان راسخ به پروردگار خویش است. ایمان، یعنی باور به آئین مقدس انجیل، باور به این‌که در مراسم عشاء ربانی[1]، پیکر مسیح را می‌خوریم و از جام مقدس[2]، خون او را می‌نوشیم. هیچ‌کس نمی‌تواند دیگری را در کسب رحمت الهی یاری کند. هر مؤمنی، بنا به گفته‌ها، کشیش راستین خویش است. کشیش کلیسا، کسی جز یک آموزگار و مددکار نیست، و بنابراین می‌تواند مانند دیگران زندگی و حتی ازدواج کند. یک مؤمن نباید صرفاً به آموزه‌های کلیسا گوش فرا دهد. او باید کتاب مقدس را به مطالعه گیرد و غایات الهی را از برای خود کشف کند. زیرا، به باور لوتر، حقیقت را فقط می‌توان در کتاب مقدس یافت.

لوتر نخستین کسی نبود که چنین اندیشه‌هایی داشت. صد سال پیش از او،

---

1. Holy Communion
2. chalice

کشیشی به نام یان هوس[1] در پراگ افکاری مشابه را تعلیم داده بود. یان هِوس را در ۱۴۱۵ در برابر شورایی از مقامات عالیهٔ کلیسا در کنستانس حاضر کردند، و به‌رغم جواز ایمنی که از پادشاه گرفته بود، به‌عنوان یک ملحد سوزاندند. به دنبال این عمل، طی سلسله‌ای از نبردهای طولانی و خونین که نیمی از بوهم را ویران کرد، بسیاری از پیروان وی را تعقیب کردند و به قتل رساندند.

لوتر و پیروانش نیز می‌توانستند چنین سرنوشتی داشته باشند، ولی زمانه تغییر یافته بود. از برکت اختراع صنعت چاپ، در سراسر آلمان آثار لوتر را خریدند و خواندند. نوشته‌هایش کوبنده و برانگیزنده بودند و او مطالب خود را درشت و زمخت بیان می‌کرد. کثیری از افراد به‌سرعت تحت تأثیر احتجاجات او قرار می‌گرفتند. هنگامی که پاپ از آن‌ها مطلع شد، تهدید کرد که لوتر را تکفیر خواهد کرد. ولی پیروان لوتر آن‌چنان گسترش عظیمی یافته بودند که او دیگر به چنین تهدیدهای وقعی نمی‌نهاد. او در انظار عمومی نامهٔ پاپ را آتش زد، و سپس به واقع تکفیر شد. آنگاه اعلام کرد که او و همه پیروانش به کل از کلیسا جدا شده‌اند. آلمان یکپارچه شور و غوغا بود، بسیاری از مردم جانب لوتر را گرفته بودند، و هر روز که می‌گذشت انزجار از پاپ تجمل‌پرست و ثروت بیکران او، بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد. از سوی دیگر پرنس‌های آلمانی از این اوضاع و احوال ناخرسند نبودند، زیرا چنانچه اسقفان و سراسقفان قدرت خود را از دست می‌دادند، املاک گستردهٔ کلیسا به‌دست آن‌ها می‌افتاد. بنابراین، آن‌ها نیز به رفرم[2] [یا نهضت اصلاح] پیوستند، عنوانی که به تلاش و پیکار لوتر برای احیای دیانت مسیحیت نخستین داده شده بود.

در حول و حوش این زمان، یعنی در ۱۵۱۹، امپراتور ماکسیمیلیان، «آخرین شهسوار»، از دنیا رفت. نوهٔ او، شارل پنجم از خاندان هابسبورگ، که

1. Jan Hus
2. Reformation

درعین‌حال نوهٔ ایزابل، ملکهٔ اسپانیا بود، امپراتور جدید آلمان شد. او فقط نوزده سال داشت و هرگز پایش به آلمان نرسیده بود؛ صرفاً در بلژیک، هلند و اسپانیا، که نیز بخشی از میراث او بودند، به سر برده بود. در مقام پادشاه اسپانیا، امریکای تازه کشف شده را نیز به زیر فرمان داشت، کشوری که در آن، کورتز در همان اواخر به فتوحات خود نائل شده بود. هر کس که می‌خواست زبان به تمجیدش بگشاید می‌گفت در گسترهٔ وسیع پادشاهی او، آفتاب هیچ‌گاه غروب نمی‌کند (هنگامی که در امریکا روز بود، اروپاییان شب هنگام را می‌گذراندند). پهنای عظیم قلمرو سلطنت وی ــ شامل سرزمین‌های موروثی هابسبورگ در اتریش، هلند [یا فرو بومان[1]] میراث شارل جسور از بورگونی، اسپانیا و امپراتوری آلمان ــ تنها یک رقیب در اروپا داشت و آن هم فرانسه بود. لیکن قلمرو سلطنتی فرانسه با حکمرانی پادشاه قدرتمند آن، فرانسوای اول، هرچند از امپراتوری شارل پنجم بسی کوچک‌تر بود، از آن اتحاد و ثروت و ثبات بیش‌تری داشت. حال این دو پادشاه، بر سر ایتالیا، ثروتمندترین کشور اروپا، با یکدیگر درگیر جنگی سخت و طولانی شدند. پاپ‌ها، یکی پس از دیگری، گاه سمت این یکی را می‌گرفتند و گاه آن یکی، تا آن‌که سرانجام در ۱۵۲۷، سپاهیان امپراتور آلمان، رم را غارت و چپاول کردند و ثروت ایتالیا را به باد فنا دادند.

ولی در ۱۵۱۹ که شارل پنجم حکمرانی خود را آغاز کرد، جوانی بسیار متدین بود و همچنان با پاپ روابطی عالی داشت، و دلمشغول آن بود که بعد از پایان مراسم تاج‌گذاری‌اش در آخن، به قضیهٔ لوترِ مرتد فیصله دهد. بسیار ساده بود که فرمان بازداشت او را صادر کند، ولی فردریک، دوکِ ساکسونی و پرنس ویتنبرگ، شهری که لوتر در آن زندگی می‌کرد، اجازهٔ چنین کاری را نمی‌داد. این پرنس که به فردریک خردمند[2] شهرت داشت، بزرگ‌ترین حامی لوتر بود و روزی جان او را از خطر مرگ نجات داد.

1. Low Countries

2. Frederick the Wise

بنابراین، شارل پنجم، در عوض، فرمان داد که کشیش یاغی در برابر پارلمانی حاضر شود که قرار بود شارل، نخستین جلسه‌اش را در آلمان تشکیل دهد. پارلمان در ۱۵۲۱ در شهر وُرمس[1] تشکیل جلسه داد. همهٔ پرنس‌ها و افراد عالی‌مقام امپراتوری، در این مجمع فاخر و شکوهمند حضور یافتند. لوتر درحالی‌که خرقهٔ راهبانه‌اش را به تن داشت در برابر رجال حاضر در مجمع، ظاهر شد. لوتر قبلاً اعلام کرده بود که در صورتی که تعالیمش مغایر با نصّ صریح کتاب مقدس باشد از آن‌ها تبرّی خواهد جست، زیرا چنان‌که می‌دانید، لوتر صرفاً آن‌چه در کتاب مقدس نوشته شده بود را کلام خدا می‌دانست. پرنس‌ها و اشراف حاضر در جلسه به‌هیچ‌وجه نمی‌خواستند در پیکار لفظی با این مجتهد پرشور و عالِم الهیات به دام افتند. امپراتور دستور داد که وی تعالیمش را باطل اعلام کند. لوتر یک روز وقت خواست تا دربارهٔ آن بیندیشد. او در واقع مصمم بود که پای اعتقاداتش بایستد، و در آن زمان به یکی از دوستانش نوشت: «یک چیز مسلم است، من حتی یک کلمه از آموزه‌هایم را پس نخواهم گرفت و فقط به عیسی مسیح توکل خواهم کرد.» روز بعد در برابر مجمع پرنس‌ها و اشراف حضور یافت و خطابه‌ای طولانی به لاتین و آلمانی ایراد کرد که در آن، عقاید و باورهای خود را مطرح ساخت. گفت متأسف است چنانچه در دفاع پرشورش از مواضع خویش، کسانی را رنجانده باشد، ولی به‌هیچ‌وجه نمی‌تواند استغفار کند. امپراتور جوان، که یحتمل یک کلمه هم از خطابهٔ لوتر را نفهمیده بود، از وی خواست که با پاسخی روشن و دقیق به گفتار خود خاتمه دهد. لوتر شورمندانه پاسخ داد که فقط احتجاجات برگرفته از کتاب مقدس می‌توانند وی را وادار به استغفار کنند: «وجدان من مقید به کلام خداست، و بنابراین نمی‌توانم و نمی‌خواهم از سخنم تبرّی بجویم، زیرا عمل کردن برخلاف وجدان، امری خطرناک است... خداوندا یاریم کن. آمین.»

---

1. Worms

پارلمان سپس حکمی را صادر کرد که به موجب آن، لوتر یک یاغی شناخته شد؛ درنتیجه هیچ‌کس نمی‌توانست به او غذا و پناه بدهد و به او کمک برساند. اگر کسی چنین می‌کرد، مثلاً در حال خرید یا داشتن کتاب او دیده می‌شد، مشمول چنین حکمی می‌گشت. نیز هیچ‌کس برای ریختن خون او مجازات نمی‌شد. می‌گفتند او «چونان یک پرنده، آزاد است». ولی حامی او، فردریک خردمند، ترتیبی داد که او را ربودند و محرمانه به قصر وی، وارتبورگ[1]، بردند. لوتر در آن‌جا با ظاهری مبدّل و نامی جعلی به زندگی خود ادامه داد. وی از این اسارت به خواست خود بهره برد و به ترجمهٔ آلمانی کتاب مقدس پرداخت، تا همه بتوانند آن را بخوانند و دربارهٔ معنای آن تأمل کنند. لیکن این کار، چنان‌که به نظر می‌رسید، ساده نبود. لوتر می‌خواست همهٔ آلمانی‌ها بتوانند کتاب مقدس او را بخوانند، و در آن زمان، همهٔ آلمانی‌ها به یک زبان سخن نمی‌گفتند و نمی‌نوشتند: باواریایی‌ها، باواریایی می‌نوشتند و ساکسون‌ها، ساکسونی، و نیز دیگران به همین ترتیب. بنابراین، لوتر مجبور شد زبانی را ابداع کند که برای همه قابل فهم باشد. سرانجام موفق شد که برای ترجمهٔ کتاب مقدس، به واقع یک چنین زبانی را بیافریند، زبانی که حتی بعد از گذشته حدود پانصد سال، با زبان رایج امروز مردم آلمان، تفاوت چندانی ندارد.

لوتر در وارتبورگ به اقامت خود ادامه داد تا آن‌که روزی دریافت که خطابه‌ها و نوشته‌های او تأثیری خلاف آن‌چه مطلوب وی بود بر مخاطبان نهاده است. پیروان وی به نحو شگرفی پرشورتر و متعصب‌تر از خود لوتر شده بودند. آن‌ها تابلوها [یا شمایل] قدیسان را از کلیساها بیرون می‌ریختند، و نیز می‌گفتند غسل تعمید کودکان خلاف روح انجیل است، زیرا هر شخص باید پس از رسیدن به سن بلوغ، خود دربارهٔ غسل تعمید خویش تصمیم بگیرد. مردم این افراد را آناپاپتیست[2] (یا شمایل‌شکن[3] و ضد تعمید)

---

1. Wartburg
2. Anabaptist
3. iconoclast

می‌نامیدند. افزون بر آن، یکی از آموزه‌های لوتر تأثیر عمیقی بر روستاییان نهاده بود و آن را به زعم و فهم خویش تعبیر کرده بودند: لوتر گفته بود که هر فرد باید صرفاً فرمان وجدان خویش را اطاعت کند و نه فرمان شخص دیگری، و تابع هیچ انسانی نباشد، و آزاد و مستقل برای راه یافتن به بهشت الهی، از هیچ کوششی فروگذار نکند. سرف‌های روستایی دوران فئودال‌ها، این آموزه را چنین تعبیر کرده بودند که باید انسان‌هایی آزاد و خودمختار باشند. دارودسته‌ای از این روستاییان داس و خرمن‌کوب‌شان را به دست گرفتند، اربابان‌شان را کشتند و به صومعه‌ها و شهرها حمله‌ور شدند. در چنین اوضاع و احوالی لوتر، همان‌گونه که قبلاً کلیسا را آماج حملات خود قرار داده بود، اکنون نیروی کوبندهٔ موعظه‌ها و نوشته‌هایش را متوجه شمایل‌شکنان و تعمیدستیزان و روستاییان شورشی ساخت و بدین‌ترتیب، زمینهٔ قلع و قمع و مجازات دارودسته‌های یاغی را فراهم آورد. این دودستگی میان پروتستان‌ها ـ نامی که به پیروان لوتر داده شد ـ در اعتلای عظمت و اتحاد کلیسای کاتولیک، بسیار اثرگذار بود.

دودستگی از آن‌جا ایجاد شد که لوتر تنها روحانی نبود که در جریان این سال‌ها به تأمل پرداخت و دربارهٔ باورهای خود موعظه کرد. در زوریخ، کشیشی به نام زوئینگلی[1] راهی مشابه را در پیش گرفته بود، و در ژنو، حکیم الهی دیگری به نام کالوَن[2] از کلیسا فاصله گرفته بود. ولی با وجود مشابهت‌هایی که در آموزه‌های آن‌ها وجود داشت، هرگز نمی‌توانستند با یکدیگر تفاهمی داشته باشند، تا چه رسد به این‌که در کنار یکدیگر با صلح و صفا به سر برند.

ولی اکنون پاپ متحمل زیانی جدید و حتی بزرگ‌تر شد. در انگلستان، پادشاه هنری هشتم[3] بر مسند قدرت بود. او با کاترین آو آراگون[4]، عمهٔ

---

1. Zwingli
2. Calvin
3. King Henry VIII
4. Catherine of Aragon

امپراتور شارل پنجم، ازدواج کرده بود. ولی او را دوست نداشت، می‌خواست ندیمهٔ او، آن بولین[1] را به همسری برگزیند. هنگامی که از پاپ، رهبر کلیسای کاتولیک، خواست که طلاق او را جاری کند، پاپ امتناع ورزید. درنتیجه، هنری هشتم در ۱۵۳۳ کشور خود را از تابعیت کلیسای رم خارج ساخت و کلیسای خاص کشور خویش را تأسیس کرد، کلیسایی که به او اجازهٔ طلاق را می‌داد. با این همه، وی به تعقیب و آزار پیروان لوتر ادامه داد، هرچند انگلستان برای همیشه تابعیت خود از کلیسای کاتولیک رم را لغو کرد. چندان طولی نکشید که هنری از آن بولین نیز خسته شد و دستور داد که گردنش را بزنند. یازده روز بعد از نو ازدواج کرد، ولی این همسرش قبل از آنکه اعدام شود، از دنیا رفت. چهارمین همسر را طلاق داد و با پنجمی ازدواج کرد، که او نیز بختی برگشته داشت و گردنش زده شد. ششمین همسرش هنگام مرگ او زنده بود و اندکی بعد عمرش پایان گرفت.

شارل پنجم در مقام امپراتور، از گسترهٔ بسیار عظیم قلمرو فرمانروایی‌اش، از دشواری‌ها و آشوب‌ها و جنگ‌های وحشی‌خویانه‌ای که به نام دین صورت می‌گرفتند، رفته‌رفته خسته و ملول شده بود. او بخش اعظم زندگی‌اش را در جنگ گذرانده بود: جنگ با پرنس‌های آلمانی که از پیروان لوتر بودند، با پاپ، با پادشاهان انگلستان و فرانسه، و با ترک‌ها که در ۱۴۵۳ قسطنطنیه، پایتخت امپراتوری روم شرقی را به تسخیر درآورده بودند. ترک‌ها به پیشروی خود ادامه داده بودند و بعد از درهم کوبیدن مجارستان به دروازه‌های وین، پایتخت اتریش رسیده، و بی‌هرگونه توفیقی، آن را به محاصره گرفته بودند.

شارل بر اثر خستگی از امپراتوری‌اش، که هیچگاه آفتاب در آن غروب نمی‌کرد، برادرش فردینان را به مقام حکمران اتریش و امپراتور آلمان منتسب کرد، و اسپانیا و هلند را به پسرش فیلیپ واگذاشت. سپس در ۱۵۵۶ همچون

1. Anne Boleyn

انسانی فرتوت و از پا درآمده در صومعهٔ اسپانیایی سان جرنیمو دِ یوست[1] از قدرت کناره گرفت. می‌گویند وقتش را صرف تعمیر و تنظیم ساعت‌ها می‌کرد. دلش می‌خواست زنگ همهٔ ساعت‌ها در یک زمان به صدا درآیند. می‌گویم زمانی که به این کار موفق نشد، گفته است: «چگونه من توانسته بودم ادعا کنم که می‌کوشم همهٔ مردمان امپراتوریم را با یکدیگر متحد سازم، حال آن‌که اکنون نمی‌توانم حتی برای یک بار چند ساعت را وادارم که همه در یک زمان، زنگ بزنند.» او در تنهایی و اندوه زندگی را ترک گفت. بعد از او، ناقوس‌های امپراتوری‌اش برای اعلان ساعت‌ها، با ناهماهنگی هرچه بیش‌تر از یکدیگر، به صدا درمی‌آمدند.

1. San Geronimo de Yuste

۲۹

کلیسا در جنگ



در یکی از جنگ‌های بین شارل پنجم و فرانسوای اول، پادشاه فرانسه، شهسوار اسپانیایی جوانی به شدت زخم برداشت. او ایگناتیوس آوْ لویولا[1] نام داشت. در سال‌های نقاهت دردناک و طولانی‌اش، دربارهٔ زندگی گذشتهٔ خویش به‌عنوان یک اشرافی جوان، در بحر تفکر فرو رفت، و در مطالب کتاب مقدس و حیات قدیسان غرق مطالعه شد. در جریان این تأمل، به این اندیشه رسید که باید زندگی خویش را دگرگون کند. می‌خواست چونان گذشته، همچنان رزمجو باقی بماند، ولی این بار در راه آرمانی یکسر متفاوت، لباس رزم بر تن کند: آرمان کلیسای کاتولیک، که اکنون لوتر،

1. Ignatius of Loyola

زوئینگلی، کالون و هنری هشتم چنین به مخاطره‌اش افکنده بودند.

ولی هنگامی که سرانجام سلامتی خود را بازیافت، صرفاً آماده نشد که در یکی از جنگ‌های پرشماری که بین پیروان لوتر و کاتولیک‌ها جریان داشت، شرکت جوید. او به دانشگاه رفت، در آن‌جا بی‌وقفه به مطالعه و تأمل پرداخت، تا خود را برای آن پیکاری که در نظر داشت، آماده سازد. ایگناتیوس به این نتیجه رسیده بود که اگر می‌خواهید بر دیگران فائق گردید، ابتدا باید بر خویشتن فائق شوید. بنابراین، با شدت و حدّتی وصف‌ناپذیر برای تسلط بر نفس خود تلاش کرد. او همچون بودا، منتهی با آرمانی دیگر، می‌خواست خود را از بند همهٔ امیال خویش برهاند. ولی به‌جای خلاصی از رنج‌های انسانی بر روی زمین، می‌خواست جسم و روح خود را وقف خدمت به کلیسا کند. بعد از سال‌ها سیر و سلوک معنوی، ایگناتیوس به جایگاهی رسید که می‌توانست ذهن خویش را از درگیرشدن با برخی افکار و اندیشه‌ها باز دارد، یا چنانچه می‌خواست، می‌توانست چیزی را با چنان وضوحی در ذهن خویش تصویر کند که گویی به صورتی عینی و انضمامی در برابر چشمانش باز نموده می‌شود. مراحل کمال را پشت سر نهاد و از دوستان نزدیکش چیزی کم‌تر از آن را انتظار نداشت. هنگامی که آنان توانستند به چنین مهار پولادینی بر اندیشه‌های خود دست یابند، فرقه‌ای را بنیاد نهادند به نام انجمن عیسی[1] که اعضای آن به یسوعیان[2] [یا ژزوئیت‌ها] شهرت یافتند.

این انجمن کوچکِ شکل گرفته از مردان منتخب و بسیار فرهیخته، برنامهٔ مبارزاتی خود را برای دفاع از کلیسا به پاپ پیشنهاد کرد، و پیشنهاد آن‌ها در ۱۵۴۰ پذیرفته شد. آن‌ها بی‌درنگ با دوراندیشی و عزمی راسخ مبارزهٔ خود را آغاز کردند. این انجمن نخست به انحرافاتی پرداختند که دستاویز لوتر برای به راه انداختن پیکارش شده بود. در یک گردهم‌آیی بزرگ کلیسا که در

---

1. Society of Jesus
2. Jesuits

ترنت[1]، واقع در جنوب تیرول[2]، از ۱۵۴۵ تا ۱۵۶۳ به‌طول انجامید، بزرگان حاضر در آن، بر سر تغییرات و اصلاحاتی به توافق رسیدند که می‌توانست اعتلای قدرت و منزلت کلیسا را در پی داشته باشد. کشیشان قرار بود که روحانیت خود را حفظ کنند و خدمتگزار خداوند باشند، نه آن‌که به پرنس‌هایی مبدل شوند که باشکوه و جلال، در ناز و نعمت به سر برند. کلیسا توجه بیش‌تری به تهیدستان مبذول دارد، و به‌ویژه آموزش مردم را از اولویت‌های خود بداند. قرار شد که به‌ویژه در این زمینه، یسوعیان به‌عنوان افرادی فرهیخته، منضبط، و خادمان راستین و وفادار کلیسا، نقش اصلی خود را برعهده گیرند. زیرا آن‌ها در مقام آموزشگر می‌توانستند اندیشه‌های خود را، نه صرفاً برای مردم عادی، بلکه از راه تدریس در دانشگاه، برای نخبگان جامعه، تشریح کنند. تنها چنین نبود که آن‌ها در مقام آموزگار و واعظ دینی، در سرزمین‌های دور به تبلیغ عقاید خود بپردازند، بلکه بسیاری از آن‌ها، در دربار پادشاهان به‌عنوان اعتراف‌پذیر، خدمت می‌کردند. از آن‌جا که آن‌ها از دانش و فرهنگ اعلایی برخوردار بودند و برای شناخت روان انسان‌ها آموزش دیده بودند، در جهت‌دادن به نگرش بزرگان و اِعمال نفوذ بر آن‌ها در اخذ تصمیم‌هایشان در جایگاه ممتازی قرار داشتند.

این جنبش برای حیات تازه بخشیدن به دیانت دیرین، نه از راه انتزاع از کلیسای کاتولیک، بلکه از طریق احیای آن، و مآلاً مبارزهٔ فعال با نهضت اصلاح، به جنبش ضد اصلاح[3] معروف شد. مردم در این دوره از مبارزات دینی، کم‌وبیش همچون خود ایگناتیوس متعصب و خشکه مقدس شدند. از آن شادی و شعفی که شهروندان فلورانس از دیدن شکوه و جلال رهبران‌شان می‌یافتند، دیگر خبری نبود. بار دیگر آن‌چه برجستگی یک انسان به‌شمار می‌آمد، دیانت و سرسپردگی به کلیسا بود. اشراف‌زادگان دیگر رداهای

---

1. Trent
2. Tirol
3. Counter-Reformation

تابناک و جادار به تن نمی‌کردند، بلکه بیش‌تر همچون راهبان جامه‌هایی ساده، سیاه و چسبیده به تن می‌پوشیدند که از طوقی سفید آن، چهرهٔ عبوس و ناخندان‌شان برون زده بود و به ریشی نوک‌تیز ختم می‌شد. نجبا همه شمشیر به کمر می‌بستند و آماده بودند که هر کس کبکبه‌شان را به خُردی بنگرد، به مبارزه طلبند.

این مردان با حرکات دقیق و سنجیده‌شان و آداب‌دانی خشک و رسمی‌شان، اغلب رزمجویانی کارآزموده بودند، و در نبرد در راه اعتقادات خود، سرسختی و بی‌رحمی‌شان، حدّ و اندازه‌ای نداشت. آلمان تنها سرزمینی نبود که بر اثر انتزاع پرنس‌های پروتستان و کاتولیک، دستخوش شقاق شده بود. فرانسه عرصهٔ سبعانه‌ترین جنگ‌ها بود، کشوری که پروتستان‌هایش، هوگونوها[1] نامیده می‌شدند. در ۱۵۷۲ ملکهٔ فرانسه همهٔ اشراف هوگونو را به یک مجلس عروسی در دربار دعوت کرد، و در شب سن بارتالومئو[2]، همه‌شان را به قتل رساند. جنگ‌ها در آن روزها این چنین بودند.

هیچ‌کس سرسخت‌تر، انعطاف‌ناپذیرتر و بی‌رحم‌تر از رهبر همهٔ کاتولیک‌ها نبود. این شخص، فیلیپ دوم، پادشاه اسپانیا و پسر شارل پنجم بود. دربار او، خشک و رسمی بود. هر عملی بنابر قاعده‌ای دقیق و بسیار جدی صورت می‌گرفت. چه کسی می‌بایست در برابر پادشاه زانو بزند و چه کسی می‌توانست در حضور پادشاه کلاه بر سر داشته باشد؟ سر میز شام با چه ترتیبی باید از افراد پذیرایی به عمل می‌آمد؟ و اشراف برای قدّاس خوانی، با چه ترتیبی می‌بایست به کلیسا وارد می‌شدند؟

فیلیپ خود حکمرانی فوق‌العاده دقیق و نکته سنج بود و اصرار داشت که خود دربارهٔ جزئی‌ترین امور تصمیم بگیرد. او خستگی‌ناپذیر بود و از سحرگاه تا شامگاه همراه مشاورانش، که بسیاری‌شان روحانی بودند، کار می‌کرد. غایت قصوای زندگی او، ریشه‌کن کردن هرگونه الحاد و بی‌دینی بود. درکشور

---

1. Huguenots

2. St. Bartholomew

خود او و به دستور وی، هزاران انسان را به جرم ارتداد سوزانده بودند، این بخت برگشتگان صرفاً پروتستان‌ها نبودند، بلکه یهودیان و مسلمانانی را نیز شامل می‌شدند که از زمان سلطهٔ اعراب، در اسپانیا به سر برده بودند. فیلیپ، دقیقاً همچون امپراتور آلمان درگذشته، خود را حامی و مدافع کلیسا می‌انگاشت. با چنین عنوانی، وی نیروهای خود را با یک ناوگان ونیزی ادغام کرد و به ترک‌ها حمله برد، ترکانی که نیروی دریایی‌شان از زمان فتح قسطنطنیه، همچنان رو به رشد و گسترش بود. با این همه ارتش متحد مسیحیان در جنگ با ترکان به پیروزی رسید، و ناوگان ترک در ۱۵۷۱ در لپانتو[1] از بیخ و بن منهدم شد.

جنگ فیلیپ با پروتستان‌ها، چنان‌که انتظار داشت پیش نرفت. چه بسا می‌توانست آن‌ها را در کشور خود، اسپانیا، قلع و قمع کند، ولی در کشورهای دیگر چنین امکانی وجود نداشت. همچون زمان پدرش، فرو بومان[2] (یعنی بلژیک و هلند) بخشی از امپراتوری او بودند. بسیاری از شهروندانی که در آن‌جا زندگی می‌کردند، به‌ویژه در شهرهای ثروتمند شمالی، پروتستان بودند. فیلیپ حد اعلای تلاش خود را به کاربست که آن‌ها از ایمان خود تبری بجویند، ولی آن‌ها تسلیم نشدند. بنابراین، یک اشرافی اسپانیایی را به فرمانداری آن‌ها گماشت، که حتی از خود او، متعصب‌تر و نرمش‌ناپذیرتر بود. او دوک آو آلبا[3] نام داشت و دقیقاً یک جنگجوی باب طبع فیلیپ بود، با چهره‌ای لاغر و رنگ پریده، ریشی باریک و نوک‌تیز و نگاهی سرد و بی‌روح. این دوک در نهایت خونسردی، شمار زیادی از شهروندان و اشرافیان را به‌دار آویخت. سرانجام مردم شرارت‌های او را تاب نیاوردند و در برابرش شوریدند. جنگ خونین و خشونت‌باری درگرفت و در ۱۵۷۹ با آزادشدن شهرهای پروتستان فرو بومان و تاراندن سپاهیان اسپانیایی، خاتمه یافت.

---

1. Lepanto
2. Low Countries
3. Duke of Alba

اکنون آن‌ها نیز، همچون شهرهای تجاری آزاد، ثروتمند و خودمختار می‌توانستند در ورای دریاها، در هند و امریکا، بخت خود را بیازمایند.

ولی این سخت‌ترین شکستی نبود که فیلیپ دوم، پادشاه اسپانیا، متحمل شد. در انگلستان، ملکه الیزابت اول، دختر هنری هشتم، بر مسند فرمانروایی بود. الیزابت انسانی بسیار هوشمند، ثابت‌قدم و استوار، ولی مغرور و سنگدل بود. او عزمی راسخ داشت که از انگلستان در برابر کاتولیک‌های کثیری دفاع کند که همچنان در آن کشور حضور داشتند و او بیرحمانه قلع و قمع‌شان می‌کرد. دختر عمّ او ماری استوارت[1]، ملکهٔ کاتولیک اسکاتلند، زنی بسیار زیبا و جذاب بود؛ و او نیز خود را نسبت به تاج و تخت سلطنت انگلستان، صاحب حق می‌دانست. الیزابت او را به زندان فرستاد و بعد اعدامش کرد. الیزابت همچنین به شهروندان پروتستان فرو بومان [بلژیک و هلند] در جنگ‌شان با فیلیپ، پادشاه اسپانیا، یاری رساند. فیلیپ انسانی ددمنش بود و جنون قدرت داشت. او مصمم بود که یا انگلستان را برای ترویج مذهب کاتولیک به تسخیر درآورد و یا آن را نابود سازد.

با هزینه‌ای تصورناپذیر، ناوگان سترگی مرکب از ۱۳۰ کشتی بزرگ جنگی، با حدود دو هزار توپ و بیش از بیست هزار رزمجو را برپا کرد. خواندن درباره‌اش وقتی نمی‌گیرد، ولی بهتر است خود بکوشید که منظرهٔ ۱۳۰ کشتی جنگی بادبانی را در دریا مجسم کنید. این همان نبرد آرمادا یا آرمادای شکست‌ناپذیر[2] بود. هنگامی که این ناوگان در ۱۵۸۸ از اسپانیا به راه افتاد، ناوگانی حامل توپ‌ها و سلاح‌های سنگین و آذوقه و غذا برای شش ماه سپاهیان، تصورناپذیر بود که جزیرهٔ کوچک انگلستان بتواند در برابر چنین نیروی غول‌آسایی تاب مقاومت داشته باشد. لیکن کشتی‌های سنگین و ثقیل اسپانیایی‌ها بسیار لَخت بودند و قدرت مانور و حرکت سریع را نداشتند. انگلیسی‌ها از رویارویی مستقیم پرهیز می‌کردند و از کشتی‌های سبک‌تر و

---

1. Mary Stuart
2. Invincible Armada

تندروترشان، از جهات مختلف به کشتی‌های اسپانیایی حمله می‌کردند. انگلیسی‌ها آن‌ها کشتی‌های حامل مواد آتش‌زا و بدون خدمه را به میان ناوگان اسپانیایی‌ها فرستادند، و چنان هراس و پریشانی در آن‌ها ایجاد کردند که در جهات مختلف راه گریز در پیش گرفتند. بسیاری از آن‌ها با صخره‌های سواحل انگلیس برخورد کردند و در توفان شدید، در هم شکسته و غرق شدند. کم‌تر از نیمی از ناوگان آرمادا به بنادر خود بازگشتند و حتی یک کشتی هم نتوانست رزمندگان خود را در ساحل انگلستان به خشکی رساند. با این همه فیلیپ خم به ابرو نیاورد و از فرمانده ناوگان اسپانیا به گرمی استقبال و سپاسگزاری کرد و گفت: «واقعیت این است که من شما را به جنگ با انسان‌ها فرستادم، نه جنگ با توفان و امواج.»

ولی انگلیسی‌ها صرفاً به تاراندن اسپانیایی‌ها از آب‌های خود بسنده نکردند. آن‌ها در سواحل امریکا و هند به کشتی‌های تجاری اسپانیایی حمله کردند، و با همراهی هلندی‌ها، اسپانیایی‌ها را از بسیاری از بنادر تجاریِ ثروتمند این کشورها بیرون راندند. از امریکای شمالی، محل استقرار مستعمرات اسپانیایی‌ها، آغاز کردند و همچون فنیقی‌ها در زمان‌های گذشته، مراکز تجاری (یا نمایندگی‌هایی) را بنیاد نهادند. بسیاری از مردان و زنان انگلیسی که در طی منازعات دینی، از آزار و تعقیب و تبعید گریخته بودند، برای یافتن آزادی به این مراکز رفتند.

بنادر و مراکز تجاری هند عملاً تابع دولت‌های انگلیس و هلند نبودند، بلکه زیر نظر بازرگانان این دو کشور اداره می‌شدند، که با هم برای انجام کارهای تجاری و صدور کالاهای نفیس از هند به اروپا، اتحادی را به وجود آورده بودند. این انجمن‌های بازرگانان به شرکت‌های هند شرقی[1] معروف شدند. آن‌ها سربازانی را به استخدام در می‌آوردند و به داخلِ هند اعزام می‌کردند تا هندیان نافرمان و آن‌هایی را به مجازات رسانند که حاضر نبودند

1. East India Companies

به ثمن نحس از کالاهای‌شان دل بکنند: این رفتار با هندیان هند، چندان بهتر از رفتاری نبود که فاتحان اسپانیایی با هندیان امریکا (یا سرخ‌پوستان) به عمل می‌آوردند. در هند نیز، عدم اتحاد پرنس‌های هندی موجب شد که بازرگانان انگلیسی و هلندی با سهولت بیش‌تری مناطق ساحلی را به تسخیر خود درآورند. دیری نپایید که زبان یک جزیرهٔ کوچک در شمال غرب فرانسه، به زبان ارتباطی مردم امریکای شمالی و مردم هند مبدل شد. این جزیرهٔ کوچک انگلستان بود. یک امپراتوری جهانی، از نو در حال شکل‌گیری بود. در روزگار امپراتوری روم، لاتین زبان بین‌المللی جهان بود. حال می‌رفت که انگلیسی به زبان بین‌المللی جهان تبدیل شود.

۳۰

روزگار وحشت



اگر می‌خواستم می‌توانستم چندین و چند فصل دیگر را به جنگ‌های کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها اختصاص دهم. ولی چنین نمی‌کنم. دوران دهشتناکی بود. اوضاع با چنان سرعتی آشفته و درهم گوریده شد که افراد دیگر نمی‌دانستند چرا و در برابر چه کسی می‌جنگند. امپراتوران آلمان متعلق به خاندان هابسبورگ ــ که مسند حکمرانی‌شان گاه در پراگ و گاه در وین قرار داشت ــ قلمرو واقعی قدرت‌شان از اتریش و بخشی از مجارستان فراتر نمی‌رفت. آن‌ها انسان‌هایی متدین بودند که می‌خواستند حاکمیت کلیسای کاتولیک را در سراسر امپراتوری‌شان از نو استوار سازند. با این همه، برای مدتی اجازه دادند که پروتستان‌ها مراسم دینی‌شان را اجرا کنند. تا روزی که طغیانی در شهر بوهم صورت گرفت.

در ۱۶۱۸، گروهی از پروتستان‌های ناراضی، سه فرستادهٔ کاتولیک امپراتور را از پنجره قصری در پراگ به بیرون انداختند. سه فرستاده در میان تلی از کود فرو افتادند و بنابراین آسیب چندانی ندیدند. با این همه، این رخداد آتش جنگ خونینی را برافروخت که سی سال به طول انجامید. تصورش را بکنید، سی سال! اگر کسی در ده سالگی خبر آغاز این جنگ را شنیده بود باید به چهل سالگی می‌رسید تا بتواند رنگ صلح را ببیند. البته اگر بخت زنده بودن را می‌داشت. زیرا در هیچ زمانی، جنگ در یک چشم به‌هم زدن به چنین کشت و کشتار وحشیانه‌ای مبدل نشده بود، که در آن سربازانی متعلق به همهٔ ملیت‌ها و کشورهای دور و نزدیک، ناخرسند از دستمزد ناچیز خود، غارتگرانه به شهرها و روستاها بتازند، و با نهایت قساوت، انسان‌ها را بکشند و هست و نیست‌شان را چپاول کنند. چشم‌انداز غارت، انگیزه‌ای بود که رذل‌ترین و درنده‌خوترین مردان همهٔ ملت‌ها را به صفوف این ارتش‌ها می‌کشاند. ایمان دینی، دیرزمانی بود که به فراموشی سپرده شده بود. پروتستان‌ها در ارتش‌های کاتولیک‌ها، و کاتولیک‌ها در ارتش‌های پروتستان‌ها می‌جنگیدند. دوست و دشمن در آزمندی و چپاولگری‌شان از هم قابل تشخیص نبودند. هر جا خیمه‌شان را برپا می‌کردند، از روستاییان محلی غذا و به‌ویژه مشروب، تقاضا می‌کردند. چنانچه یک روستایی از برآوردن خواستهٔ آن‌ها امتناع می‌ورزید، به زور از او می‌ستاندند و یا به قتلش می‌رساندند. آن‌ها با لباس‌های جور واجور و عجیب‌شان و کلاه‌های بزرگ پردارشان، با شمشیر آویخته به کمر و تپانچهٔ پُرتیر، به میان روستاها می‌تاختند، و با شرارت و دگرآزاری محض، روستاییان بی‌دفاع را زجر می‌دادند و می‌سوزاندند و می‌کشتند. هیچ چیز جلودار آن‌ها نبود. از تنها کسی که اطاعت می‌کردند فرمانده‌شان بود، که اگر دل‌شان را به دست می‌آورد، کورکورانه سرسپرده‌اش می‌شدند.

یکی از این فرماندهان، در جناح امپراتور، والنشتاین[1] نام داشت؛ او یک اصیل‌زادهٔ تهیدستِ برخاسته از روستا بود که قدرت و ذکاوت فوق‌العاده‌ای داشت. وی سپاهیان خود را به سمت شمال آلمان رهبری کرد تا بتواند شهرهای پروتستان را تصرف کند. نزدیک بود جنگ از برکت مهارت و استراتژی او که به نفع امپراتور و کلیسای کاتولیک تمام شود. لیکن کشور تازه‌نفسی وارد منازعه شد. این کشور، سوئد بود که رهبری‌اش را گوستاووس آدُلفوس[2] (یا گوستاو آدولف)، یک پروتستان قدرتمند و با ایمان، برعهده داشت. هدف او ایمنی بخشیدن به مذهب پروتستان و تأسیس یک امپراتوری قدرتمند پروتستان در سایهٔ رهبری سوئد بود. سوئدی‌ها شمال آلمان را بازپس گرفتند و به پیشروی خود به سوی اتریش ادامه دادند، تا آن‌که در ۱۶۳۲ (در چهاردهمین سال این جنگ دهشتناک) گوستاو آدولف در نبردی جان خود را از دست داد. با این همه، بسیاری از گُردان‌های نظامی او به حومهٔ شهر وین رسیدند و ویرانی‌های بزرگی را به بار آوردند.

فرانسه نیز به جنگ پیوست. حال چه بسا تصور کنید که فرانسویان، از آن‌جا که کاتولیک بودند، در برابر پروتستان‌های شمال آلمان و سوئد، جانب امپراتور را گرفتند. ولی جنگ دیرزمانی بود که دیگر هدف و انگیزهٔ دینی نداشت. هر کشور می‌کوشید از آن آشفته بازار عمومی، چیزی برای خود به‌دست آورد. از آن‌جا که دو حکمران متعلق به خاندان هابسبورگ، یعنی امپراتور آلمان و شاه اسپانیا، قدرت‌های مسلط در اروپا بودند، فرانسویان، در سایهٔ مدیریت وزیر فوق‌العاده مدبّر خود، کاردینال ریشلیو[3]، امیدوار بودند با بهره‌گیری از آن اوضاع، فرانسه را به بزرگ‌ترین قدرت اروپا مبدل سازند. بنابراین، با این ملاحظه بود که سربازان فرانسوی در مقابل سربازان امپراتور [آلمان] می‌جنگیدند.

1. Wallenstein
2. Gustavus Adolphus
3. Cardinal Richelieu

در این زمان، والنشتاین، در مقام فرماندهٔ ارشد امپراتور، در رأس قوای او بود. ارتشیانش او را می‌پرستیدند، و سربازان رزمجویش، بیش‌تر برای او و تحقق هدف‌هایش می‌جنگیدند، تا از برای امپراتور و مذهب کاتولیک، که نسبت به هیچ‌کدام، علاقهٔ چندانی نداشتند. درنتیجه، والنشتاین با گذشت زمان، بیش از پیش، خود را حکمران واقعی آلمان احساس می‌کرد. امپراتور بدون او و سپاهیانش، موجودی عقیم و بی‌قدرت بود. بنابراین، به خود اجازه داد، که بدون کسب نظر از امپراتور، خود رأساً دربارهٔ امکان انعقاد یک معاهدهٔ صلح، با دشمن به مذاکره پردازد. امپراتور تصمیم گرفت که دستور بازداشت وی را صادر کند. ولی در ۱۶۳۴، قبل از انجام چنین کاری، والنشتاین به دست یک ناخدای انگلیسی، که از دوستان پیشین وی بود، به قتل رسید.

جنگ به مدت چهار سال دیگر ادامه یافت و هر روز بر وحشی‌گری و پریشانی آن افزوده شد. روستاها طعمه آتش می‌شدند، شهرها را چپاول می‌کردند، زنان و بچه‌ها را به قتل می‌رساندند، و هیچ چیز از غارت و سرقت در امان نبود. به نظر می‌رسید که هیچ پایانی بر آن مترتب نباشد. سربازان دام‌های روستاییان را تاراج می‌کردند و محصولات‌شان را به آتش می‌کشیدند. قحطی، بیماری‌های مسری و هجوم گرگ‌های گرسنه، و دیگر آسیب‌های یادشده، آثار حیات و تمدن را در مناطق بزرگی از آلمان از میان برد و آن‌ها را به بیابان‌های برهوت تبدیل کرد. سرانجام بعد از سال‌ها انهدام و ویرانگری رنجبار، نمایندگان حکمرانان مختلف در ۱۶۴۸ گرد هم آمدند، و بعد از بحث‌های طولانی و دشوار بر سر انعقاد یک پیمان صلح به توافق رسیدند. به موجب این پیمان، اوضاع می‌بایست کم و بیش به همان صورت پیش از آغاز جنگ‌های سی‌ساله درمی‌آمد. کشورهایی که به مذهب پروتستان گراییده بودند، پروتستان باقی می‌ماندند. سرزمین‌هایی که زیر فرمان امپراتور بودند ــ اتریش، مجارستان و بوهم ــ مذهب کاتولیک خود را حفظ می‌کردند. سوئد بعد از مرگ گوستاو آدولف، بخش اعظم نفوذی را که به دست آورده بود، از

دست داد، و فقط چند باریکه از مستملکات خود در شمال آلمان و ساحل دریای بالتیک را حفظ کرد. نمایندگان کاردینال ریشلیو تنها کسانی بودند که توانستند شماری از استحکامات و شهرهای آلمانی نزدیک رود راین را برای فرانسه محفوظ کنند. بنابراین، فرانسه با وزیر پرذکاوتش، تنها فاتح راستین جنگی بود که از برای‌اش کوچک‌ترین دغدغه‌ای را به خود راه نداده بود.

آلمان از بیخ و بن ویران شد. به سختی نیمی از جمعیتش از این جنگ، جان سالم به در بردند، که البته آن‌ها هم با فقر و نیستی دست به گریبان بودند. بسیاری آلمان را به قصد مهاجرت به امریکا ترک گفتند، و برخی دیگر سعی کردند به ارتش‌های بیگانه بپیوندند، زیرا کار دیگری جز جنگیدن از دست‌شان بر نمی‌آمد.

در رأس همهٔ فلاکت‌ها و مصیبت‌های این سالیان، جنون دهشتناکی رفته‌رفته بر اذهان شمار فزاینده‌ای از انسان‌ها مستولی شد: ترس از ارواح خبیثه، سِحر و جادو و افسونگری. در قرون وسطا هم، چنان که به یاد دارید، مردم دچار خرافات بودند و به انواع غول‌ها و اشباح باور داشتند. ولی به‌هیچ‌وجه در حد و اندازهٔ بلای کنونی نبود.

اوضاع از روزگار پاپ‌های عاشق قدرت و عظمت رو به وخامت نهاده بود، روزگاری که آن را با عنوان رنسانس می‌شناسیم، زمانی که کلیسای سن پی‌یترو در حال ساخته شدن بود و برای تأمین هزینهٔ آن، به مردم آمرزش می‌فروختند. پاپ‌ها انسان‌های مؤمنی نبودند، ولی تا بخواهید خرافه‌پرست بودند. از شیطان و انواع جادوگران می‌ترسیدند. پاپ‌های متعلق به دورهٔ حوالی ۱۵۰۰ میلادی، که آفرینش عالی‌ترین آثار هنریِ این دوران، نام‌شان را تداعی می‌کند، نیز مسئول صدور فتواهای تکان‌دهنده‌ای‌اند که برای تعقیب و کشتن بی‌رحمانهٔ جادوگران و ساحران به‌ویژه در سرزمین آلمان داده بود.

چه بسا بپرسید چگونه می‌توان چیزی یا کسی را تعقیب کرد که وجود ندارد و هرگز وجود نداشته است. دقیقاً هولناک بودن این فتوا هم در همین مسئله است. اگر زنی در دهکده‌اش ناخواستنی باشد ــ شاید به دلیل آن‌که

کمی غیرمتعارف، یا موجب رنجش برخی شده باشد ــ هر شخص مخالفی می‌تواند ناگهان بگوید: «این زن، یک جادوگر است: او علت توفان‌هایی است که درگرفته بودند!» یا «او باعثِ کمر درد شهردار شد!» (جالب توجه است که هنوز هم مردم در ایتالیا و آلمان برای اشاره به کمردرد، از عبارت «درد جادو»[1] استفاده می‌کنند). در آن صورت زن بخت‌برگشته را دستگیر می‌کردند و مورد بازجویی قرار می‌دادند. از او می‌پرسیدند که آیا او با شیطان قراردادی دارد یا نه. طبیعتاً او به وحشت می‌افتاد و پاسخ منفی می‌داد. سپس او را چنان طولانی و چنان دردناک عذاب می‌دادند و شکنجه می‌کردند که او در حالت نیمه‌مرده و نیمه‌زنده، بی‌آن‌که امیدی به نجات خویش داشته باشد، اتهامات خود را می‌پذیرفت. آنگاه کار او تمام بود. او به جادوگر بودن خود اعتراف کرده بود و باید زنده زنده سوزانده می‌شد. اغلب به‌هنگام شکنجه از او می‌پرسیدند که آیا جادوگران دیگری در دهکده وجود دارند که در جادوگری، با وی همکاری کنند. در آن حالت که دیگر رمقی از جانش باقی نمانده بود، چه بسا به امید متوقف شدن شکنجه‌اش، هر نامی که تصادفاً به ذهنش خطور می‌کرد، به زبان می‌آورد. سپس دیگران به ترتیب دستگیر می‌شدند، و آن‌قدر آن‌ها را شکنجه می‌کردند که زبان به اعتراف بگشایند و سپس سوزانده شوند. ترس از شیطان و جادوگر در دورهٔ دردناک بعد از جنگ سی ساله، بسیار رایج بود. در مناطق کاتولیک و پروتستان، بدون هرگونه تفاوتی، هزاران هزار انسان سوزانده شدند. معدود کشیشان یسوعی که به این جنون اعتراض داشتند، فاقد قدرت لازم برای متوقف ساختن آن بودند. آدمیان در آن روزها، در وضعیت هراس دائم از نیروهای ناشناختهٔ جادوگران و شیطان به سر می‌بردند. فقط این ترس می‌تواند توضیح‌دهندهٔ آن فجایع هولناکی باشد که بر هزاران هزار انسان بی‌گناه روا داشته شده است.

لیکن توجه برانگیزترین موضوع این است که در زمانی که مردم در حد

---

1. witch-hurt

اعلای خرافی‌گری خود بودند، همچنان انسان‌های دیگری وجود داشتند که اندیشه‌های لئوناردو داوینچی و دیگر بزرگان فلورانسی را فراموش نکرده بودند، انسان‌هایی که بهره‌گیری از چشمان‌شان را از برای دیدن و پی بردن به رازهای جهان، ادامه داده بودند. در واقع چنین کسانی بودند که جادوی راستین را کشف کردند، جادویی که به ما اجازه می‌دهد بدانیم چه گذشته‌ای را پشت سر نهاده‌ایم و چه آینده‌ای در انتظارمان است، و توانای‌مان می‌سازد که بدانیم ستاره‌ای که میلیاردها فرسنگ از ما فاصله دارد از چه عناصری ساخته شده است، و با کمال دقت کسوف خورشید را پیش‌بینی کنیم و بگوییم که آن از کدام قسمت زمین قابل رویت خواهد بود.

و این جادوی محاسبه بود. بدیهی است که انسان‌های این دوره محاسبه را اختراع نکردند، زیرا بازرگانان از دیرباز می‌توانستند جمع و تفریق کنند. ولی آن‌ها درگذر زمان، بیش از پیش به این واقعیت پی بردند که شماری از چیزها در طبیعت، تابع قوانین ریاضی‌اند. چگونه یک پاندول به طول ۹۸۱ میلی‌متر برای هر نوسان خود به یک ثانیه زمان نیاز دارد، دلیل آن چیست؟ چنین واقعیاتی را قوانین طبیعت نامیدند. لئوناردو قبلاً گفته بود که: «طبیعت هیچ‌گاه قانون خود را نمی‌شکند.» بنابراین، با قطعیت دانسته شد که چنانچه رخدادی طبیعی را در نظر گیریم، آن را دقیقاً اندازه‌گیری و ثبت کنیم، دوباره در شرایط واحد، به نتیجهٔ واحدی خواهیم رسید، و هرچقدر هم که آزمایش خود را تکرار کنیم، تفاوتی **نمی‌تواند** بروز کند. این کشفی فوق‌العاده بود، و بسیار بزرگ‌تر از آن جادویی بود که انسان‌های بخت‌برگشته‌ای به انجامش متهم می‌شدند. اکنون دیگر تمامی طبیعت ــ از ستارگان گرفته تا قطرات آب، از فرو افتادن سنگ‌ها گرفته تا ارتعاش سیم‌های ویولن ــ چیزهایی اسرارآمیز و توضیح‌ناپذیر نبودند که موجب ترس و حیرت انسان شوند. چنانچه به رابطهٔ درست ریاضی هر چیز پی می‌بردید، بر آن چیز قدرت جادویی می‌یافتید. می‌توانستید به یک سیم ویولن بگویید: «اگر می‌خواهی نت لا از تو شنیده شود، باید چنین طول و کششی داشته باشی و ۴۳۵ بار در ثانیه نوسان کنی.»

آن‌گاه صدای نتی که از سیم به‌گوش می‌رسد، فرمول شما را ثابت می‌کند.

نخستین انسانی که به قدرت جادویی و فوق‌العادهٔ کاربرد محاسبات ریاضی در پدیداری‌های طبیعی پی برد یک ایتالیایی بود به نام گالیلئو گالیلئی[1] که در فرانسه به گالیله[2] شهرت یافت. گالیله سال‌های متمادی از زندگی خویش را وقف مشاهده، تحلیل و توصیف پدیدارهای طبیعی کرد تا آن‌که روزی شخصی بر سبیل نفی و تحقیر به وی گفت که او دقیقاً اندیشه‌ای را بر کاغذ آورده که قبلاً به ذهن لئوناردو خطور کرده ولی توضیحی برای آن نداشته است. نوشتهٔ گالیله چنین بود: خورشید حرکت نمی‌کند ـ بلکه برعکس، این زمین است که به همراه دیگر سیّارات، به دور خورشید می‌چرخد. این کشف قبلاً به‌وسیلهٔ یک دانشمند لهستانی به نام کوپرنیکوس[3] [یا کوپرنیک]، بعد از سال‌ها محاسبه، صورت گرفته بود. آن در ۱۵۴۳، اندکی بعد از مرگ لئوناردو و کمی پیش از مرگ خود کوپرنیک انتشار یافته بود. ولی روحانیون کاتولیک و پروتستان، هر دو، این نظریه را به‌منزلهٔ یک ادعای ضدمسیحی و ملحدانه محکوم کرده بودند. آن‌ها به قطعه‌ای در عهد عتیق اشاره می‌کردند که در آن، جاشوآ[4]، رزمندهٔ بزرگ، از خداوند می‌خواهد که اجازه ندهد پیش از آن‌که دشمن از پا درآید، شب فرا رسد. در پاسخ به استغاثهٔ او می‌خوانیم: «خورشید از حرکت باز ایستاد، و ماه در مدار خود متوقف شد، تا آدمیان، انتقام خویش را از دشمنان‌شان گرفتند.» خلق‌اللّه می‌گفتند وقتی کتاب مقدس می‌گوید خورشید از حرکت باز ایستاد، پس خورشید باید در حالت عادی در حرکت باشد. بنابراین، این ادعا که خورشید حرکت نمی‌کند، یک سخن ملحدانه و معارض با نص صریح کتاب مقدس است. درنتیجه، در ۱۶۳۲ میلادی، هنگامی که گالیله حدوداً هفتاد سال داشت و تمام عمر خویش را وقف تحقیق و تفحص کرده بود، به دادگاهی

1. Galileo Galilei
2. Galilée
3. Copernicus
4. Joshua

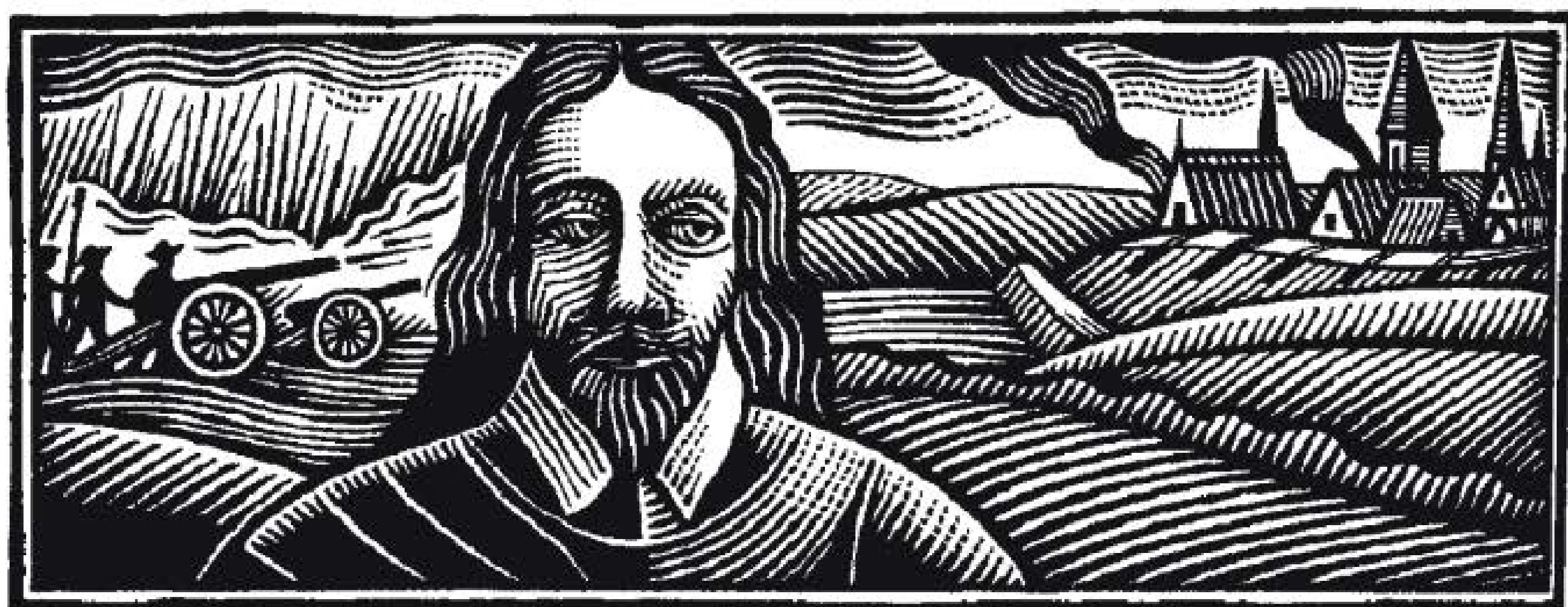
دینی، مشهور به تفتیش عقاید[1]، فراخوانده شد. در آن‌جا او در برابر دو گزینه قرار گرفت: اول اصرار ورزیدن بر نظریهٔ خویش و درنتیجه مرتد شناخته شدن و تحمل مجازات اعدامِ سوزانده شدن، و دوم، ملغی اعلام کردن نظریه خود دربارهٔ حرکت زمین به دور خورشید. گالیله گزینهٔ دوم را برگرفت و بیانیه‌ای را امضا کرد دائر بر این‌که وی گناهکاری حقیر است، زیرا گفته است که زمین به دور خورشید می‌چرخد. بدین ترتیب، وی از سوزانده شدن، یعنی سرنوشت بسیاری از پیشینیان خود، رهایی یافت. با این همه، بعد از امضای این بیانیه می‌گویند زیر لب گفته است: «زمین می‌چرخد.»

به‌رغم این تعصبات و افکار جزمی خشکه مقدسان، شمار کسانی که از اندیشه‌ها، روش‌ها و کشفیات گالیله الهام گرفتند و تأثیر پذیرفتند، از زمان او به بعد، بی‌وقفه رو به افزایش نهاد. و چنانچه ما امروز، از برکت وجود فرمول‌های ریاضی، می‌توانیم از طبیعت آن‌گونه که می‌خواهیم بهره بگیریم، و مآلاً، در زمان حاضر از وجود تلفن، رادیو و تلویزیون، هواپیما، کامپیوتر، و همهٔ دیگر دستاوردهای تکنولوژی مدرن برخورداریم، باید سپاسگزار همهٔ کسانی، چون گالیله، باشیم که قوانین ریاضی طبیعت را در زمانی به تحقیق و کاوش گرفتند که همچون مسیحی بودن در روزگار نرون ــ امپراتور روم ــ سخت و خطرناک بود.

1. Inquisition

۳۱

پادشاهی نگون‌بخت و پادشاهی نیک‌بخت



تنها کشوری که به کارزار جنگ سی‌ساله نپیوست، انگلستان بود. چه‌بسا بگویید خوشا به حال انگلیسی‌ها. ولی آن‌ها نیز دوران پر آشوب و پر مخاطره‌ای را تجربه کردند، هرچند اگر سرانجامِ تلخ و مصیبت‌باری چون آلمان، پایان‌بخش داستان‌شان نبود. چنان که به یاد دارید، در ۱۲۱۵ میلادی، جان[۱] پادشاه انگلستان، یک منشور بزرگ آزادی ــ به نام مگنا کارتا[۲] ــ را امضاء کرد که در آن رسماً متعهد شد که او و جانشینانش هرگز هیچ اقدامی را بدون مشورت با اعیان و اشراف، به عمل نیاورند. پادشاهان انگلیس حدود چهارصد سال به این عهد پایبند بودند، تا آن‌که روزی، پادشاهی جدید به نام

---

1. John

2. Magna Carta

چارلز اول[1]، نوهٔ ماری استوارت، ملکهٔ گردن‌زده، بر مسند قدرت نشست و گفت که مگنا کارتا را قبول ندارد. او خوش نداشت که برای مشورت با اشراف و اعضای انتخابی پارلمان، احساس تکلیف کند. ترجیح می‌داد آن‌طور که دلش می‌خواهد کشور را اداره کند، و خواست او، هزینهٔ هنگفتی را بر کشور تحمیل می‌کرد.

انگلیسی‌ها از چنین وضعی به هیچ‌وجه راضی نبودند. بسیاری از آن‌ها، پروتستان‌های جدّی و متعصب، مشهور به پوریتان‌ها[2]، بودند که از ثروت و تجمل، عمیقاً انزجار داشتند. یک کشاورز و عضو پارلمان، به‌نام الیور کرامول[3]، رهبری پوریتان‌ها را در منازعه‌ای به عهده داشت که سرانجام بین حامیان پارلمان و طرفداران پادشاه درگرفت و کشور را به دو نیمه تقسیم کرد (مردم حامیان پارلمان را «کله گردها»[4] می‌نامیدند، زیرا موهایشان را از ته می‌زدند، و در نتیجه از سلطنت‌طلبانِ موبلند، معروف به «کاوالی‌یرها»[5] قابل تمیز بودند). کرامول، انسانی عمیقاً دیندار، شجاع، مصمم و فرماندهی بیرحم بود. سربازانش کارآزموده و کارکشته بودند و در خشکه‌مقدسی چیزی از خود او کم نداشتند. سرانجام پادشاه بعد از نبردهای زیاد به اسارت درآمد و در دادگاهی در وستمینیستر[6] به اتهام خیانت کبیره محاکمه شد. او دادگاه را به رسمیت نشناخت و هیچ کوششی برای دفاع از خود به عمل نیاورد، زیرا معتقد بود که فقط خدا می‌تواند قاضی پادشاه انگلستان باشد. چارلز اول را به مرگ محکوم کردند و در ۱۶۴۹ میلادی گردنش را زدند. کرامول حکومت انگلستان را در دست گرفت، ولی نه در مقام پادشاه، بلکه چنان که خود خویشتن را می‌نامید، در مقام «حامی اعظم جامعهٔ مشترک‌المنافع»[7] در خدمت کشور قرار گرفت. این صرفاً یک عنوان نبود بلکه دقیقاً کاری بود که

---

1. Charles 1
2. Puritans (پاک‌دینان/ خشکه مقدسان)
3. Oliver Cromwell
4. Roundheads
5. Cavalier (= شوالیه/شهسوار)
6. Westminister
7. Lord Protector of the Commonwealth

انجام می‌داد. به پیروی از الگوی الیزابت، خود را وقف گسترش قدرت انگلستان ساخت و ــ از طریق بهره‌گیری از مستعمرات انگلستان در اریکا و ایجاد تشکیلات بازرگانی در هند، و نیز با برپایی یک نیروی دریایی قدرتمند و توسعه بخشیدن به تجارت دریایی ــ حد اعلای توان خود را برای تضعیف همسایگان هلندی انگلستان به کار برد. لیکن بعد از مرگ او، دیری نپایید که پادشاهان از نو حکمرانی را در دست گرفتند. ولی حکومت اکنون با دشواری‌های کم‌تری روبرو بود و می‌رفت که در آینده با سهولت بیش‌تری اداره شود. از آن زمان به بعد دیگر هیچ پادشاه انگلیسی جرأت نکرده که عهدهای دیرین مرتبط با مگنا کارتای ۱۲۱۵ را زیر پا نهد.

پادشاهان فرانسه با دشواری‌های کم‌تری روبرو بودند، فرق‌شان با پادشاهان انگلستان این بود که هیچ منشور بزرگی ــ مانند مگنا کارتا ــ نداشتند. وانگهی آن‌ها به کشوری ثروتمند و پرجمعیت حکم می‌راندند که، حتی بعد از جنگ‌های ویرانگر مذهبی، به هیچ‌وجه در خطر فروپاشی قرار نداشت. ولی مهم‌تر از همه، در زمان جنگ سی‌ساله، زمام امور فرانسه را در واقع وزیری توانا و باکیاست به نام کاردینال ریشلیو[1] در اختیار داشت. دستاورد او برای فرانسه اگر از دستاورد کرامول برای انگلستان بیش‌تر نبود، دست‌کم با آن برابر بود. ریشلیو به‌ویژه در به زیر سلطه درآوردن شهسواران و اشراف استعدادی فوق‌العاده داشت. او به برکت کاردانی و سیاستگری خود ــ همچون شطرنج‌بازی که می‌داند چگونه از هر موقعیتی بهره گیرد و امتیاز کوچکی را به امتیازی بزرگ تبدیل کند ــ به تدریج قدرت آنان را چنان فروکاست که روزی توانست همهٔ قدرت‌ها، از جمله قدرت فرانسه در اروپا را در وجود خود جمع آورد. از آن‌جا که ریشلو در تضعیف امپراتور آلمان در جنگ سی ساله نقش داشت، و نیز به دلیل آن‌که اسپانیا فقر و تهی‌مایگی را تجربه می‌کرد و ایتالیا چند پاره و تجزیه شده بود، و انگلستان هنوز کشوری

1. Cardinal Richelieu

قَدَر قدرت نبود، زمانی که از دنیا رفت، فرانسه قدرت فائق در اروپا بود.

یک سال بعد از مرگ کاردینال، پادشاه لوئی چهاردهم در ۱۶۴۳ میلادی بر تخت سلطنت نشست. او در آن زمان پنج سال بیش‌تر از عمرش نمی‌گذشت، و هنوز تا به امروز رکورددار طولانی‌ترین زمان سلطنت در تاریخ جهان است: هفتاد و دو سال، یعنی تا سال ۱۷۱۵ میلادی سلطنتش ادامه یافت. نکتهٔ مهم‌تر این‌که او به راستی حکومت کرد، البته نه در خردسالی، بلکه درست بعد از مرگ کاردینال مازارن[1]، قیّمش، خود قدرت را در دست گرفت (مازارن، جانشین کاردینال ریشلیو بود). جزیی‌ترین امور باید از نظرش می‌گذشت؛ برای مثال دستور داد که هیچ فرانسوی اجازه ندارد بدون تصویب خود او، گذرنامه دریافت کند. همهٔ افراد دربار در دل به او می‌خندیدند، زیرا علائق او را چیزی بیش از هوا و هوس پادشاهی جوان نمی‌دانستند. با خود می‌گفتند طولی نخواهد کشید که وی از زمامداری خسته خواهد شد. ولی آن‌ها در اشتباه بودند. زیرا، از نظر لوئی، پادشاهی صرفاً این نبود که کسی تصادفاً پادشاه به دنیا آمده باشد. پادشاهی همچون نقش اول در نمایشنامه‌ای بود که فرد گزیده شده می‌بایست در تمامی طول زندگی‌اش آن را ایفا می‌کرد. هیچکس نه قبل از او و نه بعد از او، با چنین کفایتی این نقش را نیاموخته، یا با چنین وقار و سربلندی تا پایان زندگی‌اش، ایفا نکرده است.

لوئی چهاردهم، همهٔ قدرت‌هایی که ریشلیو و سپس مازارن در دست داشتند، به اختیار خود درآورد. اشراف غیر از نظاره کردن پادشاه در ایفای نقشش، از چندان حقوق دیگری برخوردار نبودند. این منظر شکوه‌مند ــ به‌اصطلاح «برخاستن ملوکانه»[2] ــ در هشت صبح آغاز می‌شد که شاهنشاه با لطف و بزرگواری بر بستر می‌نشستند. نخست، پرنس‌های خویشاوند، همراه پیشکار مخصوص و پزشک ویژه به خوابگاه پادشاه وارد می‌شدند. سپس پیشکار با تشریفات خاصی جلوی شاه زانو می‌زد و دو کلاه‌گیس بافته شدهٔ

1. Cardinal Mazarin
2. Lever du roi

پودر خورده را تقدیم می‌کرد. شاه بنا به میل خود یکی را برمی‌گزید، و سپس قبل از نشستن لب تخت‌خواب، رب‌دوشامبر مجللی را به تن می‌کرد. فقط در این زمان بود که اشراف عالی‌مقام، یعنی دوک‌ها، اجازهٔ شرف حضور می‌یافتند، و هنگامی که پیرایشگران سر و صورت پادشاه را اصلاح می‌کردند، منشیان مخصوص، افسران و مقامات مختلف به نوبت وارد می‌شدند. سپس درها را کامل باز می‌کردند و مجموعه‌ای از زعمای عالی‌رتبه ـ مارشال‌ها، فرمانداران، پرنس‌های کلیسا و نورچشمیان دربار ـ افتخار حضور می‌یافتند و با تحسین به منظر شکوه‌مند لباس پوشیدن اعلیحضرت، چشم می‌دوختند!

همه چیز تا جزیی‌ترین تفضیلات تابع نظم و ترتیب بود. بزرگ‌ترین افتخار، اجازه تقدیم پیراهن به حضور مبارک اعلیحضرت بود که قبلاً با دقت خاصی گرم شده بود. این افتخار به برادر پادشاه یا، در غیبت او، به بالاترین مقام بعد از او، تعلق داشت. پیشکار مخصوص یک آستین را می‌گرفت و دوک، آستین دیگر و پادشاه خود را درون پیراهن جای می‌داد. امور ادامه می‌یافت تا تشریفات لباس پوشیدن شاه تکمیل می‌شد. شمشیر به کمر می‌بست و کت زردوزی شده به تن می‌کرد. شخص عالی‌مقامی با عنوان حافظ یقه‌های اعلیحضرت[1]، یک یقهٔ توری را روی یک سینی نقره‌ای به حضور مبارک وی تقدیم می‌داشت. سپس شاه اتاق خوابش را ترک می‌کرد، کلاه پردار بر سر و عصایی در دست داشت، و با چهره‌ای خندان و دلپذیر به تالار بزرگ گام می‌نهاد و منتظران ـ که به ترتیب مورد تفقد قرار می‌گرفتند ـ آراسته، با چهره‌ای آکنده از هیبت و احترام می‌گفتند که شاه امروز زیباتر از آپولون، خدای خورشید، و نیرومندتر از هرکول، قهرمان اساطیر یونانی، است. تا آن‌جا پیش می‌رفتند که او را عین خورشید خدا داده، [Soleil le Roi سلطان آفتاب][2] می‌خواندند که گرما و نور زندگی از وجود وی ساطع می‌شد.

---

1. Guardian of the king's collars
2. The Sun King

تو گویی لوئی چهاردهم همچون فرعون بود، زیرا پسر خورشید[1] نامیده می‌شد. ولی یک تفاوت بزرگ وجود داشت: مصریان باستان به‌راستی به واقعیت آن باور داشتند، حال آن‌که در خصوص لوئی چهاردهم، این صرفاً نوعی بازی بود که خود او و همهٔ دیگر حاضران می‌دانستند که آن چیزی بیش از یک نمایش پر تشریفات، شکوهمند و عالی نیست.

پادشاه بعد از نیایش صبحگاهی در اتاق پیش‌تالارش، برنامهٔ روز را اعلام می‌کرد. سپس ساعات کار طولانی آغاز می‌شد؛ شاه برای آن‌که بر همهٔ امور مملکتی نظارت شخصی داشته باشد، برنامهٔ فشرده‌ای داشت. علاوه بر آن، ساعاتی را به تفریحات اختصاص می‌داد، به شکار می‌رفت و در برنامه‌های رقص و موسیقی و تئاتر که با شرکت شاعران و بازیگران بزرگ برای درباریان اجرا می‌شد، حضور می‌یافت. هر وعده از غذا چنان پر تشریفات بود که از برخاستن صبحگاهی پادشاه، چیزی کم نداشت، و حتی تشریفات به بستر رفتن او شبیه اجرای یک نمایش باله بود که گاه لحظات کمیکی در آن‌ها دیده می‌شد. برای مثال، همه مکلف بودند که، همچون مؤمنان در برابر محراب کلیسا، در برابر تختِ‌خواب پادشاه تعظیم کنند، حتی وقتی که تخت‌خواب خالی بود. زمانی که پادشاه به ورق بازی می‌پرداخت و مکالمه‌ای می‌داشت، جمعی از افراد پیرامون او می‌ایستادند و با دقت فاصلهٔ حاکی از احترام را رعایت می‌کردند و هر کلام او را همچون مکاشفه‌ای به گوش جان می‌شنیدند.

همهٔ مردان دربار آرزو داشتند که بتوانند مانند پادشاه لباس بپوشند، چون او عصا به دست گیرند، کلاهی مانند او بر سر گذارند، همچون او بنشینند و برخیزند و راه بروند. زنان نیز رؤیای‌شان آن بود که شاه را خوش بیایند. برای جلب نظر او، یقه‌هایی از دانتل و دامن‌هایی فراخ و موجدار، دوخته شده از گران‌ترین پارچه‌ها و مزین به جواهرات گرانقیمت، به تن می‌کردند. زندگی

1. Fils du Soleil (Son oj the Sun)

جز آن چیزی نبود که در دربار جریان داشت و در مجلل‌ترین کاخ‌هایی که بشر به خود دیده بود، به روی صحنه می‌آمد. زیرا کاخ‌ها بزرگ‌ترین عشق لوئی چهاردهم بودند. او کاخی را به نام ورسای[1] در بیرون از پاریس بنا کرد. این کاخ کم و بیش به بزرگی یک شهر بود، و در آن اتاق‌های بی‌شماری وجود داشت که همه پوشیده از طلا و پارچه‌های موجدار بودند، و لوسترهای کریستال، هزاران هزار آینه، مبلمانی با انحناهای مطلا و پرده‌های مخمل و ابریشم چشم‌ها خیره می‌کردند. بر دیوارها شمار سترگی از تابلوهای بزرگ نقاشی آویخته بودند که بسیاری از آن‌ها، لوئی را در حالت‌های مختلف بازمی‌نمودند. تابلویی او را در کسوت آپولون نمایش می‌دهد که همهٔ مردم اروپا در حال ادای احترام به وی هستند. بسی باشکوه‌تر از ساختمان کاخ، پارک آن است. همه چیز در آن، عالی با طراحی بسیار دقیق و کار شده، و جذاب و نظرگیرند. هیچ درختی، به صورت خودرو نروئیده است و حتی هیچ بوته‌ای شکل طبیعی خود را حفظ نکرده است. گیاهان همه آراسته، صاف شده، اصلاح شده به صورت دیوارهایی از شاخ و برگ منظم درآمده‌اند؛ و پرچین‌های انحنادار، چمن‌زار یک دست و گسترده، باغچه‌های مارپیچ و حلزونی، خیابان‌ها و میدان‌ها، با مجسمه‌های زیبا، دریاچه‌ها و چشمه‌ها، بهشت ساختهٔ بشر را تجسم می‌بخشند. دوک‌هایی که زمانی مصدر قدرت بودند و اکنون در کاخ زندگی می‌کردند، همراه همسران‌شان در گذرگاه‌های شن‌های سفید گشت‌وگذار می‌کنند و در راه با مهمانانی همچون سفیر کبیر سوئد، که لحظاتی قبل از شرفیابی به حضور اعلیحضرت بازگشته است، جمله‌های نکته‌دار و خوشایند رد و بدل می‌کنند و این قبیل چیزها.

تصورش را بکنید که یک چنین کاخی با یک چنین شیوهٔ زندگی، مستلزم چه هزینه‌ای بوده است! پادشاه فقط برای شخص خودش دویست خدمتکار داشت، و این فقط آغاز قضایا بود. ولی لوئی چهاردهم وزیرانی با ذکاوت

---

1. Versailles

داشت که بیش‌ترشان تبار بلندی نداشتند و صرفاً به لحاظ استعداد و توانایی بالایشان برگزیده شده بودند. آن‌ها همه در وصول پول از مردم و تأمین بودجه استاد بودند. تجارت خارجی را دقیقاً زیر نظر داشتند و تا آن‌جا که می‌توانستند ساخته‌ها و صنایع فرانسه را تشویق می‌کردند. ولی بار اصلی هزینه‌ها بر دوش کشاورزان بود که کمرشان زیر ثقل انواع مالیات‌ها و عوارض گوناگون خم شده بود. در حالی‌که درباریان لذیذترین و مأکول‌ترین غذاها را در ظروف طلایی و نقره‌ای میل می‌کردند، کشاورزان چیزی بیش از آت‌وآشغال و علف هرز، مایهٔ سد جوع‌شان نبود.

ولی این زندگی در دربار نبود که بیش‌ترین هزینه را داشت. بسیار پرخرج‌تر از آن، جنگ‌هایی بود که لوئی چهاردهم به راه می‌انداخت، و اغلب جز برافزایی قدرت خویش از طریق تسخیر سرزمین‌های متعلق به دولت‌های همسایه، هدف دیگری نداشت. او با ارتش پر قدرت و مجهزی که در اختیارش بود، مثلاً به هلند و آلمان حمله کرد و استراسبورگ را بدون هرگونه عذر و بهانه‌ای، از چنگ آلمان‌ها به در آورد. لوئی چهاردهم خود را سروَر تمامی اروپا می‌انگاشت و به معنایی هم، به‌واقع چنین بود. همهٔ بزرگ مردان اروپا از او تقلید می‌کردند. دیری نگذشت که هر پرنس آلمانی ـ حتی آن‌هایی که جز اراضی محدودی چیزی نداشتند ـ به پیروی از الگوی پادشاه فرانسه، بر آن شدند که قصر عظیمی به سبک ورسای برپا کنند، با اتاق‌هایی پوشیده از طلا و پارچه‌های موجدار، پرچین‌های منظم و اصلاح شده، مردانی با کلاه‌گیس‌های بزرگ، بانوان آرایش کرده با دامن‌های فراخ، پیشکاران و ستایشگران. آن‌ها می‌کوشیدند که از هر جهت از «سلطان آفتاب» تقلید کنند، ولی همیشه از یک نکتهٔ ظریف غافل بودند. آن‌ها به واقع خود را همان **چیزی** می‌پنداشتند که لوئی چهاردهم صرفاً ***نقشش*** را بازی می‌کرد: آن‌ها پادشاهان عروسکی بودند که با لباس‌های عجیب و غریب‌شان بادی به غبغب می‌انداختند و سینه سپر می‌کردند. لوئی چهاردهم خود چیزی بیش از این نمایش ابلهانه بود. اگر سخن مرا باور نمی‌کنید، بندی از نامه‌ای را که لوئی

چهاردهم به نوه‌اش نوشته است، برای‌تان نقل می‌کنم، نوه‌ای که قرار بود پادشاه اسپانیا شود: «هرگز به کسی که بیش از همه چاپلوسی‌ات را می‌کند روی خوش نشان نده، بلکه با کسانی بمان که برای خیر و صلاح تو، خطر ناخرسندی‌ات را به جان می‌خرند. هرگز از کار به‌خاطر لذت غافل مشو، و زندگی‌ات را به گونه‌ای سامان بده که همواره زمانی برای استراحت و تفریح در اختیار داشته باشی. از توجه به کار زمامداری هیچ کم نگذار. قبل از اخذ هر تصمیمی تا می‌توانی کسب اطلاع کن. برای شناخت انسان‌های مستعد و توانا از هیچ کوششی فروگذار نکن تا بتوانی به وقت ضرورت، آن‌ها را به یاری خود طلبی. در هر حال شرط ادب را به‌جا آور و هیچ‌گاه با سخنت کسی را میازار.» این‌ها به راستی اصول راهنمای لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه بودند، آمیزهٔ حیرت‌انگیزی از غرور، جاذبه، تجمل‌پرستی، اسراف‌کاری، بزرگی، خونسردی، سبک‌سری و سخت‌کوشی بی‌چون و چرا.

۳۲

نگاهی به شرق در این دوران



در اثنایی که لوئی چهاردهم در دربار خود در پاریس و ورسای زمام امور را در دست داشت، آلمان با مسئلهٔ جدیدی دست به گریبان بود: مسئلهٔ ترک‌ها. چنان که به‌خاطر دارید، ترک‌ها بیش از دویست سال قبل (در ۱۴۵۳ میلادی) قسطنطنیه را تسخیر کردند و یک امپراتوری عظیم اسلامی به‌نام امپراتوری عثمانی، بنیاد نهادند، که گسترهٔ آن مصر، فلسطین، بین‌النهرین، آسیای صغیر و یونان را در بر می‌گرفت ــ به‌عبارت دیگر، قلمرو آن، تمامی امپراتوری روم شرقی باستان را شامل می‌شد که از عظمت و شکوهش، کم و بیش، چیزی باقی نمانده بود. ترک‌ها با فرماندهی رهبر بزرگ‌شان، سلیمان اعظم[1]، از

1. Suleiman the Magnificent

دانوب گذشتند و سپاه مجار را در ۱۵۲۶ قلع و قمع کردند. کم‌وبیش همهٔ اشراف مجاریم از جمله پادشاه، در این جنگ جان خود را از دست دادند. ترک‌ها بخش مهم مجارستان را به تسخیر خود درآوردند و کوشیدند که وین را اشغال کنند، ولی بی‌نتیجه راه بازگشت را در پیش گرفتند. چنان که به‌یاد دارید، ناوگان آن‌ها را فیلیپ دوم، پادشاه اسپانیا و متحدان ونیزی‌اش در ۱۵۷۱ درهم شکستند. ولی همچنان دولتی قدرتمند بودند و یک پاشا ــ یا فرماندارِ ــ ترک، حکمران بوداپست بود. از سوی دیگر، بسیاری از مجارها، پروتستان بودند، و بعد از کشته شدن پادشاهاه‌شان، با اکراه تابعیت امپراتور کاتولیک را پذیرفتند، و در جریان جنگ‌های مذهبی، علیه او جنگیدند. بعد از جنگ سی‌ساله، این خیزش‌ها ادامه یافت، تا روزی که اشراف مجار دست یاری به سوی همسایگان ترک خود دراز کردند.

سلطان ــ عنوان پادشاه ترکان ــ با نهایت خرسندی به این درخواست پاسخ گفت. او از مدت‌ها قبل در انتظار فرصتی برای جنگ بود، زیرا سربازان و رزمندگان او ــ به زعم وی ــ بیش از اندازه در داخل کشور قدرت یافته بودند و او این دغدغه را داشت که مهار آن‌ها را از دست بدهد؛ بنابراین بدش نمی‌آمد که آن‌ها را به بهانهٔ یک جنگ، به خارج کشور گسیل دارد. اگر پیروز می‌شدند چه بهتر [چون به نام او تمام می‌شد] و اگر شکست می‌خوردند، از شرشان خلاص می‌شد. ملاحظه می‌کنید که چه انسان شریفی بوده است!

بنابراین در ۱۶۸۳، سلطان، سپاه عظیمی را از چهارگوشهٔ امپراتوری خود بسیج کرد. پاشاها [یا فرمانداران] بین‌النهرین و مصر با سربازان‌شان حرکت کردند، و تاتارها، اعراب، یونانیان، مجارها و رومانیایی‌ها همه در قسطنطنیه گرد آمدند و از آن‌جا به فرماندهی کارا مصطفی[1]، وزیر اعظم ــ یا نخست‌وزیر ــ راه اتریش را در پیش گرفتند. شمار سپاهیان از دویست هزار نفر تجاوز می‌کرد، سپاهیانی که تا بن دندان به سلاح مجهز بودند، همه

1. Kara Mustaf

لباس‌های سنتی و رنگین به تن و عمامه به سر داشتند و در پشت پرچم‌هایی حرکت می‌کردند که علامت هلال ماه بر آن‌ها دیده می‌شد.

سپاهیان امپراتور، مستقر در مجارستان، در موقعیتی نبودند که چنین یورشی را تاب آوردند. آن‌ها عقب نشستند و راه رسیدن ترک‌ها به وین را گشوده رها کردند. وین مانند همهٔ شهرهای آن زمان، دارای استحکاماتی بود. آن‌ها را به سرعت آماده کردند، آذوقه، تجهیزات و توپ‌ها را مهیا ساختند. بیست هزار سرباز قرار بود که شهر را تا آمدن امپراتور و متحدانش به یاری آن‌ها، حفظ کنند. ولی امپراتور و دربارش، ابتدا به لینز[1] و سپس به پاسو[2]، گریخته بودند. هنگامی که وینی‌ها از دور دود برخاسته از دهکده‌ها و حومه‌هایی را دیدند که ترک‌ها به آتش کشیده بودند، چیزی حدود شصت هزار نفر، در کاروان بی‌انتهایی از گاری و درشکه، راه گریز از شهر را در پیش گرفتند.

سرانجام سواره‌نظام تُرک به دروازهٔ وین رسید. سپاه غول‌آسای آن‌ها وین را محاصره کرد، دیوارها را به توپ بستند و با مواد منفجره آن‌ها را تخریب کردند. وینی‌ها با تمام قوا به دفاع از خود پرداختند. یک ماه گذشت. هر روز با ظاهر شدن شکاف‌هایی در دیوارها، خطر ترک‌ها افزایش می‌یافت، و همچنان از نیروهای کمکی خبری نبود. بیماری‌های مسری طاعون و وبا با چنان سرعت دهشتناکی شهر را فرا گرفتند که بسی بیش‌تر از گلوله‌های توپ ترک‌ها مرگبار و کشنده بودند. افزون بر آن، خطر قحطی مواد غذایی رو به افزایش بود، هر چند گهگاه سربازانی با به خطر انداختن جان خود، شجاعانه از شهر بیرون می‌زدند و با چند رأس گاو باز می‌گشتند. رفته‌رفته مردم ناچار شدند که برای خرید یک گربه، بیست یا سی کرون (پول قدیم اتریش) پول بپردازند ــ که در آن زمان برای به دست آوردن یک چنین غذای ناخوردنی پول کمی نبود! هنگامی که سرانجام سپاهیان امپراتور به وین رسیدند،

1. Linz
2. Passau

دیوارها در آستانه فروریزی کامل بودند. وینی‌ها بالاخره توانستند نفسی بکشند! لیکن، تنها سپاهیان امپراتور از اتریش و آلمان به یاری وینی‌ها نیامده بودند. یان سوبی‌یسکی[1]، پادشاه لهستان، که قبلاً پیمانی را علیه ترک‌ها با امپراتور امضاء کرده بود، کمک‌رسانی خود به وینی‌ها را، به اخذ امتیازات بزرگی مشروط ساخته بود. از جملهٔ این امتیازات، مقام فرماندهی کل قوا بود که امپراتور می‌خواست برای خود حفظ کند، بنابراین فرصت ارزشمندی در این چانه‌زنی‌ها به هدر رفت. سرانجام ارتش سوبی‌یسکی در ارتفاعاتی بر فراز وین مستقر شد و از آن‌جا ترک‌ها را به توپ بست. بعد از نبردی سخت، ترک‌ها حتی بی آن‌که اردوی‌شان را برچینند، راه فرار در پیش گرفتند، و بازمانده‌های ارزشمندی را برای سربازان امپراتور برجا نهادند. اردوگاه آن‌ها که چهل هزار چادر را دربر می‌گرفت، به شهر کوچکی شبیه بود که در خطوط مستقیمی در دو سوی گذرگاه‌های باریکی آرایش یافته بود و منظری به راستی باشکوه داشت.

ترک‌ها به عقب‌نشینی خود ادامه دادند. اگر آن‌ها موفق می‌شدند وین را تسخیر کنند، وضعی کم‌وبیش همان اندازه اسف‌بار به‌وجود می‌آمد که در صورت پیروزی اعراب مسلمان بر شارل مارتل در تور و پواتیه در هزار سال قبل از آن، می‌توانست به‌وجود آید.

لیکن سپاهیان امپراتور ترک‌ها را هر چه بیش‌تر تاراندند، ضمن آن‌که افراد سوبی‌یسکی به وطن خود بازگشتند. یک فرماندهٔ برجستهٔ فرانسوی قرار بود ارتش اتریش را در تعقیب پیروزمندانهٔ ترک‌ها رهبری کند. او پرنس اوژن دو ساووا[2] بود که لوئی چهاردهم به دلیل محبوبیت بیش از حدش مایل نبود، در ارتش خود از وجودش استفاده کند. پرنس اوژن در سال‌های بعد ترک‌ها را تارومار کرد و همهٔ کشورهایی را که تسخیر کرده بودند، یکی پس از دیگری از آن‌ها واپس گرفت. سلطان وادار شد که همهٔ سرزمین مجارستان را تسلیم کند،

---

1. Jan Sobieski

2. Eugène de Savoi

که از آن زمان بخشی از اتریش شد. این پیروزی‌ها، شهرت و قدرت زیادی را برای دربار امپراتور در وین به بار آورد، و اکنون اتریش ساخت قصرهای باشکوه و صومعه‌های مجلل بسیاری را آغاز کرد که به سبک یکسر نوینی به‌نام باروک، برپا می‌شدند. اما ترک‌ها، قدرت‌شان بی‌وقفه رو به زوال نهاد، که شاید از جمله دلایل عمده‌اش، ظهور دشمن جدید و نیرومندی بود که در برابرشان قد برافراشت: این دشمن روسیه بود.

تاکنون سخنی دربارهٔ روسیه نگفته‌ایم. روسیه کشور پهناوری بود با جنگل‌های گستردهٔ دست نخورده و استپ‌ها [یا علفزارهای بی‌درختِ] بسیار پروسعتی در شمال. مالکان زمین با قساوت سفاکانه‌ای روستاییان بینوا را زیر فرمان داشتند، و حکمران سنگ‌دلی از آن هم سفاکانه‌تر بر مالکان زمین فرمان می‌راند. یکی از تزارهای روس، حدود ۱۵۸۰، در روسیه فرمانروایی می‌کرد که به ایوان مخوف[1] معروف بود که البته اسم بسیار بامسمّایی بود. نرون [امپراتور روم] در قیاس با وی، فردی ملایم به شمار می‌آمد. روس‌ها در آن روزگار به اروپا و آن‌چه در آن می‌گذشت، اعتنای چندانی نداشتند. آن‌ها بیش از حد درگیر زد و خوردهای داخلی و کشتن یکدیگر بودند. روس‌ها هرچند مسیحی بودند، مرجعیت پاپ را قبول نداشتند. رهبر دینی آن‌ها، اسقف یا قائد اعظم امپراتوری روم شرقی در قسطنطنیه بود. بنابراین، مناسبات چندانی با غرب نداشتند.

در ۱۶۸۹ ــ یعنی شش سال بعد از محاصرهٔ وین به دست ترک‌ها ــ تزار جدیدی بر مسند قدرت نشست. این تزار پتر نام داشت که به پتر کبیر[2] معروف شد. او در سخت‌دلی و سفاکی و نیز میخوارگی و خشونت، از بسیاری از پیشینیان خود چیزی کم نداشت. با این همه مصمم بود که امپراتوری خویش را بر اساس الگوی امپراتوری‌های غربی، همچون فرانسه، انگلستان و آلمان، سامان‌دهی کند. او می‌دانست برای رسیدن به چنین

1. Jvan the Terrible
2. Peter the Great



این نقشه مسیری را نشان می‌دهد که کارل دوازدهم، پادشاه سوئد، جوانی ماجراجو و بی‌باک، از لهستان گذر کرد و به روسیه رسید، و سپس از عثمانی به اشترالزوند بازگشت و هنگام محاصرهٔ دژی در نروژ، به‌دست یکی از همراهانش به قتل رسید.

مقصودی، چه چیزهایی مورد نیاز است: پول، تجارت و شهر. ولی از خود می‌پرسید که این‌ها چگونه به چنین امکاناتی دست یافته‌اند؟ بنابراین در پی مطلوب خویش، راهی سفرهای دور و درازی شد. در هلند شهرهای بندری بزرگ و کشتی‌های عظیمی را دید که تا مقاصد دوردستی همچون هند و امریکا سفر می‌کردند و به سوداگری و تجارت مشغول بودند. او تصمیم گرفت چنان کشتی‌هایی داشته باشد، و لازم داشت بداند که آن‌ها چگونه ساخته می‌شوند. او، بی‌هرگونه صرف وقتی برای تأمل بیش‌تر، شاگرد یک نجار کشتی شد تا خود مستقیماً فوت و فن این کار را بیاموزد. پترکبیر در یک کارگاه کشتی‌سازی در هلند و سپس در انگلستان، نوآموزی و کارآموزی خود را پی گرفت. او سپس به کشور خویش بازگشت ضمن آن‌که گروهی از استادکاران ماهر را به همراه داشت تا برای او کشتی بسازند.

حال آن‌چه پترکبیر نیاز داشت یک بندرگاه بود. بنابراین دستور داد که بندرگاهی بنا شود، یعنی شهری در کنار دریا که نظیرش را در هلند دیده بود. لیکن ساحل شمال روسیه چیزی جز باتلاقی بایر و بی‌سکنه نبود که در واقع به سوئد تعلق داشت، کشوری که پترکبیر با آن در جنگ بود. این مسئله او را از پی‌گیری هدفش باز نداشت. تودهٔ عظیمی از روستاییان را از نواحی آن سوتر به آن‌جا برد تا باتلاق‌ها را بخشکانند و تیر پایه‌هایی را در زمین کار بگذارند. او هشتاد هزار کارگر را به چنین کار جانکاهی واداشت، و دیری نگذشت که یک شهر بندری واقعی از دل باتلاق‌ها سربرافراشت. او نام این شهر را، سن‌پترزبورگ[1] نهاد (۱۷۰۳). آرمان بعدی پترکبیر این بود که روس‌ها را به اروپاییان واقعی تبدیل کند. آن‌ها را از پوشیدن لباس‌های سنتی قفطان با دامن‌های بلند منع کرد و اجازه نداد که موی سر و ریش بلند داشته باشند. از این زمان به بعد، آن‌ها مکلف بودند که همچون فرانسویان یا آلمان‌ها لباس بپوشند. هر کس در برابر نوآوری‌های پترکبیر زبان به اعتراض می‌گشود و یا

1. St Peterburg

مخالفتی ابراز می‌کرد، جزایش تازیانه و سپس مرگ بود. حتی پسر خود او از این قاعده مستثنی نماند. رحم و شفقتی در کارش نبود، و آن‌چه اراده می‌کرد می‌بایست متحقق می‌شد. روس‌ها چه‌بسا یک شبه اروپایی نشده باشند، ولی اکنون آماده بودند که همچون بازیگرانی در صحنهٔ نبردهای خونین اروپا، برای کسب قدرت، نقش‌آفرینی کنند.

پتر کبیر نخستین گام را برداشت. به سوئد حمله کرد که بعد از پیروزی‌های گوستاو آدلف[1] در جنگ سی‌ساله، به قدرتمندترین کشور اروپای شمالی مبدل شده بود. حکمران سوئد در زمان پتر کبیر نه دینداری آدلف را داشت و نه هوش و فراست او را، ولی یکی از شگفت‌انگیزترین ماجراجویانی بود که جهان به خود دیده بود. این حکمران جوان که کارل دوازدهم[2] نام داشت در ۱۶۹۷ پادشاه سوئد شد. او چه‌بسا می‌توانست از میان قصه‌های پرماجرای قهرمانانی بیرون جهیده باشد که من هنگام نوجوانی در وین، مسحور و سرمست مطالعه‌شان بودم. او دستاوردهایی داشت که به سختی در جهان واقع باورکردنی بود. انسانی بی‌کله و در عین حال شجاع و دلاور بود و در این سخن نکته‌ای نهفته است. کارل دوازدهم و سپاهیانش با پتر کبیر جنگیدند و ارتشی پنج برابر نیرومندتر از ارتش خود را درهم کوبیدند. او سپس لهستان را به تسخیر درآورد و بدون آن‌که به خود زحمت دهد و در انتظار کمک ارتش سوئدی دیگری بماند، مستقیماً راه یورش به روسیه را در پیش گرفت. خود همواره در رأس سپاهیانش حرکت می‌کرد و بیش‌تر و بیش‌تر در اعماق سرزمین‌های روسیه پیش می‌رفت، به رودخانه‌ها می‌زد و از باتلاق‌ها می‌گذشت، بی آن‌که با هرگونه مقاومتی از سوی ارتش روسیه روبرو شود. پاییز فرا رسید و سپس زمستان شد ــ همان زمستان‌های معروف روسیه با سرمای گزنده و کشنده‌شان ــ ولی کارل دوازدهم همچنان در انتظار فرصتی بود که شجاعتش را به نمایش بنهد. صرفاً زمانی که نیروهای او بر اثر

1. Gustavus Adolphus
2. King Charles XII (Karl XII)

گرسنگی، فقط سرما و خستگی، نیمه جانی برای‌شان باقی مانده بود، سپاهیان روسی به ناگهان ظاهر شدند و آن‌ها را تارومار کردند. این حادثه در ۱۷۰۹ رخ داد. کارل که وادار به فرار شد راه ترکیه را در پیش گرفت. وی پنج سال در آن‌جا ماند، مذبوحانه کوشید که ترک‌ها را به جنگ با روس‌ها ترغیب کند. سرانجام در ۱۷۱۴ از سوئد به وی خبر رسید که اتباع سوئد از پادشاه‌شان سلب امید کرده‌اند، و اشراف سوئد در پی آن‌اند که شخص دیگری را به عنوان پادشاه جدید سوئد برگزینند.

کارل با لباسی مبدل در مقام یک افسر آلمانی و فقط با یک همراه، بی‌هرگونه تأخیر و تأملی از مرز ترکیه گذشت، روزها را با حداکثر سرعت ممکن می‌تاخت و شب‌ها در چاپارخانه‌ها اتراق می‌کرد تا سرانجام به شهر اشترالزوند[1] در شمال آلمان رسید ــ که در آن زمان بخشی از سرزمین سوئد بود. یک سفر جنون‌آمیز شانزده روزه که طی آن، در گذشتن از سرزمین‌های دشمن، انواع ماجراهای پرمخاطره را پشت سر نهاد. فرماندار دژ اشترالزوند هنگامی که از بستر برخاست و پادشاه سوئد را در برابر خویش دید نمی‌توانست به چشمان خود اعتماد کند، زیرا او نیز مانند هر شخص دیگری تصور می‌کرد که پادشاه باید جایی در ترکیه باشد. شهر از ظهور ناگهانی کارل دوازدهم غرق شعف شد، ولی کارل به بستر رفت و مدتی طولانی را در خواب گذراند. پاهای او بر اثر سواری بسیار طولانی چنان ورم کرده بودند که چکمه‌هایش را شکافتند تا از پایش بیرون آورند. ولی دیگر سخنی از برگزیدن شاهی جدید در میان نبود. هنوز دیر زمانی از بازگشت کارل به سوئد نمی‌گذشت که وی جنگ ماجراجویانه جدیدی را به راه انداخت. او خصومت کشورهایی چون انگلستان، آلمان، نروژ و دانمارک را برانگیخت. نروژ در ردیف نخست فهرست او بود. هنگامی که در سال ۱۷۱۸ یک دژ نروژی را به محاصره درآورده بود، به گفته برخی کسان، با گلولهٔ شخصی که

1. Stralsund

درکنار او ایستاده بود به قتل رسید، زیراکشور دیگر تحمل جنگ‌های بیش‌تر را نداشت.

با از میان رفتن این دشمن، پتر کبیر، که اکنون خود را امپراتور همهٔ روس‌ها می‌خواند، توانست نفوذ امپراتوری خویش را در همهٔ جهات، به اروپا، ترکیه، ایران و کشورهای آسیایی بگستراند.

۳۳

عصری به‌راستی نو



اگر آدمی با آقازاده‌ای متعلق به دورهٔ محاصرهٔ ترکان صحبت می‌کرد، محققاً از زبانی که او به کار می‌بُرد شگفت‌زده می‌شد، زبانی پر از واژگان لاتین و فرانسه. استفاده از عبارات مُغلق و مطنطن و پراندن اصطلاحات دهان پرکنِ لاتین که هیچ فوق بشری نمی‌توانست اصل و ریشهٔ آن‌ها را بداند، و از پیچ و تاب‌های غامض آن‌ها سردر بیاورد. به گمانم بتوانید حدس بزنید که در زیر آن کلاه‌گیس‌های فاخر این آقازاده‌ها، سری وجود داشت که جز به غذای لذیذ و شراب ناب به چیز دیگری نمی‌اندیشید. بعید می‌دانم که در ملاقات با چنین اشراف‌زاده‌ای با لباس‌های تور و ابریشم زردوزی شده و عطرها و پودرهای گرانقیمت ــ با عرض معذرت ــ بوی گند بدنش مشام‌تان را نمی‌آزرد، زیرا جز در موارد بسیار نادری، بدنش را نمی‌شست.

تازه چنانچه این آقازاده لب به سخن می‌گشود و عقایدش را به زبان می‌آورد، هیچ چیز نمی‌توانست از تحیر تکان‌دهندهٔ شما بکاهد. همهٔ کودکان را باید با ترکه و تازیانه کتک زد. دختران بچه سال (که چندان از کودکی‌شان نگذشته باشد) باید با مردانی که نمی‌شناسند ازدواج کنند. روستایی به دنیا می‌آید که کار کند و زحمت بکشد نه آن‌که مدعی حقوقی باشد. گدایان و ولگردان را باید تازیانه زد و با زنجیر برای مضحکه شدن به میادین شهر آورد. دزدان را باید به دار آویخت و جانیان باید قطعه قطعه شوند. ساحران و دیگر جادوگران مضری که جامعه را بیالایند باید سوزانده شوند. دگراندیشان باید مورد تعقیب و آزار قرار گیرند، و همچون طردشدگان و گناهکاران به درون سیاهچال‌ها فرو افکنده شوند. ستارهٔ دنباله‌داری که اخیراً در آسمان دیده شده بود معنای شومی داشت و از پیشامدهای بدی خبر می‌داد. به‌منظور حفاظت در برابر طاعونی که پیش رو بود و قبلاً بنا به خبرها، قربانیان زیادی در ونیز گرفته بود، بستن بازوبند سرخ عقلاً توصیه می‌شد! و سرانجام این که فلان مِستر ــ یک دوست انگلیسی ــ با فروش سیاه‌پوستان افریقایی به امریکاییان به عنوان برده، کسب و کار محشری به هم زده بود: اندیشهٔ نبوغ‌آسای این آقازادهٔ بسیار محترم، چنان که می‌دانیم، این بود که اسرای سرخ‌پوست امریکایی برای کارهای یدی چندان مناسب نیستند.

شما چنین عقایدی را صرفاً از زبان مشتی افراد نافرهیخته و ناپرورده نمی‌شنیدید، بلکه داناترین و پارساترین انسان‌ها در سطوح مختلف زندگی در کشورهای مختلف چنین نظراتی را ابراز می‌کردند. صرفاً بعد از سال ۱۷۰۰ بود که اوضاع به تدریج رو به دگرگونی و تحول نهاد. مصائب و رنج‌های گسترده و دهشتناکی که اروپاییان طی آن جنگ‌های دینی فلاکت‌بار متحمل شدند، برخی از انسان‌ها را به این تأمل واداشت که آیا به‌راستی درست است که ما براساس باورهای دینی انسان‌ها، درباره‌شان داوری کنیم. به جای آن، مهم‌تر نیست که یک انسان به راستی صادق و نیک باشد؟ آیا این بهتر نیست که انسان‌ها با هر ایمان و اعتقاد دینی، روابطی خوب و سازنده با

یکدیگر داشته باشند؟ آیا پسندیده‌تر نیست که به یکدیگر احترام بگذارند و در برابر اعتقادات یکدیگر، صبور و بردبار باشند؟ این نخستین اندیشهٔ مهم و متحول‌کننده‌ای بود که به ذهن کسانی که چنین سؤالاتی را مطرح می‌کردند، خطور یافت: اصل تساهل[1]. فقط در مسائل دینی، اختلاف نظرها می‌توانستند وجود داشته باشند. هیچ انسان عاقلی درباره این واقعیت که دو به‌اضافه دو می‌شود چهار، مجادله‌ای نمی‌کرد. بنابراین عقل ــ یا چنان که می‌گفتند، عقل سلیم ــ همان بود که می‌توانست و می‌بایست انسان‌ها را با یکدیگر متحد سازد. در قلمرو مسائل عقلی، هرکسی می‌توانست با آوردن دلایل و براهینی دیگران را نسبت به درستی عقاید خویش متقاعد سازد، حال آنکه باورهای دینی هر شخصی، از آن‌جا که در قالب استدلال‌های عقلی نمی‌گنجید، می‌بایست مورد احترام و تساهل دیگران قرار گیرد.

بنابراین عقل [بعد از دین]، دومین موضوع مهمی بود که چنین انسان‌هایی بدان پایبند شدند. تفکر روشن و مستدل دربارهٔ انسان و طبیعت، در آثار یونانیان و رومیان باستان و نیز فرهیختگان فلورانسی در دورهٔ رنسانس از نو مد نظر قرار گرفت. ولی بیش از هر منبع دیگری به آثار انسان‌هایی چون گالیله نظر کردند که با جسارت راز رابطه‌های ریاضی طبیعت را به تفحص گرفته بودند. اختلاف باورهای دینی در این امور نقشی نداشتند: تنها دلمشغولی که وجود داشت، آزمایش و برهان بود. تنها عقل بود که می‌توانست به قوانین طبیعت پی بَرد و عملکرد عالم را توضیح دهد. عقلی که به همهٔ انسان‌های روی زمین اعم از سفیدپوست، سیاه‌پوست، زردپوست و سرخ‌پوست به طور مساوی اعطا شده بود.

حال اگر همه از نعمت عقل برخوردار باشند، نتیجه‌اش این می‌شود که همهٔ انسان‌ها دارای ارزش بنیادین برابراند، و چنان که به یاد دارید، این همان آموزهٔ مسیحیت بود که همهٔ انسان‌ها در پیشگاه خداوند برابرند. ولی آن‌هایی

---

1. principle of tolerance

که تساهل و عقل را موعظه می‌کردند، گامی جلوتر رفتند: آن‌ها نه تنها می‌آموزاندند که همهٔ انسان‌ها، اساساً موجوداتی برابراند؛ بلکه باید به نحوی برابر با آن‌ها رفتار شود. این که هر انسانی، به‌عنوان آفریدهٔ خداوند و به عنایت او، از نعمت عقل برخوردار شده است، از حقوقی برخوردار است که نه کسی می‌تواند و نه باید از او سلب کند. حق انتخاب شغل و حق انتخاب شیوهٔ زندگی: یعنی هر انسانی آزاد است که به حکم عقل و وجدان خویش هر عملی انجام دهد و یا از ارتکاب هر عملی خودداری ورزد. کودکان نیز نباید با تازیانه بلکه با عقل و استدلال آموزش یابند، تا به هنگام بلوغ تفاوت بین درست و نادرست [یا خیر و شر] را درک کنند. مجرمان نیز آدمیزادند ـ و شکی نیست که خطایی را مرتکب شده‌اند ـ ولی باز هم می‌توان آن‌ها را یاری کرد که شیوهٔ عمل و زندگی خویش را اصلاح کنند. آنان می‌گفتند که چه دردناک است که گونه یا پیشانی انسان خطاکاری را با آهن داغ انگ بزنیم و برای تمام عمر، نشانی بر او بنهیم تا هر کس او را ببیند بگوید: «این یک جنایتکار است.» معتقد بودند که چیزی وجود دارد که مانع از آن می‌شود که انسانی را در انظار عمومی خوار و خفیف سازیم: چنین چیزی را حیثیت انسان[1] می‌نامیدند.

این اندیشه‌ها، که از ۱۷۰۰ به بعد ابتدا در انگلستان و سپس در فرانسه مطرح و تبلیغ و ترویج شدند، نوعی جهان‌بینی را پروراندند که به روشنگری[2] معروف شد، زیرا بانیان و پیروان آن می‌خواستند با «روشنایی» عقل در برابر ظلمت خرافه‌پرستی به مبارزه برخیزند.

امروز افراد زیادی بر این اندیشه‌اند که روشنگری صرفاً بدیهیات را آموزش داده است، و آدمیان در آن روزگار در خصوص رازهای بزرگ طبیعت و جهان، نگرشی بالنسبه ساده‌اندیشانه داشته‌اند. این به جای خود محفوظ. ولی نباید از نظر دور بداریم که آن‌چه امروز به دیدهٔ ما بدیهی و آشکار جلوه

---

1. human dignity
2. Enlightenment

می‌کند به هیچ‌وجه در آن زمان چنین نبوده است، و حامیان فلسفهٔ روشنگری باید شجاعت، از خودگذشتگی و عزمی راسخ و پایدار می‌داشتند تا با توضیح و تشریح و تکرار فراوان، ذهن همعصران خویش را برای پذیرفتن واقعیاتی آماده سازند که ما امروز وارث آن‌ها هستیم. صد البته که باید بدانیم که عقل نمی‌تواند، و هرگز نخواهد توانست که کلید همهٔ رازها را به دست ما دهد، هر چند که اغلب، راه درست را در پیش پای ما قرار داده است.

در دویست سالِ بعد از روشنگری، بشر به چنان موفقیت‌های علمی دست یافت و رازهایی از طبیعت را پژوهید و توضیح داد که در دو هزار سال قبل از آن تحقق نیافته بود. ولی آن‌چه در زندگی خود ما انسان‌ها اهمیت دارد و توجهی ویژه را می‌طلبد، سه اصل بنیادین روشنگری است: تساهل، عقل و انسان‌باوری. از برکت وجود این سه اصل است که ما دیگر انسانی مظنون به ارتکاب جرمی را آن‌چنان غیرانسانی به زیر شکنجه نمی‌بریم تا در حالی‌که نیمی از عقل و شعور خود را از دست داده است، به آن‌چه ما بخواهیم اعتراف کند. عقل به ما آموخته است که چیزی به‌نام جادوگری وجود ندارد، بنابراین، دیگر کسی را به میلهٔ مرگ نمی‌بندند و نمی‌سوزانند (آخرین بار که زنی به جرم جادوگری در انگلستان سوزانده شد سال ۱۷۱۲ بود، در آلمان ۱۷۴۹ و در سوئیس ۱۷۸۳). با بیماری‌ها دیگر با شیوه‌های خرافه‌آمیز مبارزه نمی‌شود، بلکه اساساً از طریق رعایت بهداشت و تحقیق علمی دربارهٔ علل آن‌ها، به مقابله‌شان برمی‌خیزند. دیگر برده‌داری و نظام سرواژ [روستاییان وابسته به زمین] نهادشان برافکنده شده است. همهٔ شهروندان تابع قانونی واحدند و زنان حقوقی کم‌تر از مردان ندارند. همهٔ این‌ها را مدیون آن شهروندان و نویسندگان شجاع و دلاوری هستیم که برای طرح و ترویج چنین اندیشه‌هایی، قد برافراشتند. و به‌راستی که شجاعت بزرگی را می‌طلبیده است. آن‌ها چه‌بسا در مواردی از سنت‌های باستان و بازمانده‌های دیرپای پیشینیان درک دقیقی نمی‌داشته‌اند و بعید نیست که در پیکارهایشان با آن‌ها شرط انصاف را رعایت نکرده باشند، ولی برای

رسیدن به تساهل، عقل و انسان‌باوری، نبردی سخت و پایدار را پشت سر نهاده‌اند.

این نبرد می‌توانست بسی طولانی‌تر شود و فداکاری‌های بس سترگ‌تری را بطلبد چنانچه برخی از حکمرانان اروپا برای پیشبرد اندیشه‌های روشنگری، در جبههٔ آن نجنگیده بودند. یکی از پیشتازان آن‌ها، فردریک کبیر، پادشاه پروس بود.

چنان که می‌دانید، عنوان امپراتوری، که در دودمان هابسبورگ، نسل‌به‌نسل انتقال یافته بود، در این زمان دیگر چیزی بیش از یک عنوان تشریفاتی نبود. هابسبورگ‌ها فقط در اتریش، مجارستان و بوهم دارای قدرت واقعی بودند، حال آنکه در آلمان، قدرت در دست پرنس‌های متعددی بود که بر باواریا، ساکسونی و دیگر ایالات بزرگ و کوچک آلمان فرمانروایی داشتند. کشورهای پروتستان در شمال آلمان، در زمرهٔ کشورهایی بودند که بعد از جنگ سی ساله، کم‌ترین توجه را به امپراتور کاتولیک در وین مبذول می‌داشتند، و قوی‌ترین این پرنس‌نشین‌ها، پروس بود. از حکمرانی فرمانروای بزرگ آن، فردریک ویلیام اول، که از ۱۶۴۰ تا ۱۶۸۸ بر مسند حاکمیت بود، پروس سرزمین‌های هر چه بیش‌تری را از چنگ سوئد بیرون آورده بود، و در ۱۷۰۱ بود که پرنسِ پروس خود را پادشاه پروس اعلام کرد. پروس یک دولت رزمجوی به تمام معنا بود، و اشراف آن افتخاری بزرگ‌تر از آن نمی‌شناختند که همچون افسرانی در ارتش ممتاز پادشاه‌شان خدمت کنند.

پروس از ۱۷۴۰ زیر فرمان سومین پادشاه خود، فردریک دوم، به سر برده بود که عضوی از دودمان هوهن زولرن[1] بود. او، که به فردریک کبیر شهرت داشت، بدون شک یکی از فرهیخته‌ترین انسان‌های عصر خود بود. وی با شماری از فرانسویانی که در آثار خود اندیشه‌های روشنگری را ترویج می‌دادند (از جمله ولتر) روابطی دوستانه داشت، و خود دربارهٔ این موضوع،

---

1. Hohenzollern

به زبان فرانسه مطلب می‌انگاشت. او هرچند پادشاه پروس بود، زبان و سنن آلمانی را ــ که بر اثر جنگ سی‌ساله در سطحی بسیار نازل مانده بودند ــ به خواری می‌نگریست. فردریک غایت و تکلیف خود می‌دانست که پروس را به یک کشور نمونه مبدل سازد، و بنابراین بر ارزش تفکر دوستان فرانسوی‌اش تأکید می‌نهاد. او دوست داشت بگوید که خودش را پیش از آن‌که مالک و ولی‌نعمت کشور می‌پندارند نخستین خدمتگزار آن می‌داند. با چنین دیدگاهی، به همهٔ جزییات برنامهٔ خود نظر می‌کرد تا بتواند اندیشه‌های نوین را به کسوت عمل درآورد. از نخستین اقداماتش این بود که به عمل وحشیانهٔ شکنجهٔ انسان‌ها پایان داد. نیز زارعان را از برخی وظایف سخت و کمرشکن در قبال اربابان‌شان، معاف ساخت. دغدغهٔ ویژهٔ او همواره این بود که همهٔ رعایایش، از ضعیف‌ترین تا قوی‌ترین آن‌ها، باید در برابر عدالت یکسان باشند. ترتیبی که در آن روزها، در کم‌تر جایی نظیرش دیده می‌شد.

ولی بزرگ‌ترین آرمان فردریک این بود که پروس را به نیرومندترین دولت آلمانی مبدل سازد و تمامی قدرت امپراتوری اتریش را درهم شکند. او تصور می‌کرد که به سهولت می‌تواند به این هدف خود نائل شود. حکمرانی اتریش را در آن زمان، یک امپراتور زن به‌نام ماریا ترزا[1] بر عهده داشت. وی در ۱۷۴۰ که بر تخت سلطنت نشست فقط بیست و سه سال داشت، و فردریک زمان را مناسب دید که یکی از مستملکات امپراتوری را از تملک آن خارج کند. بنابراین، با یکی از ارتش‌های کارآزموده‌اش به ایالت سیلسیا[2] حمله کرد و آن را به اشغال خود درآورد. از آن زمان به بعد و تا پایان عمرش، بیش‌تر وقت خود را در جنگ با امپراتریس اتریش صرف کرد. فردریک برای وضعیت و کیفیت ارتش خود همواره بیش‌ترین اهمیت را قائل بود، و سپاهیان خویش را بی‌وقفه آموزش و تمرین داد تا توانست بهترین ارتش جهان را داشته باشد.

---

1. Maria Theresa
2. Silesia

ولی ماریا ترزا حریفی سرسخت‌تر از آن بود که فردریک در ابتدا پنداشته بود، هر چند قلباً انسانی جنگ‌طلب نبود. او زنی عمیقاً دیندار، و پیش از و بیش از هر چیز دیگر، یک مادر بود؛ وی در مجموع شانزده فرزند به دنیا آورد. هر چند فردریک دشمن پر و پا قرص او بود، از بسیاری از اصلاحات فردریک الهام گرفت و آن‌ها را در اتریش به اجرا درآورد؛ همچون او، شکنجه را برانداخت، زندگی روستاییان را سهولت بخشید، و در استقرار یک نظام آموزشیِ پیشرفته در سراسر کشورش سخت اهتمام ورزید. او به‌واقع خود را مادر ملت خویش می‌پنداشت، و هیچ‌گاه مدعی آن نبود که پاسخ همهٔ سؤالات را خود می‌داند. ماریا ترزا تواناترین مردان را در مقام رایزنان خویش برمی‌گزید، که در میان آن‌ها کسانی بودند که می‌توانستند در طی جنگ‌های طولانی، در برابر فردریک عرض وجود کنند، آن هم نه صرفاً در صحنه‌های نبرد، بلکه در مقام فرستادگانی به همهٔ دربارهای اروپایی، که در جریان آن می‌توانستند نظر موافق و همدلی رهبران را نسبت به آرمان امپراتریس خویش جلب کنند. حتی فرانسه، که از قرن‌ها پیش با امپراتوری اتریش در تضاد بود، سرانجام به جمع دوستان آن پیوست، و در نتیجه ماریا ترزا دختر خویش، ماری آنتوانت را، به‌هدف تضمین پایداری این دوستی، به همسری لوئی شانزدهم، پادشاه آیندهٔ فرانسه، درآورد.

فردریک اکنون خود را از همهٔ جهات در محاصرهٔ دشمن می‌دید؛ اتریش، فرانسه، سوئد و روسیه که اکنون به یک امپراتوری پروسعت و قدرتمند تبدیل شده بود. او بی آنکه در انتظار اعلام جنگ از سوی آن‌ها بنشیند، ساکسونی را، که نیز در زمرهٔ دشمنانش بود، به اشغال خود درآورد. سپس جنگ سختی علیه اتریش و متحدانش به راه انداخت که هفت سال به طول انجامید، جنگی که تنها حامی وی در آن، انگلستان بود. ولی پایداری فردریک نتیجه‌بخش بود، زیرا به‌رغم برتری نظامی دشمنانش، نه تنها جنگ را نباخت، بلکه حتی سیلسیا را در قبض خویش حفظ کرد.

ماریا ترزا از ۱۷۶۵ دیگر به تنهایی حکمران اتریش نبود. پسرش، ژوزف،

در حکمرانی اتریش با وی همکار شد و بعد از مرگ ماریا ترزا در مقام امپراتور ژوزف دوم، بر جای او نشست. ژوزف حتی بیش از فردریک و مادرش، مدافع پرشور اندیشه‌ها و فلسفهٔ روشنگری بود. سه اصل روشنگری یعنی تساهل، عقل و انسان‌باوری سرمشق مهم زندگی و اعمال او بودند. او مجازات مرگ و نظام سرواژ روستاییان را لغو کرد. پروتستان‌ها بار دیگر اجازه یافتند که آزادانه مناسک دینی خود را به‌جا آورند، و با وجود آن‌که خود کاتولیکی باایمان بود، برخی از زمین‌ها و ثروت کلیسای کاتولیک را مصادره کرد. ژوزف دوم از سلامت جسم بی‌بهره بود، بنابراین احساس می‌کرد که حکمرانی‌اش چندان نخواهد پایید به همین دلیل، برنامه‌هایش را با چنان شورمندی، ناشکیبایی و شتابی پیش می‌برد که اغلب سرعت آن‌ها از حد انتظار و تحمل زیردستانش درمی‌گذشت. ستایشگران بسیاری داشت، ولی مردم مادرش را، که زنی پارسا و باتدبیر بود، بیش‌تر از او دوست داشتند.

در زمانی که اتریش و آلمان شاهد گسترش و نهادینه شدن اندیشه‌های روشنگری بودند، در امریکا بسیاری از ساکنان مستعمرات انگلیسی رفته‌رفته از ادامهٔ تابعیت انگلیس امتناع می‌ورزیدند و خوش نمی‌داشتند که به انگلستان مالیات بپردازند. رهبری امریکاییان را در پیکارشان برای استقلال از انگلستان، بنجامین فرانکلین[1] بر عهده داشت، او شهروندی عادی بود که بخش اعظم وقت خویش را صرف مطالعهٔ علوم طبیعی کرد، مطالعه‌ای که در جریان آن به اختراع برقگیر[2] نائل آمد. او انسانی صریح و شریف، پرنیرو و سخت‌کوش بود. با رهبری او و امریکایی دیگری به‌نام جورج واشینگتن[3]، مستعمرات انگلیسی و بنادر تجاری، خود را در قالب یک کنفدراسیون متحد ساختند، و بعد از پیکاری طولانی، سربازان انگلیسی را از سواحل خود

1. Benjamin Franklin
2. lightning conductor
3. George Washington

بیرون راندند. بدین ترتیب برای نخستین بار در دنیای نو، کشوری آزاد با نام ایالات متحد به عرصهٔ وجود آمد. امریکایی‌ها نیز اصول شیوه‌های نوین تفکر رایج در اروپا را برگرفتند. در ۱۷۷۶ حقوق مقدس همهٔ انسان‌ها نسبت به آزادی و برابری را به‌مثابه اصول بنیادین قانون اساسی دولت نوین خود اعلام کردند. ولی زندگی برای بردگان سیاه‌پوست در کشتزارهای آن‌ها، بر همان روال پیشین ادامه یافت.

۳۴

انقلابی بسیار خشونت‌بار



همهٔ رهبران کشورها اندیشه‌های روشنگری را درست و برحق می‌دانستند و بنابراین کشورهای خود را براساس اصول برآمده از آن، اداره می‌کردند. حتی کاترین کبیر[1]، امپراتریس روسیه، با متفکران روشنگری مکاتبات پیوسته داشت. تنها استثنا، پادشاهان فرانسه بودند که چنان رفتار می‌کردند که گویی نه شناختی از این اندیشه‌های نوین داشتند و نه اعتنایی به آن‌ها. لوئی پانزدهم و لوئی شانزدهم، جانشینان سلطان آفتاب [یعنی لوئی چهاردهم]، حکمرانان بی‌کفایتی بودند، و صرفاً به تقلید جلوه‌های بیرونی قدرت‌نمایی سلف خود بسنده می‌کردند. جاه و جلال و شکوه و تجمل همچنان برقرار بود. برای

1. Catherine the Great

برپایی جشن‌ها، مهمانی‌ها و نمایش‌های اپرایی، ساخت پی در پی قصرها و پارک‌های عظیم با فضاسازی‌های منظم و طراحی شده، و فوجی از خدمتگزاران و صاحب‌منصبان درباری ملبس به دانتل و ابریشم، مبالغ هنگفتی صرف می‌شد. این‌که پول از کجا می‌آید و چگونه تأمین می‌شود، برای آن‌ها هیچ اهمیتی نداشت. چندان طولی نکشید که وزیران دارایی به شیادانی کارکشته مبدل شدند، و فریب‌دادن و تلکه‌کردن مردم را در سطحی کلان در پیش گرفتند. روستاییان تا آخرین قطرهٔ جان‌شان کار می‌کردند، و شهروندان به پرداخت مالیات‌های بسیار سنگین وادار می‌شدند. در این اثنا، اشراف در دربار، در میان خوش‌گذرانی‌ها و عیش و عشرتی که داشتند، تا می‌توانستند گشاده‌دستی و اسرافکاری می‌کردند و در قمارهای سنگینی، پول‌های باد آورده را به باد فنا می‌دادند.

ولی چنانچه اشراف‌زاده‌ای بر حسب اتفاق، برای سرکشی به املاکش کاخ شاه را ترک می‌کرد، روستاییان حتی در وضعیت اسف‌بارتری قرار می‌گرفتند. زیرا اشراف‌زاده و ملازمانش سوار بر اسب در مزارع به دنبال خرگوش و روباه می‌تاختند و کشتزارهایی را که با دقت و دل‌سوزی نگهداری می‌شدند، زیر سم اسب‌هایشان، لگدکوب و ضایع می‌کردند. و بدا به حال زارع نگون‌بختی که زبان به اعتراض می‌گشود! بسیار بخت‌یار می‌بود که قضیه با چند ضربهٔ شلاق ارباب به سر و صورتش فیصله می‌یافت، زیرا ارباب، قاضی املاک خود هم بود و به هر ترتیبی که دلش می‌خواست می‌توانست زارعان را مجازات کند. اربابی که از لطف پادشاه برخوردار بود می‌توانست حکم سفیدی را با این مضمون از شاه دریافت کند: «آقای... محکوم به زندان است. امضاء: شاه لوئی پانزدهم.» آن‌گاه ارباب چنان‌چه از کسی، بنا به هر دلیلی، خوشش نمی‌آمد، می‌توانست اسم او را در جای خالی قرار دهد، و شخص بخت برگشته از صحنهٔ زندگی ناپدید می‌شد.

ولی این آقازادگان در دربار، انسان‌هایی آراسته و شیک‌پوش، موقر و با نزاکت بودند که هنگام حرکت، لباس‌های دانتل و ابریشم‌شان، خِش‌خِشی

توجه‌برانگیز داشت. آن‌ها که از طمطراق و جلال و جبروت متکلفانهٔ زمان لوئی چهاردهم خسته شده بودند، شیوهٔ گفت‌وشنود ساده‌تر و خودمانی‌تری را خوش می‌داشتند. به جای کلاه‌گیس‌های سنگین و پرتشریفات، کلاه‌گیس‌های سبک‌تر با دنباله‌بافتهٔ کوتاه‌تر را ترجیح می‌دادند. در رقص و حرکات موزون هیچکس به پای آن‌ها نمی‌رسید، مگر همسران‌شان که از آن‌ها سر بودند. در زمانی که این لردها و همسران‌شان در باغ‌های سلطنتی فارغ‌البال گشت‌وگذار می‌کردند، از وضع فلاکت‌بار روستاهای‌شان و روستاییانی که از فرط فقر و ناداری با مرگ دست به گریبان بودند، دغدغه‌ای به خود راه نمی‌دادند. با این همه، حتی آن‌ها گاه از یک چنین زندگی تصنعی و پرتشریفاتی به ستوه می‌آمدند، بنابراین یک شیوهٔ «بازی و سرگرمی» بدیعی را ابتکار کردند، و آن بازی در سادگی و طبیعت بود. این بازی عبارت از به سر بردن در کلبه‌های باصفای چوپانی بود که در زمین‌های قصرهای‌شان ساخته بودند؛ آن‌ها بر خود نام چوپانان زن و مردی را می‌نهادند که از اشعار یونانی برگرفته بودند. چه چیز می‌توانست برای آن‌ها، از این ساده‌تر و طبیعی‌تر باشد؟!

در میان این هنگامهٔ نور و رنگ، زیبایی و ظرافت و فضای بیش از حد مجلل و فاخر بود که ماری آنتوانت، دختر ماریا ترزا، به دربار فرانسه گام نهاد. او دختری جوان بود و هنگامی که به همسری پادشاه آیندهٔ فرانسه درآمد هنوز چهارده سالگی را پشت سر ننهاده بود. طبیعتاً فکر می‌کرد که همه چیز آن‌طور است که باید باشد. او سرمست از شور و شعف، خود را در فضایی احساس کرد که همچون داستان‌های شاهِ پریان، از رقص‌ها و اپراها و مجالس بالماسکه آکنده بود، و در خیال خود می‌پروراند که در نمایش‌نامه‌ها ایفای نقش می‌کند، در کمدی‌ها شرکت می‌جوید و دخترک چوپان سحرآمیز را تجسم می‌بخشد. ماری آنتوانت زندگی در کاخ‌های سلطنتی فرانسه را، سرشار از شکوه و شگفتی یافت. با این همه، برادر بزرگ‌ترش، امپراتور ژوزف دوم و مادرش، پیوسته وی را به ساده زیستن فرا می‌خواندند و او را از

تحریک و آزرده ساختن مردم فقیر، بر اثر ریخت‌وپاش‌های گزافه‌آمیز و نابخردی‌ها، بر حذر می‌داشتند. در ۱۷۷۷ امپراتور ژوزف دوم در نامهٔ طولانی و شدیدالحنی به وی هشدار داد: «اوضاع نمی‌تواند بر همین منوال پیش برود، و شما باید در انتظار انقلاب دهشتناکی باشید، چنان‌چه کاری برای بازداری وقوع آن انجام ندهید.»

با این همه اوضاع به همان ترتیب برای دوازده سال دیگر پیش رفت. ولی انقلاب هنگامی که رخ داد، هولناک‌تر از آن قابل تصور نبود. تا آن زمان، دربار همهٔ ثروت کشور را به باد فنا داده بود. دیگر چیزی باقی نمانده بود که بتواند پاسخگوی هزینه‌های سرسام‌آورِ گزاف‌کاری‌هایِ یومیهٔ جنون‌آمیزِ دربار باشد. در ۱۷۸۹، لوئی شانزدهم سرانجام تصمیم گرفت که مجمع عمومی[1] ــ مرکب از طبقات سه‌گانهٔ اشراف، روحانیان و بورژوازی ــ را به تشکیل جلسه‌ای فراخواند تا به وی در خصوص راه‌های تأمین منابع مالی مورد نیاز، نظر بدهد.

لیکن پیشنهادها و تقاضاهای نمایندگان، پادشاه را خوش نیامد، و او از رئیس تشریفاتش خواست که دستور بدهد نمایندگان طبقات سه‌گانه مجلس را ترک کنند. ولی هنگامی‌که مأمور پادشاه می‌خواست وظیفه‌اش را انجام بدهد، غریوی تکان‌دهنده از انسانی بسیار هوشمند به‌نام میرابو[2] برخاست که می‌گفت: «برو به اعلیحضرت بگو که ما به ارادهٔ مردم در این‌جا جمع شده‌ایم، و جز به زور سر نیزه این‌جا را ترک نخواهیم کرد!»

هیچ انسانی تا آن زمان پادشاه فرانسه را با چنین الفاظی مورد خطاب قرار نداده بود. مقامات دربار دستپاچه بودند و به‌راستی نمی‌دانستند چه واکنشی باید داشته باشند. نمایندگان طبقات سه‌گانهٔ مجمع، اشراف، روحانیان و بورژوازی، ضمن تبادل نظر با یکدیگر، به بحث خود دربارهٔ راه‌های برون رفت از بحران اقتصادی پیش آمده، ادامه دادند. هیچکس قصد سرنگون

---

1. les états généraux
2. Mirabeau

کردن پادشاه را نداشت، تنها خواست آن‌ها این بود که اصلاحاتی را در فرانسه به وجود آورند که دیگر کشورها تا آن زمان در پیش گرفته بودند. لوئی شانزدهم با وجود آن‌که انسانی ضعیف‌النفس و فاقد قاطعیت بود و دوست داشت پرسه بزند و با چیزهای بی‌اهمیتی ــ به‌ویژه قفل‌ها ــ ور برود، عادت نداشت که از کسی فرمان بپذیرد، و هرگز به ذهنش خطور نمی‌کرد که کسی بتواند جرأت مخالفت با او را داشته باشد. بنابراین سپاهیانش را فراخواند و دستور داد که نمایندگان مجلس [یا مجمع] سه‌گانه را با توسل به زور متفرق سازند. مردم پاریس غرق خشم و غضب شدند، زیرا به این مجلس عمیقاً امید بسته بودند. جمعیت‌هایی تشکیل شدند و همه به سوی زندان دولتی، زندانِ باستیل[1]، هجوم آوردند، زندانی که در آن، بسیاری از متفکران روشنگری محبوس بودند، و قرار بود فوجی از انسان‌های بیگناه به درون آن برده شوند. پادشاه جرأت نکرد که به سوی اتباعش آتش بگشاید، از ترس آن‌که مبادا این امر موجب برافزایی خشم تودهٔ مردم شود. بنابراین، جماعت غضبناک به این دژ پراستحکام حمله بردند و نگهبانان آن را قلع‌وقمع کردند. سپس مردم فاتحانه در خیابان‌های پاریس به حرکت درآمدند و صفی از زندانیان آزاد شده را در کنار خود به نمایش درآوردند، هرچند بعدها معلوم شد که در آن زمان، فقط مجرمان عادی در این زندان نگهداری می‌شدند.

در این حیص‌وبیص، نمایندگان مجمع سه‌گانه دوباره تشکیل جلسه دادند و تصمیمی باورنکردنی اتخاذ کردند: آن‌ها خواستار آن شدند که اصول روشنگری در کلیت آن به مورد اجرا نهاده شود ــ به‌ویژه اصلی که می‌گوید عقل، از آن‌جا که همه از نعمت آن برخوردارند، نتیجه‌اش آن است که همهٔ انسان‌ها اصالتاً برابرند و باید در پیشگاه قانون برابر باشند. اشراف مجمع سه گانه، راه تحقق این آرمان را، با گذشتی بزرگوارانه از همهٔ امتیازات ویژهٔ خود، هموار کردند و شور و غوغایی را برانگیختند. به

1. Bastille

موجب این تصمیم، هر شهروند فرانسه محق بود که حرفهٔ خود را به اختیار خویش انتخاب کند، نیز در برابر دولت از حقوق واحد برخوردار بود و تکالیف واحد در برابر آن داشت ـ و بدین‌ترتیب آن‌چه به «حقوق بشر»[1] شهرت یافت، عملاً پا به عرصهٔ وجود نهاد. در نتیجه مردم، حکمران واقعی، و پادشاه صرفاً نمایندهٔ آن‌ها اعلام شد.

بدون شک می‌توانید دریابید که این تصمیم مجمع چه معنا و اهمیتی می‌توانسته داشته باشد: از این زمان به بعد، حکمران، خدمتگزار مردم بود و نه آن‌که مردم در خدمت او باشند، و در نتیجه او دیگر نمی‌توانست خودسرانه از قدرت خویش استفاده کند. ولی پاریسی‌ها هنگامی که این اعلامیه را در جراید خواندند، از آیین حاکمیت مردم، معنای یکسر متفاوتی را برداشت کردند. آن‌ها چنین پنداشتند که خلایق کوچه و بازار، آن‌هایی که در تداول عمومی «مردم» نامیده می‌شوند، از این پس حکمرانان واقعی کشور خواهند بود. با این همه، شاه همچنان به عقل و استدلال وقعی نمی‌نهاد، و با دربارهای خارجی مذاکراتی محرمانه را آغاز کرد تا از آن‌ها برای سرکوب مردم خود یاری بگیرد؛ در چنین زمانی بود که جماعتی از شهروندان و کاسبکاران پاریس راهی ورسای شدند و به کاخ شاه حمله کردند. آنان محافظان شاه را کشتند و به درون اتاق‌ها و تالارهای باشکوهی هجوم بردند که به انواع لوسترهای مجلل، آینه‌ها و پرده‌های گرانبها و تابلوهای نفیس مزین بودند. پادشاه و ملکه ماری آنتوانت، به همراه فرزندان و ملازمان‌شان را، وادار به بازگشت به پاریس کردند و در مکانی که در قبض ارادهٔ مردم بود، نگهداشتند.

یک شب پادشاه و خانواده‌اش کوشیدند که به خارج از کشور فرار کنند. ولی از آن‌جا که فکر می‌کردند می‌خواهند در یک مجلس بالماسکه در دربار شرکت کنند، تشریفاتی را به عمل آوردند که به سادگی برای نگهبانان قابل

---

1. human rights

شناسایی بودند؛ بنابراین بازگردانده شدند و در محلی با حفاظت سخت‌تر نگهداری شدند. مجمع ملی، یعنی همان مجمع سه‌گانهٔ پیشین، در این اثنا، انجام اصلاحات جدید بسیاری را به‌تصویب رسانده بود. همهٔ دارایی‌های کلیسای کاتولیک و دارایی‌های اشرافی که از ترس انقلاب به کشورهای خارجی گریخته بودند، مصادره شد. سپس مجمع مقرر کرد که مردم باید نمایندگان جدید خود را برای تصویب قوانین، انتخاب کنند.

در پی این حکم مجمع، در ۱۷۹۱ شمار سترگی از جوانان از سراسر خاک فرانسه برای دادن رأی، به پاریس آمدند. ولی دیگر پادشاهان و حکمرانان اروپا کاسهٔ صبرشان لبریز شده بود. این به‌دلیل آن نبود که آن‌ها لوئی را مستحق حمایت می‌دانستند، زیرا برای رفتار و سیاست او احترام چندانی قائل نبودند، و نیز به هیچ‌وجه از این که شاهد تقلیل قدرت فرانسه بودند، احساس تأسف نمی‌کردند. ولی نمی‌توانستند آسوده بنشینند و ببینند یکی از پادشاهان اروپایی از همهٔ قدرت‌های خود عاری می‌شود. بنابراین، پروس و اتریش، سپاهیان اندکی برای حمایت از شاه فرانسه گسیل داشتند. این امر خلق فرانسه را به نحو جنون‌آسایی خشمگین ساخت. بنابراین، مردمِ سراسر کشور در برابر این مداخلهٔ غیرموجه، دست در دست هم به پاخاستند. از این زمان به بعد هر فرد اشرافی یا حامی پادشاه، به عنوان همدست شرکای جرمِ خارجیِ دربار، خائن به شمار می‌آمد. اشراف را تودهٔ غضبناک شبانه از بسترشان بیرون می‌کشیدند، به درون زندان می‌افکندند و به قتل می‌رساندند. اوضاع هر لحظه وخیم‌تر می‌شد. دیری نگذشت که همه فقط یک هدف را دنبال می‌کردند: هر آن‌چه به گذشته مربوط است، باید ریشه‌کن و نابود شود.

این هدف با لباس آغاز شد. طرفداران انقلاب دیگر کلاه‌گیس به سر نگذاشتند، شلوارِ زیر زانو نپوشیدند و جوراب‌های ابریشم به پا نکردند؛ شب کلاه سرخ بر سر نهادند و شلوارهای بلند ــ همچون شلوارهایی که امروز می‌پوشیم ــ به پا کردند. این طرز لباس پوشیدن، هم ساده‌تر بود و هم ارزان‌تر. با چنین لباسی به خیابان‌ها می‌آمدند و فریاد می‌زدند: «مرگ بر

اشرافیت! زنده باد آزادی، برابری و برادری!»[1] ژاکوبن‌ها ــ اعضای خشن‌ترین حزب انقلاب ــ برداشتی بسیار خاص از واژهٔ برادری داشتند. آن‌ها نه تنها دشمن اشراف بودند، بلکه با هر کسی که پذیرای عقاید آن‌ها [یعنی ژاکوبن‌ها] نبود خصومت می‌ورزیدند، و اگر کسی در برابر آن‌ها ندای مخالفت سر می‌داد، سر از بدنش جدا می‌شد. دستگاهی به‌نام گیوتین[2] را برای این منظور اختراع کردند که در یک آن، سر را از بدن جدا می‌کرد. آنان دادگاه خاصی را به‌نام «دادگاه انقلاب»[3] تشکیل دادند، که هر روز از صبح تا شام برای هزاران انسان، حکم مرگ صادر می‌کرد، و محکومان در میادین پاریس با گیوتین اعدام می‌شدند.

رهبری این تودهٔ غلیان کرده را انسان‌های برجسته‌ای برعهده داشتند. یکی از آن‌ها دانتون[4] بود، خطیبی پرشور و انسانی جسور و آزاد از قیود اخلاقی، فردی که می‌توانست با سخنوری پرقدرت خود، انسان‌ها را به یورش هرچه بیش‌تر به طرفداران پادشاه، و قلع‌وقمع آن‌ها برانگیزد. روبسپیر[5]، نقطهٔ مقابل دانتون بود. او وکیل دعاوی خشک و سرد مزاجی بود که می‌توانست با آرامش نطق‌های طولانی ایراد کند و محال بود که در هر یک از آن‌ها، ذکری از قهرمانان یونان و روم باستان به میان نیاورد. همواره آراسته لباس می‌پوشید، و با گام‌هایی استوار و استادمأبانه از پله‌های تریبون مجمع ملی بالا می‌رفت و موضوع اصلی سخن‌اش، فضیلت بود ــ فضیلت انسان‌هایی چون کاتون[6] و تمیستوکل[7]، و فضیلت قلب آدمی در وجه کلی آن، و انزجار قلب انسان از شرارت. و از آن‌جا که شرارت مستحق نفرت بود، سر دشمنان فرانسه می‌بایست از تن‌شان جدا می‌شد، تا پیروزی فضیلت تضمین می‌شد! ولی این دشمنان فرانسه، دقیقاً چه کسانی بودند؟ پاسخ روشن است،

---

1. Liberty, Eqcuality and Fraternity
2. guillotine
3. Revolutionary Tribunal
4. Danton
5. Robespierre
6. Caton
7. Themistocles

همهٔ کسانی که با روبسپیر اختلاف نظر داشتند. بنابراین، روبسپیر صدها نفر از مخالفان خویش را، به‌نام فضیلت قلب انسان، به قتل رساند. با این همه، تصور نکنید که او انسانی ریاکار و عوام فریب بود. او بدون شک خود را برحق می‌انگاشت. از هیچ‌کس هدیه‌ای به‌عنوان رشوه قبول نمی‌کرد و هیچ‌کس نمی‌توانست با اشک چشمان خویش، او را تحت تأثیر قرار دهد. روبسپیر «زاهد»ی وحشت برانگیز بود، و می‌خواست وحشت را بگستراند، به ویژه در میان کسانی که آن‌ها را دشمنان عقل می‌نامید.

حتی لوئی شانزدهم، پادشاه فرانسه، به دادگاه خلق آورده شد و به اتهام آن‌که از بیگانگان برای سرکوب مردم خود یاری طلبیده بود، به مرگ محکوم شد. اندکی بعد از او ماری آنتوانت را نیز به مرگ محکوم کردند و سرش را با گیوتین از بدن جدا ساختند. شاه و ملکه در هنگام مرگ، چنان وقار و بزرگی از خود نشان دادند که در طول زندگی‌شان از آن‌ها دیده نشده بود. در کشورهای خارجی، خشم و انزجار شدیدی نسبت به این اعدام‌ها برانگیخته شد، و سپاهیان زیادی به سوی پاریس اعزام شدند. ولی مردم به هیچ‌وجه قصد نداشتند که آزادی تازه یافتهٔ خود را از دست بدهند. مردان از سراسر فرانسه به جنگ فراخوانده شدند، و سپاهیان آلمان را تارومار کردند، ضمن آن‌که در پاریس، و بالاتر از آن، در شهرهای استانی که مخالفت با ژاکوبن‌ها در بالاترین حد خود بود، حکومت وحشت[1] بسیار شدت یافت.

روبسپیر و نمایندگان مجمع، مسیحیت را بازماندهٔ یک خرفهٔ کهن اعلام کردند و به موجب حکمی، خدا را ملغی ساختند. از آن پس، کیش خداپرستی منسوخ شد و مردم پرستش عقل را جایگزین آن ساختند. برای بزرگداشت این کیش نوین، صف بلندی از جمعیت به همراه موزیک در خیابان‌های پاریس به حرکت درآمدند، و در ردیف اول آن، عروس جوان یک چاپچی با پیراهن سفید و شنل آبی، به‌عنوان نمادِ «الههٔ عقل» گام برمی‌داشت. اندکی

1. Reign of Terror

نگذشت که حتی این برنامه در نگر روبسپیر، فضیلت کافی نداشت. طی حکم جدیدی اعلام شد که خدا به‌راستی وجود دارد و انسان دارای روح جاویدان است. روبسپیر خود را روحانی «ذات اعظم»[1] ــ عنوان جدید خداوند ــ معرفی کرد؛ کلاهی پَردار بر سر نهاد و دسته گلی را به دست گرفت. او بدون شک ظاهری احمقانه برای خود ساخته و حتم دارم که اسباب خندهٔ مردم شده بود.

لیکن زمانی فرا رسید که قدرت روبسپیر رو به زوال نهاد. دانتون آن چنان گردن شمار بزرگی از انسان‌ها را به‌طور روزانه با گیوتین قطع کرده بود که دیگر تحمل ادامهٔ این کار را نداشت، و بنابراین [برای محکومان باقی‌مانده] تقاضای بخشش کرد. روبسپیر بی‌درنگ در پاسخ گفت: «فقط جنایتکاران‌اند که برای جنایتکاران دیگر طلب بخشش می‌کنند.» بنابراین دستور داد که سر دانتون را نیز به زیر گیوتین بنهند و بدین ترتیب، روبسپیر به آخرین پیروزی خود نائل آمد. ولی کوته زمانی بعد، وی به ایراد یکی دیگر از سخنرانی‌های طولانی و ملال‌آور خود پرداخت، که طی آن، تأکید ورزید که اعدام‌ها تازه شروع شده‌اند، دشمنان آزادی همچنان در گوشه و کنار کمین کرده‌اند، رذالت راه پیروزی را در پیش دارد و مملکت در مخاطره است؛ برای نخستین بار بود که در پایان آن، هیچکس برایش کف نزد. به جای آن، سکوتی مرگ‌بار حاکم شد. چند روز بعد بود که سر خود او هم به زیر گیوتین رفت.

دشمنان فرانسه شکست خورده بودند. اشرافی که به خواست خود در زمرهٔ شهروندان عادی قرار نگرفته بودند، یا جان‌شان را از دست داده بودند یا از فرانسه اخراج شده بودند. برابری در برابر قانون تحقق یافته بود. دارایی‌های کلیسا و طبقهٔ حاکم، میان روستاییانی تقسیم شده بود که از اسارت نظام فئودالی سرواژ آزاد شده بودند. هر شهروند فرانسوی آزاد بود که حرفهٔ خویش را برگزیند و رسیدن به هر مقامی را در سر بپروراند. مردم از

1. Supreme Being

جنگ و خونریزی خسته بودند و می‌خواستند در صلح و ثَبات از ثمرات این پیروزی عظیم بهره‌مند شوند. دادگاه انقلاب منحل شد، و در ۱۷۹۵ پنج نفر برای تشکیل یک «هیئت مدیره»[1] برگزیده شدند که کشور را براساس قانون اساسی جدیدش اداره کنند.

در این روزها بود که اندیشه‌های انقلاب فرانسه از مرزهای آن کشور فراتر رفت و در کشورهای همسایه با شور و شوق سترگی پذیرفته شد. بلژیک و سوئیس نیز، براساس حقوق بشر و برابری، دولت‌هایی را تشکیل دادند که از حمایت نظامی دولت فرانسه برخوردار شدند. از قضای روزگار، در صفوف لشگریان فرانسه، افسر جوانی خدمت می‌کرد که می‌رفت روزی از تمامی انقلاب فرانسه، قدرتمندتر شود.

1. directoire

۳۵

فاتح واپسین



آن‌چـه در تـاریخ بیش از هـر چیز دیگـر دوست دارم، حـقیقت آن است. خارق‌العاده‌ترین رخدادهایی که تاریخ برای ما نقل می‌کند، به همان اندازهٔ وجود من و شما در زمان حال، واجد حقیقت است. فراتر از آن، آن‌چه به‌راستی رخ داده باشد، اغلب بسی بیش‌تر از ساخته‌های ذهن و تخیل ما، هیجان‌آور و حیرت‌انگیز است. اکنون می‌خواهم یکی از شگفت‌انگیزترین ماجراهای تاریخ را برای شما نقل کنم که در عین باورناپذیری‌اش، همچون زندگی من و شما، حقیقت داشته است. مدت زمان زیادی هم از رخداد این داستان نمی‌گذرد. پدربزرگ خود من، نوجوانی‌اش را در آن زمان گذرانده است.

داستان چنین آغاز می‌شود. نزدیک ایتالیا یک جزیرهٔ کوهستانی، آفتابی و

فقیر به‌نام کُرس [یا کورسیکا][1] وجود دارد. در آن جزیره یک وکیل دعاوی همراه همسر و هشت فرزندش زندگی می‌کرد. نام او بوناپارت[2] [یا با تلفظ ایتالیایی بوناپارته]بود. هنگامی که دومین پسر او، ناپلئون در ۱۷۶۹، به دنیا آمد، جنوا تازه این جزیره را به فرانسه فروخته بود. این عمل، ساکنان کرس را به‌شدت ناخشنود ساخت و زمینه‌ساز نبردهای زیادی با مقامات فرانسوی شد. ناپلئون جوان می‌خواست افسر شود، بنابراین پدرش او را در ده سالگی به یک مدرسهٔ نظام در فرانسه فرستاد. نوجوان فقیری بود، و پدرش به سختی از عهدهٔ مخارج‌اش برمی‌آمد؛ و در نتیجه گوشه‌گیری اختیار می‌کرد، بی‌نشاط بود و میلی به بازی با همکلاسی‌هایش نداشت. ناپلئون بعدها می‌گفت: «گوشه‌ای از مدرسه را برای خود انتخاب می‌کردم تا بتوانم تنها در آن‌جا بنشینم و به رؤیاهایم فرصت پرواز بدهم. هنگامی که همدرسی‌هایم می‌کوشیدند که آن گوشه را از اختیارم خارج کنند، با تمام قوا از آن دفاع می‌کردم. با یک حسّی غریزی تصور می‌کردم که ارادهٔ من می‌تواند بر ارادهٔ دیگران غلبه کند، و آن‌چه را که می‌خواهم می‌توانم به‌دست آورم.»

ناپلئون دانستنی‌های زیادی را فرا گرفت و حافظه‌ای فوق‌العاده قوی داشت. در هفده سالگی در ارتش فرانسه به درجهٔ ستوان دومی رسید، و در این زمان بود که لقب «سرجوخهٔ کوچک» را یافت، زیرا فردی کوتاه قد بود. اغلب سری گرسنه بر بالین می‌نهاد. مطلب بسیار زیاد می‌خواند و هیچ چیز از نظرش دور نمی‌ماند. هنگامی که سه سال بعد، در ۱۷۸۹، انقلاب فرانسه به وقوع پیوست، جزیرهٔ کرس خواست که خود را از وابستگی به حکومت فرانسه آزاد سازد. ناپلئون به وطن بازگشت تا با فرانسویان بجنگد. ولی اندک زمانی بعد دوباره راهی پاریس شد، زیرا، چنان‌که در نامه‌ای در آن زمان نوشت «فقط در پاریس است که انسان می‌تواند کار مهمی انجام دهد.» او درست فکر می‌کرد؛ در پاریس به‌واقع توانست کار مهمی انجام دهد و همه

---

1. Corsica
2. Buonaparte

چیز از آن‌جا آغاز شد. از قضای روزگار یکی از هم‌وطنان ناپلئون به‌عنوان افسر ارشد در سپاهی خدمت می‌کرد که انقلابیون برای درهم شکستن مقاومت شهر تولون[1] اعزام کرده بودند. او این ستوان جوان بیست‌وپنج‌ساله را با خود برد و از این کار خود پشیمان نشد. ناپلئون، در خصوص آن‌که توپ‌ها درکجا قرار بگیرند و به کجاها شلیک کنند، نظرات بسیار درستی ابراز کرد، و در نتیجه شهر به‌سرعت سقوط کرد و به تسخیر انقلابیون درآمد. به پاداش این خدمت ارزنده، ناپلئون به درجهٔ ژنرالی ارتقاء یافت. ولی در آن دورهٔ آشوب‌زده، این ارتقاء درجه نمی‌توانست به تنهایی احراز یک مقام بزرگ را تضمین کند. اگر کسی دوست یک حزب می‌بود، دشمن حزبی دیگر به شمار می‌آمد. هنگامی که دولتِ متشکل از دوستان روبسپیر سرنگون شد، ناپلئون نیز بازداشت گردید. هرچند اندکی بعد آزاد شد، به‌عنوان مجازات برای دوستی با ژاکوبن‌ها، درجهٔ ژنرالی خود را از دست داد و از ارتش اخراج شد. ناپلئون آهی در بساط نداشت و آیندهٔ تیره‌ای در چشم‌اندازش بود. لیکن، بار دیگر، از برکت وجود یک دوست، نامش در میان پنج عضو منتخب «هیئت مدیرهٔ پاریس» قرار گرفت و از طرف این هیئت، مأموریت یافت که تظاهرات خشونت‌بار گروهی از اشراف جوان را درهم شکنند. ناپلئون بی‌درنگ به سوی جمعیت تظاهرکننده آتش گشود و آن‌ها را پراکنده ساخت. به پاداش این موفقیت، دوباره به داشتن درجهٔ ژنرالی مفتخر شد و در مقام فرماندهٔ ارتش کوچکی به ایتالیا اعزام شد تا در آن‌جا به اشاعهٔ اندیشه‌های انقلاب فرانسه اهتمام ورزد.

مأموریت یأس‌آمیزی به نظر می‌رسید. ارتش همه چیز را از دست داده بود. فرانسه با فقر و آشوب دست به گریبان بود. در ۱۷۹۶، در آستانهٔ عزیمت، ژنرال ناپلئون (که اکنون به سبک فرانسویان خود را ناپلئون بوناپارت می‌نامید) به اجمال با سپاهیان خویش چنین گفت: «سربازان من! شما نه

---

1. Toulon

لباسی دارید که تن‌پوشی برای‌تان باشد، نه غذایی که شکم‌تان را سیر کند. دولت به شما بسیار بدهکار است، و نمی‌تواند از دیونش چیزی به شما بپردازد. ولی من شما را به پربرکت‌ترین سرزمین‌ها خواهم برد. ولایات ثروتمند و شهرهای بزرگ در دست‌های شما قرار خواهند گرفت، و در آن‌هاست که می‌توانید افتخار، شکوه و مکنت خود را بیابید. سربازان من، آیا هنوز شجاعت و پایداری خود را حفظ کرده‌اید؟» ناپلئون با این کلمات به سربازان خویش روحیه داد، و در برابر قدرت بس عظیم‌تر دشمنانش، چنان مهارتی از خود نشان داد، که در کارزاری که در پیش گرفت، پیروزی پس از پیروزی نصیب او و سپاهیانش شد. ظرف چند هفته‌ای که از آغاز پیکارش می‌گذشت، طی نامه‌ای به سپاهیانش نوشت: «سربازان من! شما در چهار روز به شش پیروزی رسیدید، بیست و یک پرچم و پنجاه و پنج قبضه توپ را به غنیمت گرفتید. دژهای سختی را بدون استفاده از توپ تصرف کردید، از رودخانه‌های بدون پل گذشتید، مسیرهای طولانی را بی آنکه چکمه‌ای به پا داشته باشید طی کردید، و در فضاهای باز بی آب و نان شب را به‌سر آورید. ولی اکنون غرق شادی‌ام از این که هریک از شما، در بازگشت به وطن، با غرور و سرافرازی خواهید گفت: من نیز عضو آن ارتشی بودم که ایتالیا را به تسخیر خود درآورد!»

سخنان او دور از واقع نبود، چندی نگذشت که ارتش او سراسر شمال ایتالیا را اشغال کرد و یک جمهوری با الگوی فرانسه و بلژیک در آن‌جا بنیاد نهاد. هر جا می‌رفت چنان‌چه یک اثر هنری زیبا یا کتاب خطی ارزشمندی چشمش را می‌گرفت، ترتیبی می‌داد که به پاریس فرستاده شود. سپس جهت شمال را در پیش گرفت و به سوی اتریش حرکت کرد، زیرا امپراتور اتریش، در ایتالیا به سپاهیان او حمله کرده بود. نمایندگانی از سوی امپراتور در وین، به منظور ملاقات ناپلئون در شهر لئوبن[1] در استیریا[2] عازم آن شهر شدند. در

1. Leoben

تالار مذاکرات، صندلی (یا جایگاه) بلندتری برای وزیر مختار امپراتور مهیا کرده بودند. ناپلئون گفت: «این صندلی را بردارید، هرگز نمی‌توانم مسندی را ببینم که خود انگیزهٔ نشستن روی آن را نداشته باشم.» او سپس امپراتور را وادار ساخت که همهٔ بخش‌های آلمان، واقع در غرب رود راین را به فرانسه واگذار کند. سپس به پاریس بازگشت، ولی در پاریس هیچ دلمشغولی نداشت. بنابراین اجرای یک برنامهٔ مخاطره‌آمیز را به دولت پیشنهاد کرد. بزرگ‌ترین دشمن فرانسه در آن زمان، انگلستان بود، و از برکت مستملکات زیادش، در امریکا، افریقا، هند و استرالیا، کشوری بسیار قدرتمند شده بود. فرانسویان نمی‌توانستند مستقیماً به انگلستان حمله کنند، زیرا ارتش‌شان به‌قدر کافی برای این کار قدرت نداشت؛ افزون بر آن، شمار کشتی‌های کارآمدشان بسندهٔ این کار نبود. ولی، از سوی دیگر، چنان‌چه ناپلئون مصر را به اشغال خود درمی‌آورد، می‌توانست با به خطر افکندن راه‌های ارتباطی انگلستان با مستملکاتش در هند، منابع ثروت آن کشور را مورد تهدید قرار دهد.

بنابراین، ناپلئون در رأس سپاهیانش راهی مصر شد، که در آن زمان زیر فرمان انگلستان بود. او می‌خواست همچون اسکندر مقدونی تمامی شرق را به تسخیر خود درآورد. چند دانشور نیز با خود همراه برد تا دربارهٔ بازمانده‌های عهد باستان تحقیق و تفحص کنند. به مصر که رسید، در کسوت پیامبری همچون محمد (ص) با مصریان مسلمان بنای صحبت نهاد. او با لحنی استوار و نافذ به آن‌ها گفت که می‌تواند نهانی‌ترین مکنونات قلبی آن‌ها را بخواند. گفت آمدن وی به این سرزمین از قرن‌ها قبل پیشگویی شده بوده است، و آن‌ها می‌توانند نوشتهٔ آن را در قرآن بخوانند. «هر تلاشی برای ایستادگی در برابر من مذبوحانه است، زیرا این نیز نوشته شده است که من در هر راهی که گام بگذارم به مقصود خود خواهم رسید.»

نخستین رخدادها، گویی بر سخنان او مهر تأیید می‌نهادند. در نبرد سختی

---

2. Styria

که در ۱۷۹۸ در کنار اهرام ثلاثه صورت گرفت، سپاهیان مصری را قلع‌وقمع کرد، و در نبردهای دیگر نیز نتیجه غیر از این نبود، زیرا در فرماندهی جنگ‌های زمینی هیچ‌کس یارای برابری با او را نداشت. ولی در دریا، انگلیسی‌ها دست بالا را داشتند، و فرماندهٔ معروف آن‌ها، آدمیرال نلسون[۱]، ناوگان فرانسه را در خلیج ابوقیر[۲] واقع در سواحل مصر، درهم کوبید. هنگامی که طاعون در میان سپاهیان ناپلئون شیوع یافت و خبر رسید که دولت در پاریس با ناآرامی‌هایی دست به گریبان است، از سربازان خود جدا شد و با یک کشتی محرمانه به پاریس بازگشت. در آن‌جا از وی همچون یک قهرمان استقبال کردند. همه امید داشتند که فرماندهٔ نامدارشان، همان‌گونه که در سرزمین‌های دشمن لیاقت و توانایی خود را به اثبات رسانده بود، در کشور خود نیز بر ناآرامی‌ها و چند دستگی‌ها فائق آید. بنابراین، ناپلئون با برخورداری از حمایت مردم فرانسه، در ۱۷۹۹ مقر حکومت در پاریس را به توپ بست. نیروهای پیاده‌نظامش، همهٔ نمایندگان منتخب مردم را از مجالس شورا بیرون راندند، و ناپلئون فرماندهی کل قوا را بر عهده گرفت. او به پیروی از الگوی روم باستان، خود را کنسول نامید.

ناپلئون، در این نقش، دربار باشکوه خود را در اقامتگاه پیشین پادشاهان فرانسه برپا کرد، و بسیاری از اشرافیان را از تبعید بازگرداند. ولی بیش از همه، روز و شب برای برقراری نظم در فرانسه تلاش کرد. نظم از نظر او بدین معنا بود که هیچ امری در هیچ زمان و هیچ مکان نباید بدون ارادهٔ او انجام گیرد. و به‌غایت خود نائل آمد. او مجموعه‌ای از قوانین را بر طبق اصول بنیادین نوین وضع کرد و آن‌ها را مجموعه قوانین ناپلئونی[۳] نام نهاد. در نبرد جدیدی در ایتالیا، بار دیگر اتریش را شکست داد. سربازانش او را می‌پرستیدند، و همهٔ مردم وی را از برای عظمت و فتوحاتش برای فرانسه، ستایش می‌کردند. به او

1. Nelson
2. Aboukir
3. Le code Napoléon (the Napoleonic Code)

عنوان کنسول مادام‌العمر را دادند؛ ولی این، ناپلئون را راضی نمی‌کرد. او در ۱۸۰۴ خود را امپراتور نامید، امپراتور مردم فرانسه! پاپ شخصاً به فرانسه سفر کرد تا تاج امپراتوری را بر سر وی قرار دهد. اندکی بعد، وی عنوان پادشاهی ایتالیا را نیز بر عنوان امپراتوری خود افزود. دیگر کشورهای اروپایی رفته‌رفته از قدرت این تازه‌وارد در صحنهٔ سیاست احساس هراس و نگرانی کردند، و انگلستان، پروس، اتریش، روسیه و سوئد علیهٔ او پیمانی را منعقد ساختند. ناپلئون اجازه نداد که این پیمان تأثیری بر روحیهٔ وی داشته باشد. او هیچ‌گاه از ارتش‌های دشمن، با هر بزرگی و وسعتی، باکی نداشت. در زمستان ۱۸۰۵ به اتحادی از سپاهیان دشمن در اوسترلیتز[1] حمله برد و آن‌ها را تارومار ساخت. به هر یک از خویشان‌اش، یک پادشاهی ـ به‌عنوان هدیه‌ای ناقابل! ـ تقدیم کرد. ناپسری‌اش در ایتالیا، برادر بزرگ‌ترش در ناپل، برادر کوچک‌ترش در هلند، شوهرخواهرش در بخشی از آلمان به فرمانفرمایی رسیدند و خواهرانش، دوشس‌های ایتالیا شدند. فکرش را بکنید که درحدود بیست سال قبل از آن، یک خانوادهٔ اهل جزیرهٔ دورافتادهٔ کُرس، با پدری وکیل دعاوی، دور میزی نشسته بودند و غذای سادهٔ خود را صرف می‌کردند و در رؤیای‌شان هم نمی‌گذشت که چنین آینده‌ای بتواند درانتظارشان باشد.

در آلمان نیز تمامی قدرت در دست ناپلئون بود، زیرا پرنس‌های آلمانی که از دیرباز به امپراتور اتریش پشت کرده بودند، اکنون به جمع متحدانِ ناپلئونِ قدرقدرت پیوسته بودند. امپراتور فرانسیس[2] از مقام امپراتوری آلمان کناره‌گیری کرد، و در نتیجه امپراتوری مقدس روم که بر ملت آلمان حاکمیت داشت انقراض یافت، و عمر هزارسالهٔ آن امپراتوری، که با تاجگذاری شارلمانی در رم آغاز شده بود، به پایان رسید. این حادثه در ۱۸۰۶ رخ داد، و فرانسیس از دودمان هابسبورگ از آن پس فقط امپراتور اتریش بود.

1. Austerlitz
2. Francis

سپس ناپلئون به خاندان هوهن زولرن[1] [حاکم در پروس] حمله کرد و ظرف چند روز، چنان که بایست، ارتش پروس را درهم شکست. همان سال (۱۸۰۶) ناپلئون وارد برلین شد، و از آن‌جا، قوانین خود را بر اروپا حاکم گرداند. نخستین و مهم‌ترین اقدام وی این بود که برای هر شخصی در سراسر اروپا، داشتن هرگونه رابطهٔ کاری و تجاری با دشمنان فرانسه، یعنی انگلیسی‌ها، را ممنوع ساخت. به عبارت دیگر، وی فرمان «محاصرهٔ قاره‌ای»[2] انگلستان را صادر کرد. ناپلئون از آن‌جا که در سال قبل از آن، در نبرد ترافالگار[3]، در رویارویی با آدمیرال نلسون، تمامی ناوگان دریایی خود را از دست داده بود، نمی‌توانست این کشور قدرتمند را مستقیماً مورد هجوم قرار دهد. در عوض تصمیم گرفت که انگلیسی‌ها را با محاصرهٔ اقتصادی به زانو درآورد. هنگامی که دیگر کشورها از موافقت با طرح وی سر باز زدند، به آلمان بازگشت و به روس‌ها، که اکنون متحد پروسی‌ها بودند، حمله کرد. و در ۱۸۰۷، بخشی از آلمان را به برادر کوچک‌تر خود، به‌عنوان قلمرو پادشاهی او واگذاشت.

حال نوبت اسپانیا بود. ناپلئون این کشور را تسخیر کرد و تاج و تختش را به برادرش ژوزف بخشید، که قبلاً پادشاه ناپل بود، و ناپل را به یکی از شوهرخواهرهایش اعطا کرد. ولی آن روز فرا رسید که ساکنان همهٔ این کشورها از این‌که همچون هدایایی میان خویشان بوناپارت دست‌به‌دست می‌شدند، به ستوه آمدند. اسپانیایی‌ها نخستین ملتی بودند که از ۱۸۰۸ به بعد، حاکمیت فرانسویان را به چالش گرفتند. آن‌ها به مفهوم متداول کلمه، جنگ نمی‌کردند، ولی تمامی مردم در چنان حالت طغیانِ دائمی به سر می‌بردند که سربازان فرانسوی، با وجود اعمال وحشی‌گرانهٔ خود، قادر به سرکوب‌شان نبودند. امپراتور اتریش نیز از فرمان‌های چپ و راست ناپلئون

---

1. Hohenzollerns
2. blocus continental
3. Battle of Trafalgar

کاسهٔ صبرش لبریز شده بود. در ۱۸۰۹ جنگ تازه‌ای درگرفت. ناپلئون سپاهیانش را روانهٔ وین کرد و در حالت پیشروی، به حول‌وحوش آسپرن[1] رسیدند. در آن‌جا ناپلئون برای نخستین بار در زندگی‌اش، در برابر دوک اعظم چارلز[2]، شکست را تجربه کرد. لیکن فقط چند روز بعد، در واگرام[3]، سپاهیان اتریش را به شدت درهم کوبید. سپس راه وین را در پیش گرفت و در کاخ سلطنتی شون‌برون[4] مستقر شد، و امپراتور فرانسیس را وادار کرد که دخترش ماری لوئیز[5] را به همسری وی درآورد. برای عضوی از دودمان سلطنتی هابسبورگ، که بیش از پانصد سال در وین مسند فرمانروایی را در اختیار داشت، چنین کاری بسیار دشوار بود. ناپلئون هیچ تبار بلندی نداشت، ستوان خرده‌پایی بود که بر اثر توانایی و لیاقت فوق‌العاده‌اش، مدارج صعود را یکی پس از دیگری پشت سر نهاده بود تا بدان‌جا که اکنون بر اروپا، آقایی و سروری می‌کرد.

ماری‌لوئیز در ۱۸۱۰ پسری به دنیا آورد که ناپلئون به او عنوان پادشاه روم را داد. امپراتوری ناپلئون اکنون چنان گستره‌ای یافته بود که بس بسیار از فراخنای امپراتوری شارلمانی درمی‌گذشت، مشروط به آنکه قلمروهای سلطنتی برادران و خواهران و فرماندهان ناپلئون را، که فقط اسماً به آن‌ها تعلق داشتند، در شمول وسعت امپراتوری ناپلئون قرار دهیم. ناپلئون اگر عملکردشان را خوش نمی‌داشت، به آن‌ها نامه‌های توهین‌آمیز می‌نوشت. برای مثال، به برادرش، پادشاه وستفالی[6]، نوشت: «یکی از دستورکار[7]هایت به سربازان را دیدم که می‌تواند برای تو در آلمان، اتریش و فرانسه مایهٔ خنده شود. آیا هیچ دوستِ نزدیکی نداری که حقیقت را به تو بگوید؟ تو پادشاه و برادر امپراتوری ــ عناوینی که در میدان جنگ پشیزی ارزش ندارند. در آن‌جا

1. Aspern
2. Archduke Charles
3. Wagram
4. Schönbrunn
5. Marie-Louise
6. Westphalia
7. Order of the day

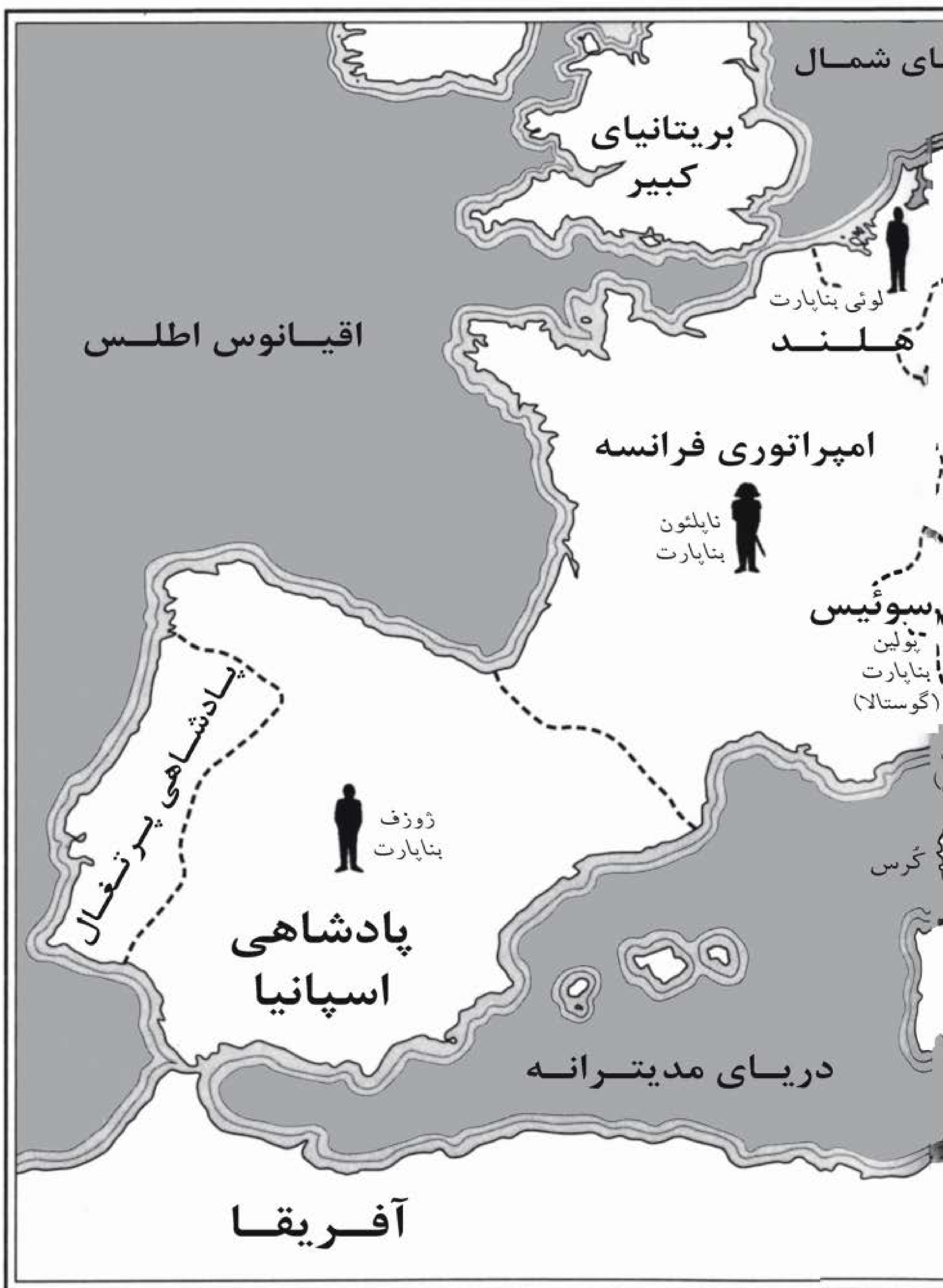
تو باید یک سرباز باشی، فقط یک سرباز. وزیرانت، سفیرانت و جلال و جبروتت را فراموش کن. باید پیشاپیش افرادت اتراق کنی، شب و روز بر پشت اسبت باشی. در حرکت به سوی دشمن پیشتاز باش تا قبل از همه بدانی که اوضاع از چه قرار است. در غیر این صورت باید همچون سلاطین عثمانی در حرم‌سرایت به سر بری!» او نامه را با چنین کلماتی به پایان می‌برد: «و به‌خاطر خدا، هوشت را به کار انداز تا درست بنویسی و سخن بگویی!»
امپراتور با چنین شیوه‌ای با برادرانش، که پادشاهان اروپا بودند، رفتار می‌کرد. ولی رفتارش با مردم حتی از این هم تندتر و تلخ‌تر بود؛ به این‌که آن‌ها چگونه می‌اندیشیدند و چه احساسی داشتند، هیچ وقعی نمی‌نهاد. در نگر وی، مردم صرفاً از این لحاظ اهمیت داشتند که برای وی، پول و سرباز تأمین می‌کردند. ولی آن‌ها با گذشت زمان، به تدریج میل خود به اطاعت از فرمان‌های او را از دست می‌دادند. بعد از اسپانیایی‌ها، روستاییان در تیرول[1]، دومین جماعتی بودند که در برابر سربازان فرانسوی و باواریایی شوریدند. تیرول منطقه‌ای بود که ناپلئون از چنگ امپراتور اتریش به در آورده بود و به قلمرو سلطنتی باواریا منضم کرده بود. شورش آن‌ها صرفاً هنگامی پایان یافت که ناپلئون رهبرشان، آندرئاس هوفر[2]، را دستگیر و اعدام کرد.

در آلمان نیز، تمامی مردم در خشم و انزجار شدیدی نسبت به خودسری‌های وحشی‌گرایانهٔ امپراتور فرانسه به سر می‌بردند. در این زمان، بیش‌تر امیرنشین‌های آلمانی تحت فرمانروایی فرانسویان قرار داشتند، و آلمانی‌ها برای نخستین بار در تاریخ خویش، خود را دارای سرنوشت [و ویژگی‌های قومی] مشترکی احساس کردند: آن‌ها فرانسوی نبودند، آلمانی بودند. دیگر برای آن‌ها مهم نبود که آیا پادشاه پروس با پادشاه ساکسونی روابط خوبی دارد یا ندارد، یا آیا پادشاه باواریا با برادر ناپلئون، هم‌پیمان است یا نیست. تجربهٔ مشترک همهٔ آلمان‌ها، یعنی زیر سلطهٔ بیگانگان بودن،

1. Tirol
2. Andreas Hofer



در این نقشه به‌وضوح می‌توانید قدرت مردکوتاه‌قدی از اهالی جزیرهٔ کُرس را مشاهده کنید، که چگونه خویشان خود را، همچون مهره‌های یک صفحهٔ شطرنج، در مقام حکمرانان کشورهای اروپا منصوب کرده است.



...ای شمال
بریتانیای
کبیر
لوئی بناپارت
هلند
اقیانوس اطلس
امپراتوری فرانسه
ناپلئون
بناپارت
سوئیس
پولین
بناپارت
(گوستالا)
پادشاهی پرتغال
ژوزف
بناپارت
کُرس
پادشاهی
اسپانیا
دریای مدیترانه
آفریقا

خواست مشترکی را در آن‌ها برانگیخت: آزاد بودن از سلطهٔ بیگانگان همهٔ آلمانی‌ها، برای اولین بار در تمامی تاریخ‌شان ـ از دانشجویان و شاعران گرفته، تا روستاییان و اشرافیان ـ برای آزاد ساختن خود، در برابر حکمرانان‌شان دست‌به‌دست هم دادند. ولی آن‌ها، راه دشواری در پیش داشتند. ناپلئون، قَدَرقدرتی بود. گوته، شاعر بزرگ آلمان، در آن زمان گفت: «به تکان دادن زنجیرهای‌تان بسنده کنید، قدرت این مرد بسیار بیش از آن است که شما یارای مقابله با آن را داشته باشید!» و به‌راستی که تا مدت‌ها چنین بود، و هیچ میزان از سلحشوری و دلاوری نمی‌توانست یارای عرض‌اندام در برابر زورمندی ناپلئون را داشته باشد. آن‌چه سرانجام ناپلئون را از سریر قدرت به زیر کشید، جاه‌طلبی سیری‌ناپذیر خودش بود. قدرتی که در آن زمان ناپلئون به دست آورده بود به هیچ‌وجه برایش کافی به نظر نمی‌رسید و به زعم وی، کارزار تازه آغاز شده بود. حالا نوبت روسیه بود. روس‌ها از فرمان او در خصوص ممنوعیت تجارت با انگلیس‌ها سر باز زده بودند، و بنابراین باید مجازات می‌شدند!

ناپلئون از سراسر امپراتوری بسیار گستردهٔ خود ارتشی مرکب از ششصد هزار نفر را گرد آورد؛ فکرش را بکنید، بیش از نیم میلیون آدمیزاد! یکی از بزرگ‌ترین ارتش‌هایی که تاریخ بشر به یاد دارد. با چنین ارتش غول‌آسایی در ۱۸۱۲ وارد خاک روسیه شد. سربازان هرچه بیش‌تر در خاک روسیه پیش می‌رفتند، با مقاومتِ کم‌تری روبرو می‌شدند. قوای ناپلئون پیشروی می‌کردند و روس‌ها، درست همچون زمان حملهٔ شارلِ دوازدهم، پادشاه سوئد، واپس می‌نشستند. سرانجام، به دروازه‌های مسکو که رسیدند، ارتش پرقدرت روسیه در جای خود متوقف شد. ناپلئون حمله را آغاز کرد و به‌نظر می‌رسید که پیروزی در پیش است ـ باید می‌گفتم «البته»، زیرا پیروزی در جنگ برای ناپلئون همچون حل یک پازل برای کسی بود که در این بازی مهارت کامل دارد. او موقعیت دشمن را در نظر می‌گرفت و بدون هرگونه صرف وقتی، می‌دانست که برای محاصره یا حمله به آن، قوای خود را باید درکجا و با چه

آرایشی قرار دهد. بنابراین، به داخل مسکو پیشروی کرد، ولی شهر را تقریباً خالی یافت، بیش‌تر ساکنان گریخته بودند. اواخر پاییز بود. ناپلئون در کرملین، کاخ سلطنتی قدیمی مسکو، اتراق کرد و در انتظار صدور فرمان و اعلام خواسته‌هایش نشست. سپس خبر رسید که حومه‌های مسکو در آتش می‌سوزد. در آن روزها، اکثر خانه‌های مسکو از چوب ساخته می‌شد، و با گسترش آتش، بخش‌های بزرگی از شهر در میان شعله‌های آتش قرار گرفت. روس‌ها یحتمل خود آتش را برافروخته بودند تا فرانسویان را تحت فشار قرار دهند. همهٔ تلاش‌ها برای فرونشاندن آتش بی‌ثمر بود.

مسکو طعمهٔ آتش شده بود، حال ششصد هزار انسان کجا می‌توانستند سکنا گزینند و از کجا می‌توانستند آذوقه و مایحتاج خود را تهیه کنند؟ ناپلئون هیچ چاره‌ای جز بازگشت نداشت. لیکن در این اثنا، زمستان فرا رسیده بود و هوا بس مرگ‌بار بود و «ناجوانمردانه» سرد. در مسیر حرکت سپاهیان، آن‌چه به چشم رسیده بود، غارت و مصرف شده بود. بازگشت از میان دشت‌های بی‌انتها و یخ‌زدهٔ روسی اکنون به کابوسی غیرقابل توصیف بدل شده بود. سربازان ناپلئون مقهور سرما و گرسنگی، گروه گروه در کنار گذرگاه‌ها فرو می‌افتادند و جان می‌باختند. هزاران هزار اسب به هلاکت رسیده بودند. فلاکتی دیگر: قزاق‌های روس از پشت و جناحین به سپاهیان ناپلئون حمله می‌کردند، و سربازان در یأس و درماندگی از خود دفاع می‌کردند. آن‌ها، در محاصرهٔ قزاق‌ها و در میان برف و طوفانی خروشنده، توانستند با هر مصیبتی که بود از رودخانهٔ بزرگ برزینا[1] عبور کنند. ولی رفته‌رفته رمقی برای‌شان باقی نماند و بازماندهٔ امیدشان به یأس کامل مبدل شد. در این شکست و عقب‌نشینی مرگ‌بار، از هر بیست سرباز به‌سختی یک تن توانست جان خود را حفظ کند و در واپسین لحظات بیماری و بی‌جانی به مرز آلمان برسد. ناپلئون با لباسی مبدل به‌صورت یک روستایی ساده،

---

1. Brezina

سپاهیان خود را ترک گفت و با سورتمه به‌سرعت به پاریس بازگشت.

نخستین عمل‌اش، متشکل ساختن سپاهی تازه‌نفس بود، زیرا اکنون که نیرویش تقلیل یافته بود، از هر گوشه کناری، شورشی برمی‌خاست. با این همه بار دیگر توانست ارتش قدرتمندی را برپا کند که یکسر برساخته از نیروهای جوان بود. این‌ها آخرین مردان بازمانده در فرانسه بودند که اکنون ناپلئون آن‌ها را به جنگ با ملت‌های متمرد وامی‌داشت. با این سپاهیان جوان به آلمان حمله کرد. امپراتور اتریش صدراعظم خود، مترنیخ[1]، را برای مذاکره دربارهٔ شرایط پیمان صلح نزد ناپلئون فرستاد. مترنیخ تمام روز را با ناپلئون گفت‌وگو کرد: «اگر این ارتشی که شما امروز از پسران جوان گرد آورده‌اید تارومار بشوند، بعد چه خواهید کرد؟» ناپلئون از شنیدن این کلمات لحظاتی رنگ از رخسارش پرید، سپس خون به صورتش زد و برآشفته گفت: «شما یک سرباز نیستید!» بعد فریاد زد: «شما هیچ نمی‌دانید که در قلب یک سرباز چه می‌گذرد. من در میدان جنگ بزرگ شده‌ام، و برای انسانی چون من، فکر کردن به جانِ یک میلیون انسان، خنده‌آور است!» مترنیخ نقل می‌کند که ناپلئون بعد از این خروش، کلاهش را از سر برداشت و به آن سوی اتاق پرتاب کرد.

مترنیخ دولا نشد که کلاه را بردارد، بلکه با آرامش گفت: «چرا من باید تنها کسی باشم که در خلوتِ این چاردیواری چنین سخنانی را بشنوم؟ درها را باز کنید تا سخنان شما از این سو تا آن سوی فرانسه طنین‌افکن شود.» ناپلئون شرایط صلح امپراتور اتریش را نپذیرفت، و به مترنیخ گفت گزینهٔ دیگری برایش وجود ندارد. اگر می‌خواهد امپراتور فرانسه باقی بماند، باید بجنگد و پیروز شود. در ۱۸۱۳، نبردی در لایپزیک[2] آلمان، بین ارتش ناپلئون و ارتش‌های دشمنان متحدش، درگرفت. در روز نخست ناپلئون دست بالا را داشت. ولی در روز دوم، هنگامی که سپاهیان باواریایی که در جانب او

---

1. Metternich
2. Leipziq

می‌جنگیدند ناگهان او را ترک گفتند، جنگ را باخت و وادار به عقب‌نشینی شد. ناپلئون در جریان بازگشت، با سپاه بزرگ دیگری از باواریایی‌ها که وی را تعقیب می‌کردند درگیر شد، و سرانجام توانست بگریزد و به پاریس بازگردد.

ناپلئون درست فکر کرده بود: بعد از این شکست، فرانسویان او را خلع کردند. حاکمیت یک جزیرهٔ کوچک به نام اِلب را به وی سپردند و او دوران بازنشستگی خود را در آن سپری کرد. لیکن امپراتور و پرنس‌هایی که عاملان شکست وی بودند در ۱۸۱۴ در وین گرد هم آمدند تا دربارهٔ تقسیم اروپا میان خود، با یکدیگر مذاکره کنند. آن‌ها بر این نظر بودند که روشنگری برای اروپا فاجعه‌آمیز بوده است. به‌ویژه اندیشهٔ آزادی آن، عامل مهم اغتشاش‌ها و قربانیان بیشماری بوده است که از انقلاب فرانسه و جنگ‌های ناپلئون ناشی شده بودند. آن‌ها می‌خواستند که انقلاب را یکسره باطل و بی‌اثر کنند. مترنیخ به‌ویژه تأکید داشت که همه چیز باید به وضع قبل از انقلاب بازگردد، و دیگر نباید اجازه داد که خیزش‌های مشابهی صورت پذیرند. آزادی بیان در سرلوحهٔ دغدغه‌های وی بود و بنابراین معتقد بود که در اتریش هیچ چیز نباید بدون تأیید دولت و امپراتور، نوشته شود یا به چاپ برسد.

در فرانسه، انقلاب از بیخ و بن برافکنده شد. برادرِ لوئی شانزدهم، به‌عنوان لوئی هجدهم بر تخت سلطنت نشست (عنوان لوئی هفدهم به پسر لوئی شانزدهم داده شده بود که در جریان انقلاب مرده بود). لوئی جدید درست همچون برادر نگون‌بختش، با همان جلال و جبروت دربار خود و جهالت و بی‌خردی‌اش، حکمرانی فرانسه را به عهده گرفت، چنان‌که گویی در بیست و شش سال بعد از انقلاب و امپراتوری ناپلئون، هیچ حادثه‌ای رخ نداده بود. مردم فرانسه هر روز نارضایی‌شان فزونی می‌یافت. هنگامی که ناپلئون خبر این اوضاع به گوشش رسید، محرمانه اِلب را (در ۱۸۱۵) ترک کرد و به همراه چند سرباز، وارد خاک فرانسه شد. لوئی سپاهیانی را برای جنگ با او اعزام کرد. ولی همین که سربازان، ناپلئون را دیدند، از فرماندهی خود جدا شدند و به سمت او رفتند و با سربازان گُردان‌های دیگر، اتحادی را

تشکیل دادند. بعد از چند روز پیشروی، ناپلئون فاتحانه در میان فریاد «زنده باد امپراتور» وارد پاریس شد، و پادشاه لوئی هجدهم فرار را بر قرار ترجیح داد.

با انتشار خبر بازگشت ناپلئون، پرنس‌هایی که در وین همچنان مذاکرات خود را پی می‌گرفتند، به شدت خشمناک شدند و ناپلئون را دشمن بشریت نامیدند. ارتشی به فرماندهی دوک ولینگتن[1]، از سرداران بزرگ انگلیسی، در بلژیک تجمع یافت که بیش‌تر نیروهای آن را سربازان انگلیسی و آلمانی تشکیل می‌دادند. ناپلئون بی‌درنگ حمله را آغاز کرد. جنگ خونین و وحشیانه‌ای در محلی به نام واترلو[2] در ۱۸۱۵ میان طرفین مخاصمه درگرفت. بار دیگر، ناپلئون در ابتدا، برندهٔ جنگ به‌نظر می‌رسید. لیکن یکی از فرماندهانش، به‌درستی فرمان صادره را درنیافت و سپاهیان ناپلئون را به جهتی نادرست هدایت کرد. نزدیک شامگاه، فرمانده قوای پروس، ژنرال بلوشر[3]، نیروهای بی‌رمق خود را گرد آورد و، با این کلمات که «اوضاع بسیار یأس‌آمیز به نظر می‌رسد، ولی ما نباید تسلیم شویم» آن‌ها را دوباره به صحنهٔ جنگ بازگرداند. این واپسین شکست ناپلئون بود. او با سپاهیانش از عرصهٔ نبرد گریخت، و بار دیگر از قدرت خلع و وادار به ترک فرانسه شد.

ناپلئون سوار یک کشتی انگلیسی شد و خودخواسته، خویشتن را تسلیم قدیمی‌ترین دشمنانش کرد، تنها دشمنانی که هیچ‌گاه شکستشان نداده بود. او بر بزرگواری آن‌ها حساب می‌کرد و می‌گفت که می‌خواهد مانند شهروندی عادی در تابعیت قانون انگلستان به سر برد. ولی ناپلئون خود در تمام زندگی‌اش به ندرت یک چنین بزرگواری از خود نشان داده بود. انگلیس‌ها او را یک اسیر جنگی شناختند و به یک جزیرهٔ کوچک غیرمسکونی در اقیانوس اطلس به نام جزیرهٔ سنت الن[4] تبعیدش کردند، تا هیچ‌گاه دیگر نتواند بازگردد.

---

1. duke of Wellington
2. Waterloo
3. Blücher
4. Sainte - Hélène

وی شش سال آخر عمر خود را در این جزیره به سر بُرد، در تنهایی و ناتوانی؛ فقط خاطرات کارها و پیروزی‌هایش را دیکته می‌کرد، و با فرماندار انگلیسی جزیره جرّ و بحث داشت که به او اجازه نمی‌داد حتی به تنهایی در اطراف جزیره قدم بزند. و این پایان زندگی مرد کوتاه قدی بود با چهره‌ای رنگ پریده، که قدرت اراده و تهور و بصیرتش از هر حکمران بزرگ پیش از خود درمی‌گذشت. در این اثنا، قدرت‌های بزرگ پیشین، آن دودمان‌های بااصل و نسب و زاهدمآب، بار دیگر بر اروپا حاکم شدند. و مترنیخِ سرسخت و خشک‌اندیش، که خم نشد تا کلاه ناپلئون را از زمین بردارد، از وین و از طریق مأموران خویش، سرنوشت اروپا را در مهار خود گرفت، چنان که گویی هیچگاه انقلابی صورت نگرفته بود.

۳۶

انسان‌ها و ماشین‌ها



مترنیخ و حکمرانان متدین روسیه، اتریش، فرانسه و اسپانیا توانستند بازگشت به زندگی پیش از انقلاب فرانسه را ــ دست‌کم در وجه برونی آن ــ متحقق سازند. بار دیگر تجمل و تشریفات دربارها چشم‌ها را خیره می‌کرد، دربارهایی که محل خودنمایی اشرافی بود که انواع مدال‌ها و نشان‌های افتخار را بر سینه داشتند و قدرت و نفوذ خویش را به رخ می‌کشاندند. شهروندان [یا بورژواها] راهی به دنیای سیاست نداشتند، هرچند که بسیاری از آن‌ها، به‌راستی استحقاق و شایستگی آن را داشتند. آن‌ها به خانواده‌های‌شان می‌پرداختند و خود را با کتاب و بیش از همه، با موسیقی سرگرم می‌کردند. زیرا موسیقی، که در زمان‌های قبل، بیش‌تر برای همراهی با رقص‌ها، ترانه‌ها و سرودهای دینی شنیده می‌شد، در قرن گذشته به هنری

تبدیل شد که بیش از هر هنر دیگری، توجه و گفت‌وگوی افراد را به خود اختصاص داد. لیکن این دورهٔ آرامش و نشاط ــ که در فرانسه عنوان «بازگشت»[۱] را یافته است ــ صرفاً در وجه ظاهری اوضاع این چنین بود.

یکی از اندیشه‌های روشنگری همچنان زنده و نافذ بود و مترنیخ نتوانست آن را منکوب کند ــ نه این‌که نخواست و یا به فکرش نبود که چنین کند. این اندیشه، میراث گالیله بود که می‌گفت در پژوهش طبیعت، باید رهیافت عقلی و ریاضی داشته باشیم. از قضای روزگار، این سویهٔ مغفول روشنگری، به انقلابی بس عظیم‌تر منجر شد که ضربه‌ای بس مرگ‌بارتر بر باورها و نهادهای دیرینی وارد آورد که ژاکوبن‌های پاریس نتوانسته بودند با گیوتین خود بر آن‌ها وارد آورند.

آگاهی و تسلط بر ریاضیاتِ طبیعت، آدمیان را قادر می‌ساخت که نه تنها نیروی طبیعت را بشناسند، بلکه از آن‌ها بهره گیرند. این نیروها اکنون مهار شدند و در خدمت انسان قرار گرفتند.

داستان جزییات همهٔ اختراعاتی که در پی این رهیافت صورت وقوع یافتند، آن‌چنان هم که ممکن است به ذهن برخی خطور کند، ساده نیست. در موارد بسیاری، اختراع با یک اندیشه آغاز شده است. این اندیشه به تجربه‌ها و آزمایش‌هایی انجامیده که اغلب در میان راه رها شده و سپس بعد از مدتی و شاید به‌وسیلهٔ شخص دیگری از نو دنبال شده است. صرفاً هنگامی که شخصی پا به میان نهاده و عزم خود را جزم کرده است که قضیه را تا نتیجهٔ نهایی‌اش پی بگیرد، و آن را برای عموم قابل استفاده کند، به‌نام مخترع شناخته و معروف شده است. این موضوع در خصوص همهٔ دستگاه‌ها (یا ماشین‌ها)یی که زندگی ما را دگرگون ساخته‌اند مصداق داشته است: دستگاه‌هایی که با بخار کار می‌کنند، کشتی‌های بخار، موتورهای بخار،

---

۱. Restauration [با املاء و تلفظ فرانسه] به معنای بازگشت خاندان بوربُن در ۱۸۱۴ به سلطنت است، ولی Restoration [با املا و تلفظ انگلیسی]، در بریتانیا، به معنای بازگشت چارلز دوم در ۱۶۶۰ به سلطنت است. ـ م.

لوکوموتیو و تلگراف که همه در زمان مترنیخ در زندگی انسان اهمیت یافتند.

نخستین دستگاهی که اختراع شد، موتور بخار بود. یک دانشور فرانسوی به نام پاپن[1] پیش‌تر از آن زمان حدود سال ۱۷۰۰ میلادی آزمایش‌هایی در این زمینه به عمل آورده بود. ولی در ۱۷۶۹ بود که مهندسی اسکاتلندی به‌نام جیمز وات[2] توانست یک موتور واقعی بخار بسازد و آن را ثبت کند. این موتور در آغاز اساساً برای تلمبه کردن آب از معادن به کار رفت، ولی افراد به زودی پی بردند که می‌توان از آن برای راندن واگن‌ها یا کشتی‌ها استفاده کرد. یک انگلیسی آزمایش‌های مربوط به کشتی بخار را از ۱۷۸۸ تا ۱۸۰۲ پی گرفت، و در ۱۸۰۳ مهندسی امریکایی به نام رابرت فولتون[3] نخستین قایق بخار را در رود سن به آب انداخت. ناپلئون ضمن اظهارنظر دربارهٔ این رخداد نوشت: «این طرح می‌تواند چهرهٔ جهانی را دگرگون سازد.» چهار سال بعد، در ۱۸۰۷، نخستین کشتی بخار سفر خود را در رود هادسون[4]، با صداهایی عجیب و به تلاطم درآوردن آب دریا و بخار عظیمی که از خود متصاعد می‌کرد، آغاز کرد، و سفرش را از نیویورک تا آلبانی به انجام رساند.

حول‌وحوش همین زمان، در انگلستان کوشش‌هایی به‌عمل آمد که برای به حرکت درآوردن وسایل نقلیه، از نیروی بخار استفاده کنند. ولی در ۱۸۰۳ بود که موتور قابل استفاده‌ای اختراع شد که می‌توانست وسیلهٔ نقلیه را روی خطوط آهن به حرکت درآورد. در ۱۸۱۴ جورج استیفنسون[5] نخستین لکوموتیو بخار قابل کاربرد را ساخت و نام آن را به یاد سردار بزرگ پروسی، بلوشر[6]، نهاد؛ در ۱۸۲۵ نخستین خط آهن، بین شهرهای استاکتون[7] و دارلینگتون[8] افتتاح شد. ظرف سی سال، خطوط آهن در سراسر انگلستان، امریکا و تقریباً همهٔ کشورهای اروپایی و حتی هند ساخته شدند. این خطوط

---

1. Papin
2. James Watt
3. Robert Fulton
4. Hudson River
5. George Stephenson
6. Blücher
7. Stockton
8. Darlington

از فراز کوه‌ها، از میان تونل‌ها و از روی پل‌های رودهای عظیم می‌گذشتند و انسان‌ها را دست‌کم با سرعتی ده برابر تندروترین دلیجان‌ها، جابه‌جا می‌کردند.

اختراع تلگراف، یعنی تنها وسیلهٔ ارتباط سریع پیش از تلفن، کم و بیش داستانی مشابه داشت. فکر نخستین آن در ۱۷۵۳ مطرح شد، سپس از دههٔ ۱۷۷۰ به بعد، تلاش‌های بسیار زیادی صورت گرفت، ولی در ۱۸۳۷ بود که یک نقاش و فیزیک‌دان امریکایی به‌نام ساموئل مورس[1] توانست تلگراف کوتاهی را به دوستانش مخابره کند. در این مورد هم، در اندکی بیش از ده سال، تلگراف گسترش جهانی یافت و کشورهای مختلف توانستند از آن بهره بگیرند.

با این همه، دستگاه‌های دیگر، حتی عمیق‌تر از موارد پیشین، جهان را دگرگون ساختند. این‌ها دستگاه‌هایی بودند که به جای نیروی انسانی، از نیروهای طبیعت استفاده کردند. برای مثال، ریسندگی و بافندگی را در نظر بگیرید که از جمله کارهایی بوده‌اند که همیشه به دست استادکاران انجام می‌شده‌اند. هنگامی که تقاضا برای پارچه (حدود زمان لوئی چهاردهم) فزونی یافت، کارخانه‌هایی وجود داشتند، ولی کارها با دست صورت می‌گرفتند. زمانی به طول انجامید تا انسان‌ها دریافتند که می‌توانند از شناخت نوین خود از طبیعت برای تولید پارچه بهره گیرند. این یافته‌ها حدوداً در همان تاریخ‌هایی صورت گرفتند که اختراعات بزرگ دیگر متحقق شدند. افراد از ۱۷۴۰ به بعد، دلمشغول آزمایش‌هایی در مورد انواع ماشین‌های ریسندگی بودند. حدود همان سال بود که استفاده از ماشین پارچه‌بافی مکانیکی نیز آغاز شد. در این مورد نیز، ابتدا در انگلستان بود که این ماشین‌ها ساخته و به کار گرفته شدند. ماشین‌ها و کارخانه‌ها به ذغال‌سنگ و فلز نیاز داشتند، بنابراین کشورهایی که خود از نعمت چنین موادی برخوردار بودند، امتیاز بزرگی داشتند.

---

1. Samuel Morse

مجموعهٔ این تحولات، انقلاب سترگی را در زندگی انسان‌ها به وجود آورد. همه چیز زیرورو شد و کم‌تر چیزی، در جای پیشین خود باقی ماند. مثلاً لَختی به این واقعیت بیندیشید که اصناف و اتحادیه‌ها در شهرهای قرون وسطی، چه تصلب و نظم و ترتیب جاافتاده و نامنعطفی داشته‌اند! این اتحادیه‌ها درست تا انقلاب فرانسه و حتی بعد از آن به حیات خود ادامه دادند. درست است که کارگری کارآزموده برای آن‌که به یک استاد تبدیل شود، در قیاس با قرون وسطی، باید مشکلات بیش‌تری را پشت‌سر می‌نهاد، ولی امکان و امید در چشم‌اندازش وجود داشت. اما ناگهان همه چیز دگرگون شد. برخی افراد دارای دستگاه‌ها (یا ماشین‌آلاتی) شدند. کارکردن با آن‌ها به آموزشی طولانی نیاز نداشت ــ اغلب فقط چند ساعتی لازم بود که خود، کار کردن با آن‌ها را بیاموزند و آن‌ها را به کار اندازند. یعنی هر شخصی که یک ماشین بافندگی مکانیکی را تهیه می‌کرد، به کمک یکی دو دستیار ــ شاید همسر و فرزندانش ــ می‌توانست کاری بیش از یک صد بافندهٔ کارآزموده را انجام دهد. بنابراین، در شهر کوچکی که یک ماشین بافندگی کوچک شروع به کار می‌کرد، آن بافندگانی که بیکار می‌شدند، چه بر سرشان می‌آمد؟ پاسخ این است که آن‌ها روزی از خواب بیدار می‌شدند و درمی‌یافتند که دیگر نیازی به کار آن‌ها وجود ندارد. همهٔ زحماتی را که طی سال‌ها، ابتدا در مقام نوآموز و سپس در مقام کارگر ماهر، برای یادگیری‌شان کشیده بودند، به باد فنا رفته بود. ماشین‌ها سریع‌تر، بهتر و بسیار ارزان‌تر کار آن‌ها را انجام می‌دادند. ماشین‌ها نه می‌خوابند، نه غذا می‌خورند و نه به تعطیلات نیاز دارند. از برکت وجود ماشین‌های جدید، پولی که صد بافنده با آن در امنیت و رفاه زندگی می‌کردند، اکنون در جیب صاحب کارخانه پس‌انداز می‌شد یا برای هر کاری که دلش می‌خواست خرج می‌کرد. البته او همچنان به کارگرانی نیاز داشت که ماشین‌هایش را اداره کنند. ولی صرفاً کارگرانی غیرماهر و آن هم نه به تعداد زیاد.

ولی بدترین چیزی که پیش می‌آمد این بود که صد بافندهٔ موجود در شهر

اکنون از کار بیکار می‌شدند و راهی برای امرار معاش خود و خانواده‌شان نداشتند، زیرا یک ماشین می‌توانست کار آن‌ها را انجام دهد. طبیعتاً وقتی کسی خود و خانواده‌اش را در رنج ناداری و گرسنگی احساس کند، دست به هر کاری خواهد زد. حتی حاضر است برای چندرغاز، کاری را قبول کند که فقط او را زنده نگه دارد. بنابراین در چنین وضعیتی، صاحب کارخانه، با ماشین‌آلاتی که در اختیار داشت، می‌توانست صد بافندهٔ گرسنه را فراخواند و بگوید: «من برای ادارهٔ کارخانه و کار با ماشین‌هایم، به بیش از پنج نفر نیاز ندارم. شما چه دستمزدی می‌خواهید؟» یکی از آن‌ها چه‌بسا می‌گفت: «من برای آن‌که سطح زندگی‌ام را مانند گذشته حفظ کنم به فلان مقدار دستمزد نیاز دارم.» دیگری شاید می‌گفت: «من فقط دستمزدی می‌خواهم که بتوانم با آن، روزی یک قرص نان و یک کیلو سیب‌زمینی بخرم.» سومی که آخرین فرصت زنده بودن و نمردن را در برابر خود می‌دید می‌گفت: «تلاش می‌کنم که بتوانم با یک نصف قرص نان، خود را اداره کنم.» چهار نفر بقیه سپس می‌گفتند: «ما هم، همین‌طور!». صاحب کارخانه آن‌وقت می‌گفت: «بسیار خُب! من شما پنج نفر را خواهم گرفت. شما در روز چند ساعت کار می‌توانید انجام دهید؟» اولی می‌گفت: «ده ساعت»، دومی: «دوازده ساعت»، سومی که می‌دید شاید این فرصت کاری را از دست بدهد و مرگ و زندگی‌اش به آن بستگی داشت با صدای بلند می‌گفت: «من می‌توانم شانزده ساعت کار کنم»، آن‌گاه صاحب کارخانه می‌گفت: «بسیار خب، من ترا می‌گیرم [حتماً چهار نفر قبلی همک به او تأسی می‌کردند]. ولی وقتی تو خواب هستی، چه کسی سر دستگاه (یا ماشین) من خواهد ایستاد؟ ماشین من که نمی‌خوابد!» بافندهٔ نگون‌بخت پاسخ می‌داد، «من برادر کوچکم را می‌آورم که این کار را انجام دهد. او هشت سال دارد». «و به او چقدر باید بدهم؟»، «چندرغازی کافی است که بتواند با آن یک تکه نان و کمی کره بخرد.» حتی در آن صورت هم صاحب کارخانه چه‌بسا می‌گفت: «پول نانش را می‌دهم و دربارهٔ کره‌اش فکر می‌کنم.» و در چنین وضعی بود که کار انجام می‌شد. نود و پنج بافندهٔ دیگر

باید گرسنگی می‌کشیدند، یا صاحب کارخانهٔ دیگری را می‌یافتند که حاضر می‌شد ــ در وضعی کم و بیش مشابه ــ از نیروی کار آن‌ها استفاده کند.

ولی نباید فکر کنید که همهٔ کارخانه‌داران به رذالتی بودند که من برای شما توصیف کردم. ولی بدترین آن‌ها، که کم‌ترین دستمزد را پرداخت می‌کرد و [و در نتیجه] کالای خود را به ارزان‌ترین قیمت می‌فروخت، می‌توانست موفق‌ترین کارخانه‌دار باشد. بنابراین دیگران، برخلاف وجدان و غرایز طبیعی‌شان، اغلب در یک شرایط رقابتی ناچار بودند چنین رفتاری با کارگران خود داشته باشند.

مردم رفته‌رفته دچار یأس و ناامیدی می‌شدند. دیگر چرا باید زحمت کسب یک مهارت را به خود بدهند و با صرف وقت و انرژی بکوشند که اشیاءِ زیبایی را با دست تولید کنند؟ ماشین‌ها می‌توانستند همان کار را صد بار سریع‌تر، و اغلب پاکیزه‌تر و با یک‌صدم قیمت، انجام دهند. بنابراین بافندگان، آهنگران، ریسندگان و نجاران بیش از پیش به فقر و فلاکت دچار می‌شدند، و از این کارخانه به آن کارخانه، به امید یافتن کاری با چند پشیز، سرگردان بودند. بسیاری از آن‌ها در برابر ماشین‌هایی که سعادت‌شان را زایل کرده بودند، می‌خروشیدند. به کارخانه‌ها حمله می‌کردند و ماشین‌های بافندگی را درهم می‌شکستند، ولی کاری بی‌نتیجه و مذبوحانه بود. در ۱۸۱۲ در انگلستان برای کسانی که در تخریب یک ماشین مجرم شناخته می‌شدند، مجازات مرگ وضع شد. سپس ماشین‌های جدیدتر و بهتری به بازار آمد که می‌توانستند نه تنها کار یک‌صد نفر، بلکه کار پانصد نفر را انجام دهند، و درماندگی و بی‌نوایی عمومی باز هم شدت بیش‌تری یافت.

برخی بر این اندیشه بودند که اوضاع نمی‌تواند این‌چنین ادامه یابد. می‌گفتند حق نیست که شخصی صرفاً با تملک یک یا چند ماشین و یا به ارث بردن آن، بتواند چنان رفتار خشن و غیرانسانی با انسان‌های دیگری داشته باشد، که حتی بسیاری از زمینداران در رفتار با کشاورزان خود، به گردشان هم نمی‌رسیدند. به باور آن‌ها، کارخانه‌ها و ماشین‌آلات و جز این‌ها، که

صاحبان‌شان را از یک چنین قدرت و سلطهٔ اهریمنی بر سرنوشت انسان‌های دیگر برخوردار می‌سازند، نباید به افراد، بلکه باید به جامعه در وجه کلی آن، تعلق داشته باشند. این اندیشه، سوسیالیسم نام گرفت. در این باره که چگونه می‌توان نظامی سوسیالیستی را در روابط کاری حاکم گرداند و به زندگی فلاکت‌بار کارگران پایان بخشید، افراد اندیشه‌ها و دیدگاه‌های گوناگونی داشتند، و به این نتیجه رسیدند، که کارگران به جای دریافت دستمزدی که صاحب کارخانه تعیین کرده، باید در منافع کلی کارخانه سهیم شوند.

از جمله سوسیالیست‌های بسیاری که در دههٔ ۱۸۳۰ در فرانسه و انگلستان می‌زیستند، یکی از آن‌ها اشتهاری فوق‌العاده یافت. او دانشوری بود زادهٔ تریر[1]، در پروس (آلمان کنونی)، که کارل مارکس نام داشت. اندیشه‌های او از جهاتی از اندیشه‌های دیگر سوسیالیست‌ها متفاوت بود. او می‌گفت صِرف تأمل در این باره که در چه اوضاع و احوالی کارگران می‌توانند صاحب ماشین‌آلات شوند، سوسیالیسم به جایی نخواهد رسید. کارگران اگر خواهان ماشین‌آلات‌اند باید برای آن بجنگند، زیرا هیچ کارخانه‌داری به میل خویش، کارخانهٔ خود را دو دستی تقدیم کارگران نخواهد کرد. نیز به همان اندازه بی‌نتیجه و نابخردانه است که گروهی از کارگران این‌جا و آن‌جا ول بگردند و ماشین‌های بافندگی مکانیکی را، که اختراع شده‌اند، تخریب کنند. آن‌چه باید بکنند این است که باید به یکدیگر بپیوندند. اگر آن صد بافنده تک‌تک راه نیفتند و به دنبال کاری برای خویشتن نگردند، بلکه همه کنار هم جمع آیند و با صدای واحدی بگویند: «ما بیش‌تر از ده ساعت در کارخانه کار نخواهیم کرد، و هریک از ما، دو قرص نان و دو کیلو سیب‌زمینی می‌خواهیم.» در آن صورت، کارخانه‌دار تسلیم خواهد شد. درست است که این حرکت ممکن است به تنهایی کافی نباشد، زیرا کارخانه‌دار، دیگر برای ماشین‌های بافندگی مکانیکی خود به بافندگان ماهر نیازی ندارد، و می‌تواند از میان انسان‌های

---

1. Trier

مستأصل که به حداقل دستمزد رضایت می‌دهند، نیروی کار دستچین کند. ولی مارکس می‌گفت دقیقاً به همین دلیل است که اتحاد، این‌چنین حیاتی است. زیرا کارخانه‌دار در نهایت کسی را نخواهد یافت که حاضر باشد کار را با دستمزد کم‌تری انجام دهد. بنابراین، کارگران باید حامی یکدیگر باشند، و آن هم نه صرفاً در سطح یک منطقه یا حتی یک کشور. همهٔ کارگران جهان باید متحد شوند! در آن صورت، آن‌ها نه‌تنها قدرت تعیین دستمزد خود را خواهند داشت، بلکه می‌توانند درنهایت خود مالکیت همهٔ کارخانه‌ها و همهٔ ماشین‌آلات (یا ابزار تولید) را به دست آورند، و جهانی بیافرینند که دیگر بین داراها و ندارها تقسیم نشده باشد.

زیرا، چنان که مارکس در ادامهٔ سخن خود می‌گوید، واقعیت این بود که دیگر بافنده، کفاش، آهنگر و نجار وجود نداشت. تنها کسی که وجود داشت کارگری بود که در طول روز یک اهرم را دو هزار بار جلو عقب می‌کرد و کم‌تر نیاز داشت بداند که دستگاه در کل چه چیزی تولید می‌کند. تنها علاقهٔ او دریافت درآمد هفتگی‌اش بود که مانع از آن می‌شد که مانند دیگر همقطاران نگون‌بختش از گرسنگی رنج ببرد. کارخانه‌دار هم نیاز نداشت که در فوت و فن تولیدی که زندگی‌اش را تأمین می‌کرد خُبرگی چندانی داشته باشد، زیرا همهٔ کارها به‌وسیلهٔ ماشین‌ها انجام می‌شدند و بنابراین، به گفتهٔ مارکس، دیگر هیچ‌گونه اشتغال حرفه‌ای یا استادکاریی وجود نداشت و همه چیز حاصل فرایندی مکانیکی یا «مانیوفاکتور» بود. در نتیجه جامعه به دو گروه انسان یا دو طبقه تقسیم شد: داراها و ندارها و یا به زبان مارکس، سرمایه‌داران و پرولترها. این دو طبقهٔ اجتماعی، در ستیز دائم با یکدیگر به سر می‌برند، زیرا سرمایه‌داران می‌خواهند حداکثر تولید ممکن را با حداقل هزینه داشته باشند، و بنابراین به کارگران ـ یا پرولترها ـ حداقل دستمزد ممکن را بپردازند. از سوی دیگر کارگران در پی آن‌اند که سرمایه‌داران ـ یا صاحبان ابزار تولید ـ را وادار سازند که تا آن‌جا که ممکن است [با پرداخت دستمزد و مزایای بیش‌تر به کارگران] از سود حاصلهٔ خود، دل بِکَنّ‌اند. این ستیز بین دو

طبقهٔ اجتماعی، به اندیشهٔ مارکس، فقط به یک شیوه ممکن است فیصله یابد. نادارهای اکثریت [یا پرولتاریا] روزی بتوانند دارایی اقلیت دارا را به چنگ آورند، نه به هدف آن‌که خود مالک آن شوند، بلکه به قصد آن‌که بنیاد مالکیت را از بن برافکنند و به موجودیت طبقات پایان بخشند. این هدف اصلی کارل مارکس بود که وقوع آن را نزدیک، و تحقق آن را ساده تصور می‌کرد.

لیکن هنگامی که مارکس فراخوان بزرگ خود به کارگران را با عنوان **بیانیهٔ کمونیست**[1] در ۱۸۴۸ منتشر ساخت، وضع از آن‌چه وی انتظارش را می‌داشت بسیار متفاوت بود و تا همین امروز هم همچنان در حال دگرگون شدن بوده است. در آن روزها، از استثنائات که بگذریم، شمار اندکی از کارخانه‌داران، دارای هرگونه قدرت واقعی بودند. بخش اعظم قدرت همچنان در دست اشراف پر زر و زیوری بود که مترنیخ می‌کوشید اقتدارشان را احیا کند. در واقع این اشراف بودند که مخالفان راستین شهروندان ثروتمند و کارخانه‌داران به شمار می‌آمدند. آن‌ها می‌خواستند همچون گذشته، همان وضع امن، منظم و بسامانی را حفظ کنند که در آن صاحب قدرت و منصب بودند. در نتیجه، برای مثال در اتریش، روستاییان [یا سِرف‌ها] همچنان مقید و وابسته به املاک موروثی بودند و در قیاس با سرف‌های قرون وسطی به همان میزان در انقیاد اربابان اشرافی خود به سر می‌بردند. استادکاران همچنان تابع مقررات بسیار خشک و ریشه‌داری بودند که از اصناف قرون وسطی باقی مانده بودند، چنان که کارخانه‌های جدید هم، تا حدی، چنین وضعی داشتند. لیکن، شهروندانی که در نتیجهٔ تملک ماشین‌آلات و کارخانه‌های جدید به ثروت و مکنتی رسیده بودند، دیگر مایل نبودند که نه از اشراف خط بگیرند و نه از دولت. آن‌ها می‌خواستند به تشخیص و صلاح‌دید خود عمل کنند و معتقد بودند که این به سود همگان خواهد بود. عقل حکم می‌کرد که انسان‌های مبتکر و توانا، فارغ از هرگونه میثاق و ضابطه و مقرراتی، در عرصه‌ای آزاد به

---

1. The Communist Manifesto

فعالیت پردازند و در نتیجه، جریان بهتری را برای تمامی بشر به وجود آورند. اصحاب چنین دیدگاهی می‌گفتند جهان راه درست خود را خواهد یافت مشروط به آن که مانع و رادعی در سر راهش ایجاد نکنند. بر وفق این نظر، شهروندان فرانسه در ۱۸۳۰ به پاخاستند و جانشینان لوئی هجدهم را از کار برکنار ساختند.

در ۱۸۴۸ انقلاب نوینی در پاریس صورت گرفت که به بسیاری از کشورهای دیگر سرایت کرد، انقلابی که در آن، شهروندان [یا بورژواها] کوشیدند که همهٔ قدرت دولت را از چنگش به‌در آورند، به‌طوری که دیگر مرجعی نتواند در خصوص چگونگی ادارهٔ کارخانه‌ها و کار با ماشین‌آلات‌شان، برای آن‌ها تعیین تکلیف کند. در وین، مترنیخ مقام خود را از دست داد و امپراتور فردنیاند[1] وادار به استعفا شد. رژیم پیشین، یکسر از هستی ساقط شد. مردان شلوارهای سیاهی شبیه لولهٔ بخاری ــ کم و بیش به همان زشتی که برخی امروز می‌پوشند ــ به پا کردند، و پیراهن‌های سفید یقه آهاری با کراوات‌های بر تن کردند. کارخانه‌ها بی‌هرگونه منازعی، در هر جا که خواستند از زمین روییدند و قطارهای راه‌آهن کالاهای‌شان را با کمیت‌های روزافزونی از کشوری به کشوری دیگر جابه‌جا کردند.

1. Ferdinand

۳۷

آن سوی دریاها



از برکت وجود قطارهای راه‌آهن و کشتی‌های بخار، جهان بسی کوچک‌تر شد. گذر از میان دریاها به قصد هند یا چین، دیگر سفری پُر مخاطره به‌سوی هدفی نامعلوم به شمار نمی‌آمد، و امریکا تقریباً در همسایگی قرار داشت. بنابراین از سال ۱۸۰۰ به این سو، محدود کردن تاریخ جهان فقط به تاریخ اروپا، امری کم و بیش ناممکن و ناپذیرفتنی است. باید نگاه‌مان را از مرزهای اروپا فراتر بریم و بر همسایگان نوین آن، به‌ویژه چین، ژاپن و امریکا، نظر افکنیم. چین قبل از ۱۸۰۰ میلادی، همچنان از جهات مختلفی، کم و بیش همان کشوری بود که در زمان فرمانروایی دودمان هان[1]، حول‌وحوش زمان

1. Han

تولد مسیح، و نیز زمان شاعران بزرگ چین، هشت‌صد سال بعد از آن، به سر می‌برد. سرزمینی بود قدرتمند، با انضباط و عزت نفس، با جمعیتی انبوه که تا حد زیادی در صلح و آرامش زندگی می‌کردند؛ دارای روستاییان و شهروندانی سخت‌کوش، و بهره‌مند از دانشوران، شاعران و متفکران بزرگ. چینی‌ها با آن جنگ‌های دینی و قومی که قرن‌ها اروپا را بی‌وقفه در چنگال ناامنی، ناآرامی، کشتار و ویرانگری گرفتار کرده بود، الفتی نداشتند و آن‌ها را مظهر توحش و بربریت می‌انگاشتند. درست است که آن‌ها خود زمانی زیر فرمان امپراتورانی بیگانه به سرمی‌بردند که مردان را وادار می‌کردند تا به نشانهٔ تسلیم و اطاعت، موی خود را دوشاخه ببافند. ولی این دودمان از حکمرانان، یعنی منچوریان[1]، که از قلب آسیا آمده بودند، شیوه‌ها و آداب زندگی چینی را اقتباس کردند و آموزه‌های بنیادین کنفسیوس را فرا گرفتند و به کار بستند. مآلاً امپراتوری چین در مسیر شکوفایی و ترقی و بهروزی قرار گرفت.

زمانی گروهی از میسیونرهای یسوعی فاضل به چین رفتند که تعالیم مسیح را تبلیغ کنند. از یسیونرها معمولاً با احترام و نزاکت استقبال می‌شد، زیرا امپراتور چین علاقه‌مند بود که از آن‌ها علوم غربی، به‌ویژه علم نجوم، بیاموزد. بازرگانان اروپایی، چینی‌آلات از چین وارد می‌کردند. افراد در همه جا می‌کوشیدند که ظرافت و نفاست آن‌ها را تقلید کنند، ولی رسیدن به چنان کیفیت ناب و بی‌همتایی، به قرن‌ها تلاش و تجربه نیازمند بود. امپراتوری چین با میلیون‌ها شهروند فرهیخته‌اش خود را برتر از اروپا احساس می‌کرد، از جمله اسناد باقی‌مانده‌ای که می‌تواند چنین احساسی را منعکس کند، نامه‌ای است که امپراتور چین در ۱۷۹۳ به پادشاه انگلستان نوشته است. انگلیسی‌ها اجازه خواسته بودند که سفیری را به دربار چین اعزام کنند، و با چین روابط

1. The Manchus

تجاری داشته باشند. امپراتور کیانگ لونگ[1]، دانشوری نامدار و حکمرانی توانا، چنین پاسخی را ارسال می‌کند:

شاها، شما در سرزمینی بسیار دور از ما، در آن سوی دریاها زندگی می‌کنید. با این همه، باخضوع و خشوع خواسته‌اید که از ثمرات فرهنگ ما بهره‌ای داشته باشید، و با این ملاحظه هیئتی را اعزام کرده‌اید که در نهایت احترام، نامهٔ شما را تسلیم ما کنند. تردیدی نیست که ارج بزرگی که برای دودمان ملکوتی حاکم در کشور ما قائلید شما را برآن داشته است که از فرهنگ ما اقتباس کنید. ولی باید بدانید که آداب و رسوم، و قوانین اخلاقی ما و شما آن‌چنان تفاوت عمیقی با یکدیگر دارند، که حتی اگر فرستادهٔ شما بتواند اصول بنیادین فرهنگ ما را جذب کند، عرف‌ها و سنت‌های ما هرگز نمی‌توانند در خاک شما ریشه گیرند و رشد کنند. حتی اگر با استعدادترین پژوهنده هم باشد، تلاشش بیهوده خواهد بود.

من که بر جهانی گسترده حکم می‌رانم، تنها یک هدف را مدنظر دارم، و آن، این است: در نهایت کمال حکومت کنم و وظایف کشوری خود را انجام دهم. به اشیاء کمیاب و گرانبها علاقه‌ای ندارم. کالاهای کشور شما، برای من هیچ فایده‌ای ندارد. شاهنشاهی ملکوتی ما از همه چیز به وفور و فراوانی برخوردار است و درون مرزهایش هیچ کمبودی وجود ندارد. بنابراین، ضرورتی نیست که فراورده‌های کشورهای بیگانهٔ بربر را با فراورده‌های خودمان مبادله کنیم. ولی از آن‌جایی که چای، ابریشم و چینی‌آلات فرآورده‌های این شاهنشاهی ملکوتی‌اند، و به آن‌ها در کشورهای اروپایی و کشور خود شما، نیاز مطلقی وجود دارد، اجازه می‌دهم تجارت به میزان محدودی انحصاراً

1. Ch'ien-Lung

از ایالت من کانتون[1]، ادامه یابد. با توجه به جزیرهٔ منزوی و دورافتادهٔ شما، که فراخنای سترگی از دریا، آن را از جهان جدا ساخته است، جهل قابل درک شما را نسبت به آداب و رسوم این شاهنشاهی ملکوتی، مورد عفو قرار می‌دهم. در برابر دستورات من، تعظیم کنید و سر به اطاعت فرودآورید.

آن‌چه آوردیم مطلبی بود که امپراتور چین باید به پادشاه جزیرهٔ کوچک انگلستان گفته باشد. ولی او بربریت ساکنان آن جزیرهٔ دورافتاده را دست کم گرفته بود، بربریتی که چند دهه بعد هنگامی که با کشتی‌های بخارشان فرا رسیدند، به نمایش گذاشتند. انگلیسی‌ها دیگر حاضر نبودند به تجارتِ محدود ایالت کانتون بسنده کنند، به‌ویژه از زمانی که محصولی را کشف کردند که چینی‌ها همه به آن علاقهٔ وافری یافتند. این محصول، یک سم کشنده و داروی خطرناک بود: تریاک. هنگامی که تریاک را حرارت دهید و دود متصاعد از آن را استشمام کنید، برای کوته زمانی، حالت رؤیایی دلچسبی می‌یابید. ولی تبعات آن سخت زیان‌آور و بیمارکننده است. کسی که به مصرف تریاک معتاد شود، دیگر غلبه بر اعتیاد، برایش ناممکن می‌شود. اعتیاد به آن کمی شبیه اعتیاد به الکل است ولی بسیار زیان‌آورتر و خطرناک‌تر از آن. همین محصول بود که انگلیس‌ها می‌خواستند به مقادیر زیادی به چینی‌ها بفروشند. ولی مقامات چینی پی بردند که این محصول تا چه اندازه می‌تواند برای مردم‌شان خطرناک باشد، و بنابراین در ۱۸۹۳ با اقدامی سرسختانه، بنیاد آن را برافکندند.

انگلیسی‌ها با کشتی‌های بخار خود بازگشتند ولی این بار مجهز به توپ. آن‌ها در رودهای چین در جهت معکوس حرکت کردند و شهرهای آرام و با طراوت آن را به توپ بستند و کاخ‌های زیبای آن‌ها را با خاک و خاشاک یکسان کردند. چینی‌های مبهوت و سرگشته، قدرت متوقف ساختن آن‌ها را

1. Canton

نداشتند و ناچار شدند که به خواست‌های این شیطان‌های خارجیِ دماغ گُنده تن در دهند: آن‌ها وادار شدند که مقادیر عظیمی خراج بپردازند و بنادرشان را روی تجارت خارجی باز گشایند. اندک زمانی بعد، شورشی در چین درگرفت که به تائی‌پنیگ[1] ــ یا صلح بزرگ ــ شهرت یافت. آغازگر این شورش مردی بود که خود را شاه آسمانیِ شاهنشاهی آسمانیِ صلح بزرگ[2]، معرفی می‌کرد. اروپاییان ابتدا از او حمایت کردند، ولی هنگامی که بندر شانگهای[3] به‌خطر افتاد، آن‌ها برای حفظ تجارت خود، در کنار سپاهیان امپراتور قرار گرفتند و شورشیان سرکوب شدند.

اروپاییان مصمم بودند که فعالیت‌های تجاری خود با چین را بگسترانند، و سفارت‌خانه‌هایی را در پکن، پایتخت چین، برپا کردند. ولی دولت امپراتوری [چین] اجازهٔ چنین گسترشی را نمی‌داد. بنابراین، سپاهیان انگلیس و فرانسه در ۱۸۶۰ با توسل به زور، راه خود به سمت شمال را باز گشودند، شهرها را به توپ بستند و فرمانداران آن‌ها را تحقیر کردند. هنگامی که به پکن رسیدند، امپراتور گریخته بود. انگلیسی‌ها به تلافی مقاومت چینیان، کاخ زیبا و باستانیِ تابستانیِ امپراتور را چاپیدند و غارت کردند و به آتش کشیدند؛ آثار هنری با شکوه و نفیس این کاخ، که قدمت‌شان به نخستین روزهای امپراتوری چین می‌رسید، از چپاول و ویرانگری آن‌ها مصون نماند. این امپراتوریِ هزارسالهٔ گسترده و امن و آرام که اکنون در هم شکسته و در چنگال آشوب و اغتشاش گرفتار آمده بود، گریزی نداشت جز آن‌که در برابر خواسته‌های تاجران اروپا سر تعظیم فرود آورد. این پاداش چین بود برای آن‌که به اروپاییان فن ساختن کاغذ، استفاده از قطب‌نما و ــ با کمال تأسف ــ چگونگی تولید باروت را یاد داده بودند.

طی این سال‌ها، امپراتوری ژاپن، که از جزایری ترکیب یافته، بی‌هیچ

1. Taiping
2. Heavenly King of the Heavenly Kingdom of the Great Peace
3. Shanghai

شبهه‌ای از سرنوشتی مشابه رنج برده است. ژاپن در آن زمان، تا حد بسیار زیادی، به اروپای قرون وسطی شباهت داشت. قدرت واقعی در اختیار اشراف و شهسواران و به‌ویژه آن‌هایی قرار داشت که به خاندانی برجسته متعلق بودند و از امپراتور محافظت می‌کردند ـ کم‌وبیش شبیه اسلاف شارلمانی که حافظ پادشاهان مرونژی بودند[1]. نقاشی، معماری و سرودن شعر هنرهایی بودند که ژاپنی‌ها در گذر قرن‌ها از چینی‌ها آموخته بودند، و خود نیز آفرینش و ساخت بسیاری چیزهای زیبا را می‌دانستند. ولی ژاپن، برخلاف چین، کشوری منظم، پر وسعت و اساساً امن و آرام نبود. سال‌ها، اشراف قدرتمند، متعلق به مناطق و جزایر، به شیوهٔ شهسواران فئودال، با یکدیگر جنگیده بودند. در ۱۸۵۰ اشراف بی‌بضاعت‌تر به یکدیگر پیوستند تا بتوانند قدرت را از چنگ حکمرانان بزرگ کشور به‌درآورند. می‌خواهید بدانید که آن‌ها چگونه در این کار موفق شدند؟ آنان به‌عنوان یاران امپراتور به صف درآمدند، امپراتوری که صرفاً بازیچهٔ بی‌قدرتی در دست اشراف متنفذ بود و برای حفظ ظاهر، وادار می‌شد روزی چند ساعت بر مسند امپراتوری جلوس کند. آن اشراف بی‌بضاعت در برابر مالکان متمکن، به‌نام امپراتور قیام کردند، و مدعی شدند که می‌خواهند همان قدرت امپراتوران پیشین ژاپن را که در غبار دیرینگی محو شده بود، به وی بازگردانند.

این رخدادها همه حدوداً زمانی صورت گرفتند که فرستادگان اروپایی نخستین بار به ژاپن بازگشتند، سرزمینی که بیگانگان بیش از دویست سال اجازهٔ ورود به آن را نداشتند. زندگی در شهرهای ژاپن ـ که در هر یک میلیون‌ها انسان زندگی می‌کردند، با خانه‌های ساخته شده از کاغذ و نی، باغ‌های زینتی و زن‌های زیبا که موهای‌شان را بر فراز سرشان می‌پیچیدند، معابدی با سقف‌های شیب‌دار رنگی، سنت‌های خشک و ریشه‌دارشان، و شهسواران شمشیر به کمر بسته، باتکبر و تفرعن‌شان ـ همه در نگر این

---

1. Merovingian Kings

سفیران سفیدپوست، عجیب و سرگرم‌کننده بودند. در داخل کاخ‌ها، روی فرش‌های گرانقیمت پهن شده بر زمین، اروپایی‌ها با همان کفش‌های ناپاک بیرون‌شان راه می‌رفتند، حال آنکه خود ژاپنی‌ها، در چنین موقعیتی، کفش‌هایشان را درمی‌آورند. سفیران هیچ دلیلی نمی‌دیدند که هنگام ملاقات با ژاپنی‌ها و یا صرف چای با آن‌ها، آداب و سنن دیرین مردمی را رعایت کنند که آن‌ها را وحشی و نامتمدن می‌انگاشتند. بنابراین، دیری نگذشت که مورد بی‌مهری و انزجار آن‌ها قرار گرفتند. در فرصتی که یکی از شاهزادگان برجستهٔ ژاپنی، نشسته بر تخت روان، با همراهی ملازمانش، از گذرگاهی عبور می‌کرد، گروهی از مسافران امریکایی حاضر در محل، به نشانهٔ احترام کنار نه‌ایستادند تا راه را برای عبور شاهزاده باز کنند؛ در نتیجه، خادمان خشمگین به امریکایی‌ها یورش بردند و زنی از میان آن‌ها به هلاکت رسید. البته به فاصلهٔ اندکی کشتی‌های توپدار انگلیسی، شهر را به توپ بستند، و ژاپنی‌ها به هراس افتادند که در دو قدمی مصیبتی قرار دارند که بر سر چینی‌ها آمد. ولی خوشبختانه شورش مردم در این اثنا، به موفقیت رسیده بود. امپراتور ــ که در اروپا به میکادو[1] معروف است ــ اکنون از قدرتی بیکران برخوردار شده بود. او با برخورداری از رایزنی‌های مشاورانی با کیاست، که هیچ‌گاه در انظار عمومی ظاهر نمی‌شدند، عزم کرد که از قدرت خویش برای حفظ و حراست از کشور خود در برابر بیگانگانِ پرنخوت، بهره گیرد. فرهنگ دیرین ژاپن باید حفظ می‌شد. در عین حال نیازمند آن بودند که با آخرین دستاوردهای علمی و فنی اروپاییان آشنا شوند و آن‌ها را بیاموزند. بنابراین بی‌هرگونه درنگی، درهای کشور خود را به روی خارجیان، باز گشودند.

امپراتور از افسران آلمانی خواست که ارتشی مدرن پدید آورند، و از انگلیسی‌ها برای ایجاد یک ناوگان دریایی مدرن، دعوت به عمل آورد. ژاپنی‌ها را به اروپا فرستاد تا در رشتهٔ پزشکی جدید تحصیل کنند، و دربارهٔ

1. Mikado

دیگر رشته‌های علمی که موجب قدرت اروپا در سال‌های اخیر شده بودند، به تحقیق و تفحص بپردازند. با الهام از الگوی آلمانی‌ها، نظام آموزش اجباری را بنیاد نهاد، به‌طوری که مردم کشورش برای رزم و پیکار، آموزش ببینند. اروپاییان از برنامه‌های او خرسند شدند. آن‌ها با خود می‌گفتند که این ژاپنی‌های ریزنقش سرانجام بر سر عقل آمدند و درهای کشورشان را به روی مردم جهان گشودند. اروپاییان برای فروش هر آن‌چه ژاپنی‌ها نیاز داشتند از یکدیگر پیشی می‌جستند، و آن‌چه را ژاپنی‌ها خواهان دیدنش بودند، به آن‌ها نشان می‌دادند. ژاپنی‌ها در ظرف چند دهه همهٔ آن‌چه اروپاییان می‌توانستند دربارهٔ ماشین‌آلات جنگ و صلح به آن‌ها یاد بدهند، آموختند. هنگامی که به این هدف‌ها نائل آمدند، با نهایت احترام از اروپاییان سپاسگزاری کردند و در حالی‌که بار دیگر در آستانهٔ دروازه‌های‌شان ایستاده بودند گفتند: «حال ما آن‌چه شما می‌دانید، می‌دانیم. اکنون کشتی‌های بخار ما عازم سفرهای تجاری و جنگی خواهند شد، و توپ‌های ما، بر شهرهایی آتش خواهند گشود که شخصی از درون آن‌ها جرأت کند به یک شهروند ژاپنی آسیبی برساند.» اروپاییان نتوانستند سیادت خود را همچنان حفظ کنند، حتی امروز هم چنین موقعیتی ندارند. زیرا ژاپنی‌ها توانستند به بهترین فراگیران تمامی تاریخ جهان تبدیل شوند.

در اثنایی که ژاپن مراحل آغازین آزادسازی خود را پشت‌سر می‌نهاد، رخدادهای بس مهمی در آن سوی دریاها، در امریکا، در حال به وقوع پیوستن بود. چنان‌که به یاد دارید، پایگاه‌های تجاری انگلستان در شهرهای ساحل شرقی امریکا، در ۱۷۷۶، برای ایجاد اتحادیه‌ای از ایالت‌های آزاد[1]، از انگلستان اعلان استقلال کردند. مهاجران انگلیسی و اسپانیایی، طی این سال‌ها، به پیشروی خود به سوی غرب ادامه دادند و در جریان این حرکت، همچنان درگیر مبارزه با قبایل سرخ‌پوستان بودند. شما بدون شک در

1. confederation of free states

نـوجوانـی کـتاب‌هایی دربـارهٔ کـابوی‌ها[1] [یـا گـاوچران‌هـا] و سـرخ‌پوستان خوانده‌اید و بنابراین کم‌وبیش می‌دانید کـه اوضـاع از چـه قـرار بـوده است. چگونه کشاورزان خانه‌های چوبی می‌ساختند، در میان جنگل‌های انبوه، بـا زدن درختان، فضاسازی می‌کردند و چگونه می‌جنگیدند. چگونه گاوچران‌ها از گله‌های بزرگ دام‌ها نگهداری می‌کردند و چگونه ماجراجویان و جویندگان طلا، غرب وحشی را رام مـی‌کردند و بـرای سکـونت انسـان‌ها امکـان‌پذیر می‌ساختند. در سرزمین‌هایی که از سرخ‌پوستان گرفته می‌شدند، ایالت‌های جدید به‌وجود می‌امدند، هرچند، چنان‌که حدس می‌زنید، هـمهٔ بـخش‌های آن‌ها قابلیت آبادانی و پـرورش نـداشـتند. ولی ایـالت‌ها بسیار بـا یکـدیگر متفاوت بودند. در مناطق جنوبی و استوایی، مزارع گسترده‌ای از پنبه و نیشکر وجود داشتند کـه مـحصولاتی در مـقیاس‌های عـظیمی بـه بـار مـی‌آوردند. مهاجران [یا آبادگران] قطعات سترگی از زمـین را تـصاحب مـی‌کردند و در آن‌ها ازکار بردگان سیاه‌پوستی که از افریقا می‌خریدند، بهره می‌جستند. رفتار با بردگان سیاه‌پوست به‌نحو دهشتناکی، غیرانسانی بود.

در مناطق شـمالی‌تر، وضـع فـرق مـی‌کرد. در مـناطق شـمالی از شـدت حـرارت هـوا کـاسته مـی‌شود و بیش‌تر دارای آب و هـوای اروپـایی است. بنابراین، شهرها و روستاهایی را می‌یافتید، کم‌وبیش شـبیه آن‌چـه مـهاجران اروپایی پشت‌سر نهاده بودند، منتها با مقیاس‌های بزرگ‌تر. آن‌ها به برده نیاز نداشتند، زیرا ساده‌تر و ارزان‌تر بود که کار را خودشان انجام دهند. در نتیجه زمانی فرا رسید که شهروندان ایـالات شـمالی، کـه بـیشترین‌شان مسـیحیان متدین بودند، مایه شرمساری می‌انگاشتند که اتحادیه [یا کنفدراسیون]ی، که بر مبادی حقوق بشر بنیاد گـرفته بـود، مـی‌بایست هـمچون مشـرکان دوران باستان، دارای نظام برده‌داری باشد. ایـالت‌های جـنوبی مـی‌گفتند کـه آن‌هـا نیازمند بردگان سیاه‌پوست‌اند، زیرا بدون آن‌ها، شیرازهٔ کار و زندگی آن‌ها از

---

1. cowboys

هم می‌پاشد. می‌گفتند که هیچ سفیدپوستی توان کار در چنان گرمای طاقت‌فرسایی را ندارد و سیاه‌پوستان در هر صورت آزاد به دنیا نیامده‌اند... و استدلال‌هایی از این قبیل. در ۱۸۲۰ مصالحه‌ای بین طرفین به عمل آمد: ایالت‌هایی که در جنوب خطی توافق شده قرار داشتند می‌توانستند بردگان‌شان را حفظ کنند، و ایالت‌های واقع در شمال این خط، از داشتن برده منع شدند.

لیکن در درازمدت، شرمساری یک اقتصاد مبتنی بر برده‌داری، برتابیدنی نبود. درعین‌حال راه‌حل امیدبخشی در افق آینده به چشم نمی‌آمد. ایالت‌های جنوبی با کشت‌زارهای سترگ‌شان، از مزارع شمالی، بسیار قدرتمندتر و ثروتمندتر بودند و عزمی راسخ داشتند که به هیچ قیمتی، تسلیم خواست شمالی‌ها نشوند. ولی در این کارزار با حریفی فوق‌العاده روبرو شدند که آبراهام لینکلن، رئیس‌جمهور امریکا، بود. او انسانی بود که سرنوشتی ماوراء سرنوشت انسان‌های عادی داشت. وی همچون پسرک زارعی در یک جنگل طبیعی دست نخورده بزرگ شد، در ۱۸۳۲ در نبردی با یک رئیس قبیله سرخ‌پوستی به نام شاهین سیاه[1] جنگید، و در یک شهر کوچک رئیس ادارهٔ پست شد. در این شهر، در اوقات فراغتش به تحصیل حقوق پرداخت، و سپس وکیل دعاوی شد و بعد از آن، به عضویت پارلمان برگزیده شد. در این مقام به مبارزه علیه برده‌داری پرداخت و در نتیجه در سطح وسیعی، نفرت مزرعه‌داران ایالت‌های جنوبی را نسبت به خود برانگیخت. به‌رغم این واقعیت، در ۱۸۶۱ به‌عنوان رئیس‌جمهور امریکا برگزیده شد. ایالت‌های جنوبی بی‌درنگ خود را مستقل از ایالات متحده اعلام کردند، و اتحادیه [یا کنفدراسیون] ایالات برده‌دارِ خود را بنیاد نهادند.

هفتاد و پنج هزار نیروی داوطلب به‌سرعت آماده شدند که به پشتیبانی لینکلن وارد عرصهٔ نبرد شوند. با وجود این، اوضاع در شمال به هیچ‌وجه

1. Black Hawk



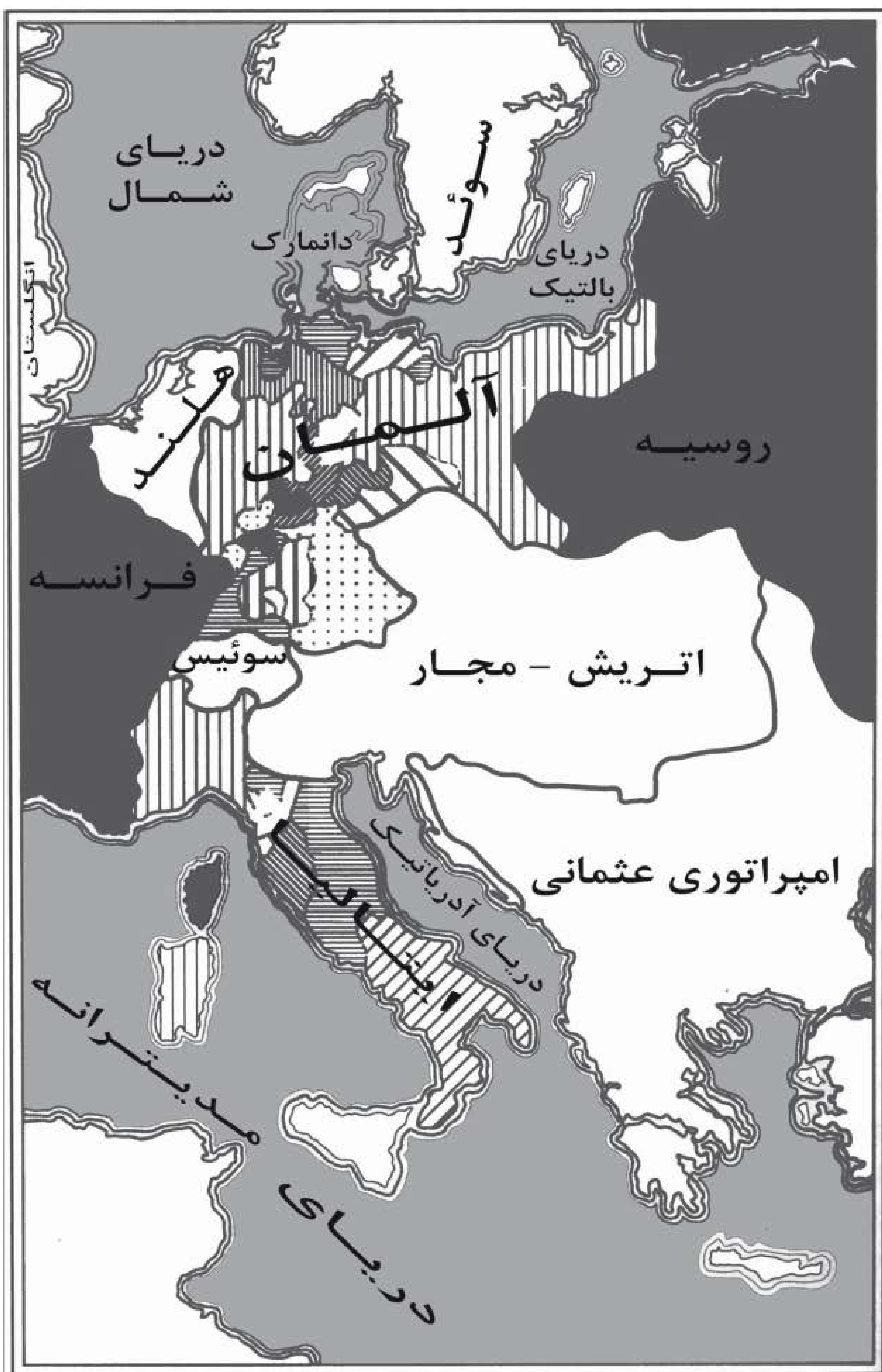
امیدوارکننده نبود. انگلستان، با وجود آنکه برده‌داری را از چند دهه قبل در مستعمرات خود لغو و محکوم کرده بود، در کارزار پیش آمده، از ایالت‌های برده‌دار حمایت می‌کرد. به دنبال این کشمکش‌ها، جنگ داخلیِ ویرانگر و خونینی بین شمال و جنوب درگرفت. در نهایت، شجاعت و پایداری شمالیان موجب پیروزی‌شان شد، و لینکلن در ۱۸۶۵ توانست در میان شور و شادی بردگان آزاد شده، به پایتخت ایالت‌های جنوبی وارد شود. یازده روز بعد، لینکلن در حال تماشای یک تئاتر، به دست یکی از شهروندان جنوبی به قتل رسید. ولی آرمان او تحقق یافت. ایالات متحدهٔ امریکا بار دیگر اتحادیهٔ خود را قوام بخشید و دیری نگذشت که به ثروتمندترین و قدرتمندترین کشور دنیا تبدیل شد. حتی گویی توانست بدون نظام برده‌داری، بهتر به حیات خود ادامه دهد.

۳۸

دو کشور جدید در اروپا



من افراد زیادی را می‌شناسم که قبل از به وجود آمدن آلمان و ایتالیا، کودکانی خردسال بودند. آیا عجیب به نظرتان نمی‌رسد که این دو کشور بزرگ و قدرتمند، که امروز چنین نقش مهمی را در اروپا ایفا می‌کنند، چندان قدمتی ندارند؟ بعد از انقلاب‌های ۱۸۴۸ ــ هنگامی که خطوط راه‌آهن جدید در سراسر اروپا گسترش می‌یافتند و سیم‌های تلگراف در مناطق مختلف کشیده می‌شدند، هنگامی که شهرهای صنعتی در حال توسعه بودند و بسیاری از روستاییان جذب آن‌ها می‌شدند، و هنگامی که مردان کلاه‌های سیلندر بر سر می‌گذاشتند و عینک‌های بی‌دسته با بندهای سیاه‌رنگ بر چشم می‌نهادند ــ اروپایی که می‌شناسیم، هنوز چیزی بیش از چل تکه‌ای از دوک‌نشین‌های متعدد، سلطان‌نشین‌ها، امیرنشین‌ها و جمهوری‌هایی نبود که با رشته‌های



این نقشه، اروپای مرکزی را در حالتی نشان می‌دهد که ایتالیا و آلمان هنوز به کشور تبدیل نشده‌اند. درعین آن‌که همهٔ این سرزمین‌های کوچک به یکدیگر پیوستند و دوکشور قدرتمند آلمان و ایتالیا را به‌وجود آوردند، امپراتوری عثمانی به شمار روزافزونی از کشورهای مستقل تجزیه شد.

پرپیچ و خمی از دوستی‌ها یا دشمنی‌ها به هم پیوند می‌یافتند.

در اروپای آن زمان سه قدرت عمده وجود داشت ـ صرف‌نظر از انگلستان که در آن دوره، بیش از همسایگان اروپایی‌اش، دلمشغول مستعمرات خود در امریکا، هند و استرالیا بود. در مرکز اروپا، امپراتوری اتریش قرار داشت. فرانتس ژوزف[۱] از ۱۸۴۸ امپراتور این کشور بود و کاخ او، یعنی مقر امپراتوری‌اش، در وین قرار داشت. من یک بار او را هنگامی که پسرک خردسالی بودم، به چشم خود دیدم. وی در آن زمان، مردی سالخورده بود که قدم‌زنان از میان پارکِ کاخ شون‌برون می‌گذشت. نیز جزییات مراسم تشییع جنازهٔ رسمی او را به‌خوبی به یاد دارم. او به‌راستی امپراتوری تمام عیار بود. بر انواع ملت‌ها و کشورها حکمرانی کرده بود. وی امپراتور اتریش، درعین‌حال پادشاه مجارستان و پرنس تیرول بود و کثیری القاب کهن دیگر داشت که پادشاه بیت‌المقدس و حافظ آرامگاه مقدس ـ عنوانی که به جنگ‌های صلیبی باز می‌گشت ـ از آن جمله بودند. بسیاری از ایالت‌های ایتالیا زیر فرمان او بودند، و بسیاری دیگر با حکمرانی اعضای خانواده‌اش اداره می‌شدند. به این فهرست باید مردمانی همچون کروات‌ها[۲]، صِرب‌ها[۳]، چِک‌ها[۴]، اسلوِنی‌ها[۵]، اسلواک‌ها[۶]، لهستانی‌ها[۷] و شمار بسیاری دیگر را بیفزاییم. به همین دلیل، کلماتِ روی اسکناس‌های قدیم اتریش (مانند «ده کرونی»[۸]) به همهٔ این زبان دیده می‌شد. امپراتور اتریش حتی، دست‌کم به صورت اسمی، بر امیرنشین‌های آلمان نیز اِعمال سلطه می‌کرد. ولی وضعیت این امیرنشین‌ها، ابهامات و پیچیدگی‌هایی داشت. هنگامی که ناپلئون در ۱۸۰۶، واپسین بازمانده‌های امپراتوری مقدس روم، متعلق به ملت آلمان، را درهم کوبید، امپراتوری آلمان منقرض شد. بسیاری از سرزمین‌های آلمانی

---

1. Franz Josef
2. Croats
3. Serbs
4. Czechs
5. Slovens
6. Slovaks
7. Serbs
8. ten crowns

زبان ـــ از جمله پروس، باواریا، ساکسونی، هانوفر[1]، فرانکفورت، برونسویک[2] و جز این‌ها ـ اتحادیه‌ای را به‌نام کنفدراسیون آلمانی تشکیل دادند که اتریش نیز به آن تعلق داشت. این کنفدراسیون آلمانی چنان ترکیب پیچیده و گوریده‌ای داشت که هیچ‌کس از ساختار آن سردر نمی‌آورد. هر تکه سرزمین، پرنس خود، پول خود، تمبر خود و اونیفورم رسمی خود را داشت. اوضاع چنان سخت و پرمسئله بود که دلیجانِ پُست روزها طول می‌کشید که از برلین به مونیخ برسد. ولی وقتی که از برکت وجود راه‌آهن، یک سفر مشابه کم‌تر از یک روز به طول می‌انجامید، دیگر دلیلی برای ادامهٔ وضعیت پیشین باقی نمانده بود.

چل تکه‌ای که از سرزمین‌های آلمان، اتریش و ایتالیا شکل می‌گرفت به هیچ چیزی در اطراف آن‌ها بر روی نقشه، شباهت نداشت.

فرانسه در غرب واقع بود. اندکی بعد از انقلاب ۱۸۴۸، بار دیگر به یک امپراتوری تبدیل شد. یکی از اعقاب ناپلئون، توانسته بود خاطرات عظمت گذشته را زنده کند و، هرچند انسان بزرگی نبود، نخست به مقام رئیس‌جمهور انتخاب شد و اندکی بعد، با عنوان ناپلئون سوم، امپراتور فرانسه شد. فرانسه، به‌رغم جنگ‌ها و انقلاب‌هایش، اکنون با شهرهای بزرگ صنعتی خود، کشوری فوق‌العاده غنی و قدرتمند بود.

روسیه در شرق واقع بود. تزار در این کشور پهناور و عظیم محبوبیتی نداشت. بی‌شک به یاد دارید که بسیاری از روس‌ها در این زمان در دانشگاه‌های فرانسه و آلمان تحصیل کرده بودند و با اندیشه‌های مدرن و باب روز آشنایی داشتند. ولی امپراتوری روسیه و مقاماتش همچنان در قرون وسطی به سر می‌بردند. فکرش را بکنید: صرفاً در ۱۸۶۱ بود که نظام سرواژ به طور رسمی ملغی شد و سپس، برای نخستین بار، به بیست و سه میلیون زارع روسی وعده داده شد که از یک زندگی شایستهٔ شأن انسانی برخوردار

---

1. Honover
2. Brunswick

خواهند شد. وعده دادن یک چیز است، عمل کردن به آن چیزی دیگر. در روسیه اِعمال قدرت، در نگاه کلی، با تازیانه بود. مجازات بیان آزاد، یا حتی ابراز ملایم‌ترین عقیده، حداقل اقل، تبعید به سیبری بود. بنابراین، دانشجویان و شهروندان طبقات میانه که از تحصیلات مدرن برخوردار شده بودند، آن چنان از تزار انزجار داشتند که وی در هراس دائم سوءقصد به جانش به سر می‌بُرد. اکثر تزارها، با وجود تدابیر شدید امنیتی، چنین وضعیتی داشتند.

سوای از روسیهٔ باوسعت و عظمت، و فرانسه با قدرتی جنگ آزموده، دیگر به نظر نمی‌رسید کشوری بتواند عرض اندامی داشته باشد. اسپانیا با از دست دادن مستعمرات امریکای لاتین خود، از ۱۸۱۰ به بعد رفته‌رفته به کشوری ضعیف و بی‌قدرت تبدیل شده بود. ترکیه دیگر هیچ‌یک از مستملکات اروپایی خود را زیر فرمان نداشت، و در روزنامه‌ها از آن به‌عنوان «بیمار اروپا» یاد می‌شد. انواع ملل تابعهٔ مسیحی آن، با برخورداری از حمایت شورمندانهٔ بقیهٔ اروپا، برای آزادی خود مبارزه کرده بودند. یونانیان نخستینِ آن‌ها بودند و در پی آن‌ها بلغارها، رومانی‌ها و آلبانی‌ها در راه آزادسازی خود گام برداشتند. در این اثنا، روسیه، فرانسه و اتریش بر سر مابقی مستملکات اروپایی ترکیه و قسطنطنیه به جان یکدیگر افتادند. این بخت ترکیه بود، که هیچ‌یک از کشورهای سه‌گانهٔ فوق حاضر نبود یک چنین موجودیت گرانبهایی را به دو کشور دیگر تسلیم کند. در نتیجه این کشور و قسطنطنیه، تُرک باقی ماند.

در این حیص‌وبیص فرانسه و اتریش همچنان ــ به دنبال صدها سال نبرد ــ بر سر حاکمیت ایتالیا، با یکدیگر مبارزه می‌کردند. ولی زمانه دگرگون شده بود. ایتالیایی‌ها از برکت وجود راه‌آهن، به یکدیگر نزدیک‌تر شده بودند و مانند ساکنان شهرهای آلمانی، رفته‌رفته این واقعیت را دریافته بودند که دیگر صرفاً انسان‌های فلورانسی، جنوایی، ونیزی یا ناپولیتن نیستند، بلکه فراتر از هر هویتی، ایتالیایی هستند و می‌خواهند خود، حاکم بر سرنوشت خویش

باشند. در آن زمان، تنها یک کشور کوچک در شمال ایتالیا وجود داشت که آزاد و مستقل بود. آن کشور در پای کوه‌هایی قرار داشت که هانیبال زمانی از آن گذر کرده بود، و آن را پیه‌مونته[1] نامیده بودند که دقیقاً به معنای «کوهپایه»ست، حال، پیه‌مونته و جزیرهٔ ساردنی[2] سلطان‌نشین کوچک ولی قدرتمندی را تشکیل داده بودند که ویکتور امانوئل[3] پادشاهش بود. او وزیری فوق‌العاده زیرک و مکّار داشت به نام کامیلّو کاوور[4] که دقیقاً می‌دانست چه می‌خواهد. او خواهان چیزی بود که همهٔ ایتالیایی‌ها آرزویش را داشتند، و بسیاری از آن‌ها در ماجراهایی متهورانه ولی بی‌سامان و پرمخاطره، در طی و بعد از انقلاب ۱۸۴۸، از برایش جان خود را فدا کرده بودند: یک پادشاهی متحد ایتالیایی. کاوور خود اهل جنگ نبود. او به توطئه چینی‌های پنهان‌کارانه و حمله‌های غافلگیرانهٔ پرمخاطرهٔ دلخواه گاریبالدی[5] باور نداشت. گاریبالدی جنگندهٔ خیال‌پرداز ولی شجاعی بود که به همراه همرزمان جوانش در پی آن بود که با چنین شیوه‌هایی بتواند آزادی کشورشان را به چنگ آورد. کاوور در جست‌وجوی روشی متفاوت ولی مؤثرتر بود و توانست آن را بیابد.

او موفق شد که امپراتور بلندپرواز فرانسه، ناپلئون سوم، را متقاعد سازد که در پیکار برای آزادی و وحدت ایتالیا، شرکت جوید. کاوور، وی را به این اندیشه برانگیخت که اگر چنین کند، بسیاری چیزها به دست خواهد آورد بی‌آن که چیزی از دست بدهد. ناپلئون سوم با خود گفت اگر در پیکار برای آزادی کشوری که به او تعلق ندارد شرکت جوید، می‌تواند به اتریش از طریق مستملکاتش در ایتالیا، آسیب برساند، چشم‌اندازی که در نگاه کلی، برای او دلپذیر بود. در عین حال، حامی آزادی بودن، وی را به قهرمان یک ملت بزرگ اروپایی تبدیل می‌کرد، و این به نوبهٔ خود یک اندیشهٔ وسوسه‌انگیز بود. بنابراین، از برکت دیپلماسی مکارانهٔ کاوور و یورش‌های جسورانهٔ گاریبالدی

---

1. Piedmont
2. Sardinia
3. Victor Emmanuel
4. Camillo Cavour
5. Garibaldi

آتشین مزاج، و به بهای جان شمار عظیمی از انسان‌ها، ایتالیایی‌ها به هدف خود دست یافتند. در دو جنگ ایتالیایی‌ها با اتریشی‌ها در سال‌های ۱۸۵۹ و ۱۸۶۶، سپاهیان اتریش اغلب دست بالا را داشتند، ولی بر اثر مداخله‌های ناپلئون سوم و تزار روسیه، امپراتور فرانتس ژوزف نهایتاً وادار شد که سرزمین‌های ایتالیایی‌اش را واگذارد. در مناطق دیگر که رأی‌گیری به عمل آمد، نتایج نشان داد که همهٔ ساکنان خواهان تعلق به ایتالیا هستند. بنابراین، دوک‌ها از مقام خود کناره‌گیری کردند. ایتالیا در ۱۸۶۶ به اتحاد رسید، ولی فقط یک شهر ـ دولت کم داشت و آن رم، پایتخت کشور، بود. رم به پاپ تعلق داشت، و ناپلئون سوم از تسلیم این شهر به ایتالیایی‌ها امتناع می‌ورزید، از ترس آن‌که مبادا میانه‌اش با پاپ به هم بخورد. او با سپاهیان فرانسوی از رم در برابر حملات پی‌درپی هواداران داوطلب گاریبالدی دفاع می‌کرد.

در ۱۸۶۶، جنگ سرسختانهٔ اتریش با ایتالیایی‌ها چه‌بسا می‌توانست به پیروزی اتریش منجر شود، چنان‌چه کاوور با هوشمندی و فراست، دشمنی با مقاصد مشابه خود را برای اتریش نتراشیده بود. این دشمن، پروس بود که در آن زمان، بیسمارک صدراعظمی‌اش را بر عهده داشت.

بیسمارک یک اشراف‌زادهٔ زمین‌دار، اهل شمال آلمان بود. انسانی بود برخوردار از هوشی فوق‌العاده و اراده‌ای آهنین. لحظه‌ای از هدفی که داشت غافل نمی‌شد و در بیان صریح نظرش در برابر هیچکس حتی ویلیام اول، پادشاه پروس، کوچک‌ترین حُجبی به خود راه نمی‌داد. از آغاز صدارتش صرفاً یک هدف عمده را دنبال می‌کرد: از پروس سرزمینی قدرتمند بسازد و از قدرت آن برای به‌وجود آوردن یک امپراتوری عظیم آلمانی، مرکب از تکه‌های کوچک و بزرگ کنفدراسیون آلمان، بهره بگیرد. برای تحقق این هدف، به این نظر رسید که برخورداری از ارتشی زورمند و پرقدرت، امری حیاتی است. در واقع این جملهٔ معروف منقول از اوست که مسائل بزرگ تاریخ نه با حرف و سخن، بلکه با خون و آهن فیصله می‌یابند. من نمی‌دانم که این سخن، همواره سخن درستی است یا نه، ولی در مورد او، تاریخ، درستی

سخنش را به اثبات رساند. نمایندگان پروس مایل نبودند که از مالیات مردم، بودجهٔ لازم برای برپا کردن چنین ارتش عظیمی را در اختیار بیسمارک قرار دهند، بنابراین، بیسمارک در ۱۸۶۲ پادشاه را متقاعد ساخت که با استفاده از اختیارات ویژهٔ خود، قانون اساسی را نادیده بگیرد و برخلاف ارادهٔ پارلمان، حکمی صادر کند. پادشاه از آن هراس داشت که اگر به تعهد خود عمل نکند، سرنوشتی همچون سرنوشت چارلز اول، پادشاه انگلستان، و لوئی شانزدهم، پادشاه فرانسه، در انتظارش باشد. او هنگام سفر با بیسمارک در واگن مخصوص قطار، رو به او کرد و گفت: «من دقیقاً می‌بینم که این کارزار به کجا خواهد انجامید. به میدان اپرا، جایی که در آن، سر شما را زیر پنجره‌های محل حبس من آویزان خواهند کرد، و سپس نوبت من فرا خواهد رسید.» بیسمارک فقط گفت: «خُب، بعد از آن چه؟»، پادشاه پاسخ داد: «خُب، ما خواهیم مرد.» بیسمارک گفت: «بسیار خُب، ما خواهیم مرد، ولی چه مرگی بهتر از این؟» بنابراین چنین پیش آمد که برخلاف ارادهٔ مردم، ارتش عظیمی مجهز به انواع سلاح‌ها از جمله تفنگ‌ها و توپ‌ها به‌وجود آمد و اندکی بعد، توانایی خود را در برابر دانمارک به اثبات رساند.

بیسمارک با نیروهای فوق‌العاده مسلح و کارآزمودهٔ خود در ۱۸۶۶ به اتریش حمله کرد، ضمن آن‌که ایتالیایی‌ها نیز از جنوب به این کشور حمله‌ور شدند. هدف بیسمارک این بود که امپراتور را از کنفدراسیون آلمان بیرون براند، و پروس را در جایگاه قدرت فائق و تعیین‌کننده قرار دهد. در آن صورت پروس می‌توانست رهبری کل آلمان را برعهده گیرد. او در کونیشگرِتس[1]، واقع در ایالت بوهم، در نبردی خونین، اتریشی‌ها را سخت درهم کوبید. امپراتور فرانتس ژوزف ناچار به تسلیم شد و اتریش کنفدراسیون را ترک کرد. بیسمارک به این پیروزی قانع شد و تقاضاهای بیش‌تری را مطرح نکرد. این تصمیم، ژنرال‌ها و افسران ارتش پروس را

---

1. königgrätz

به‌شدت خشمگین ساخت ولی بیسمارک به آن وقعی ننهاد. او نمی‌خواست اتریش را به دشمنی دائم تبدیل کند. ولی بدون آن‌که به کسی خبر دهد، با دیگر ایالت‌های آلمانی، پیمان‌های محرمانه‌ای را منعقد ساخت، و از جمله شرط‌هایش این بود که آن‌ها پروس را، در هر جنگی که در پیش گیرد، به لحاظ نظامی حمایت کنند.

در این اثنا، گسترش قدرت نظامی پروس، ناپلئون سوم، امپراتور فرانسه را به‌نحو روزافزونی نگران می‌ساخت، از زمان شکست وی در جنگی به کل غیر لازم با مکزیک در ۱۸۶۷ مدت چندانی نمی‌گذشت، و اکنون از این همسایهٔ پرقدرت در آن سوی رود راین، به شدت در هراس بود. در هر صورت، فرانسویان هیچ‌گاه از رشد قدرت نظامی آلمان، احساس راحتی نداشتند. ویلیام، پادشاه پروس، در حالی‌که در محل چشمهٔ آب گرم اِمس[1] اقامت داشت، فرستادهٔ ناپلئون سوم با طرح عجیب‌ترین تقاضا، برنامهٔ شفای او را مختل کرد. ناپلئون سوم از پادشاه خواست که از طرف خود و خانواده‌اش، به صورت مکتوب، از ادعاهای ارضی‌اش ــ که هیچ‌گاه طرح نکرده بود ــ صرف‌نظر کند. بیسمارک با اغتنام از فرصت، بدون موافقت پادشاه، ناپلئون سوم را وادار به اعلام جنگ کرد. همهٔ ایالت‌های آلمان، برخلاف انتظارات فرانسویان، به بیسمارک پیوستند و دیری نگذشت که معلوم شد سپاهیان آلمانی دارای تجهیزات بهتر و فرماندهی داناتری بودند.

در مکانی به‌نام سدان[2]، آلمان‌ها بخش بزرگی از سپاهیان فرانسه را به اسارت گرفتند که از قضا، ناپلئون سوم در میان‌شان بود. سپس به‌سرعت به طرف پاریس حرکت کردند و این شهر را، که در موقعیت دفاعی خوبی بود، ماه‌ها به محاصره گرفتند. شکست فرانسه این پیامد را در پی داشت که سپاهیان فرانسه، که مسؤول حفاظت پاپ بودند، می‌بایست رم را ترک می‌گفتند، و در نتیجه پادشاه ایتالیا می‌توانست وارد رم شود. وضع بسیار

---

1. Ems

2. Sedan

پیچیده بود. در این اثنا، بیسمارک، در جریان محاصرهٔ پاریس، شاهان و پرنس‌های آلمانی را متقاعد ساخت که به پادشاه پروس، که در ورسای اقامت داشت، پیشنهاد کنند که عنوان امپراتوری آلمان را بپذیرد. شاید باور نکنید که ادامهٔ داستان از چه قرار بود. شاه ویلیام اصرار ورزید که امپراتور آلمان[۱] نامیده شود و نه امپراتور آلمانی[۲]، و چیزی نمانده بود که همهٔ تلاش‌ها نقش بر آب شود. لیکن سرانجام، در تالار عظیم آینه در کاخ ورسای، ایجاد امپراتوری آلمان با قدرت و صلابت اعلام شد. ولی ویلیام اول، نخستین امپراتور آلمان، سخت خشمگین بود از آن‌که نتوانسته بود عنوان دلخواهش را داشته باشد. وی در برابر چشمان همگان، که به او دوخته شده بودند، به‌نحوی توجه برانگیز و عامدانه، قدم‌زنان از کنار بیسمارک گذشت و از دست دادن با بنیانگذار امپراتوری آلمان خودداری ورزید. ولی این امر موجب نشد که در ادامهٔ خدمت وفادارانهٔ بیسمارک به او، کوچک‌ترین خللی ایجاد شود.

در پاریس، طی ماه‌های محاصره، کارگران همراه با خشونت و خونریزی طغیان کرده بودند (کمون پاریس)[۳]، طغیانی که با کشتار و خونریزی شدیدتری سرکوب شد. تعداد انسان‌هایی که در این کارزار کشته شدند بیش از افرادی بود که در کل انقلاب کبیر فرانسه جان خود را از دست داده بودند. بعد از آن، فرانسه برای مدتی توان خود را از دست داد و فرانسویان به صلحی تحمیلی وادار شدند. به اجبار بخش بزرگی از کشور (یعنی آلزاس[۴] و لورن[۵]) را به همراه پول گزافی به آلمان، تسلیم کردند. ناپلئون سوم، به‌علت نارضایتی شدید مردم از او، از مقام خویش عزل شد و یک نظام جمهوری بنیاد گرفت. فرانسویان از هرچه امپراتور و پادشاه بود بیزار شده بودند و از آن پس دیگر کسی سخنی از آن‌ها به زبان نیاورد.

بیسمارک اکنون صدراعظم، یا نخست‌وزیر، امپراتوری متحد آلمان بود و

---

1. Emperor of German
2. German Emperor
3. la commune
4. Alsace
5. Lorraine

با اقتدار عظیمی حکومت می‌کرد. او از مخالفان سرسخت از سوسیالیسم مارکسیستی بود، ولی از اوضاع و احوال نگران‌کنندهٔ کارگران به خوبی اطلاع داشت. بیسمارک معتقد بود که تنها راه جلوگیری از گسترش آموزه‌های مارکس این است که سختی‌های رنج‌آور کارگران را تخفیف دهیم، تا آن‌ها دیگر خواهان سرنگونی تمامیت نظام سیاسی نباشند. بنابراین مؤسساتی را به وجود آورد که به کارگران هنگام بیمار شدن یا بروز تصادف یاری رسانند، که در غیر این‌صورت، در چنین موقعیت‌هایی بر اثر فقدان هرگونه کمکی، جان خود را از دست می‌دادند. حتی بعد از چنین اقداماتی، همهٔ کارگران در آن روزگار، باید در تمام طول هفته (شامل یکشنبه‌ها) روزی دوازده ساعت کار می‌کردند.

دیری نگذشت که بیسمارک، با ابروان پرپشت و چهرهٔ جدّی و راسخ خود، به یکی از پراشتهارترین مردان اروپا تبدیل شد. حتی دشمنانش او قبول داشتند که او سیاستمدار بزرگی است. هنگامی که ملت‌های اروپا می‌خواستند جهان را میان خود تقسیم کنند، جهانی که اکنون بسیار کوچک‌تر شده بود، در ۱۸۷۸ در برلین گرد آمدند و بیسمارک رهبری مذاکرات را بر عهده داشت. ولی هنگامی که در آلمان، امپراتور جدید ویلیام دوم، بر مسند قدرت نشست، اختلافی پایدار بین آن دو شکل گرفت. ویلیام دوم بعد از مخالفت‌های پی‌درپی با صدراعظم خود، دیگر نتوانست او را تحمل کند و در نتیجه وی را از مقامش عزل کرد. بیسمارک، که اکنون مردی سالخورده بود، در املاک اجدادی‌اش، دوران بازنشستگی خویش را سپری کرد. در آن‌جا چند سال دیگر بزیست، سال‌هایی که طی آن، به مقامات جدید دولت آلمان همواره پیام می‌فرستاد و به آن‌ها دربارهٔ خطاهای‌شان هشدار می‌داد.

۳۹

تقسیم جهان



حال به زمانی می‌رسیم که مادر و پدر من جوان بودند و می‌توانستند برای من دقیقاً تعریف کنند که اوضاع و احوال به چه صورت گذشته است. چگونه هر روز خانه‌های بیش‌تری از نعمت گاز و سپس برق، و بعد از آن تلفن برخوردار شده‌اند، و در شهرها تراموا‌های برقی به کار افتاده‌اند و اندکی بعد از آن، خودروها ظاهر شده‌اند. چگونه حومه‌های شهرها برای اسکان کارگران توسعه یافته‌اند، و کارخانه‌ها با ماشین‌آلات پرتوان و کارآمدشان، هزاران فرد را به کار واداشته‌اند، کاری که در گذشته چه بسا می‌بایست به دست صدها هزار استادکار انجام می‌گرفت.

حال این سؤال پیش می‌آید که آن کمیّت عظیم منسوجات، کیف و کفش، کنسروها، ظروف آشپزخانه و غیره که هر روز به‌وسیلهٔ این کارخانه‌های بزرگ

تولید می‌شده‌اند، به کجا می‌رفته‌اند؟ طبیعی است که بخشی از آن‌ها در کشور تولیدکننده به فروش می‌رسیده است. افرادی که صاحب شغل و کاری بوده‌اند اندک زمانی بعد، آن‌قدر درآمد داشته‌اند که بتوانند چند برابر استادکاران قبلی، کفش و لباس بخرند. و همه چیز بسیار ارزان‌تر از گذشته بود، حتی اگر دوام کم‌تری می‌داشته‌اند، بنابراین افراد می‌بایست پیوسته در حال خرید کالاهای جایگزین می‌بوده‌اند. ولی البته آن‌قدر درآمد نداشته‌اند که بتوانند همهٔ فراورده‌های تولیدی ماشین‌آلات غول‌پیکر جدید را خریداری کنند. و چنان‌چه مقادیر عظیمی از منسوجات و کالاهای چرمی و غیره که تولید می‌شدند به فروش نمی‌رسیدند، شرط عقل نبود که کارخانه‌ها، به تولید خود ادامه می‌دادند. در آن صورت باید دَرِ کارخانه‌ها را می‌بستند. ولی اگر چنین می‌کردند، کارگران بیکار می‌شدند و قدرت خرید خود را از دست می‌دادند، وقتی [به‌طور نسبی] کالای کم‌تری به فروش می‌رسید. چنین وضعی را بحران اقتصادی[1] می‌گویند. برای آن‌که چنین وضعی پیش نیاید، هر کشوری نیاز داشت که هر آن‌چه کارخانه‌های متعددش تولید می‌کنند، به فروش رساند. اگر نمی‌توانست در داخل کشور به این ضرورت پاسخ گوید، باید می‌کوشید کالاهای خود را در کشورهای دیگر بفروشد. نه تنها در اروپا، که در همهٔ نقاطش کارخانه‌های تولیدی وجود داشت، بلکه در کشورهایی که فاقد هرگونه کارخانه‌ای بودند ــ کشورهایی که مردمان‌شان هنوز بی‌کفش و لباس زندگی می‌کردند.

برای مثال، در افریقا چنین وضعی وجود داشت. ناگهان کشورهای صنعتی در مسابقه‌ای برای دستیابی به دوردست‌ها و مکان‌های وحشی و بَدْوی به جان یکدیگر افتادند. هرچه وحشی‌تر، بهتر. آن‌ها به این مناطق نه تنها به‌مثابه بازار فروش بلکه بدین‌علت نیازمند بودند که این مناطق اغلب چیزهایی داشتند که خود کشورهای صنعتی فاقد آن‌ها بودند، مانند پنبه برای تولید

1. economic crisis

پارچه و نفت برای تولید بنزین. هرچه کشورهای صنعتی به اصطلاح «مواد اولیهٔ» بیش‌تری از مستعمرات‌شان به اروپا می‌آوردند، کارخانه‌ها بیش‌تر می‌توانستند تولید کنند، و باز هم مشتاق‌تر می‌شدند انسان‌های بیش‌تری را بیابند که بتوانند فرآورده‌های پرحجم آن‌ها را بخرند. افرادی که نمی‌توانستند در کشورهای خود کاری بیابند، اکنون می‌توانستند به این مناطق بیگانه مهاجرت کنند. در یک کلام، برای کشورهای اروپایی داشتن مستعمرات به ضرورتی حیاتی تبدیل شد. هیچ کس زحمت آن را به خود نمی‌داد که در خصوص این موضوع، از ساکنان بومی مستعمرات، کسب نظر کند. همان‌گونه که حدس می‌زنید، اگر یکی از این ساکنان بومی، سپاهیان مهاجم را با تیر و کمان خود هدف قرار می‌داد، به شدیدترین عقوبت گرفتار می‌آمد.

طبیعتاً انگلیسی‌ها در این تقسیم‌بندی جهان، کارآمدتر از کشورهای دیگر بودند. انگلیسی‌ها از قرن‌ها قبل در هند، استرالیا و امریکای شمالی مستملکاتی داشتند، و در قارهٔ افریقا صاحب مستعمراتی بودند و در مصر نفوذ فوق‌العاده‌ای داشتند. فرانسوی‌ها نیز از دیرباز این راه را در پیش گرفته بودند، و در آن زمان بخش اعظم هند و چین و بخش‌های متعددی از افریقا به آن‌ها تعلق داشت، که از آن میان، صحرای افریقا ــ شاید به‌علت وسعت فوق‌العاده‌اش ــ توجه برانگیزتر بود. روس‌ها هیچ مستعمرهٔ ماوراء دریایی نداشتند، ولی امپراتوری‌شان بسیار گسترده بود و هنوز کارخانه‌های زیادی در آن ساخته نشده بود. آن‌ها در پی آن بودند که نفوذ خود را در سراسر آسیا گسترش دهند و به دریا برسند و از آن‌جا تجارت خود را دنبال کنند. ولی راه آن‌ها را شاگردانی که از اروپایی‌ها خوب درس گرفته بودند، یعنی ژاپنی‌ها، مسدود کردند و به آن‌ها گفتند:

«ایست!» در جنگ دهشتناکی که در ۱۹۰۵ بین روسیه و ژاپن درگرفت، امپراتوری پرقدرت تزار شکست خورد، و وادار شد برخی از اراضی خود را به ژاپن کوچک و نوپا تسلیم کند. اکنون ژاپن رفته‌رفته ساخت کارخانه‌های جدیدی را برای خود آغاز کرد، و آن‌ها نیز به سرزمین‌های بیگانه نیازمند

شدند، البته نه صرفاً برای فروش محصولات‌شان، بلکه بدان علت که در جزیره کوچک سلطنتی خود، فضای کافی برای زندگی نداشتند.

در صف تقسیم جهانی، کاملاً طبیعی بود که دو کشور تازه تأسیس، ایتالیا و آلمان، در ردیف آخر قرار گیرند. این دو کشور از آن‌جا که عدم اتحاد و چندپارگی را در پیشینهٔ خود داشتند، در موقعیتی نبودند که بتوانند سرزمین‌های ماوراء بحار را به تسخیر درآورند. آن‌ها می‌خواستند برای قرن‌ها فرصت‌های از دست رفته، جبران مافات کنند. ایتالیا بعد از نبردهای زیاد، توانست باریکه‌هایی را در افریقا به چنگ آورد. آلمان قوی‌تر بود و کارخانه‌های بیش‌تری داشت، بنابراین نیازهایش بزرگ‌تر بود. بیسمارک به موقع توانست چند باریکهٔ ارضی گسترده‌تر، عمدتاً در افریقا، به همراه چند جزیره در اقیانوس آرام، را برای آلمان به چنگ آورد.

ولی در دوران استعمارگری چرخش امور به‌گونه‌ای است که اراضی قابل استعمار هیچ‌گاه به کفایت نمی‌توانند وجود داشته باشند. هرچه کشوری مستعمرهٔ بیش‌تری داشته باشد، کارخانهٔ بیش‌تری خواهد داشت، و کارخانهٔ بیش‌تر به معنای کالای بیش‌تر است و کالای بیش‌تر، نتیجه‌اش نیاز به مستعمرهٔ باز هم بیش‌تر و بیش‌تر خواهد بود. در چنین وضعیتی، برانگیزندهٔ تقاضا، دیگر صرفاً شهوت و خواست و قدرت نیست، بلکه یک ضرورت اقتصادی واقعی است. ولی جهان دیگر تقسیم شده بود. برای ایجاد مستعمره‌های جدید ــ یا صرفاً جلوگیری از به غنیمت گرفته شدن مستعمره‌های پیشین به‌وسیلهٔ همسایگان قدرتمندتر ــ مدعیان یا باید می‌جنگیدند یا دست کم تهدید به آن می‌کردند. بنابراین، هر کشوری باید ارتش و نیروی دریایی عظیمی برپا می‌کرد و پیوسته می‌گفت: «اگر جرأت داری به من حمله کن!» کشورهایی که قرن‌ها قدرتمند بودند خود را محقِ چنین موقعیتی احساس می‌کردند. ولی هنگامی که امپراتوری نوین آلمان و کارخانه‌های ممتازش وارد این بازی شدند، نیروی دریایی پرعظمتی را بنا کردند و کوشیدند که هر چه بیش‌تر و بیش‌تر در آسیا و افریقا کسب نفوذ کنند،

امری که دیگران را هیچ خوش نمی‌آمد. از آن‌جا که همه می‌دانستند که دیر یا زود جنگ هولناکی صورت خواهد گرفت، بیش از هر چیز، گسترش ارتش‌های خود را وجههٔ همت خویش قرار دادند و به ساخت کشتی‌های جنگی هرچه بزرگ‌تر و قدرتمندتری پرداختند.

لیکن جنگ در جایی درنگرفت، در جایی نبود که در آن سال‌ها انتظارش می‌رفت. نیز انگیزه‌اش، هیچ‌گونه نزاعی بر سر افریقا یا آسیا نبود. علت شروع آن، کشوری دیگر بود، یعنی تنها کشور بزرگی که هیچ مستعمره‌ای نداشت: اتریش. آن امپراتوری کهن، با چل تکه‌ای از مردمانش، هیچ علاقه‌ای نداشت که سرزمین‌های دوردستی را در آن سوی جهان به تسخیر درآورد. ولی به انسان‌هایی نیاز داشت که کالاهای تولیدی کارخانه‌هایش را بخرند. بنابراین، اتریش همان‌گونه که از زمان جنگ‌هایش با ترکیه عمل کرده بود، همچنان کوشید که سرزمین‌های رو به شرق را به تصرف درآورد، سرزمین‌هایی که تازه از حاکمیت ترکیه مستقل شده بودند و هنوز کارخانه‌هایی در آن‌ها ساخته نشده بود. ولی این جمعیت‌های کوچکِ ملت‌های شرقیِ تازه به استقلال رسیده، مانند صِرب‌ها، از این امپراتوری عظیم هراس داشتند و مایل به دست‌اندازی بیش‌تر آن نبودند. هنگامی که در ۱۹۱۴، ولیعهد اتریش [فرانتس فردیناند[1]] از یکی از این مناطق تازه اشغال شده به‌نام بوسنی دیدن می‌کرد در پایتخت آن، ساریو، به دست یکی از صِرب‌ها به قتل رسید.

فرماندهان و سیاستمداران اتریش به این نظر رسیدند که جنگ با صربستان، دیر یا زود، اجتناب‌ناپذیر است. صرب‌ها می‌بایست بهای این جنایت نفرت‌انگیز را به تحقیرآمیزترین شکل ممکن می‌پرداختند. روس‌ها از ترس پیشروی اتریش پا به میدان نهادند، و آلمان به‌عنوان متحد اتریش نیز درگیر مخاصمه شد. به مجرد آن‌که آلمان وارد جنگ شد، همهٔ خصومت‌های دیرین از مهار آزاد شد. آلمان‌ها می‌خواستند با درهم کوبیدن فرانسه،

---

1. Franz Ferdinand

خطرناک‌ترین دشمن‌شان، جنگ را آغاز کنند؛ بنابراین، سرزمین بلژیک بی‌طرف را درنوردیدند تا راهیِ حمله به پاریس شوند. انگلستان، از ترس آن‌که مبادا پیروزی آلمان، این کشور را به یک قَدَرقدرت کامل تبدیل کند، نیز [در جناح مخالف آلمان] به جنگ پیوست. دیری نپایید که تمامی جهان در جنگ با آلمان و اتریش بودند، و دو کشور در محاصرهٔ ارتش‌های متفقین[۱] (یعنی دشمنان متحد[۲] آلمان و اتریش) قرار گرفتند. آلمان و اتریش، که در میانه بودند، «قدرت‌های محور»[۳] نامیده شدند.

ارتش‌های غول‌آسای روسی، حرکت به پیش را آغاز کردند، ولی بعد از چند ماه وادار به توقف شدند. جهان هرگز چنین جنگی را تجربه نکرده بود. میلیون‌ها میلیون انسان در برابر یکدیگر صف‌آرایی کردند. حتی افریقایی‌ها و سرخ‌پوستان پای‌شان به جنگ کشیده شد. ارتش‌های آلمان هنگامی که به رود مارن[۴]، نزدیک پاریس، رسیدند متوقف شدند. از این زمان به بعد، نبردهایِ متعارف به مفهوم پیشین، به ندرت صورت می‌گرفت. به جای آن، ارتش‌های غول‌آسا، در مکان‌هایی استقرار می‌یافتند، و در صف بی‌انتهایی از سنگرهای طویل، اردوگاه‌های خود را در برابر یکدیگر برپا می‌داشتند. سپس طی روزهای متمادی، از صبح تا شام، هزاران گلولهٔ توپ به طرف یکدیگر شلیک می‌کردند، و یا از میان موانع سیم‌خاردار و یا برآمده‌های سنگرگونه می‌گذشتند و با عبور از خشک‌زارهای پوشیده از جنازه، به اردوگاه‌های دشمن یورش می‌بردند. ایتالیا نیز، با وجود آن‌که در اصل متحد اتریش بود، در ۱۹۱۵ به آن کشور اعلان جنگ داد. اکنون انسان‌ها در برف و یخ سلسله جبال تیرول[۵] می‌جنگیدند، و قهرمانی‌های معروف رزمندگان هانیبال در جریان گذر از سلسله جبال آلپ، در برابر دلاوری‌ها و پایمردی‌های این سربازان ساده، چیزی بیش از جدال‌های نوجوانان به چشم نمی‌آمد.

1. armies of the entente
2. allied enemies
3. central powers
4. Marne
5. Tirol

آدم‌ها در آسمان با هواپیماها با یکدیگر می‌جنگیدند؛ بر شهرهای غیرنظامی بمب می‌افکندند، کشتی‌های بی‌طرف را غرق می‌کردند، و درست همان‌گونه که لئوناردو داوینچی پیش‌بینی کرده بود، در روی دریا و زیر دریا با یکدیگر نبرد می‌کردند. انسان‌ها سلاح‌هایی مهیب اختراع کرده بودند که می‌توانستند هر روز هزاران نفر را به کام مرگ بفرستند و یا مصدوم و معلول سازند. مخوف‌ترین این سلاح‌ها، سلاح‌های گازی بودند که می‌توانستند هوا را مسموم کنند. هرکس آن‌ها را استشمام می‌کرد به‌وضع فجیعی جان می‌سپرد. این گازها را یا در هوای اطراف اردوگاه دشمن می‌پراکندند، یا در قالب نارنجک‌هایی به طرف دشمن پرتاب می‌کردند که گازشان بعد از انفجار تخلیه می‌شد. بشر خودروها و تانک‌های زره‌پوشی را ساخته بود که آرام و توقف‌ناپذیر از گودال‌ها و دیوارها می‌گذشتند، و هرچه در سر راه‌شان بود را تخریب و لت‌وپار می‌کردند.

فقر و ناداری به نحو فلاکت‌باری آلمان و اتریش را فراگرفت. مدت‌ها بود که مردم از کمبود شدید مواد غذایی، پوشاک، گرمایش و روشنایی رنج می‌بردند. زنان برای خرید یک تکه نان یا یک سیب‌زمینی نیمه گندیده، ساعت‌ها در سرما و صف‌های طولانی می‌ایستادند. ولی فقط یک بار کورسویی از امید به چشم رسید. در روسیه در ۱۹۱۷ انقلابی صورت گرفت. تزار از قدرت برکنار شد، ولی حکومت بورژوایی که در پی او زمام امور را در دست گرفت، خواهان ادامهٔ جنگ بود. لیکن مردم با جنگ مخالف بودند. بنابراین، قیام عظیم دیگری برپا شد که در آن، کارگران کارخانه‌ها، با هدایت رهبرشان، ولادیمیر لنین، قدرت را به دست گرفتند. آن‌ها زمین‌ها را میان کشاورزان تقسیم کردند، اموال ثروتمندان و اشراف را مصادره کردند، و کوشیدند که امپراتوری را طبق اصول کارل مارکس اداره کنند. سپس دیگر کشورهای جهان ناظر بیطرف نماندند و در کارزار روسیه مداخله کردند، و در جنگ‌های دهشتناکی که متعاقباً صورت گرفت، میلیون‌ها انسان دیگر جان خود را از دست دادند. جانشینان لنین طی سال‌های بعد به حکومت خود در روسیه ادامه دادند.

آلمان‌ها توانستند بخشی از نیروهای خود را از جبههٔ شرقی فرخوانند، ولی این عمل کمک چندانی به آن‌ها نکرد، زیرا در همان زمان سربازان جدید و تازه نفسی از غرب به آن‌ها حمله کردند. امریکایی‌ها تصمیم گرفته بودند که وارد کارزار شوند. با این همه، آلمان‌ها و اتریشی‌ها بیش از یک سال در برابر این تازه‌واردان پرنیرو پایداری کردند. آن‌ها با به کار گرفتن تمامی قدرت و توان خود در واپسین تلاش مأیوسانه‌شان در غرب، در یک قدمی پیروزی قرار گرفتند. لیکن در نهایت از پا افتادند. و هنگامی که ویلسون[1]، رئیس جمهور امریکا، در ۱۹۱۸ اعلام کرد که خواهان صلحی عادلانه است که در آن، هر کشوری بتواند دربارهٔ سرنوشت خود تصمیم بگیرد، بسیاری از سپاهیان قدرت‌های اروپای مرکزی، دست از جنگ کشیدند. در نتیجه آلمان و اتریش وادار به پذیرش آتش‌بس شدند. بازماندگان جنگ به وطن‌شان بازگشتند و به خانواده‌های گرسنه و رنجورشان پیوستند.

حادثهٔ بعدی، انقلابی بود که در این کشورهای از پا افتاده، صورت گرفت. امپراتوران آلمان و اتریش از مقام خود کناره گرفتند و ملت‌های مختلف امپراتوری اتریش ــ چک‌ها و اسلواک‌ها، مجارها، لهستانی‌ها و اسلاوهای جنوبی ــ اعلام استقلال کردند و دولت‌های خودمختار خویش را بنیاد نهادند. پایان جنگ بنا به‌نظر و وعده پرزیدنت ویلسون می‌بایست در قالب انعقاد پیمان صلح رسمیت می‌یافت، و مذاکرات صلح قرار بود در قصرهای سلطنتی قدیمی ورسای، سن‌ژرمن[2] و تیریانون[3] صورت پذیرند. هنگامی که نمایندگان اتریش، مجارستان و آلمان به پاریس وارد شدند دریافتند که اجازهٔ ورود به جلسات مذاکرات را ندارند. زیرا آلمان مسؤول اصلی جنگ شناخته شده بود و می‌بایست مجازات می‌شد و غرامت می‌پرداخت. آلمان نه تنها می‌بایست همهٔ مستعمرات و سرزمین‌هایی را که در ۱۸۷۰ از فرانسه گرفته بود، بازپس

1. Wilson
2. St. German
3. Trianon

می‌داد و هر سال مبالغ گزافی غرامت به فاتحان می‌پرداخت، بلکه می‌بایست حتی اعلامیه‌ای رسمی را امضاء می‌کرد دائر بر این‌که خود را به‌عنوان تنها عامل ایجاد جنگ، مقصر می‌داند. اتریشی‌ها و مجارها، وضع چندان بهتری نداشتند. در نتیجه، بدین‌ترتیب بود که پرزیدنت ویلسون به وعده‌های خود عمل کرد (آن‌چه در سطور بالا خواندید، چیزی است که هنگام نگارش این مطلب درست می‌انگاشتم، ولی توضیح مرا در واپسین فصل این کتاب بخوانید).

یازده میلیون نفر در این جنگ کشته شدند و تمامی مناطق درگیر در جنگ، به‌گونه‌ای که هیچ‌گاه در گذشته نظیرش دیده نشده بود، تخریب و ویران شدند. خسارات ناشی از این جنگ از حد تصور آدمی درمی‌گذرد.

انسان برای رام کردن طبیعت، راه درازی را پیموده بود. اکنون می‌توانید در اتاق خانه‌تان بنشینید و با تلفن دربارهٔ هر چیز یا هیچ‌چیز با یک استرالیایی در آن‌سوی جهان گفت‌وگو کنید. می‌توانید با رادیو به کنسرتی که در لندن اجرا می‌شود گوش کنید یا برنامه‌ای را دربارهٔ پرورش غاز، که از پرتغال پخش می‌شود، بشنوید.

انسان‌ها ساختمان‌های غول‌آسایی را ساخته‌اند که از اهرام ثلاثه یا کلیسای سن پی‌یترو بلندترند؛ هواپیماهای پرقدرتی را می‌سازند که هر یک از آن‌ها قادرند بیش از سپاهیان آرمادای شکست‌ناپذیر فیلیپ دوم، پادشاه اسپانیا، انسان‌هایی را به هلاکت برسانند. راه‌های مبارزه با هولناک‌ترین بیماری‌ها را یافته‌اند. به‌راستی کشفیات حیرت‌انگیزی صورت گرفته است. انسان‌ها، برای انواع چیزهایی که در طبیعت رخ می‌دهد، فرمول‌هایی یافته‌اند، چیزهایی چنان رازآمیز و پیچیده که فقط اندک شماری از افراد قادر به درک‌شان هستند. ولی فرمول‌ها درست‌اند: ستارگان دقیقاً در مسیری که پیش‌بینی می‌شوند، حرکت می‌کنند. ما هر روز کمی بیش‌تر دربارهٔ طبیعت و طبیعت انسان، آگاهی می‌یابیم. ولی وحشت و هراس از فقر همچنان باقی است. میلیون‌ها انسان، روی زمین زندگی می‌کنند و نمی‌توانند کاری پیدا کنند و هر سال میلیون‌ها انسان از گرسنگی جان می‌بازند. همه به آیندهٔ بهتر امید داریم ــ آینده باید بهتر باشد!

۴۰

بخش کوچکی از تاریخ که من خود در آن زیسته‌ام

نگاهی به گذشته



یاد گرفتن تاریخ از طریق خواندن کتاب و یاد گرفتن تاریخ از طزیق زیستن و تجربه کردن آن، دو چیز کاملاً متفاوت است. در فصل پیشین برای‌تان دربارهٔ جنگ مهیب جهانی ۱۸ ــ ۱۹۱۴ [یا جنگ جهانی اول] سخن گفتم. هرچند در این جنگ نزیسته‌ام، هنگامی که پایان یافت من فقط یک پسر نه ساله بودم. بنابراین برای نوشتن دربارهٔ آن، همچنان به کتاب‌ها اتکاء داشتم.

ولی در این فصل واپسین، می‌خواهم کمی دربارهٔ آن‌چه خود تجربه کرده‌ام، برای‌تان بگویم. هرچه بیش‌تر دربارهٔ آن می‌اندیشم، شگفت‌انگیزتر به‌نظرم می‌آید. جهان اکنون از آن‌چه در ۱۹۱۸ بود یکسر متفاوت است، با این

همه بسیاری از تغییرات آن‌چنان نامحسوس رخ داده‌اند که اکنون آن‌ها را کاملاً عادی می‌انگاریم.

هنگامی که نوجوان بودم نه از تلویزیون خبری بود و نه از کامپیوتر، نه سفرهای فضایی وجود داشت و نه انرژی اتمی. ولی شاید به‌سادگی از مهم‌ترین تغییر غافل شویم، و آن این که جمعیت جهان نسبت به آن زمان بسیار بیش‌تر شده است. در اواخر جنگ جهانی ۱۸ ـ ۱۹۱۴، بیش از دو میلیارد نفر روی کره زمین زندگی می‌کردند. از آن زمان این رقم بیش از دو برابر شده است [در زمان نگارش این فصل از کتاب]. البته اعدادی به این بزرگی، چندان معنایی برای ما ندارند، زیرا نمی‌توانیم به واقع دریابیم که آن‌ها بازتابندهٔ چه چیزهایی‌اند. ولی چنان‌چه به یاد آوریم خط استوا در دور کرهٔ زمین حدود چهل میلیون متر است، و فرض گیریم افرادی جلوی یک گیشهٔ خرید بلیط صف کشیده‌اند که حدود هر دو نفر در یک متر ایستاده‌اند، نتیجه آن می‌شود که هشتاد میلیون نفر با آرامش در صفی ایستاده‌اند که به اندازه دور کرهٔ زمین ــ در سطح خط استوا ــ طول دارد. این صف در هنگام نوجوانی من بیست و دو برابر چنین طولی بود و امروز، با حدود چهار میلیارد و پانصد هزار نفر سکنهٔ روی زمین، طول صف آدم‌ها چنان‌چه در همان صف فرضی بایستند ــ پنجاه برابر دور کرهٔ زمین خواهد بود!

از این‌رو، این نکته را نیز باید در نظر داشته باشیم که در طول زمانی که جمعیت با چنین نرخ فوق‌العاده‌ای چند برابر شده است، کره‌ای که همهٔ ما بر آن سکونت داریم، به نحو نامحسوسی هر روز کوچک‌تر می‌شود. بدیهی است مرادم از کوچک‌تر شدن به معنای حقیقی کلمه نیست، بلکه فناوری ــ و به‌ویژه صنعت هواپیمایی ــ از فاصله‌های زمانی نقاط مختلف کرهٔ زمین هر روز به میزان بیش‌تری می‌کاهد. این نیز از جمله چیزهایی بود که من خود تجربه کردم. هر زمان که در فرودگاهی هستم و اعلان‌های پی‌درپی پروازها را به دهلی، نیویورک، هنگ‌کنگ یا سیدنی می‌شنوم، و سیل جمعیت را می‌بینم که آمادهٔ عزیمت می‌شوند، خواه‌ناخواه جوانی‌ام را به یاد می‌آورم. آن روزها

افراد شخصی را با انگشت نشان می‌دادند و می‌گفتند: «این آقا، امریکا بوده است»، یا «آن خانم هند را دیده است!»

امروز به‌سختی مکانی را می‌توان در دنیا یافت که ظرف چند ساعت نتوان به آن‌جا رسید. حتی اگر خودمان به کشورهای دوردست نرویم، آن‌ها در قیاس با دوران جوانی من، بسیار نزدیک‌تر به‌نظر می‌رسند. هر زمان که واقعهٔ مهمی در جایی از جهان رخ دهد، روز بعد خبرش را در روزنامه‌ها می‌خوانیم، یا ظرف مدت کوتاهی خبرش را از رادیو یا تلویزیون می‌شنویم. ساکنان مکزیک چیزی از تخریب بیت‌المقدس نمی‌دانستند، و یحتمل کسی در چین هرگز سخنی دربارهٔ تأثیرات جنگ سی‌ساله نشنیده بود. ولی جنگ جهانی اول خیلی چیزها را دگرگون کرد. دلیل آن‌که این جنگ به‌عنوان یک «جنگ جهانی» شناخته شد، این بود که کثیری از ملت‌ها در آن درگیر شدند.

بدیهی است که نباید تصور کنیم که همهٔ خبرهایی که اکنون از سراسر جهان به دست ما می‌رسد، صحیح است. یکی دیگر از چیزهایی که آموختم این بود که نباید هر آن‌چه را در روزنامه‌ها می‌خوانم باور کنم. نمونه‌ای را ذکر کنم؛ از آن‌جا که من خود در جنگ جهانی اول زیسته بودم، فکر می‌کردم هر چه را که در آن زمان دربارهٔ این جنگ شنیده بودم می‌توانم باور کنم. به همین دلیل فصل پیش «تقسیم جهان»، آن‌چنان‌که قصد داشتم، صددرصد بی‌طرفانه از آب درنیامده است. نقشی که ویلسون، رئیس‌جمهور امریکا ایفا کرد به هیچ‌وجه آن نقشی نبود که من تصورش را کرده بودم. من وضعیتی را توصیف کردم که در آن ویلسون وعده‌هایی به آلمان‌ها و اتریشی‌ها داده بود که نتوانست به آن‌ها وفا کند. من قویاً بر این باور بودم که آن‌چه در خاطر داشتم می‌بایست درست بوده باشد ــ چون به هرحال بخشی از تجربهٔ خود من بود ــ ولی هنگامی که بعداً دربارهٔ آن نوشتم، چیزی را نوشتم که همه به آن باور داشتند. ولی من مکلف بودم که داده‌ها و اطلاعات خودم را وارسی کنم و با منابع دیگری بسنجم، چنان‌که هر مورخی به‌ویژه بایسته است که چنین کاری را دقیقاً انجام دهد. خلاصهٔ کلام، پرزیدنت ویلسون یک پیمان صلح در اوایل

۱۹۱۸ آمادهٔ عرضه کرد، ولی آلمان و اتریش و دیگر متحدان‌شان از آن‌جا که هنوز امید داشتند که در جنگ پیروز شوند، پیمان صلح پیشنهادی او را نادیده گرفتند. جنگ ده ماه دیگر به درازا کشید، و آن‌ها با تحمل خسارات سنگینی شکست خوردند، و صرفاً در آن زمان بود که برای پذیرش پیمان پیشنهادی ویلسون اعلام آمادگی کردند. ولی در آن زمان دیگر بیش از حد دیر شده بود.

این‌که اشتباه من چقدر بزرگ و مایهٔ تأسف بود، اندکی بعد آشکار شد. به همهٔ آن‌هایی که شکست خورده بودند باورانده شد که شکست آن‌ها ناشی از یک اغفال و فریب بزرگ بوده است ــ سوءبرداشتی که من هم در آن سهیم بودم ــ سپس فتنه‌جویان جاه‌طلب و خرافه‌گرایی از این سوءبرداشت بهره گرفتند و آن را به عطشی شدید برای انتقام تبدیل کردند. من اکراه دارم که از تک‌تک این فتنه‌جویان نام ببرم، ولی به‌سهولت می‌توانید حدس بزنید مهم‌ترین فردی که در ذهن دارم، آدولف هیتلر است. هیتلر در جنگ جهانی اول یک سرباز بود، و او نیز همچنان بر این باور ماند، که اگر به‌دلیل آن اغفال و فریب پیشگفته نبود، ارتش آلمان هرگز شکست نمی‌خورد. ولی او فقط ویلسون را سرزنش نمی‌کرد. در نظر وی، تبلیغات دشمن در داخل آلمان و اتریش در باوراندن آن‌ها به این‌که سربازان‌شان را در جبهه به حال خود رها کنند، نقشی اساسی داشت. بنابراین، هیتلر عزم کرد که در فن تبلیغات، از دشمن پیشی جوید [یا حریف را بر زمین زند]. او یک ناطق پرجاذبهٔ فوق‌العاده بود و می‌توانست جمعیت عظیمی را به محیط سخنوری خود جلب کند. هیتلر می‌دانست برای تحریک و بسیج مردم در جهت ایجاد یک طغیان، چیزی بهتر از آن نیست که یک بلاگردان[۱] بیابد و او را مسؤول تمام خسارات و آسیب‌هایی معرفی کند که آلمان متحمل شده بود، و او این بلاگردان را در میان یهودی‌ها یافت.

به سرنوشت این قوم کهن بارها در این کتاب اشاره کرده‌ام. تفکیک

---

۱. scapegoat = (سپر بلا/ وجه‌المصالحه/ کسی که مسؤولیت گناه دیگری را به گردن بگیرد.)

داوطلبانهٔ آن‌ها، و از دست دادن سرزمین اجدادی‌شان را بر اثر تخریب بیت‌المقدس، و آزار و اذیت آن‌ها را در طی قرون وسطی ــ در فصل‌های پیشین ــ شرح دادم. ولی حتی با وجود آنکه من خود متعلق به یک خانوادهٔ یهودی‌ام، هرگز به ذهنم خطور نمی‌کرد که چنین وقایع هولناکی بتوانند در طول زندگی خود من تکرار شوند.

در این‌جا باید به لغزشی دیگری اذعان کنم که در این تاریخ صورت گرفته است ــ ولی این لغزش شاید بتواند توجیه‌پذیر باشد. در فصل ۳۳ گفتم که یک «عصر به‌راستی نوین» آغاز شد که در آن مردم رفته‌رفته از سبعیت دوران پیشین فاصله گرفتند، زیرا اندیشه‌ها و آرمان‌های به‌اصطلاح روشنگری قرن هجدهم تا آن زمان، چنان گسترشی یافته بودند که افراد آن‌ها را از زمرهٔ بدیهیات به شمار می‌آوردند. در زمانی که این مطلب را می‌نوشتم به نظرم غیرقابل تصور می‌آمد که شخصی بار دیگر حاضر بشود که پیروان دین دیگری را مورد تعقیب و آزار قرار دهد، برای گرفتن اقرار متوسل به شکنجه شود، یا حقوق بشر را به سؤال گیرد. ولی آن‌چه غیرقابل تصور به‌نظرم می‌آمد، به‌واقع رخ داد. یک چنین گام دردناکی به واپس، گویی از حد فهم و درک ما درمی‌گذرد، ولی در عین حال، فهم آن برای جوانان دشوارتر از بزرگسالان نیست. کافی است برخی خاطرات دوران نوجوانی‌تان در مدرسه را به یاد بیاورید. بچه‌ها در دوران مدرسه را خیلی بی‌گذشتند. کافی است معلم بخت‌برگشته‌ای لباس مد روز به تن نداشته باشد تا وسیله تمسخر بچه‌ها بشود، یا اگر یکی از همکلاسی‌ها از جهتی نقص یا فرق داشته باشد ــ از لحاظ رنگِ پوست، لهجه یا نقصی در صورت یا شیوهٔ راه رفتن و غیره ــ دیگر خدا می‌داند که چه تحقیرها و مسخرگی‌هایی را باید تحمل کند. البته همهٔ بچه‌ها و نوجوانان به یک میزان، بی‌رحم و بی‌احساس نیستند. هیچ‌کس نمی‌خواهد به تنهایی آدم آزارنده‌ای شناخته شود، بنابراین برای خود شریک جرم پیدا می‌کنند و دسته‌جمعی فرد یا افرادی را دست می‌اندازند.

متأسفانه بزرگسالان هم رفتار بهتری ندارند. به‌ویژه هنگامی که کاری برای

انجام ندارند یا به آن‌ها بد می‌گذرد ــ یا گاه، هنگامی که فقط فکر می‌کنند که به آن‌ها بد می‌گذرد. آن‌ها به‌عنوان همدردان واقعی یا ظاهری با هم جمع می‌شوند و به خیابان‌ها می‌ریزند، راه‌پیمایی می‌کنند و با تکرار شعارهایی با صدای بلند احساس قدرت می‌کنند. من خود حامیان هیتلر را که پیراهن قهوه‌ای به تن داشتند دیدم که چگونه بر سر دانشجویان یهودی در دانشگاه وین ریختند و آن‌ها را کتک زدند، و هنگامی که این کتاب [متن اولیهٔ آن به زبان آلمانی] را می‌نوشتم، هیتلر در آلمان به قدرت رسیده بود. اندک زمانی بعد دولت اتریش نیز سقوط کرد، و بنابراین من بسیار بخت‌یار بودم که پیش از ورود سپاهیان هیتلر در ۱۹۳۸ به اتریش، به‌موقع به انگلستان دعوت شدم. بعد از آن، در اتریش همچون که در آلمان، اگر کسی هنگام رویارویی با شخص دیگری می‌گفت «صبح بخیر» و نمی‌گفت «درود بر هیتلر»[1] خطر بزرگی را به جان می‌خرید.

در چنین وضعیتی دیری نمی‌گذرد که در نظر حامیان جنبشی از این نوع، یک چیز به یک گناه تبدیل می‌شود و آن عدم وفاداری به ***پیشوا*** (Führer) است و فقط یک چیز تقوا به شمار می‌آید و آن هم اطاعت مطلق از ***پیشوا***ست. برای نزدیک‌تر شدن به پیروزی، هر فرمانی باید اطاعت شود حتی اگر یکسر مخالف حقوق و قوانین بشر باشد. بدیهی است که حوادثی از این قبیل در گذشته فراوان رخ داده‌اند و من برخی از آن‌ها را در این کتاب شرح داده‌ام. نقل است که یسوعیان نیز، اطاعت را مافوق هر چیز دیگری می‌دانستند. من به پیروزی کمونیست‌ها در روسیه به رهبری لنین نیز اشارهٔ مختصری داشتم، و در آن‌جا نیز کمونیست‌های معتقدی بودند که هیچ مخالفی را برنمی‌تافتند. سفاکی آن‌ها در تعقیب هدف‌های‌شان هیچ حد و مرزی نمی‌شناخت، و در نتیجه میلیون‌ها انسان جان خود را از دست دادند.

در سال‌های بعد از جنگ جهانی اول، در محیط‌های سیاسی آلمان، ایتالیا

---

1. Heil Hitler!

ـ فرانسه، انگلستان و ایالات متحده ـ بر اثر سال‌ها صلح و آرامش چنان نرمخو شده بودند که دیگر حال جنگ کردن و دفاع از خود را نداشتند، یا دست‌کم این‌گونه تصور می‌شد. قطعاً هیچکس خواهان جنگ نبود، و هر کوششی به عمل آمد تا از دادن هرگونه مستمسکی به دست هیتلر، که فاجعه‌ای در جهان به بار آورد، پرهیز شود. ولی، متأسفانه، همیشه اگر لازم باشد، می‌توان «وقایع» را به‌گونه‌ای ترتیب داد، که عذر و بهانه پیدا شود. بنابراین، در اول سپتامبر ۱۹۳۹، سپاهیان آلمان وارد خاک لهستان شدند. در آن زمان من در انگلستان بودم و خود شاهد غم عمیق ـ و درعین‌حال عزم راسخ ـ کسانی بودم که می‌بایست دوباره پا به میدان جنگ نهند. این بار دیگر هیچ سرود رزمی نیرودهنده‌ای خوانده نمی‌شد، و هیچکس رؤیای شکوه و عظمت را در سر نداشت. همه فقط وظیفه‌شان را انجام می‌دادند تا بتوانند جنون را متوقف سازند.

کار من گوش دادن به رادیوهای آلمانی و ترجمهٔ آن‌ها به انگلیسی بود تا مسؤولان بدانند که به آلمان‌ها چه گفته می‌شود و چه گفته نمی‌شود. در نتیجه از ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۵ من در موقعیت عجیبی به سر می‌بردم، یعنی طی این جنگ هولناک که شش سال به طول انجامید، در آن واحد در هر دو سَمت، منتها به شیوه‌های مختلف، حضور داشتم. آن‌چه در انگلستان شاهد بودم عبارت بود از عزم و سرسختی، ولی درعین‌حال نگرانی برای افراد در جبهه، تأثیرات حملات هوایی، و هراس از چرخش‌هایی که جنگ به خود می‌گرفت. از رادیوهای آلمان آن‌چه می‌شنیدم، فریادهای پیروزی و غریو ناسزاها و تحقیر دشمن بود. هیتلر به قدرت تبلیغات باور عمیقی داشت، ایمانی که گویی کامیابی‌های دو سال نخست جنگ بر آن صحه می‌نهاد، کامیابی‌هایی که حتی از حد جنون‌آمیزترین انتظارات درمی‌گذشتند. لهستان، دانمارک و نروژ، هلند و بلژیک، فرانسه، بخش‌های عمده‌ای از روسیه و شبه جزیرهٔ بالکان به تصرف آلمان‌ها درآمده بودند، و صرفاً انگلستان، آن جزیرهٔ کوچک در لبهٔ اروپا، هنوز استقلال خود را حفظ کرده بود. حتی مقاومت انگلستان مطمئناً

نمی‌توانست زیاد دوام آورد، زیرا، رادیو آلمان با بوق و کرنا پیوسته خبر می‌داد که چگونه بسیاری از کشتی‌های حامل تدارکات و مهمات به مقصد انگلستان را با زیردریایی‌های آلمانی[1] غرق کرده است.

ولی هنگامی که ژاپنی‌ها، بدون هرگونه اعلان جنگ، در دسامبر ۱۹۴۱، به ناوگان امریکا در لنگرگاه پرل هاربر[2] حمله کردند و در واقع آن را منهدم ساختند، و هیتلر به خود اجازه داد که به ایالات متحد اعلان جنگ بدهد، و هنگامی که در پاییز ۱۹۴۲ سپاهیان آلمان در شمال افریقا ضدحمله‌ای را تحمل کردند و در ژانویهٔ ۱۹۴۳ در خارج استالینگراد از روس‌ها شکست خوردند، و زمانی که معلوم شد نیروی هوایی آلمان[3] دیگر قادر نیست که از بمباران‌های ویرانگر شهرهای آلمان توسط هواپیماهای متفقین جلوگیری کند، آشکار شد که برای پیروزی در جنگ، دیگر صرفاً نطق‌های آتشین و بوق و کرنا کفایت ندارد. هنگامی که وینستون چرچیل نخست‌وزیر انگلستان شد، در زمانی‌که چشم‌انداز تاریکی در پیش رو بود، گفت: «من نمی‌توانم چیزی جز خون و عرق جبین و اشک چشم را وعده بدهم.» و دقیقاً به‌دلیل گفتن همین کلمات بود که هنگامی که کورسویی از امید را نشان داد، توانستیم او را باور کنیم. ولی این‌که چه تعداد شنوندهٔ آلمانی به آن توجیهات و وعده‌ووعیدهایی که من هر روز از صبح تا شام از رادیو آلمان می‌شنیدم، توجهی مبذول می‌داشتند، خدا عالم است.

آنچه به‌طور قطع می‌توانم بگویم این است که نه شنوندگان آلمانی و نه خود ما، هیچ‌کدام، در آن زمان نمی‌دانستیم که مخوف‌ترین جنایات طی جنگ به‌دست آلمان‌ها صورت می‌گرفته است. در پیوند با این مسئله، اگر اجازه بدهید، شما را به صفحه ۱۷۹ بازگردانم که در آن‌جا (ضمن بحث دربارهٔ فاتحان اسپانیاییِ مکزیک) گفتم: «در آن‌جا و در دیگر نقاط امریکا، آن‌ها به

---

1. U−boats
2. Pearl Harbor
3. the Lugtwaffe

شنیع‌ترین شیوهٔ ممکن، سرخ‌پوستانی با فرهنگ و تمدن کهن را قلع و قمع کردند. این فصل از تاریخ بشر برای ما اروپاییان آن چنان نفرت‌انگیز و شرم‌آور است که من ترجیح می‌دهم سخن بیش‌تری درباره‌اش نگویم...»

من حتی برای روایت این جنایت هولناکی که در قرن خودمان رخ داد، کراهت بیش‌تری دارم ــ به هرحال خوانندگان اصلی این کتاب جوانانی خواهند بود که چه‌بسا قبلاً دربارهٔ چنین اموری، مطالب چندانی نخوانده باشند. ولی نوجوانان نیز رشد می‌کنند و آن‌ها نیز باید از تاریخ بیاموزند که انسان‌ها به چه سادگی بر اثر تحریکات و تعصبات به ناانسان‌ها و بربرها تبدیل می‌شوند. بنابراین، در جریان سیر حوادث، در واپسین سال‌های جنگ جهانی دوم، ساکنان یهودی همهٔ کشورهای اروپایی تحت اشغال آلمان ــ میلیون‌ها مرد، زن و کودک ــ از کشورهای زادگاه‌شان رانده شدند. بیش‌ترینهٔ آن‌ها را سوار بر قطار کردند و به سوی شرق فرستادند تا به صورت دسته‌جمعی قتل‌عام شوند.

چنان‌که قبلاً گفتم، رادیو آلمان دربارهٔ هیچ‌یک از این رخدادها، چیزی به شنوندگان خود نگفت، و من و بسیاری از دیگران نمی‌توانستیم چنین چیزی را باور کنیم، تا آن‌که جنگ در ۱۹۴۵ پایان یافت و آن‌چه در تصور آدمی نمی‌گنجید برملا شد. ولی با کمال تأسف قرائن و شواهد زیادی از این جنایت سهمگین وجود دارد، و هرچند سال‌ها از زمان ارتکاب آن گذشته است، بسیار مهم است که هیچ‌گاه به فراموشی سپرده نشود.

با درهم آمیخته شدن انسان‌ها بر روی کرهٔ کوچک ما، هر روز بیش از پیش لازم می‌شود که ما انسان‌ها به یکدیگر احترام بگذاریم و نسبت به هم تساهل و بردباری داشته باشیم، که از جمله علت‌های مهم این امر، پیشرفت‌های سریع فناوری است که ما را هرچه بیش‌تر به یکدیگر نزدیک می‌سازد.

اهمیت فناوری در جنگ جهانی دوم نیز نظرگیر بود، هنگامی که ذخائر تقریباً تمام‌نشدنی صنایع نظامی امریکا، که انگلستان و روسیه هر دو از آن منتفع شدند، تعیین‌کنندهٔ سرنوشت جنگ بود. به‌رغم مقاومت مأیوسانهٔ

سربازان آلمانی، انگلیسی‌ها و امریکایی‌ها توانستند در تابستان ۱۹۴۴ در ساحل فرانسوی نورماندی به خشکی آیند و آلمان‌ها را وادار به بازگشت کنند. در همان زمان، روس‌ها در حال تعقیب ارتشِ ناتوان از مقاومتِ آلمان بودند، و سرانجام در ماه آوریل همان سال به برلین رسیدند، شهری که هیتلر خود در آن می‌زیست. این بار دیگر سخنی از پیمان صلح در میان نبود. فاتحان به‌عنوان نیروهای اشغالگر در آلمان باقی ماندند، و به مدت چند دهه مرز به‌سختی حفاظت شده‌ای، آلمان را به دو حوزهٔ نفوذی روسیهٔ کمونیست و دموکراسی‌های غربی تقسیم کرد.

لیکن با وجود شکست آلمان، جنگ جهانی همچنان ادامه داشت، زیرا ژاپنی‌ها، که در آن سال‌ها بخش‌های بزرگی از آسیا را تسخیر کرده بودند، هنوز سر پا بودند و با شکست فاصلهٔ زیادی داشتند. و از آن‌جا که پایانی برای این جنگ در چشم‌انداز آینده دیده نمی‌شد، امریکایی‌ها یک سلاح به‌کل بی‌سابقه را به کار گرفتند: بمب اتم.

اندکی پیش از بروز جنگ، برحسب اتفاق فیزیک‌دان جوانی را ملاقات کرده بودم که با من دربارهٔ مقاله‌ای صحبت کرد که نیلس بور[1]، دانشمند بزرگ دانمارکی، منتشر ساخته بود. موضوع این مقاله، امکان نظری ساخت یک «بمب اورانیومی»[2] بود که قدرت تخریبی آن به میزان فوق‌العاده‌ای از هر مادهٔ منفجرهٔ شناخته شده‌ای درمی‌گذشت. در آن زمان هر دو این امید را داشتیم که چنین سلاحی احتمالاً در یک جزیرهٔ دورافتادهٔ بی‌سکنه انداخته شود، تا به یک اندازه به دوست و دشمن نشان داده شود که هر فکر دیگری درباره تسلیحات و جنگ‌افزارها زمانش به سر رسیده است. هرچند بسیاری از دانشمندانی که در طول جنگ به‌نحو جنون‌آمیزی برای واقعیت بخشیدن به چنین سلاحی تلاش می‌کردند، چه‌بسا احساسی مشابه ما داشتند، ولی امید ما کاملاً واهی بود. در اوت ۱۹۴۵، شهروندان دو شهر ژاپنی هیروشیما و

---

1. Niels Bohr

2. Uranium bomb

ناگازاکی نخستین قربانیان این فاجعهٔ تصورناپذیر بودند، و ژاپن نهایتاً شکست خود را پذیرفت.

برای همهٔ ما آشکار بود که با این اختراع، فصلی یکسر نوین در تاریخ جهان آغاز شده است، زیرا کشف انرژی هسته‌ای می‌توانست به کشف آتش تشبیه شود. آتش نیز می‌تواند گرما بخشد، و می‌تواند تخریب کند، ولی قدرت تخریبی آن، در قیاس با سلاح‌های اتمی بزرگ‌تری که امروز ساخته می‌شوند، هیچ است. تنها امیدی که می‌توانیم داشته باشیم این است که این تکثیر و پیشرفت سلاح‌های اتمی، کاربرد مجدد این سلاح را علیه بشریت ناممکن سازد. جای هیچ‌گونه تردیدی نیست که چنان‌چه از این سلاح‌ها استفاده شود، برنده و بازنده‌ای باقی نخواهد ماند و بخش عظیمی از کرهٔ زمین به صحراهایی سکونت‌ناپذیر تبدیل خواهد شد. البته جهان بعد از جنگ جهانی پیشین، تغییرات شگرفی را پشت‌سر نهاده است. ساکنان همهٔ سرزمین‌هایی که به امپراتوری انگلستان تعلق داشتند، بیش‌ترینه‌شان به استقلال رسیده‌اند ــ هرچند، متأسفانه، هنوز تفاهم بایسته را با یکدیگر ندارند. با این همه، به‌رغم تعارضات سبعانه و بحران‌های هراس‌انگیزی که از ۱۹۴۵ در بخش‌های مختلف جهان شاهدشان بوده‌ایم، از فاجعهٔ رخداد یک جنگ جهانی سوم رسته‌ایم، زیرا همه خوب می‌دانیم که آن می‌تواند به معنای پایان تاریخ جهان باشد. این آرامش خاطر استواری نیست، ولی از هیچ مطلق بهتر است.

دور از انتظار نخواهد بود چنان‌چه این وضعیتِ یکسر جدید در تاریخ بشر، بسیاری را بر آن دارد که بی‌محابا همهٔ دستاوردهای علمی که ما را به لبهٔ پرتگاه نیستی برده بود، محکوم سازند. ولی چنین افرادی نباید فراموش کنند که، بدون علم و فناوری، امکان نداشت که کشورهای آسیب‌دیده، دست‌کم در قسمت‌هایی، بتوانند خسارات و خرابی‌های ناشی از جنگ جهانی را جبران کنند، و در نتیجه زندگی بتواند با سرعتی غیرقابل انتظار برای هر شخصی، به وضعیت عادی خود بازگردد.



نهایتاً می‌خواهم یک اصلاح کوچک دیگر در کتابم به عمل آورم، و یک کاستی را جبران کنم که به قلب من بستگی دارد. فصل «ماشین‌ها و انسان‌ها» به هیچ‌وجه ناصحیح نیست، ولی کمی تک‌سویه است. هرچند این یک واقعیت است که دگرگونی از وضعیت استادکاری و افزارمندی، به نظام کارخانه‌ای و بهره‌گیری از ماشین‌آلات مستلزم خسارات بزرگی بود، ولی این نکته بایستهٔ ذکر است که بدون استفاده از شیوه‌های تولید انبوه، تأمینِ غذا، پوشاک و مسکن برای جمعیتِ همواره رو به رشد، به کل غیرممکن بوده است. این واقعیتی انکارناپذیر است که زادوولدِ بیش‌تر کودکان و مرگ‌ومیر دیرتر بزرگسالان، تا حد زیادی، ناشی از پیشرفت علم پزشکی بوده که بر موضوعاتی همچون گسترش آب لوله‌کشی و توسعهٔ سیستم‌های فاضلاب تأکید ورزیده است. جای هیچ گفت‌وگو نیست که رشد صنایع در اروپا، امریکا و ژاپن از بسیاری از زیبایی‌ها [که به قلب نویسنده بستگی دارند] کاسته است ولی نباید از برکات فراوان آن ــ به واقع برکات آن ــ به هیچ‌وجه غافل شویم.

به‌خوبی به یاد دارم که در جوانی‌ام هنگامی که مردم دربارهٔ «فقیران» صحبت می‌کردند چه کسانی را منظور نظر داشتند. مراد آن‌ها صرفاً تهیدستان، گدایان و بی‌خانمان‌هایی نبودند که از ساکنان طبقه متوسط شهرهای بزرگ، متفاوت به‌نظر می‌رسیدند؛ بلکه کارگران کارخانه‌ها نیز ــ اعم از مردان و زنان ــ با لباسی که بر تن داشتند می‌توانستند در زمرهٔ فقیران به شمار آیند. زنان معمولاً در برابر سرما روسری به سر می‌کردند، و هیچ کارگر

کارخانه‌ای نمی‌توانست هیچ‌گاه رؤیای پوشیدن پیراهنی سفید را در سر بپروراند، زیرا به‌سرعت کثیفی خود را آشکار می‌ساخت. همچنین به یاد می‌آورم که مردم از «بوی فقیران» اظهار ناخشنودی می‌کردند، زیرا اکثریت ساکنان یک شهر در آپارتمان‌هایی ساکن بودند که سیستم آب گرم بسیار ابتدایی داشتند و حداکثر، شیری در پایین پله‌ها تعبیه شده بود. یک خانوادهٔ طبقهٔ متوسط (و نه تنها خانواده‌های ثروتمند) غیر از اعضای خانواده، معمولاً یک آشپز، یک خدمتکار و اغلب یک پرستار بچه را شامل می‌شد که از بچه‌های بزرگ‌تر هم نگهداری می‌کرد. این زنانِ خدمتکار در این شرایط اغلب زندگی‌شان بهتر از آن چیزی بود که در خانهٔ خودشان داشتند، ولی نمی‌توانست خیلی برای‌شان دلپذیر باشد در وضعیتی که، برای مثال، فقط یک روز در هفته تعطیلی داشتند، و نیز عموماً به چشم یک کلفَت نگریسته می‌شدند. در زمان کودکی من بود که چنین مسائلی رفته‌رفته توجهاتی را برانگیختند، و بعد از جنگ جهانی اول، زنانِ خادم رسماً به‌عنوان «نایبْ کدبانو» شناخته شدند. با این همه، هنگامی که در زمان دانشجویی از برلین دیدن می‌کردم، اغلب تابلویی با این مضمون بر سر در ورودی خانه‌ها دیده می‌شد: «فقط برای ورود آقازادگان و بانوان»[1]. چنین چیزهایی مرا حتی در آن روزها خیلی ناراحت می‌کرد. خدمتگزاران و تحویل‌دهندگان کالا باید از در ورودی و پلکان پشت ساختمان استفاده می‌کردند و حتی اگر بار سنگینی را به همراه داشتند مجاز نبودند که از آسانسور استفاده کنند.

خوشبختانه همهٔ آن مسائل، همچون یک خواب بد، به پایان رسیده‌اند. شکی نیست که زندگی همچنان برای بسیاری از انسان‌ها به‌سختی می‌گذرد، و هنوز در شهرهای اروپا و امریکا، محله‌های فقیرنشین و عاری از هرگونه امکان نشاط و شادی وجود دارد. ولی اکثر انسان‌هایی که در کارخانه‌ها کار می‌کنند و حتی بسیاری از بیکارانِ امروز، از رفاهی بیش‌تر از بسیاری از

---

1. Gentlemen and Ladies only

شهسواران قرون وسطی در قصرهایشان، برخوردارند. آن‌ها غذای بهتری می‌خورند، و برتر از همه، سالم‌ترند و بنا به قاعده، طول عمر بیش‌تری دارند، که حتی در گذشته‌ای نزدیک، مصداق نداشته است. از دیرباز انسان‌ها در رؤیای یک «عصر طلایی» به سر برده‌اند، و اکنون برای بسیاری از افراد، چیزی نزدیک به آن تحقق یافته است ولی کو انسانی که حاضر به پذیرش آن باشد؟

ولی این گفته را نمی‌توان برای آن کشورهای اروپای شرقی صادق دانست که به زور ارتش روسیه وادار به پذیرش نظام کمونیستی شدند. وضع برای ساکنان آلمان شرقی به‌ویژه دشوار بود، کسانی که می‌دیدند چگونه در گذر سال‌های بعد از جنگ، زندگی همسایگان غربی‌شان بسیار از آن‌چه بود، بهتر شده است؛ تا روزی فرا رسید که دیگر حاضر نشدند به آن از خودگذشتگی‌های سنگینی تن در دهند که نظام اقتصاد کمونیستی ایجاب می‌کرد. و بنابراین، در ۱۹۸۹، برخلاف انتظار همه، آن رخداد باورنکردنی به‌وقوع پیوست. ساکنان آلمان شرقی توانستند با قدرت مرزشان را از میان بردارند و هر دو بخش آلمان، بار دیگر به اتحاد برسد. گسترهٔ این جنبش، روسیهٔ شوروی را فرا گرفت، و نظام سیاسی آن را از هم فروپاشید، امری که در همهٔ دیگر کشورهای بازماندهٔ اروپای شرقی تحقق پذیرفت.

فصل مربوط به جنگ جهانی اول را با این کلمات به پایان رساندم: «همه به آیندهٔ بهتر امید داریم ــ آینده باید بهتر باشد.» آیا چنین آینده‌ای فرا رسیده است؟ برای بسیاری از انسان‌هایی که روی کرهٔ زمین ما زندگی می‌کنند، هنوز با آن فاصلهٔ زیادی هست. در میان جمعیتِ همواره رشدیابندهٔ آسیا، افریقا و امریکای جنوبی همچنان فلاکتی حکم‌فرماست، که در گذشته‌ای نه چندان دور، در کشورهای ما نیز وضعی عادی تلقی می‌شد. چاره و علاج آن، کار چندان ساده‌ای نیست، و از جمله دلایل مهم آن این است که در چنین مناطقی، فلاکت و عدم تساهل، همچون همیشه، دست‌دردست یکدیگر دارند. با این همه، پیشرفت ارتباطات و اطلاع‌رسانی وجدان‌های کشورهای

ثروتمند را کمی حساس‌تر و هوشیارتر ساخته است. هر زمان که یک زلزله، یک سیل یا یک خشکسالی در نقطهٔ دورافتاده‌ای از جهان مردان و زنان و کودکان زیادی را قربانی خود می‌سازند، هزاران انسان در کشورهای ثروتمند، پول و نیروی‌شان را برای یاری رساندن به بازماندگان، به کار می‌گیرند. یک چنین نیکوکاری در گذشته صورت نمی‌گرفت. این خود دلیل آن است که همچنان حق داریم به آینده‌ای بهتر امیدوار باشیم.



نمایه